دیوان اشعار

ملک الشعراء فتحعلیخان صبا

بتصحیح و اهتمام

محمّد علی نجاتی





مشخصات کتاب

شاعر : ملك الشعرا فتحعليخان صبا

مصحّح : محمد علی نجاتی

چاپ : چاپخانه سپهر

صحّافی : مهرآئین

تعداد : ۱۵۰۰ جلد

کاغذ : ۷۰ گرمی

قطع : ۲۴ × ۱۷

تاریخ انتشار : مهرماه ۱۳۴۱

ناشر :

شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال و شرکاء

تهران

مقدمه

پس از انقراض دوران پر قدرت صفوی و بروز فتنهٔ افغان وظهور نادرشاه افشار چندی در اثر جنگهای داخلی و خارجی که پادشاهان وسپاهیان ایران بدان سر گرم بودند مراسم وتشریفات درباری در ایران بظاهر فراموش گشت ومدیحه سرایی وستایشگری که درمجالس رسمی واعیاد ملی ومذهبی درحضور پادشاهان معمول بود از یاد رفت.

پس از کشته شدن آقا محمد خان وجلوس فتحعلیشاه قاجار بر اورنگ سلطنت دوباره تشریفات ورسوم پیشین تجدید شد وفتحعلیشاه که خود نیز بشعروشاعری رغبتی تمام داشت بتشویق وترغیب سخنگویان پرداخت. دراین زمان براثر تشویق فراوان واعطای صلات بسیار وجوائز بیشمار شعرایی بزرگ پرورش یافتند و گویندگان که بر اثر عدم توجه وتشویق سلاطین موجبی برای ستایشگری نمییافتند بازار ادب را گرم دیده متاع سخن را بیاراستند وعرضه نمودند.

قصیده سرایی بسبك اساتید باستان رواج گرفت ودیگر باره عنوان ملك الشعرایی دربار که دیری متروك بود درسمیت یافت حتی انتخاب راوی قرائت اشعار که معمول دربار سلاطین غزنوی وسلجوقی بود مرسوم شد[1]

۱ـ فتحعلیخان صبا دروصف راوی شعرخود قطعه یی شکایت آمیز دارد که در صفحه ۶۶۱ این دیوان درجست ـ همچنون درصفحه ۱۱۴ درین باره گوید

شعرمن درثنای شاه جهان　　راوی آرد چو درره راوند

ودرصفحه ۳۷۵ نیز گوید :

راوی برسم باستان برلب زخسرو داستان
شاه آفتاب راستان گاه آسمان راستین

بطور کلی تحول بیمانندی درجهان ادب پدید آمد که پیدایش شعرای گرانمایه وعالیقدری چون قاآنی، سروش، فتح‌الله خان‌شیبانی لسان الملك سپهر، رضاقلیخان هدایت ، محمود خان و بالاخره مکمّل سبك وخاتم دوران این گویندگان مرحوم میرزا محمد صادق ادیب الممالك فراهانی را که هریك دراین‌عرضه باجلوه گری‌خاص و وجوه امتیازی مخصوص‌خویش‌خودنمایی کردند، باید نتیجهٔ این‌تحول بزرگ ادبی دانست.

اگرفتحعلی‌خان صبارا ازپیشروان این سلسله و پیشقدمان این مرحله بخوانیم خطانگفته‌ایم زیرا آغازسخنوری اومقارن زمانیست که این‌نهضت بوجودآمده‌بودواونیزازشعرائیست که‌بنای این‌تحول ادبی‌را پایه گذاری کرده‌است،وحق‌این‌بود که‌دیوانش‌نیززودترازدیوان شعرای عهدناصری که طریق‌اورامیپیمودند بچاپ میرسید.

وصف مقام ارجمند ونمونهٔ اشعار بلند صبا درتذکره های‌زمان قاجاریه‌با تعظیم وتکریم بیمانند نگاشته شده است که در جای خود نموداری ازآن آورده خواهد شد ، از این نظر دوستداران سخن و محققان ادب با مطالعه آن احوال و آثار چون تشنه کامان وادی فضیلت که رشحاتی زلال و گوارا یافته منبع سرشار آنرا جستجو کنند، همچنان میشتافتند که خویشتن را بسرچشمهٔ موّاج سخنان آبدار او رسانند و عطش اشتیاق خویش را فرونشانند، اما این مقصود با کمیابی نسخ دیوان وی برای همه کس مقدور نبود. در سنوات اخیر پس از چاپ دیوان محمود خان ملك‌الشعرا روزی درمحفلی دوستانه وادبی از تقدّم زمانی وتاخیرطبع دیوان صبا نسبت بسایراقران‌حتی فرزندان اوسخن میرفت‌دوست دانشمند گرامی

آقای عبدالحسین بیات بنده نگارنده را بتدوین وطبع آن تشویق فرموده نسخهٔ خطی نفیس متعلق بخویش را در اختیارم گذاشتند. بنده نیز امتثال امر آن دوست ارجمند را باستنساخ وتدوین آن پرداختم ودر اوایل سال ۱۳۳۷ که آغاز بازنشستگی نگارنده بود ایام فراغت را بمراجعه در کتابخانه های ملی ومجلس وملك مصروف ونسخهٔ موجود را ترتیب وتنظیم نمودم.

نسخی که در طبع این دیوان مورد استفاده بوده است:

نسخهٔ آقای بیات بقطع ۲۲ × ۳۵ در ۳۱۹ صفحه چهارفردی هرصفحه چهل وشش سطر کاغذ قسمتی سفید وقسمتی نخودی فرنگی آهار مهره شده خط شکسته نستعلیق جلد روغنی فرسوده که اواخر قرن سیزدهم تحریر یافته وتقریباً مأخذ اصلی دیوان موجود بوده است.

از چهار نسخه مضبوط در کتابخانهٔ ملی ملك بشماره ۵۰۶۹ و۵۰۷۸ و۵۰۸۹ و ۵۳۱۰ نسخهٔ شمارهٔ اخیر که کاملترین نسخ آن کتابخانه بوده بیشتر برای تطبیق مورد استفاده قرار گرفته است.

همچنین نسخه‌های شماره ۱۰۱۲ و ۱۰۱۳ کتابخانهٔ مجلس که برای رفع بعض اشکالات وتطبیق ابیات واشعار مورد مراجعه بوداست.

در تطبیق ابیات بانسخه‌های مختلف موارد اختلاف آنچه مربوط بنسخهٔ کتابخانه ملك بوده بعلامت (مل) و آنچه مربوط بنسخهٔ آقای بیات بوده بعلامت (ب) درذیل صفحات مشخص شده است.

درذکر نسخه بدل‌هااز اشاره باختلافاتی که مسلماً در اثر اشتباه نویسنده وناسخ روی داده خودداری گردید ودرسایر موارد کلمهٔ اصح درمتن و کلمهٔ صحیح یا مشابه و مترادف را در ذیل صفحه نگاشته‌ایم.

درذکر معانی لغات چون بعض لغات عربی وفارسی دارای معانی عدیده می‌باشد ودرمورد هریك باید بمعنی مناسب با کلام اشاره شود، همچنین

اغلب لغات بصورت کنایه واستعاره آورده شده یا معنی‌مجازی آن مراد گوینده بوده است،معنی لغت در ذیل هرصفحه بتناسب مطلب‌یادداشت شده است‌تا خواننده برای قرائت یك صفحه یایك قصیده وقطعه بارها محتاج مراجعه بفرهنك لغات درآخر کتاب نشود وبرای تطبیق معنی مناسب با کلام دچار اشکال نگردد.

ضمن لغات مندرجه دراین دیوان کلماتی معدود ملاحظه‌خواهد شد که ازنظرطنطنه وطمطراق وسنگینی کلام بسیارمورد علاقهٔ گوینده بوده وتقریباً دراغلب یاعموم قصاید بکاربرده شده است مانند :

تنّین ، تندر، غژغاو، ختلی، خطّی، صهیل، صیال ، ربّات حجال، خیرات حسان، عشی والابکار عذووالآصال، بُرثن،تلال ووهاد وامثال آن، معانی اینگونه لغات برای جلوگیری از تکرار وابتذال در تمام صفحات یادداشت نشده است.

همچنین معانی بعض کلمات و مطالب ساده کـه ازفحوای کلام آشکار وتـوضیح و تفسیر آن موجب افزایش صفحات کتاب ودر معنای توضیح واضح و کوچك شمردن خـوانندهٔ دیوان خواهد بـود بدرایت مطالعه کنند گان وا گذاشته شد.



شرح حال صبا

نام وی فتحعلی بوده است و بنابر نوشتهٔ احمد بیك اختر گرجی صاحب تذکرانجمن آرا[1] پس ازانتصاب بحکومت کاشان وقم برتبهٔ خانی سر افراز شده است و نیز عبدالرزاق بیك مفتون دینبلی[2] در حدائق الادبا مینویسد که در اوائل سلطنت فتحعلیشاه قاجار خطاب خانی و ملك‌الشعرائی وحکومت کاشان یافت .

نام پدرش درتذکره‌ها تصریح نشده است عموماً بدون ذکر نام ونسب اورا ازبزرگ زادگان کاشان مینویسند احمد بیك اختر نوشته والد اوارثاً عامل ضرابخانهٔ دارالمومنین کاشان بوده وصبانظر باستعداد فطری ومساعدت بخت‌چندانی بدان شغل ملتفت نشده‌بکسب کمالات کوشیده وبشعروشاعری پرداخته است .

مولد صباشهر کاشانست واجدادش را زنوزی صاحب ریاض‌الجنة ازخاك تبریزدانسته میگوید در عهد سلاطین صفویه بعراق رفته متوطن

۱ـ این تذکره‌درسال۱۲۲۲ تالیف‌شده نسخهٔ آن درکتابخانه مجلس‌شورای ملی‌مضبوط است نویسنده‌آن درسال۱۲۳۷ بسن‌هشتاد سالگی درکاشان وفات یافته

۲ ـ عبدالرزاق بیك دینبلی متخلص بمفتون متولد سال ۱۱۷۶ در خوی ومتوفی در ۱۲۴۳ در تبریز مولف کتاب حدائق الادبا که آن را دربیست وسه حدیقه بنام عباس‌میرزا نایب‌السلطنه (متولد ۱۲۰۳ متوفی ۱۲۴۹) تالیف نموده این کتاب شامل منشآت ومطارحات شعرای عرب وعجم و فصاحت و بلاغت و سیاست ملوك وآداب وزرا و اصول دین واخلاق وتاریخ ولغت ومانندآنهاست ترجمه‌حال صباضمن‌حدیقهٔ دهم که مشتمل براصل معنی بلاغت وسر انشاء وبراعت ومطارحات شعرا نگاشته شده‌آمده است ازتالیفات دیگر او تذکرهٔ نگارستان داراست‌که در دراحوال شعرا درسال۱۲۴۱ نگاشته درآن نیزازاحوالات ملك‌الشعرا صبا بتفصیل یادکرده است همچنین ترجمه عبرت‌نامه، یاسیاحت‌نامهٔ سیاح فرانسوی که درتاریخ صفویه‌وعلت‌انقراض آن‌دولت وتسلط محمودافغانی براصفهان نوشته‌شده‌است ازاوست

شده‌اند، عبدالرزاق بیك دینبلی در تذکرهٔ نگارستان دارا مینویسد که جد ایشان شریف بیك نامی ازسلسلهٔ مؤلف ازخوی بکاشان رفته در آن بلدهٔ مینوما نند توطن و تأهل اختیار کرده وسلسلهٔ ملك الشعراء منشعب از آنست

تاریخ تولد صبا را در تذکره‌ها نیافتیم بعضی سن او را قریب به شست سال نوشته‌اند، رضاقلیخان هدایت درمجمع الفصحا مینویسد عمر معقولی کرده است اگر قول اول را بحساب آوریم تاریخ ولادت او در حدود سال ۱۱۸۰ خواهد بود وبدین تقریب درسال ۱۲۱۲ پس ازجلوس فتحعلیشاه بسریر سلطنت ومعروض داشتن قصیدهٔ تهنیت باین مطلع :

دو آفتاب کزان تـازه شد زمین و زمان
یکی بکاخ حمل شد یکی بگـاه کیان

در ۳۲ سالگی باید بمنصب ملك الشعرایی رسیده باشد.

لکن این تاریخ رادقیقاً نمیتوان صحیح دانست چه صبا نخست مداح سلاطین زند بوده وپس ازانقراض دولت آنان بسلسلهٔ قاجاریه تقرّب جسته بنابراین دراواخر دولت زندیه یعنی آغاز قرن سیزدهم شاعری توانا بوده وسن اورا درآنزمان بهرتقریب باید بیش ازبیست سال دانست.

مشاغل صبا

مشاغل صبا را تذکره نویسان حکومت کاشان و قم وکلید داری حضرت معصومه نگاشته‌اند، رضاقلیخان هدایت واحمد بیك اختر مناصب دیگری از قبیل احتساب ممالك بدونسبت داده و ارباب تذکره عموماً نوشته‌اند که وی شخصاً از مقام حکومت استعفا کرده مستدعی خدمت حضورشدودر کمال جلال وعزت ندیم محفل پادشاهی ودرسفرهاوغزوات سلطان ملتزم رکاب او بوده است، عبدالرزاق بیك مفتون مینویسد «با حقیرانسی و الفتی زائدالوصف داشت یك دوبار که موکب انجم‌شکوه

دارای دوران زینت افزای ممالك آذربایجان گردید اگر اردوی معلّی باین حدود گذر میفرمود انبساط خاطرش ازملاقات این ضعیف بود»

صبا در بارهٔ شغل حکومتی خود قصیده‌یی در صفحه ۳۱۲ بدین مطلع دارد

دارم از آسمان نیلی فام　　روزوشب خون‌بدل چوباده‌بجام

دراین قصیده ازعواطف شاه وعلومقام خودسخن گفته وازسعایت حاسدان شکایت میکند :

شکرلله کـه خسرو اعظم　　داردم منسلك بسلك عظام
آمد از جود شهریار جواد　　باشد از همّت خدیو همام
پایه‌ام را ترقّی افلاك　　مـایه‌ام را تعدّد اجـرام
ترکند مغزخاك در هرصبح　　کرکند گوش‌چرخ‌درهرشام
کاس عیشم زبادهٔ گلرنگ　　کوس بختم ز نعرهٔ گلبام
بی حسابم بود ضیاع و عقار　　بی شمارم بود کنیز و غلام
درگهم مرجع صغار و کبار　　حضرتم ملجأ خواص و عوام
لیك پیوسته دارم از المی　　که نظیری ندارد از آلام
هم از آنم فسرد خون عروق　　هم ازآنم گداخت مغز عظام
ناله هردم از آن کنم آغاز　　که ز تأثیر بخت بد فرجام
آسمان دور داردم ز ستـم　　از در شـاه آفتاب ستام
مالك ملك خسروی خاقان　　که بود ملك او قرین دوام
آنکه‌ازبیم‌خنجرش‌بگداخت　　دل شیران شـرزه در آجام

تا جایی که میگوید

با همه سعی و جانفشانی آه　　از اقاویل ساعی نمّـام
تا کنندم سیاهرو چودوات　　تیره دارند در بنان اقلام

بر غلامان آن مهینه خدیو عرضه دارند کاین کهینه غلام
ندهد نظم خدمت دیوان بل بدیوان دهد ز نظم نظام
گرچه شعرم بود چو سحر حلال لیك سوگند من به بیت حرام
که نباشد بغیر عشر و خراج در زبانم تکلمی ز کلام
هست ماه صیام و خلق جهان بدعا روز و شب کنند قیام
گر سلیمی مرا سلام دهد دهمش نام زر جواب سلام
زیست مشکل از آنگروه که هست فتنه شان پخته و طمعشان خام

ازمضمون این ابیات پیداست که بداندیشان دربارهٔ طرزخدمت و انجام وظیفهٔ حکومت اوسعایت‌هایی کرده‌اند واو برای رهایی ازشرّ حسّاد حضور در دربار و منادمت شاهرا بر عمل و حکومت اختیار کرده است .

بموجب این فرمان به صبا اختیارداده شده است که احکام خودرا باعنوان (حکم عالی‌شد) صادر کند

شعرای معاصر صبا

سخنگویان معاصر صبا بسیارند واگر بخواهیم ازهمه آنان یاد کنیم خودتذکره یی تشکیل خواهد شد بنابراین بذکر نام شعرایی که صبا در دیوان خوداز آنان یاد کرده است اکتفامیکنیم :

میرزا عیسی مشهور بمیرزابزرگ قائم مقام متوفی ۱۲۳۷هجری قمری مطابق ۱۸۲۲ میلادی که فتحعلیخان چندین قصیده وقطعه در مدح اوساخته است ازجمله در صفحه ۶۸۸

قائم مقام کش نام عیسی ز بابك راد
بودش چوپاك مامك همنام مام عیسی
بیضانمای دستش در جیب پاك موسی
گردونگرای گامش برجام کام عیسی

صفحه ۶۳۳

بزرگ اسم نکو رسم میرزا عیسی
که همچو عیسی مریم دمت روان بخشد
بگاه نظـم دری خـامهٔ گهر بارت
بمفلسـان سخن گنج شـایگان بخشد

میرزا ابوالقاسم قائم مقام ثانی متخلص به ثنائی (متولد سـال ۱۱۹۳هجری مطابق ۱۷۷۹میلادی) که در سال ۱۲۵۱هجری مطابق ۱۸۵۳ میلادی بامر محمدشاه شهید شد.

این قطعه را صبـا در تاریخ تولد محمد فرزند او ساخته است صفحه ۶۳۳

سپهر فضل ودانش عالم عامل ابوالقاسم
که ذات پـاك او پیرایهٔ بزم ارادت شد

چو آن فخر افاضل تکیه بر صدر افادت زد
خرد چون کودکی اول سبق در استفادت شد

میرزا محمدعلی فرخ که صبا این قطعه را باو نوشته است صفحه ۶۴۰

محمد علی آن جهان فصاحت
که از نام نامی ز رخ فرّخ آمد
بشطرنج دانش کمین بیدق او
چو فرزانه فرزین و فرّخ رخ آمد
سؤالی از او گر کسی را فتادی
ز موزون عبارت چسان پاسخ آمد
از آن خلّخی شاهدان دلا را
صماخ نیوشنده چون خلّخ آمد
شدش نام فرخنده در نظم فرخ
که فرخنده دیدار و فرّخ رخ آمد
صبا دادش این نام تاریخ و گفتا
که نام محمد علی فرّخ آمد

(۱۲۱۸)

میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط اصفهانی متوفی بسال ۱۲۴۴
صبا ضمن قصائد خود بنام وی بسیار اشارت کرده و مدایحی
در وصف او سروده است از جمله در صفحه ۵۰۸

کیم من بشهر صفاهان اسیری فرومانده یی بینوایی فقیری
بزنجیر رنج و عناپای بندی بزندان درد و بلا دستگیری

. . . . . .

حماك الله ای پیك بادسحر گه که آگه ز قطمیری و از نقیری

زکشور بکشور همایون رسولی | زیاران بیاران مبارک بشیری

. . . . . .

بگو با نشاط ای بساط هنر را | ارسطو همالی فلاطون نظیری
بگردون حکمت فروزنده ماهی | باورنگ عرفان فرازنده میری

درقصیده یی که بدین مطلع در تهنیت عید و توصیف دربار شاهی سروده است گوید: صفحه ۳۵٤

زیب بساط شه نشاط آری نشاط آن بساط
اطفال معنی را قماط از کلك او حبرا نگبین

درهمین قصیده از میرزا صادق مروزی وقایع نگار متخلص به هما یاد میکند.

خاصه سخن آرای مرو از چهرو بالا رادسرو
این سرو را ادی تذرو آن مهر را مردی قرین

میرزا صادق وقایع نگار اهل مرو بوده بوسیله فتحعلیخان صبا بدربار فتحعلیشاه معرفی شده و بدستور محمد حسین خان فخر الدوله قاجار مؤسس مدرسهٔ مروی بوقایع نگاری غزوات و داروغگی دفترخانه مامور گردیده کتابی بنام زینة المدائح دارد که قسمتی در حدود دوهزار بیت از قصائد و مدایح صبا را با ذکر مناسبت هریك مشروحاً درآن کتاب آورده است.

صبا نیز در وصف این کتاب ضمن مثنوی عبرتنامه (صفحه ۷۷۲) می گوید یهودیان که بدربار شاه راه یافته در کار ملك فساد میکنند نویسندهٔ این کتاب را بقهر وشکنجه بتدوین آن واداشته اند.

آورده بدام نکته سنجی | آزرده نخستش از شکنجی
پس گفته زبند ما رهایی | حاصل نه جز از سخن سرایی

بنگار بنام ما دفاتر بگذار چو شه زمامآثر
آن‌مرد سخن‌طراز آگاه از بیم شکنجـهٔ روانکاه
زان‌پست یهودیان‌بی مغز آراسته بس فسانهٔ نغز
آورده بنامه از پدرشان نام‌عم وخال بوالبشرشان
دستان شکرف آن‌قبیله افسانهٔ دمنه و کلیلـه
آغاز ترانه پیچ در پیچ انجام فسانه هیچ درهیچ
هر نامه ز خامی آشکارا همنـام بنامهای دارا
بگذاشته نام آن قبایح شهنامه و زینة المدایح
بی چاره امید دستر نجش نی‌جز که‌رهایی‌ازشکنجش

ازتألیفات دیگراوتاریخ جهان‌آراوقواعد الملوك وتحفهٔ عباسی یاشیم عباسی‌است.

راوی ـ فاضل خان گروسی متوفی بسال ۱۲۵۹ که صبا در بارهٔ تالیف‌تذکرهٔ انجمن‌خاقان وی‌قصیده‌یی دارد(صفحه۹۷)

یارب این دهرمصون ازخلل و پایان باد
پس ازآنش بچه؟ باعهد ملك پیمان باد
. . . .
با شهنشاه پس از نام خداوند سرود
کای ملك ختم بدوران تواین دوران باد
شد چوفرمان که گزینم بمهین نامه‌نگار
که بهر نامه ترا نـام مهین عنوان باد
کز دراری دری مخزنی آرایدکان
غیرت کوکب درّی و در رخشان باد

قدسیان را همه در عالم قدس این تسبیح
بدو مرجان که در آسایشثان مرجان باد

که چو راز از چه؟ زجانبخشی و اعجاز رود
دم عیسی نگران بر دم فاضل خان باد

در گواهی چو سزاوار ندیدم کتمان
که چو من رای حریفان بری از کتمان باد

عرض بر رای همایون ملك دادم از آن
که چنان فاضل و دانات ستایشخوان باد

کس جلوگیرش درجلوه گه دانش نیست
که بفرّ تو در آن جلوه گهش جولان باد

دهر را روشنی از بارقهٔ خاطر اوست
تا که پیدا شود این برهمه خورپنهان باد

حبر آن حبر که برنامهٔ صابی صابون
برخ برق یمان بارقهٔ رخشان باد

حاج سلیمان صباحی بید گلی متوفی درسال ۱۲۰۷[1]

عبدالرزاق بیك دینبلی مینویسد صبا ازمبادی عمر عزیزعهدی متمادی در بادی نظم وادای مضمون سحر نمون از آن زمرهٔ ذوفنون تتبّع کرده است.

همچنین صاحب روضة الصفا درباره مناسبات صباحی و صبا می گوید که وی اوقات جوانی بصحبت حاج سلیمان بید گلی کاشانی متخلّص بصباحی می گذراند.

---

۱ ماده تاریخ فوت اورا سحاب پسرسید احمد هاتف اصفهانی دراین بیت آورده است.

غرض کلك سحاب از بهر ضبط سال تاریخش
رقم زد (آه کز ملك فصاحت شد سلیمانی)
۱۲۰۷

صبا درچند قصیده ازاونام میبرد و بلندی پایهٔ شاعری و مقام
فضیلت اورا میستاید ازجمله قصیدهٔ مردّف بنام او (در صفحه ۵۱۱)

صفوت صبحست یا صفای صباحی
طلعت مهرست یاالقای صباحی

معجز انفاس روح پرور عیساست
وام ز انفاس جانفزای صباحی

صفحه۳۳۶

سودی بجهان بجان نبینم — از چرخ بجز زیان نبینم

. . .

. . .

تعویذ حوادث زمانه — جز نام خدایگان نبینم
استاد سخنسرا صباحی — کز نظم قرین آن نبینم
ای آنکه بغیرذات پاکت — مقصود ز کن فکان نبینم

صفحه۲۹۳

سفر کردم از کوی دلدار بی دل
همم دست برسر همم پای در گل

روان آ هم از سینه وادی بوادی
دوان اشکم از دیده منزل بمنزل

. . .

. . .

سلیمان ملك فصاحت صباحی
که ابریست فیّاض‌وبحریست با ذل

زهی کلك معجز نگارت که هر دم
کند وحی منزل برا حباب نازل

اگر شمار عمر صبارا شصت سال مطابق نظر تذکره نویسان تخمین کنیم این قصاید باید در بیست تا بیست و پنجسالگی ساخته شده باشد و نهایت قدرت طبع اورا میرساند.

سحاب فرزند سید احمد هاتف اصفهانی ـ شاعری گرانمایه بوده است وتذکرۂ رشحات سحاب که تاسال ۱۲۲۱ مشغول تالیف آن بوده ازاوست درسال ۱۲۲۲ در جوانی وفات یافته و در نجف اشرف مدفونست. صبارا درتاریخ تدوین این تذکره قصیده‌ییست که چند بیت آن در این جا نقل می گردد.

صفحه ۲٦۱

در زمان خدیو فرخ فال آن بلند اختر بلند اقبال
شاه کشور گشای فتحعلی که‌ازو یافت تخت وافسر فال

. . . . . .

اندران روزگار چون خسرو پرورد اهل فضل را بظلال
آفتاب سپهر مجد سحاب آن ملک‌سیرت فرشته‌خصال
آنکه‌آمد بگاه بذله و بذل منبع فضل ومعدن افضال

. . . . . .

کرد تالیف نغز تذکره یی از عنایات ایزد متعال
همچو دریای ژرفی و مشحون همچو طبع مولفش زلآل

. . . . . .

بهر تاریخ آن صبا بنوشت رشحات سحاب و عقدلآل
(۱۲۲۱)

درصفحۂ ۲۳۷ ضمن قصیده‌یی بدین مطلع:

زهی ای قصر ملایك خدم عرش اساس
خهی ای کاخ همایون پی گردون کریاس

که درمدح عباس میرزا ساخته‌است نیز می گوید

بسحاب و بصبا رأفت و لطف تو سزاست
کز سحابست و صبا رایحهٔ سنبل و یاس

محمود میرزا پسر فتحعلی‌شاه متولد سال ۱۲۱٤ صاحب مجمع محمود - وی مینویسد قریب یك سال صبا عهده دار پرستاری من بوده و گفته است :

صبا گلشنش را پر ستنده‌یی درش‌را یکی راز دان بنده‌یی

وزمانی که درالتزام رکاب پدرش فتحعلی‌شاه بکاشان رفته باصبا ملاقات کرده وازتعداد ابیات شعرش پرسیده وی در پاسخ گفته است سیصد هزار بیت. ازمدایحی که در وصف این شاهزاده شاعر وسخن‌سنج گفته است قصیده‌ییست درصفحه ۱۰٤ درتوصیف بنای کاخ او باین مطلع

در زمانی که فرازندهٔ افلاك وجود
کرد ذات ملکی را فلك عالم جود

آیت فتح و ظفر فتحعلی‌شاه که هست
فلك عالم جود و ملك ملك وجود

. . . . . .

شاه محمود چو بر نام همایون شه خواست
کاخی آراید کاید بخور نق محسود

داد فرمان که در گنج گشاید گنجور
تا فروزان کند آن نار کزو یافت خمود

. . . . . .

الغرض یافت چو پیرایهٔ اتمام این کاخ
در زمانی که درین کاخ کواکب مسعود

خامه بنگاشت بتاریخ بنایش کـه (بود
یا رب این کاخ همایون ز همایون محمود)
۱۲۳۶

سید محمد حسین وفای فـراهانی عم میرزا عیسی وپدر مـادر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی ازوزرای سلاطین زندیه بوده ودرسال ۱۲۰۹ درقزوین وفات یافته است.

صبا درصفحه۵۱۳این دیوان قصیده‌یی درمدح اودارد

زلف تو بگشود باز دست بغارتگری
چشم تـو بنمود ساز شعبدهٔ سامری
ازنگـه جانشکار از رخ چون نوبهار
غـارت صبر و قرار غیرت حور وپری
لعل تـو گاه سخـن ریزد درّ عدن
چون گف فخرزمن وقت سخا گستری
سرور آصف نشـان یـاور هر دو جهان
مفخرخلق جهـان مطلع نیك اختری
آصف دوران حسین آنکه جهانراست زین
سبط امیر حنین معـدن دانشوری

از تذکره نویسان عبد الرزاق بیگ مفتون دینبلی در تبریز و طهران بااو ملاقـات کرده است که ذکرش گذشت ومـیرزا علی اکبر نـواب شیرازی متخلص بـه بسمل صاحب تذکرهٔ دلگشا نیزمینویسد «در اوانی کـه در شیراز بود اگر بواسطه صغرسن درك کمـالات ایشان کماینبغی نمینمود لیکن فیض صحبتش بسیار دست میداد وبعد از آن چندین بارنصیب آمد با حقیرش کمـال محبت و وداد بودی»

زنوزی صاحب ریاض الجنّة میگوید صحبتش در دارالسلطنه طهران مکرراتفاق افتاده است. دراشعار صبا سخنی مربوط بمناسبات او بااین سه نفر نیافتیم.

مسافرت های صبا

صاحب مدائح معتمدیه مینویسد « دراول حال چندی از وطن مألوف بسیاحت اصفهان وشیراز ویزد مصروف گردانید».

مؤلف حدائق‌الادباء میگوید «نظر بکثرت‌اسفار آن زبدهٔ آفاق و توطن اودردارالمؤمنین کاشان محرّراوراق را در فارس وعراق شرف صحبتش روزی نشده بود تا درسال ۱۲۱۸ دردارالسلطنهٔ طهران اوقاتی چند از صحبت روح بخشش مستفیض بودم » . از این جمله پیداست که مسافرتهای او زیاد بوده است وهم او میگوید که درآذربایجان با اوملاقات کرده است. صباخوددراین‌دیوان چندجا بمسافرتهای‌خود اشاره میکند ازجمله دربارهٔ سفراصفهان درصفحه ۵۰۸

کیم من بملك صفاهان اسیری فرومانده‌یی بینوایی فقیری

درصفحه ۳٤۰ در مدح میرزا رضا راجع بمسافرت شیراز خود میگوید :

از صفاهان دلبری شیرین زبان آورده‌ام
دلبری شیرین زبان از اصفهان آورده‌ام
قاصدا از من بگو با زاهدان ملك فارس
کافتی اینك شما را بهر جان آورده‌ام

درصفت قحطی خراسان و مأموریت خود برای رساندن تنخواه بدان سامان درصفحهٔ ۲۷۱ قصیده‌یی دارد باین مطلع :

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال
که بادجاه وجلالش مصون زعین کمال
دریغ گشت چو ابر سیاه پستان را
سپید شیر طل از کام طفلکان تلال
بقاطنین خراسان ز قحط خون حرام
بحکم شرع ز بیم هلاك شیر حلال
بیك اشارت جانبخش مومیائی داد
ز زر ده دهی از گنج خسرو بذال
بلی شگفت نه گر رزق کائنات بدوست
که شاه خانه خدایست و کائنات عیال
ازآن بگاه دی ازری رهی روان با گنج
بسوی ملك خراسان ز خسرو مفضال
بیمن بخت شهنشه ز حادثات زمان
مصون بطوس درآوردم آن خزانه ومال

مقام ادبی ومرتبهٔ شاعری صبا

قدرت طبع وسلاست بیان وحضورذهن و سرعت فکرو بسیاری اشعار صبا معرّف مقام شاعری اوست وامتیاز ورجحان وی بر اماثل و اقرانش اینکه بپیروی سبك اساتید سخن برخاسته وتحول ادبی را پایه گذاری کرده است لیکن تذکره نویسان مقام ادبی اورا ازاین سخنان بالاتر برده برتمام شعرا و اساتید پیشین مرجح و ممتاز دانسته‌اند: صاحب مجمع محمود اورا در قصیده ومثنوی همپایهٔ انوری و فردوسی خوانده ودرعلوم متداوله وهیأت و نجوم وغیره (که آنرا لازمهٔ شاعری نمیداند)دون پایهٔ آنان شمرده بااین تفاوت که تعداد ابیات صبا بیشترست

و دربارهٔ او مینویسد « مرا اعتقاد اینست که تا این پایه و مایه شاعری تا بامروز بروزگار آشکار نگردیده در نهان آسمان نیز چنین صاحب قدرتی موجود نیست، چون سهو بر نوع بشر جبلّی است باین تقریب گاهی سخن ناپسنددر کلامش یافت میشود درعربیه غریب بود وازرسم آن عاری بعلاوه شعروشاعری صنایع وبدایع‌را نیزماهر بود»

هدایت او را از نظر تعداد ابیات ما فوق فردوسی وسایرشعرای پیشین بشمار آورده میگوید « قطع نظـر از این مرحله دیوان شعرای مخصوص زمان گذشته را میبینیم که زیاده ازسه چهار هزار بیت الی ده هزاربیت در آن دواوین مجموع نیست چنانکه دیوان حکیم عنصری بلخی ملك‌الشعرای محمودی و منوچهری دامغانی وابوالفرج‌رونی در هر یك هزار بیت زبده افزون نخواهد بود و در دیوان ملك‌الشعرای مرحوم سی‌هزار بیت متین مشهودست »

وهم او گوید «الحق دست سخن‌سرایان کهن را برپشت بسته‌ودر محفل قدرت برایشان مصدّر نشسته است» .

بهمن‌میرزافرزند عباس‌میرزانایب‌السلطنه درتذکرهٔ محمدشاهی چنین نوشته است :

«الحق پادشاه ملك‌سخنوری بود ودرقصیده‌سرایی چون معزّی‌و انوری دو کتاب در بحرتقارب بطرز فردوسی بنظم کشیده است انصافاً در بحر تقارب باختصار مطالب وفصاحت وبلاغت پس از فردوسی دیدهٔ کس مانندآن کتابها نظمی‌ندیده است بالجمله بقدرت اوشاعری‌اتفاق نیفتاده ودر مدحت شاهنشاه جهان داد فصاحت داده است» .

صاحب حدائق الادبا گوید «اشعارکسی از اهل نظم را دربرابر اشعار فردوسی نمی‌توان خواند، بعضی اشعارصبا را که درنهایت صافی

وروانی گفته می‌توان دربرابر اشعارشاهنامه خواند واین منتهای تعریف شهنامهٔ اوست. قصائد بلند دارد که ابیات آنها کم ازاشعارانوری ومعزّی وعنصری وازرقی نیست شیوهٔ شعرش در قصائد شیوهٔ قدماست، مخلوط بشیوهٔ متأخرین که آذر وصباحی باشد بهر حال کلامش متین است و آوازهٔ سخن سنجی و طنطنهٔ بلاغت آرایی بعلیین پیوسته در قصیده و مثنوی طبعش ازاستادان اربعهٔ نظم کمتر نیست دراین عصرواعصار گذشته کسی ببسیاری شعراو بر نخاسته»

صاحب تذکرهٔ دلگشا نوشته است «ماشطهٔ خامهٔ سحرنگارش عروس سخن را بهرهفت آراسته و گلبن موزون کلام را از خار وخس حشووزوائد پیراسته ـ قاموس سینه‌اش فرهنگی پرازلغات واستعارات وضمیر با فرهنگش کنزی مشحون بجواهر صنایع و نکات، از بیانش معانی بدین آشکار واز کنایات عباراتش فصاحت بلغا مستعار»

صاحب مدایح معتمدیه[1] میگوید «پایهٔ شعروشاعری را بجایی گذاشت که دست خیال دور گرد از وصول بعطف دامانش کوتاه وروان اندیشه در احاطهٔ مقامش بعجز خود گواه بلکه ضمیر آفتاب نظیرش اعلا مرتبهٔ سخن ونهاد ملکی بنیادش بالای مراتب این فن ازهنگامی که زبان جهان بنمایش سخن وروان دوران بآرایش فنون فطن ارتکاب نموده درعرب وعجم وترك وديلم شاعری بدان قدرت وسخنوری بدان مکنت بر نخاسته ودفترودیوان نیاراسته است».

۱ـ مدائح معتمدیه سفینه ییست شامل مدائح وقصایدی که درستایش منوچهر خان معتمدالدوله ساخته شده با شرح حال شاعر وگوینده آن، ذکر نام صبا در این سفینه بمناسبت قصده ییست که درنصب ضریح حضرت معصومه علیها السلام به دستورمنوچهرخان با این مطلع ساخته شده است:

در زمان ملك غازی دارای جواد　　که شدآباد جهان زوکه بجانش آباد
فخر امثال منوچهرهمایون گوهر　　زین اشباه خردمند گرانقدر نژاد

درباره هنرها و کمالات او نیز می‌نویسد «خط شکسته و ترسّل و سایر خطوط را چنان مینگاشت که صفحهٔ ورق را بجـواهر رنگین و درارى ثمین می‌انباشت درنقاشی ومنبّت‌کاری ماهر بوده است بطوریکه احصا شده در بیست وپنج نوع ازهنر بکمال بوده است»

مدیحه سرایی

همانطور که شعر ازنظر ترکیب بقصیده وغزل ومثنوی ومسمّط وترکیب وترجیع ورباعی وامثال آن اطلاق میشود بهمانگونه از نظر معنی ومطلب دارای انواع و اقسامست مانند سخنان رزمی ، بزمی ، حماسه ، پند ، انـدرز ، وصف ، شکایت ، هجا وجـز آنها .

مدیحه سرایی نیزیکی ازفنون ادب و نوعی‌ازانواع سخنست که شعرا برای‌اظهار کمال‌وجامعیت دیوان‌خویش‌بدان پرداخته‌اند وحسن تخلص‌وحسن‌طلب‌را که‌ازصنایع‌ممدوحه‌ولطائف‌پسندیدهٔ ادب‌بشمارست درآن بکار برده اند واگربعضی بممدوحی بذّال و مشوّق دست نیافته یانخواستند که درّ قیمتی سخن‌را درپای خوکان‌بریزند دواوین‌خویش را بستایش اولیاء دین و ارباب فضیلت و امثال آنـان آراسته و از این‌نوع سخن خالی‌نگذاشته‌اند.

برای قضاوت در چگونگی ستایشگری گویندگـان باید وضع زمان وموقع خاص‌آنان را مورد مطالعه قرارداد ـ ما اکنون درزمانی زندگی میکنیم که حتی القاب وعناوین رسمی و تعارفات معمولـی از مکاتبات ومکالمات حذف ومنسوخ شده است و هیچگاه قادر نیستیم که وضع زمانرادریکصد وپنجاه سال قبل درنظرآورده نسبت بدان داوری کنیم .

فن مدحت سرایی وشیوهٔ ستایشگری صبا را بعواملی می‌توان

مربوط دانست ازجمله این که وی از آغاز طبعی بلند وقصیده گو داشته است وپس ازنیل بمقام ملک‌الشعرایی وحضور در مجالس رسمی کـه شعرخوانی هم جزئی از آن مراسم بوده‌است، سمت وی اورا باداء وظیفه وانجام خدمت مقرّر موظف داشته‌است. دیگر سپاسگزاری از نعمت‌های فراوان وصلات و جوایز بسیار وسایـر امتیازات کـه ویرا اخلاقاً بحقشناسی وسپاسگزاری واداشته است چنانکه خود درموارد بسیار با نعام وعطایای شاه اشاره کرده وخود را ازادای سپاس آن عاجز وناتوان شمرده است ازجمله: دراین ابیات که ضمن مثنوی گلشن صبا آورده است

شود گر زبان هرسر موی من — همه چون زبان سخنگوی من
کنم شکر احسان آن شهریار — نیارم که گویم یکی از هزار[1]

دیگر آنکه فتعلیخان صبا بطوریکه ازسخنانش برمیآید آنچه‌را که میگفته خودنیز باورمیداشته‌است وازروی خلوص عقیدت فتعلیشاه رابالاتر ازهر کس وهر چیز دانسته‌ازدل وجان میستوده است این خلوص و صمیمیت همه جا در اشعار صبا بآشکارا هویداست مثلا ضمن مثنوی گلشن صبا دراندرز بفرزند خود گوید: ۷۹۵

اگر راه یابی بدرگاه شاه — منه گام جز راستی را براه
بخدمت همه راستی پیشه کن — ز ناراستی نیک اندیشه کن
اگر گنج گیرد زدستت مرنج — که بی‌رنجت آغازاوداد گنج
بشکرش بیارای هردم زبان — بذاتش جهان آفرین رابخوان

۱ـ نگارنده ابیاتی بهمین معنی با مختصری اختلاف لفظی از کودکی و دوران دبستان از مؤلف تاریخ معجم بیاد دارد:

بهرموی اگرصد دهانم بود — در آن هردهان صد زبانم بود
وز امروز تا روز محشر همی — شوم پادشه را ثناگر همی
زبخشایش وبخشش شهریار — یکی گفته باشم هنوز ازهزار

زیانش مخواه از پی سود خویش		ز بهبود او جوی بهبود خویش
اگر خشم گیرد باو در گریز		ورت خوار خواهد تو آن خواه نیز
اگر سر بگردون در اندازدت		و گر تن بخاك اندر اندازدت
درینهر دو یکسان فرستش سپاس		که نبود جز این شیوه حقشناس

ازین گونه قریب پنجاه بیت در این مثنوی آورده قصاید او نیز عموماً مشحون بدین گونه معانیست که میتوان گفت جزء معتقدات او شده بوده است

لیکن در مواردی کارستایشگری را از تمجید و تعظیم که باید بصورت توصیف و درخور ممدوح گفته شود گذرانده و تا حد غلو و گزافه گویی بالا برده و اوصافی برتر از اوصاف بشری برای ممدوح خود قائل شده است از آن جمله

درصفحه ۱۱۱

نکته توحید کز اول مدلّل کرده‌اند
از بقای ذات بیمثلی ممثّل کرده‌اند
خسرو عالی گهر گز فطرتش بینددوی
اولین جوهر که نامش عقل اول کرده‌اند
تا نیفتد درخلال شرك از آن یکتا گهر
دیدهٔ ادراك راز اوهام احول کرده اند
کس نظیر گوهرش درمخزن فطرت نیافت
این گهر آورده و آن مخزن مقفّل کرده‌اند

صفحه ۱۵۲

آفتابیست کش انوار خدایی پرتو
آسمانیست کش آثار الهی محور

صفحه ۱۵۸

نوری مصوّر ازچه زانوار کردگار
دادی مجسم از چه ز دادار دادگر

صفحه ۷۸۶

صفاتش مظهر ذات خدایی
بذات اوصفات کبریایی

صفحه ۱۶۰

پایان بجای بارخدای فرشته‌خو
آن ناخدای ترس دداهرمن سیر

بی آب‌چشم‌خیره ز آزرم کرددور
ناپاك جان تیره بقطران نهفت در

صفحه ۱۸۵

چنان تاپیشگاهی بردمش باخویشتن حیران
که عرش پاك یزدانرا زعرش آرا بهین منظر

صفحه ۱۹۱

بزرگ بارخدایی که از خدای بزرگ
زکمّ و کیف‌برون وزچندوچون برتر

صفحه ۱۹۳

زتخت مرمر دل شد بسوی گوهر عرش
که جان بسجده در افتاد و گفت ها مرمر
(مر ــ امر حاضر ازمصدر مرور ـ یعنی بگذر)

صفحه ۲۲۹

شبه اوبـاشان قـدرت اینت آسان امتناع
نـور او بانـور یزدان اینت مشکل امتیاز

صفحه ۲۳۷

جزشهنشاه روانیست خداوند ازانك
هست ازصورت‌ومعنی بخداوندجناس

صفحه ۲۴۵

چه دیدم؟ لوحش الله بارگاهی که گرعرشش نهم‌نام آیدش ننك

صفحه ۲۶۱

آنکه هست ازجلال در گیتی مظهر ذوالجلال جلّ جلال

صفحه ۲۷۴

بزرگ بارخدایی که ازخدای بزرگ
زبی‌همالی و بی شبهی اوشبیه وهمال

صفحه ۳۸۲

یگانه ملك ستانی که همچو بارخدای
بوحدت آمده در ملك کثرتش بـرهان

صفحه ۴۴۹ دروصف عروسی دختر فتحعلیشاه‌واستقبال‌داماداز‌عروس گوید

آری‌آری چون بود خیرالنسا محمل‌نشین
زیبد ار شیرخدا باشد مر اورا ساربان

صفحه ۴۵۰

نامهای پاك یزدان راقرین نامهای خسرو صاحبقران

صفحه ۴۵۱

مصطفی این و سراسر بولهب پادشاه این و تناتن پاسبان
در حقیقت احمد حیدر نبرد در طریقت حیدر احمدروان

صفحه ۷۵۸

ذات وی و ذات پاك یزدان زین مایه خردشناخت نتوان
نورش که زنور حق جداشد از چشم کج دو بین دوتـا شد

ونیز درهمان صفحه خطاب بفتحعلیشاه گوید

ای جوهر قدرت خدایی ای زیب ردای کبریایی

ای معنی چار دفتر حق　　ای علت نه رواق ازرق
ای مظهر ذات لایزالی　　ای نور جمالی و جلالی

بطوریکه ازسخنان صبا برمیآید ممدوحین نیز این گونه مدایح مبالغه آمیزرا خوش نمیداشته اورا از گفتن منع میکردند چنانکه در صفحه۴۷۷ پس ازچندبیت توصیف ساده که از تمثال علیشاه ظل‌السلطان کرده میگوید :

این سخن آراستم تااین محل در کسر نفس
زانکه زان شه‌مرمرا این شیوه فرمان آمده

آنگاه سخنان معمولی خویش را پیش کشیده میگوید

ورنه باشد این مثال بیمثالی کافتاب
از فروغ وفرّ او دروا وحیران آمده
این مثال ظل سلطانیست کانرا پاک‌تن
جوهری از پاک نورواهب جان آمده

وازین گونه تاآخر قصیده سخن پردازی کرده است و پیداست که در غلوو مبالغه اجباری درکار نبوده ممانعت هم میشده است لیکن همانطور که ذکرشد خلوص واعتقاد وشکر گزاری تنها انگیزۀ وی‌در گفتن این گزافه‌ها بوده است .

غزلسرائی صبا

شیوه وفن صبا درسخن قصیده سراییست ومعمولا شعرای قصیده سرا جزمعدودی ازآنان درغزل دستی توانا نداشتند و چون غزل‌های آنان بزبان قصیده گفته میشده است آنگونه که لازمۀ غزلست‌مطبوع ودلنشین نیفتاده است امافتحعلیخان صبا بااین که قصیده سراست سبک سخنش درغزل وقصیده متمایز است و کوشیده است که در غزل الفاظ

لطیف ومعانی رقیق که مخصوص ومتناسب آنست بکار برد وتاحدی از عهده بر آمده است در غزلهای او چنانکه ملاحظه خواهند کرد سخن بزبان قصیده کمتر دیده میشود مگردرغزلی که بااین مطلع :

چو فریاد وفغانم ره‌نداردردل جانان

کنم افغان زفریاد و کنم فریاد از افغان

ضمن یك قصیده درصفحه ۳۶۲ این دیوان گفته وادعا کرده‌است که هـم غزل پردازست و هم مدحت خوان و باصطلاح خواسته است مرکب خوانی کرده باشد ولی اتفاقاً دراین مورد بخصوص موفق‌نشده است که دعوی خودرا اثبات کند وهمان ترکیبات لفظی ونکات معنوی قصیده‌را درغزل بکار برده است .

گدای کوی دلبررا گدای کوی صدقیصر

اسیر بند جانانرا اسیر بندصد خاقان

دراین بیت وسایر ابیات این غزل میتوان گفت که معشوق را بجای ممدوح نشانده است .

شمارهٔ اشعار صبا

تذکره نویسان درین باب با اختلاف زیاد سخن گفته بعضی تا چهارصد هزار بیت رسانیده‌اند رضاقلیخان هدایت در متمم روضة‌الصفا میگوید «درسال عزیمت خاقان گیتی‌ستان بقلع وقمع طاغیان قراباغ ودفع ورفع غلبهٔ روس در رکاب ظفر مانوس بنظم مثنوی بحر تقـارب مامورشددرروزی دویست بیت منظوم همیفرمودتاچهل هزاربیت‌بانجام آمد وشهنشاه نامه نام یافت پس‌ازآن بنظم خداوند نامه مامور گردید ودرمدت‌سه‌سال سی‌هزاربیت سنجیدهٔ پخته درغزوات ومعجزات باخبار صحیحه وآثار صریحهٔ ثقات منظوم آمد این دونامهٔ گرامی که جامع

هفتاد هزار بیت نامیست در شش سال باتمام رسید و حکیم فردوسی در سی‌سال چهل و هشت هزار بیت بنظم آورده (ببین تفاوت‌ره از کجاست تا بکجا) وفی‌الواقع ملک‌الشعرا درین‌باب خرق عادت ومعجزهٔ کلیه‌ی آورده است خود گوید»

اگر زفضل‌تقدّم سخن رود دیدیم شرنگ دردم‌ماران‌ومهره دردنبال

(صفحه ۲۷۵ این دیوان)

دیوان اورانیز بالغ برسی‌هزار بیت تخمین زده است کـه بدین حساب مجموع اشعاراو یکصدهزار بیت میشود باستثناء مثنوی‌هفت‌پیکر ولیلی ومجنون او که در سفری مفقود شده است . و در مجمع الفصحا دیوان‌قصائداورا تخمیناً ده‌پانزده‌هزار بیت مینویسدازشهنشاهنامه‌وعبرت نامه و گلشن صبانیزنام میبرد ولی‌عدد ابیات آنها را تعیین نمیکند .

محمودمیرزا میگوید که‌تعداد ابیاتش‌را ازاوپرسیدم سیصدهزار بیت گفت .

میرزاعلی‌اکبر نواب‌شیرازی‌متخلّص به‌بسمل‌نوشته‌است که‌قریب دویست هزاربیت شعردرهرفن ازفنون شاعری گفته است

میرزا محمد علی بهار صاحب تذکره یخچالیه درتذکرهٔ مدایح معتمدیه اشعار اورا بالغ برچهارصد هزار بیت‌مینویسد

میرزا عبدالرزاق دینبلی‌تقریباً‌همان سخنان‌هدایت‌را درتذکرهٔ نگارستان دارا آورده ودرحدائق‌الادباء تعداد اشعار اورا بالغ بریکصد هزار بیت نوشته است :

بطورخلاصه آنچه ازاشعاروی دراین دیوان فراهم ودرج گردیده بدین ترتیب :

قصیده	صفحهٔ	۱	تا	۵۱۶	۱۰۷۸۳ بیت
ترکیب بند	»	۵۱۷	تا	۵۶۸	۹۹۲ »

ترجیح بند	صفحه ۵۶۹	تا	۵۸۹	۳۸۱	بیت
غزل	» ۵۹۲	تا	۶۱۲	۴۲۲	»
قطعه	» ۶۱۴	تا	۶۹۷	۱۴۵	»
رباعی	صفحه ۷۰۰	تا	۷۰۸	۱۴۶	»
مثنوی	صفحه ۷۱۱	تا	۱۳۰	۲۳۷	»
یك قطعه ازقلم افتاده صفحه ۸۳۱				۱۳	»
				۱۶۵۵۸	

بالغ بر۱۶۵۵۸ بیت است. کتاب شهنشاه نامه اونیز بالغ برسی و پنجهزار بیت مشـاهده شد، در کتابخانه ملی ملك بشمـاره ۵۹۹۸ موجودست .

اخلاق ورفتار صبا

عموم نویسندگانی که باصبا مناسباتی داشته وموانس و مجالس اوبوده‌اند ودرترجمهٔحال‌اوسخنانی‌نگاشته‌اندویرابحسن خلق‌وشیرینی مقال وملکات انسانی ستوده‌اند.صاحب حدائق الادباء گوید «مردیست آدمیروش ونیك اخلاق ونیکو ذات خالی ازبغض وحسد و ریا فرشته خصلت، کر"وبی‌طویت، مشهور بثبات‌آشنایی وحفظ عهود صداقت‌ووفا، نفس روحبخشش در گلزار دوستی غنچهٔ دلهای دوستان‌را چون بادصبا گره گشا وغمزدا وازنهایت درویشی ونیك اخلاقی که دارد درقیداقبال وادبارنیست توانم گفت که درلباس امراء درویش حقیقیست »

مؤلف تذکرهٔ دلگشا مینویسد «صبای فکرتش چون آب‌حیات روح افزا وشمـال صحبتش چون نسیم سحری جانبخشا، نه دل کس را

ازصحبتش ملالی ونه‌تن احدی‌را از کلامش کلالی»

صاحب مدایح معتمدیه نوشته است « با این کمال و جلال همه روزه حامی فقرای شکسته بال وشعرای بر گشته اقبال بود وهریك را بدربار پادشاه جهان پناه برده ایشانرا بجوائز فائز میساخت » .

صاحب ریاض الجنه میگوید «طبعی شیرین دارد بسیار صاحب کمال و مبادی‌آداب وسریع‌الفکرو خوش صحبت است »

بهمن میرزا در تذکرهٔ محمد شاهی مینویسد «صبا خلقش چون نسیم صبا مرده‌دلان رااحیاء مینمود وخلقش جانبخش وروح‌پرور بود»

احمد بیك گرجی‌میگوید«بااین‌همه مناصب‌عالیه‌ازوسعت مشرب ووفور خوش صحبتی در مجالس ومحافل حرکاتی چند از او سرمیزند هرچندپسند ابناء زمانست اما دون‌پایهٔ ارباب کمال ودانشمندانست»

جوائزوصلاتی که دریافت داشته است

عموم تذکره نویسان اتفاق دارند که وی از جوائزبسیار وانعام بیشمار فتحعلیشاه قاجار برخوردار بوده است و همه مینویسند که در برابرهربیت از شهنشاه نامه که بالغ برچهل هزار بیت تخمین شده یك مثقال طلا باو صله داده شده است وفتحعلیشاه را بااین بذل وبخشش بر سلطان محمود غزنوی که درپرداخت صلهٔ شاهنامه نسبت بفردوسی بد عهدی کرده است ترجیح میدهند. همچنین درپرداخت ششهزارتومان صله در برابر شش قصیدهٔ ملك‌الشعرا کرم و عطای شاه را میستایند صبا خود نیزدرقصائد ومدائح بدان اشاره میکند، اما چنانچه با امعان نظردر وضع زمان ملاحظه شود این‌بذّالی وانعام زائد ازاندازه اگرهم

درخور مقام شاعر ومناسب با ارزش ادبی اشعار او باشد، تفریطی ناروا ومحض خود ستائی و هوسرانی بوده است و نام آنرا نباید کرم شاهانه وعطای ملوکانه گذاشت.

وفات صبا

سال مرگ صبا را بعضی تذکره نویسان ۱۲۳۸ و بعضی ۱۲۳۷ نوشته‌اند واین قطعه که ساختهٔ محمودمیرزاست قول اول راتأییدمیکند:

ای دریغا که معتکف گردید | مهر تابان آسمان سخن
داد کز کین دهر حادثه زای | رفت بر باد خاندان سخن
ای دریغا بمهد خاك آسود | مهدی آخر الزمان سخن
آه‌وافسوس‌بست رهزن‌مرگ | راه ازکین بکاروان سخن
حیف‌وصدحیف‌ازصبا کش‌طبع | بود دریای بیکران سخن
الغرض‌رفت چون‌بسوی‌جنان | آن کهن میر دودمان سخن

گفت محمود بهر تاریخش
حیف شدازجهان جهان‌سخن
(۱۲۳۸)

فرزندان وبستگان مشهورصبا

فرزند بزرگترصبا محمد حسینخان عندلیب است که پس‌ازپدر ازطرف فتحعلیشاه منصب ملك‌الشعرائی یافته ودر زمان محمد شاه نیز این سمت را دارا بوده است.

دیوان عندلیب در سال ۱۳۱۳ هجری قمری بوسیله میرتقی‌بن حسین حسنی کاشانی متخلص بعندلیب دراستامبول بچاپ رسیده حاوی قریب پنجهزاربیت است که‌قسمتی‌درمدح ائمهٔ اطهاروپیشوایان دین‌مبین

وقسمتی درذکرمصیبت شهداست قسمتی رانیزغزلهای شیرین وقطعات متین او که‌اغلب درتاریخ تولد وفوت اشخاص سروده شده است تشکیل میدهد بطوریکه ازتاریخ‌قطعات مندرجه درآن دیوان برمیآید تاقریب سنه ۱۳۰۰ در قیدحیات بوده است.

این قصیده را که دررثاء پدرخویش آغازوبمدح فتحعلیشاه‌پایان داده‌است صاحب مجمع‌الفصحا ازاو نقل‌میکند:

کردیم‌ای‌چرخ اشك‌سرخ‌بدامن برق فنا افتدت بکشته وخرمن
شخص سخن راکزاوست‌عاقله دروای وای که بردیش زیر خاك‌سیه تن
زین غم جانسوزای سپهرجفاکار اردی عمرم رسید از تو به بهمن
ازبن هرمویی ازجفای توخیزد روز و شبم صد هزار مویه وشیون
زهر فنا را تنم چوشهد در ارمان چون دل‌خسرو‌برای شاهد ارمن
ازستم ای کینه توزچرخ مشعبد روی من‌آمدزیرواشك‌چوپرون
هور ترا تیره آورم چو یکی‌آه هیر فروزی مرا بمجمرهٔ تن
پس بکمندیت بازوان توانا سخت ببندم بکامهٔ دل دشمن
زخم زنم بر تنت فزون زستاره زان سپس آرم ترا بدار شه‌آون
فخر ملوك زمانه فتحعلیشاه آنکه پناه جهان بدین و بدیدن

فرزند کوچکتر صباابوالقاسم‌خان فروغست او نیزازادبای‌زمان وشعرای بزرگ دوران خویش بوده چندی‌بحکم انتساب بامیرزاموسی وزیر گیلانی درخراسان متوقف و ندیم شاهزاده احمد علی میرزا والی خراسان بوده است پس از آن بطهران آمده و عزلت گزیده است از معاشرت ارباب مناصب دور و نفور بوده اوقاتش بصحبت ارباب حال و اصحاب کمال میگذشته است.

میرزا احمدخان صبور برادرزادهٔ ملک‌الشعرا فتحعلیخان صبا مردی ادیب و نکته دانست درشاعری دستی توانا داشته‌چندی در دفتر-خانهٔ عباس میرزا در آذربایجان بانشاء رسائل پرداخته از ندمای او محسوب بوده است در سال ۱۲۲۸ بنیّت جهاد در جنگ روس شرکت کرده شهید میشود قبرش درطالش. است پس ازاوفرزندش میرزامحمد تحت تربیت عباس میرزا پرورش یافته بشغل دبیری منصوب میشود.

محمودخان ملک‌الشعرا. مشهورترین وبزرگترین شعرای خاندان فتحعلیخان صبا نوادهٔ او محمودخان فرزند محمد حسینخان عندلیب است وی‌ملک‌الشعرای زمان‌ناصرالدینشاه ودرمباحث علمی‌وادبی‌قولش مقبول وحکمش مستند بوده است .

چندی وزیراللهقلی‌میرزای‌ایلخانی وپیشکاربروجرد وتوابع بوده بسفارت وایلچیگری ممالک خارج نیزنامزد شده ولی‌ازآن سرباز زده غالب اوقات‌در دربارسلطنت مرجع مهام اموروخدمات‌بزرگ بوده‌است یک‌چند جزواعضای مصلحت‌خانهٔ دولتی وچندی ازاعضاء وزارت‌عدلیه ویک‌چندبریاست‌ادارهٔروزنامه‌ها وانطباعات دولتی‌منصوب ومسئول‌بوده انـواع خطوط خاصه شکسته را استاد و در صفت نقـاشی مخصوصاً شعبهٔ دورنماسازی مهارت داشته‌است دربسیاری از فنون دیگر از جمله منبّت‌برروی عاج وچوب چون استادان چین زبردست‌وماهربوده‌است.

مسامحات ادبی

فتحعلیخان صبا باقدرت طبع وسلاست بیان ووقوف کاملی که برموز سخن وقواعد ادب داشته است گاهگاه در اشعارش چنانکه محمودمیرزانیز بدان اشاره کرده‌وپیش‌ازین‌نقل گردید، مسامحاتی‌دیده میشود که‌آنرا نمیتوان بر کمی‌اطلاع گوینده حمل کرد زیرا که وی علاوه برذوق‌سلیم وقریحهٔ سرشاروطبع بلند وتسلط‌کامل درانواع کلام آنچنانکه از سخنانش بر میآید در آثار اساتید بزرگ سخن مخصوصاً فردوسی و انوری که روش کلامشان را در مثنوی و قصیده پیروی میکرده است مطالعه و تتبع داشته است [1] از طرفی او در عهدی میزیسته است که تحصیل ادب رایج زمان بوده بویژه برای صاحبان مناصب وعناوین رسمی ومستوفیان و منشیان حتی شاهزادگان نیز از روی تفنن یاضرورت بدان میپرداختند تاچه رسد بشعرا و سخنوران و فتحعلیخان صبا که عنوان رسمی ملك‌الشعرایی در بارپادشاهی راداشته که خود نیز ادب پیشه وسخن سنج بوده است و فتحعلیخان در موارد بسیاری نکته دانی وسخن سرایی ویراستوده است.

بنا بر این مقدمه مسامحات ویرا بچند موضوع میتوان محمول داشت یکی بی‌تأمل‌سخن گفتن‌چنانکه‌خود درچند مورد بدان اشاره کرده‌است

---

(۱) صبادرسخنان‌خود چند جااز فردوسی و انوری‌سخن‌گفته‌وخودرا پیرو سبك آنان دانسته است از جمله در صفحه ۳۳۰

دانای طوس ورادابیورد برسزای   در باغ نظم آن دو چوپیرکدیورم

صفحه ۴۰۹

گاه چون دانای طوس اندر وقایع نکته سنج

گه چو استاد ابیورد ازقصائد نکته دان

از جمله درصفحهٔ ۱۸۵

بریدم خامه یی چست ودریدم دفتری چابك
بفرّ شهریار آراستم این تهنیت فرفر[1]

و درصفحهٔ ۴۳۱

ورق بشستم وخوش خوش نشستم ای داور
قلم گرفتم و فرفر نوشتم ای نویین

دیگر آنکه پس ازسرودن اشعار بدان مرور نمیکرده است شایدهم با کثرت مشغله وبسیاری سخن گفتن مجال آنرا نداشته یا این که با آن طبع بلند و قریحهٔ آماده این امرراشایستهٔ شان خود نمیدانسته است، علاوه براین ممکنست که علوّ مقام در باری وبلندی مرتبهٔ شاعری و تقرّب بدستگاه سلطنت وتشویق شاه ودرباریان ویرا فریفته بوده است بحدی که خودرا در شکستن بعض قواعد درلغت وادب مجازپنداشته و جعل رادرخور خویش دانسته است بالجمله تعدادی از این مسامحات که در بعض موارد بنظر رسیده از این قرار است:

تغییر در بنای اصلی لغات مانند: شُتُربه ــ بجای شتَربه ــ در صفحهٔ ۶۸۵ اکفا ــ بجای اکفاء صفحهٔ۱۸فربا بجای فربه وفربی صفحهٔ۱۹مانا بجای مانی صفحهٔ ۲۸ و امثال آن

اختلاف حرکت حرف قبل از روی صفحهٔ (۲۹۹)

کف کریم و حسامش بعرصهٔ هیجا
صهیل ادهم و رویش بکوههٔ ادهم

یکی چو ابر بهار ویکی چو برق یمان
یکی چو صور نخست ویکی چو صبح دوم

---

۱ فرفر ــ بی درنك سخن گفتن و بدیهه سراییست

صفحهٔ ۳۱۹ درقصیده‌یی که برای کتیبهٔ مسجد شاه سروده است گوید:

شهنشاه زمان جمشید دوران خسر وعالم
خداوند زمین دارای ایران داور اعظم

. . . . . .

رقم زد منشی طبع صبا از بهر تـاریخش
بـود ایـن مسجـد فتحعلیشه کعبهٔ دوم

صفحهٔ ۳۳٤

شامگاهان چون فلك افراخت رایات ظلم
شد نگون افلاك را در عرصهٔ گیتی علـم

. . . . . .

هم‌صهیل مرکبت دررزم چون‌صور نخست
هم ضمیر روشنت در بـزم چـون صور دوم

صفحهٔ ٦۲۷

گزلکی بخشید ما را از کـرم — کاهنش از ذوالفقار حیدرست
همچو گزلك گرزبان گردم تمام — منطقم از شکرجودش قاصرست

مکین بجای مکان (صفحهٔ ۳٦٤)

سنجرانجم نگین خسرو گـردون مکین
داور بحـر آستین سرور عـرش آستان

صفحهٔ ۳۹۷

در دور خورشید زمین درعهد جمشید زمن
دارای اسکندر مکین اسکندر دارا شکن

امّ‌القراء بجای امّ‌القری (صفحه ۳۲۷)

امّ القراء را ز شرف راد بابکـم   بیت الحرام را زخطرپاك مادرم

عدم تطابق زمان درافعال

صفحهٔ ۱۲۶

گــر آستر بجامهٔ جـاهت نخواستند
نیلی پرند چرخ نمیبافت پود و تــار

صفحهٔ ٤٦٩ درشریطهٔ قصیده‌یی گوید

در زمین تا ازنشاط صید درّاج و تذور
زیب بازوی شهان شاهین و شهباز آمده

از پی صید مرادت در فضای آسمــان
بازهای اختران هــردم بپرواز آمــده

آمده‌را بجای آید در معرض دعاآورده است

ونیز درهمان صفحه میگوید

چون‌شدآن هنگامه کزاندیشهٔ شمشیرشاه
روحها از کالبدهــا خانه پرداز آمــده

حشو :   صفحه ۳۰۰

ز نیش حادثه بــر هــر دلی که آمد ریش
نهـاد لطف دل آسای او (بر او) مرهــم

صفحهٔ ٤٣٩

صبا مطلعی تــازه کن شاد (کــاخــر)
کت آسان شود مشکــل از ظــل سلطان

صفحهٔ ٥٢٧

بوسه بخاك درشه داد بخت   کای بــرخم غالیهٔ تــر (توی)

صفحهٔ ۵۹۳

جای دو جهان غمست (دروی) این دل که بسینه (ر)است ما را

صفحهٔ ۶۳۲

چون‌سود برین درزشرف نا صیه(زانروی)
اسکندرش از ناصیه سایان در آمد

صفحهٔ ۶۳۹

بطیبت چو گفت این سخن گفتمش که‌ای صحبتت راحت جان(بود)

صفحهٔ ۶۸۹

مالك الملك خدیوی که ملو کش باشند
چون ممالیك بخاك در (او) ناصیه سای

همچنین در صفحه ۶۳۴ قطعه‌یی با ردیف (آمد پدید) بدین مطلع دارد

در همایون عهد شاهنشاه ترك کش نه از شاهان عدیل آمد پدید

کلمهٔ پدید در پیشتر ابیات زائدست

بصر بجای بصیرت صفحه ۳۹۲

مهچهٔ اخترش بسر چشم ستاره را بصر
گرد تکاورش بفر جسم زمانه را توان

تقدیم و تاخیر کلمات وحذف روابط صفحهٔ ۲۴۷

بدست اندر ستا ده ساقیان می بچنك اندر نشسته چنگیان چنك

اگر لفظ (می وچنگ) باول مصراع اول و دوم نقل میشد معنایی که اراده‌شده‌است ازالفاظ برمیآمد مثلاا گرمیگفت:

(می بدست اندرستاده ساقیان) صحیح بودواکنون بهیچ توجیه وتعبیری با قـواعد دستوری مطابقت ندارد.

صفحهٔ ٥٢٦

چرخ نه گرزال رسن ریس کرد   چرخهٔ پی دختر کـان خال خال

منظور گوینده چنین بوده است (اگر زال رسن ریس چرخـهٔ خود را برای دخترکان خال خال ورنگارنگ نماید، آن چرخه همپایهٔ چرخ بلند نخواهد بود) و بـدین صورت و تـرکیب آن معنی از این الفاظ مستفاد نیست.

صفحهٔ ٣٥٥

خاصه سخن آرای مرو ازچهروبالا مهر وسرو

این سرورا رادی تذروآن مهررامردی قرین

حرف (ی) درکلمه رادی ومردی نسبت است اما خواننده قبل از تامل بایای وحدت اشتباه میکند ومعنی مستقیم باشکال مفهوم میگردد اگر گفته بود (آن سرورادی راتذرواین مهرمردی راقرین) عبارت ساده تر و فهم مطلب آسانتر مینمود.

صفحهٔ ٤٢٢

گر نوازی ز توشاد ار ننوازی ز تـو شاد

آفرین هندوی آن از قبلت گـر نفـرین

ضمیر ورابطه درمصراع اول حذف و (شاد) بجای (شاد هستم) استعمال شده است درمصراع دوم نیزاین معنی اراده شده است (آفرین هندوی (غلام) نفرینست اگر ازقبل تو بـاشد) ولی نـا رسایی عبارت معنی آنرا مغشوش ونامفهوم ساخته است

ستد بمعنی ایستد صفحه ٤٤٤

پیل زوری که چو از طیش بجنبش آید
شیر را بـاز ستد جنبش از آن در شریـان

تنافر والتقاء حروف قریب المخرج

صفحهٔ ۳۲٤

درمذاق کوثر ار از بذلـهٔ شیرینش ذوق
در مشام حوری ار از پرچم مشکینش شم

آب‌خود آن‌سوزدازسوزان‌شرارشرم ورشك
موی خویش‌این‌بر‌دازناخنبرای سوك‌وغم

صفحهٔ ۳۲۷

آن زهـرنك بجام مه و کام زهـره اش
از غیرت چمانـی و زازرم مـزمـرم

صفحهٔ ۳۵۸

دویـکت نـرد ارم را بششا شش ششدر
بیدقـت شاه فلك را بشهاشه فـرزیـن

صفحهٔ ۳٦۹

علت غائی نخستین فکرت آخرفطرتست
ملك‌رازان‌زین‌ملك‌زیور چنان‌بست آسمان

صفحهٔ ٤۳۵

بومش و نظارهٔ صرصر سریـر بـامش و انـدیشه آتش عنـان

صفحهٔ ۵۰۸

سود جز این نیست ببازار دهر نام نکوکـو بنکویـی خـری

صفحهٔ ۷۷۲

پس گفته زبند ما رهایی　　حاصل نه جز از سخن سرایی

اختفاء کسرهٔ اضافه یاحذف علامت مفعول صریح (۳۵۸)

هر حسامی که قدر سخت گشاید ز نیام
هر کمانی که قدر راست گشاید ز کمین

زخم آن برچه بفرق آنکه بجاهش بدخواه
تیر آن برچه بچشم آنکه بملکش بدبین

دربیت دوم باید گفته باشد (بفرق آنکه) ویا بگوید بفرق آنرا که و بچشم آنرا که بملکش بدبین درغیر اینصورت کلام ناقص وحذف درین مورد نابجاست .

استعمال حرف (مر) درغیر مورد

معمولا حرف (مر) قبل ازاسم مفعول آورده میشود وشواهدش در اشعار فصحا بسیارست لیکن صبا دربعض موارد این حرف را قبل ازاسم فاعل وانواع دیگر اسم مانند حرفی زائد بکار برده است

صفحهٔ ۸۰۹

مران شه که آراسته دین وداد　　بشاهی کند جانش جاوید و شاد

صفحهٔ ۱۱۰

پاك بدرود که بر پشت و پیش باد درود
کرد آباد که مرجان و تنش باد آباد

صفحهٔ ٤٤٥

ظلماتست مر این دوده که ختم سر کلك
وان ستایش که براو نام همایون حیوان

خصوصا در بسیاری موارد که مرجان ومـر ـ جان را بصنعت تجنیس آورده این قاعده رعایت نشده است از جمله در صفحهٔ ۱۰۰

قدسیان را همه در عالم جان این تسبیح
بدو مرجان که بآسایششان مرجان بـاد

تکرار معانی و الفاظ

قسمت عمدهٔ اشعار دیوان صبا از نظر مطلب بدو دسته تقسیم میشود یکی قصیده‌ها که درمدح فتحعلیشاه وتهنیت روزهای اعیاد مذهبی وباستانی وسلام شاهانه وجشن‌ها ومجالس رسمی با تشریفات خاص خوانده‌میشده است قسمت دیگر تاریخ بناها ومساجد و کتیبه‌ها وامثال آن که‌در زمان فتحعلیشاه بفرمان خود اویا بدستورشاهزادگان و وزراء وامراء ساخته شده‌است. چون نوع مطلب دراین قبیل اشعار یکنواخت بوده ناگزیر اسلوب سخن واستخوان بندی قصائد وقطعات نیز یکنواخت ویکسان درآمده است، مخصوصاً قصائد وقطعات مربوط بتاریخ بناها وامثال آن که دراین دیوان بر۷۲ قصیده و٤٤ قطعه بالغست این‌قبیل اشعار غالباً بایك نوع عبارت‌شروع شده است:

صفحهٔ ۲۵

بعهـد دولت خسرو بـــدور حشمت دارا
که خـار گلبن سوری و خـاك عنبر سارا

صفحهٔ ۱۰۸

در زمان ملك غازی دارای جـواد
که شد آبـاد جهان زو که بجانش آبـاد

صفحهٔ ٦٩٥

در زمان ملك غازی دارای جهان　　آنکه درپرهٔدین‌صارم اومطریسی

صفحهٔ ١٤٨

بعهد خسرو کی مرتبت سلطان جم‌چاکر
بـدور داور دارا نشان شاه فـریدونفـر

صفحهٔ ١٦٦

بروزگار همایون شهریار مظفّر　　نظام‌ملك سلیمان‌قوام شرع‌پیمبر

صفحهٔ ٢٥٢

درهمایون عهدشاهنشاه بافرهنگ‌وهنگ
بو المظفر خسرو غازی شه پیروز جنگ

صفحه ٢٦١

درزمان خدیو فرخ فال　　آن بلند اختر بلند اقبال

صفحه ٢٧١

بروزگار بلند آسمان جاه و جـلال
که باد جاه وجلالش‌مصون‌زعین کمال

صفحه ٢٩٦

در همایون عهد اجلال شهنشاه جـلیل
کامد ازعدلش جهان با روضهٔ رضوان عدیل

صفحه ٣٣٦

درهمایون دولت‌پیرایهٔ‌اورنگ‌جم　　درخجسته سایهٔ‌آرایش ملك عجم

صفحه ٣٤٤

درعهد خـدیو دهر خاقان　　آرایش مسند سلیمـان

صفحهٔ ۳۹۷
دردور خورشید زمین درعهد جمشید ز من
دارای اسکندر مکین اسکندردارا شکن

صفحهٔ ٤٢٤
درزمان شهریار انس وجان	درقران خسرو صاحبقران
صفحهٔ ٤٥٠
در قران داور دارا نشان	درزمان خسروصاحبقران
صفحهٔ ٤٢٨
بـروزگار جهان داور زمـان وزمین
زمانه کرد فراموش از کمان و کمین
وامثال آن که چنانچه ملاحظه میشود همه بامعانی والفاظ مشابه شروع شده است وبهمین نحو نیز خاتمه مییابد مانند:
رقم زد منشی طبع صبا ازبهر تاریخش (صفحهٔ ٢٤ وصفحهٔ ٤٠٠)
منشی طبع صبا زد بهر تاریخش رقـم (٤٦٦)
منشی طبع صبا ازپی تاریخش گفت (١١٠)
منشی طبع صبا ازبهر تاریخش نوشت (صفحات ١٣٤-١٦٩-٢٢٨-٤٦٠)
نوشت کلك صبا ازبرای تاریخش (٣٢٦-٣٣٦-٣٨٥-٤٣٠-٤٥٩)
زد صبا ازبهر تاریخش رقم (صفحهٔ ٦٤)
صبا ازبهر تاریخش رقـم زد (٣٩٦-٤٧١)
بهر تاریخ بنایش زد رقم کلك صبا (صفحهٔ ٣٩)
ازپی تاریخ آن کلك صبا زد رقم (صفحهٔ ٣٧٣-٣٧٩)
دراین گونه مطالب یکنواخت که الفاظ آن محدود است هرقدر

هم طبع مقتدروتوانا بوده باشد ساختهٔ‌آن نمیتواند ازتکرارلفظومعنی بر کنارماندوپیداست که‌قصیده یاقطعه چون باه‌طلع ومقطع یکنواخت آغاز وختم شود مطالب متن‌آن نیز که ازتوصیف بنا ومدح بانی بحث میکند خالی‌ازتکرارلفظ ومعنی‌نخواهد بود. بدین سبب است کـه در اشعارصباتکرارزیاد دیده میشود،بعض تذکره نویسان نیزازجمله‌میرزا عبد الرزاق دینبلی‌بدان اشاره کرده‌اند، حتی دربعض موارد یك یاچند بیت عیناً یابا جزئی اختلاف لفظی ازقصیده‌یی بقصیدهٔ دیگر نقل‌وتوارد شده است که درذیل‌صفحات بآن اشاره کرده‌ایم، درمواردی نیزخود از اشعارخود ابیاتی‌را بتضمین آورده وبدان تصریح کرده است.

درصفحه ۲٦٦ قصیده‌ییست که بااین دوبیت آغاز شده است:

جانب کشور جمشید روای پیك شمال

ببر شاه فریـدونفر جمشید خصال

داور ملك ستان فتحعلیشه کـه بود

یاورش لطف علی یار خدای متعال

مشهورست که این قصیده را قبلا درمدح لطفعلیخان زند بااین دوبیت آغاز کرده است :

جـانب بندر بوشهرشو ای پیك شمال

ببر خسرو فرّخ رخ فرخنده خصال

داور ملك ستان لطف علیخان که بود

یاورش لطف علی یـارخدای متعال

وپس‌ازبرچیده شدن‌بساط زندیه‌آنرا باتغییرنام درمدح‌فتحعلی‌شاه عرضه کرده است ، صحت این شهرت از قرینه کلام پیداست زیرا

فتحعلی‌خان‌صبا خوددر کشور جمشید(ایران) بوده وموجبی‌نداشته‌است که پیك صبا را برسالت بدان کشور بفرستد ثانیاً قرینهٔ کلمهٔ لطفعلی ولطف علی درمصراع اول ودوم بیت ثانی مؤیداین معنیست،سایرابیات قصیده‌نیزاین‌نظررا تأیید میکند،ضمناً بطوریکه دانشمند محترم‌آقای دکترصادق کیا ازمرحوم ملك‌الشعراء بهار شنیده‌اند،ایشان دیوانی از فتحعلیخان صبا شخصاًدیده بودند که این‌قصیده وقصاید دیگری بمدح لطف علی‌خان در آن ثبت بوده است .

گذارد وگزارد

درقصیدهٔ مردف بردیف گذارد صفحه ۱۲۱

مدام‌تانه کسی را فلك بکام گذارد جهان‌بکام خداوند تامدام گذارد

درتمام ابیات قصیده ردیف (گـذارد) بمعنی (نهد) استعمال شده است مگر در دو بیت که (گزارد) بمعنی (بجای آرد و گـزارش دهـد) آمده است:

نه مشفقی که بکویت زمن‌سلام رساند
نه محرمی که ز کویت بمن‌پیام گزارد
ثنای ذات تو بیحد ولی چگونه تواند
به آستان تو آن داستان تمام گـزارد

این کلمه با دواملاء دریك ردیف‌آورده شده است

دال عربی وفارسی

این دونوع دال درتلفظ متفاوت بوده است و دال فارسی را بعد ازحرف (الف) (واو) (یا) ذال تلفظ میکردند چون (باذ) (بوذ) (دیذ) دررسم‌الخط قدیم نیزبهمین نحـو مینوشتند وشعرا درقافیهٔ شعـرباهم

نمی‌آوردند حتی دال فارسی را باذال عربی قافیه میکردند شاهد آن در آثار اساتید بسیارست ازجمله جمال‌الدین عبدالرزّاق اصفهانی در قصیده یی بدین مطلع

درین مقرنس زنگارخورددوداندود　　مرا بکام بد اندیش چند بایدبود

گوید :

همی گریزم ازین قوم چون پری زآهن
　　که میگریزند ازمن چو دیو ازقل اعوذ

گهی زدولت آن بی سبب شوم محروم
　　گهی بقبضهٔ این بی گنه شوم مأخوذ

اگرهم احیاناً بـاهم می‌آوردند در پایان قصیده ازتسامح خود عذرخواهی میکردند چنانکه تااین زمان نیزمعمولست لیکن فتحعلی-خان صبا این قاعده را نیزمعمول نداشته است

صفحهٔ ۸٦ درقصیده‌یی بمطلع

زهی کریم کرم گستر کریم نهاد　　که‌درجهان کرم‌دادجودو بخشش‌داد

کلمات مراد، اجداد، منقاد وامداد وبسیاری امثال آنرا درقافیه آورده است

همچنین درصفحهٔ ۹٦

جهان زفتحعلیشاه شد چنان آباد　　که داغ بردل باغ ارم زرشك‌نهاد

منقاد، ایجاد، اولاد، رشاد وامثال آنرا بادال فارسی بهم‌پیوسته‌است

صفحهٔ ۱۰٤ درقصیده‌یی بدین مطلع

درزمانی که فرازندهٔ افلاك وجود　　کردذات ملکی را فلك‌عالم‌جود

قوافی زدود، فرود ، آمود ومانندآنهـا را بکاربرده است

درصفحهٔ ۱۳٤

هان یکی ای پیش‌بین بنگر برین دهرعنود

هان یکی ای پس‌نگر بنگر بدین چرخ کبود

حتی درمطلع هم رعایت نکرده است امثال این گونه ابیات بازهم در دیوان صبا بچشم می‌خورد

یای خطاب و یای وحدت (نکره)

درصفحهٔ ٤۸۱ قصیده‌یی دارد بدین مطلع

ای کسوت خجسته ندانم چه جوهری

کز چاك جیب مطلع خورشید انوری

چون آفتاب و گوهر تو بودا گر که بود

چرخی درآفتابی وبحری بگـوهری

حرف (یا) دربیت مطلع خطاب ودربیت ثانی وحدت ونکره‌است وتاآخر قصیده بهمین نحومختلطست واین روش خلاف اسلوب اساتید پیشین بوده هنوزهم معاصرین در اشعار خود رعایت میکنند زیرا یای نکره‌از نظر تلفظ بایاهای دیگر متفاوتست وبصورت کسره ادا میشده است . دراشعاراساتید مواردی‌هست که‌اگریای وحدت بصورت کسره ادانشود وزن شعر صحیح درنمی‌آید ازجمله انوری ضمن قطعه‌یی میگوید

شبی بواقعه نان غیاث دین دیدم

مگر بگوش وی‌ازخواب‌من‌خبر برسید

طلاق داد زن خویش را که قحبه چرا

تو نان(بجایی)نهی کش بخواب‌بتوان دید

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی درغزلی میگوید :

لب و دندان یار من نگرید　　خوشی روزگـارمن نگـرید
تاچودر روی وی نگـاه کنید　　(باری) هم از شمار من نگرید

این شواهد بخوبی اختلاف تلفظ یـای نکره را با سایر یاهای خطاب، مصدری، نسبت وامثال آن میرساند

فقط دراشعار اساتید مواردی هست که یای نکـره بایای شك و تردید ، شرط وجزا وتمنّا وآرزو در قـافیه یـا ردیف بـاهم آمـده است ومیرساند که تلفظ آن نیزدرابتدا بصورت کسره بوده‌است.

درترجیع‌بند معروف سعدی که باین مطلع شروع می‌شود

ای زلف توهرخمی کمندی　　چشمت‌بکرشمه‌چشم بندی

این بیت آمده است

ای‌کاش زدردر آمدی دوست　　تـا دیدهٔ دشمنان بکندی

دراشعار سایراساتید نیزنظیر آن بسیار است

حذف رابطه درجمله

بطوریکه درسخنان صبا بنظررسیده وی روابط و گاهی افعال را درجمله محذوف می‌داردمگردرقصاید وابیاتی که رابطه‌وفعل ازاجزاء شعر مثلا ردیف باشد چون درصفحهٔ ٤٨

خجسته عیدبدیدارظل‌سلطانست　　که‌ظل‌سلطان راعیدظل‌یزدانست

یادر صفحهٔ ٥١

چون سحردارای روم ازشاه زنگ افسر گرفت
از پی رامش جهانرا چرخ در زیـور گـرفت

حذف روابط درصورت وجودقرینه‌ازنظرایجاز پسندیده ومعمول

اساتید است ولی تاحدی که درفهم مطلب ودرك معنی خلل نرساند .

در سخنان صبا موارد بسیاریست که فعل و رابطه ازجمله حذف شده است وپیداست که این شیوه سخن گویی مطبوع طبع وموافق ذوق وسلیقهٔ اوبوده است نه ازروی ضرورت،زیرا درابیاتی هم که آوردن فعل ورابطه بسهولت مقدوربوده است وی شیوهٔ سخن خویش را بر گزیده و ارجح دانسته است چون در قطعهٔ مندرج در صفحهٔ ٦٦٥

جهاندار فتحعلیشه کـه شایان بکف گر سرایان که بحر عفافم

دراین بیت که نظایر بسیار دارد میتوانست که لفظ شاید وسراید بجای شایان وسرایان که بصورت صفت وبدون رابطه آمده است بکار برد ، باری در بسیاری از موارد این ایجاز موجب پیچیدگی معنی و نارسایی کلام گردیده است ازجمله درصفحهٔ ۳۲۹

ای آنشهی که برلب کز آسمان مهم

ای آن مهی که بردم کزلامکان برم

دراین بیت رابطه وضمیر حذف شده ومعنی آن چنینست

ای آن شهی که برلب تست یابرلب داری کز آسمان مهم

درصفحهٔ ۱۰۱ درتوصیف تذکرهٔ انجمن خـاقان تألیف فاضل خان گرّوسی گوید

بحر در بحر درآن موجزن ازآب حیات

زین سپس در ظلمات آب خضر پنهان باد

شعرا زنده بدان آب اگر زین منکـر

نارنیرانشان کیفر زچه ؟ از کفران باد

صفحهٔ ۱۰۲

این همایون روز فرّخ کافتاب روزگار

آفتاب آسا زمین و آسمان آراستند

کلمهٔ رابطهٔ (است) پس ازلفظ روزگار حذف ودرك معنی رادشوار ساخته است

صفحهٔ ۱۵۲

باشارت منش از مهر که هان ازچه چنین

بلبت نالهٔ زار وبکفت صرّهٔ زر

یعنی باشارت گفتمش

صفحه ۱۶۸

درزبانم چاك چون بانیر اعظم نورد دردهانم خاك کی باخالق عالم شمار

گر بنیرنگ آوردسیّارهٔ جادو فروغ گر بافسون آورد گوسالهٔ زرین خوار

نورد بجای (همنوردست) وشمار بجای (درشمارست) استعمال شده است

صفحهٔ ۲۹۷

چون زتیغش سیل خون سیّال شرمم زین مثال

کاسمان دراوج آن کاخی سپنجی در مسیل

فعل (آید) بعد ازلفظ (شرمم) ورابطهٔ (است) بعد ازکلمهٔ مسیل حذف شده است

صفحه ۱۱۸ درصفت حمام گوید

هفتاد اگر هفت فلك درچه بکنجش

چون هفت نهان درچه بگنجینه هفتاد

این بیت دراثر حذف روابط بصورت معما درآمده واین معنی از آن اراده شده است: اگر هفت فلك درآن حمام گنجانده شود مانند عدد

هفت‌است درضمن هفتاد وپیداست که‌این‌الفاظ برای این معنی‌نارساست

صفحهٔ ۴۳۹

ولی پایه‌تان راچوپای آسمان پو مپویید از مـن بهنجار نسیان

لفظ (شد) ازآخرمصراع اول حذف شده است

صفحه ۱۱۰

آنچه در کشور شه نیست سری کان نادان

آنچه درملك ملك نیست دلی‌کان ناشاد

دریك بیت چهارجا رابطه (است) حذف شده است

صفحهٔ ۳۵۱ دربیان بازگشت شاه و همراهانش ازسفر گوید :

بیاد یار زیاران پردگی قارون چه‌شیخ‌فالك‌بازوچه‌زال‌فال‌نشین

یعنی همسران وپردگیان مسافران از بس بیاد یاران (همسران خویش) بفالگیر مراجعه میکردند واجرت میدادند آنان توانگر و قارون شده بودند درك‌این‌معنی‌ازاین بیت هم تقریباً کارهمان فال گیر ورمّال خواهد بود

گاه در اثر حذف یك یا دو رابطه و فعل عبارت بصورت جملهٔ شرطیه درآمده‌است وخواننده‌پس‌ازقرائت یك‌بیت جزای‌شرط‌رادربیت دیگرجستجومیکند،درصورتیکه باافزودن رابطه‌جمله کامل‌خواهدبود

مثلا درصفحهٔ ۱۸

اگررایش بنظم این نه اورنگ زهفت اورنـگ آراید ثریّـا

یعنی اگررایش بنظم این نه اورنگ (تعلق گیرد)

در صفحه ۴۲۷

اگرچه‌زال رسن‌ریس‌ازپرندنژند اگرچه‌پیرخشن‌پوش‌ازحریرحزین

یعنی اگرچه زال رسن ریس بوده است اکنون ازپرند نژند و اگرچه پیرخشن پوش بوده است ازحریرحزین است

صفحه ۳۱۱

بشاهنشه اگر پرخاشجو افلاك واجرامش

چو بادریای آتش در سگالش ژاله وشبنم

فعل (گردد) پس از کلمهٔ پرخاشجو و رابطهٔ (است) پس از لفظ شبنم محذوفست

صفحه ۳۲۰

اگرقوالب الفاظ راعوالم‌معنی پی ستایش خسرویکی ثنای مرخّم

کلمه (باشد) ازآخر مصراع اول ورابطه (است) ازآخر مصراع دوم حذف شده است

نظایر این گونه محذوفات که فهـم مطلب را دشوار و مستلزم تامل بسیارمیکند دراشعارصبا فراوانست

بکاربردن ماضی نقلی بجای صفت

درقصائدی که باردیف(یافته) (آراسته) (آمده) وامثال آن‌ساخته است ، خلاف قـواعد دستوری و استعمال اساتید سخن کـه اینگونه کلمات را بصورت صفت مفعولی ، ساده یا مرکب و در معرض حال بیان کرده‌اند ، صبا بصیغهٔ سوم شخص ماضی نقلـی در عبارت آورده است باحذف رابطهٔ زمانی مانند .

صفحهٔ ٤٦١

تا سپهر از مهر برسر افسرزر یافته

کی چو این شاهنشه زرّینه افسر یافته

شاه شاهنشه نشان فتحعلیشه کاسمان
درحریمش خویش راچون حلقه بردریافته

صفحهٔ ۴۷۱

شاهد تن پرور نوروز تن آراسته آفتاب وماه ازمشکین پرن آراسته
زیب درزیب وطر ازاندر طر از انگیخته باغ درباغ وچمن اندرچمن آراسته

صفحهٔ ۴۷۷

این نگار ظل سلطان سوی سلطان آمده
یــا مثال جسم بیجانــی بر جان آمده
یاز ملك دلکش شاپور نقش پـور شاه
صید شیرین را بار من شکرستان آمده

فقط درصفحهٔ ۴۷۴ یك قصیده باین مطلع ملاحظه شد

عیدست وبر دربارشه میران پی بار آمده
شاهان گردون بار گه دربان دربان آمده

که ردیف ها صحیحاً بصورت صفت ودر معرض حال استعمال شده است، جز در چند بیت آخر قصیده که مانند سایر قصائد فعل مربـوط بزمان گذشته وبصورت ماضی نقلی است باحذف رابطهٔ زمانی

همچنین بیت شریطهٔ یکـی ازقصائد درصفحهٔ ۴۷۴ کـه آن نیز بصورت صفت است

باد دراین پهن میدان جاودان گوی مراد
درخم چوگان شاه گوی زن آراسته

بقیه ابیات این نوع قصائد حقاً باید باافزایش رابطه (است) در ردیف قصایدی که به (ت) ختم می‌شود درج شده باشد.

مواردی نیز دیده شده است که جمله نه درمعرض حال ونه صحیحاً در معرض زمان قرار گرفته است مانند این ابیات درصفحهٔ ۳۰۱

این منم درمدح شه سحر حلال آورده‌ام
درثنایش خویش را شیرین مقال آورده‌ام

این منم ازبهر عقد صاحبان حضرتش
نوعروسانی بصد غنج و دلال آورده‌ام

این منم ازحجلهٔ خاطر بصد زیبندگی
دخترانی رشك ربّات حجال آورده‌ام

دراین ابیات اگر جمله بکلمهٔ (آورده) ختم میگردید صورت صفت داشت واگر پس از کلمهٔ (این منم) حرف (که) اضافه میشد ماضی نقلی وجملهٔ صحیح وکامل میبود وبدین صورت بهیچوجهی صحیح نیست

معانی نابجا برای کلمهٔ آراستن

درقصیده‌یی برديف (آراسته) درصفحهٔ ٤٧١ بااین مطلع

شاهد جانپرور نوروز تن آراسته آفتاب وماه ازمشکین پرن آراسته

کلمهٔ ردیف را بمعانی مختلف استعمال کرده است بطوری که بعضی بی تناسب وازمعنی اصلی ولغوی حتی معنی مجازی آن بسیار دورست مثلا: در معنی کمر بسته وآماده

زان نر نجم چون بدرگاه سلیمان زمن
بندگی را هم پری هم اهرمن آراسته

بمعنی کرده

چون بجیب اندر نباشد درج یاقوتش چه سود
همسری با ناربن گر نارون آراسته

عزّ شعرم را زتحسین سر بعرش افراخته
گرچه احسان ها به من بی دل من آراسته

بمعنی پذیرفته
ازسلیمانی که فخر هر نبی روتافته   رای دیوانی که ننگ اهرمن آراسته

علاوه براین ابیات وتعدادی نظائر آن درمواری فعل آراستن را بکار برده است که بامعنی اصلی آن (جلوه دادن-زینت کردن) بهیچ وجه واعتباری متناسب نمیاید واگر لفظی بمعنی مخالف آن استعمال میشد انسب بود چون :

آراستن گور وگورستان و کفن

با حضیض آسمان عالم ملك ملك
اوج گردون چون گوی کش گور کن آراسته
از دم گرگ و زنای شیر و کام اژدها
مشرکان را مرزغن در مرزغن آراسته
هم حنوط از مایهٔ ریم عفن انگیخته
هم کفن از سایهٔ پرّ زغن آراسته

مویه آراستن

اندر آن دم کز نهیب گیرو دار روزگار
مویه بر آن هفت مرد این چار زن آراسته

کار زشت آراستن

تاابد نفرین بدین کار آگهان نابساز
کز ازل این کار زشت نابساز آراستند

عفن آراستن

رخ زمهر شوزن آراید نه ازمقدار مهر
مهر چه چون شو زبی مهری عفن آراسته

همچنین در صفحهٔ ۴۳۷ بمعنی گفتن آورده است :

هم آراستندم که درعلم اسماء   توهمزانـوی بوالبشر در دبستان

درصفحهٔ ۵۴۲ ضمن ترکیب بندی درمعنی گزاردن و بجای آوردن گوید :

چون باورنگ حمل زد تکیه شاه اختران

چاکریرا شهر یارانت نماز آراستند

شاید هم دراینجا نماز آراستند رابجای صف نماز آراستند آورده باشد ولی البته این حذف جائز نبوده است.

دربارهٔ مسامحات ادبی که دراشعار فتحعلیخان صبا مشهور است و نمونه‌هایی از آن نگاشته شد ، مرحوم محمدتقی‌خان سپهر مستوفی نیز درمقدمهٔ کتاب براهین‌العجم که درسال ۱۲۶۸ (سی‌سال بعداز مرگ فتحعلیخان صبانگاشته شده‌است) شرحی نوشته وقصیده‌یی بعذرخواهی از آن قصور سروده میگوید :

«وقتی ازایام شباب سیدثنا گستران وسند سخنوران فتحعلیخان ملک‌الشعرا این‌بنده را دیدار کرده مقالاتم را پرداخته‌وسخنانم راسخته شناخت بااینکه مرا بامداد زندگانی وآغاز سخندانی بود چون پیرانم خطیرداشتی وچون‌کارآگهانم ازمهان پنداشتی یکشب مرافرمود: که من درنظم اشعار بایراد قواعدی چند مساعد نیامدم که رعایت آن در اشعار واجب و عدم استحضار در بدایت کار حـاجب گشت اکنون‌آن سخنان‌در کوی وبرزن وردزبان مرد وزنست، درتصحیح‌آن پای‌فشردن ورنج بردن باد بچنبر بستن و کوه بناخن خستن، اکنون ترا شاید که بانشای نامه وانشاد چکامه‌یی قالع این‌قصورشوی وقامع این‌فتورآیی

من نیز اجابت این سؤال را برخویش حتم کردم، وچون درین وقت بر حسب فرمان بنیاد تلفیق این نامه نهادم بتنمیق این چکامه نیز خامه گشادم»
قصیده را بااین مطلع

نعوذبالله از دست مــردم دنیی — که نابگاه ستیز ندهمچومرگ فجی

آغاز کرده پس‌ازایراد مقدمه میگوید

کنون نه جای درنگست کز قدیم‌الدهر
دگر زبانی قانــون نموده هــر قومی
درین زمان که گشاد و رشاد و میر ودلیر
چــو هم بود چه بگفتار درچه در املی
نه جــای شنعه و بیغاره باشدش بسخن
اگر کلیسا کــرده است قافیهٔ عیسی

***

شرح احوال و نقد اشعار مرحوم صبا را در این‌جا بپایان برده حسب‌الوظیفه‌ازعنایت دوست دانشمندآقای عبدالحسین‌بیات که نسخهٔ کامل دیوانرا برای استنساخ ومقابله دراختیارم گذاشتند و همچنین از راهنمائی‌های محققانه دوست ادیب وشاعر ارجمند آقای احمد سهیلی خوانساری سپاسگزاری مینمایم .

محمدعلی نخجانی

مهر ماه ۱۳٤۱

فهرست دیوان

فهرست قصائد

شماره	مصراع اول	صفحه
۱	تعالی الله خداوندجهاندارجهان آرا	۲
۲	شبانگه فروهشت چون پرده بیضا	۵
۳	تبارك الله ازین قصر آسمان فرسا	۱۱
٤	ای پادشاه مطلق ای کردگاردانا	۱۳
٥	زهی ای قیصری قصردلارا	۱٦
٦	بنازای تخت اسکندر ببال ای مسنددارا	۱۹
۷	تعالی الله شهنشاه جهان دارای ملك آرا	۲۱
۸	بعهد دولت خسرو بدورحشمت دارا	۲٤
۹	چوگاه شام سراپرده ظل مرکزغبرا	۲۷
۱۰	آسمان عقل و دین سرمایهٔ عزوعلا	۳۰
	ب	
۱۱	گرنه شه را حاجبی اندرحجابست آفتاب	۳۱
۱۲	درشهرقم که مبادا زحادثات خراب	۳۳
۱۳	تازمین شد ملك دارای زمان آمد خطاب	۳۷
۱٤	حبّذا بخت مساعدکاین سفرافزودم آب	۳۹
	ت	
۱٥	این آستان بضعهٔ موسی بن جعفرست	٤۱
۱٦	آنکه گیهان عقل را پیرست	٤۲
۱۷	چون شهنشه سوی ری کرد ازخراسان بازگشت	٤۳
۱۸	این فرش بارگاه شهنشاه کشورست	٤٥
۱۹	خسرولشکرشکن چون خصم رالشکرشکست	٤۷
۲۰	خجسته عید بدیدار ظل سلطانست	٤۸

شماره	مصراع اول	صفحه
۲۱	چون سحردارای روم ازشاه زنگ‌افسر گرفت	۵۱
۲۲	شهی که پایهٔ جاهش‌زعرش بربگذشت	۵۳
۲۳	این چه ماریست که برسینهٔ خصمش گذرست	۵۵
۲۴	این همایون دردارای سلیمان حشمست	۵۷
۲۵	سلطان گل بمسند گلبن قرار یافت	۵۸
۲۶	این همایون قصرشاه کشورست	۶۱
۲۷	چیست آن گوهر که آبِ گوهری زاسکندرست	۶۴
۲۸	امروز اگر تاجوری ملك ستانست	۶۶
۲۹	امروز اگر تاجوری زیب‌سر یرست	۷۰
	د	
۳۰	حضرت قائم مقام‌آمد پدید	۷۳
۳۱	ای خراسان شاد وخرّم زی که سلطان میرسد	۷۴
۳۲	ملك را ازلطف یزدان داوری‌آمد پدید	۷۶
۳۳	یارب این محفل آراسته جاویدان باد	۷۹
۳۴	کی چواین برج آسمان باشد	۸۰
۳۵	خسروا آسمان زمین تو باد	۸۱
۳۶	دست قدرت تا بدهراین هفت منظر بر کشید	۸۴
۳۷	زهی کریم کرم گستر کریم نهاد	۸۶
۳۸	تا کمیت فلك روان باشد	۹۰
۳۹	خوش آنزمان که فلك یارو بخت یاور بود	۹۲
۴۰	جهان ز فتحعلی شاه شد چنان آباد	۹۶
۴۱	یارب این دهرمصون ازخلل و پایان باد	۹۷
۴۲	عید مولود شهنشاه جهان‌آراستند	۱۰۲
۴۳	درزمانیکه فرازندهٔ افلاك وجود	۱۰۴
۴۴	درزمان ملك غازی دارای‌جواد	۱۰۸
۴۵	لوحش الله زکف راد شهنشاه جواد	۱۰۹
۴۶	نکتهٔ توحید کزاول مدلّل کرده‌اند	۱۱۱
۴۷	ای زمین توآسمان مانند	۱۱۳

شماره	مصراع اول	صفحه
	گ	
۹۷	تختی ازسنگ برآراست شه عرش اورنگ	۲٤۲
۹۸	چو کرد این لاله سوی بره آهنگ	۲٤٤
۹۹	ازگردش چرخ آینه رنگ	۲٤۸
۱۰۰	درهمایون عهد شاهنشاه بافرهنگ وهنگ	۲٥۲
	ل	
۱۰۱	کیست آن دانای نادان چیست آن گویای لال	۲٥٤
۱۰۲	شاهد عید از بهشت اینك بافروفال	۲٥٦
۱۰۳	درزمان خدیو فرّخ فال	۲٦۱
۱۰٤	تعالی‌الله ازین قصرفلك ظل	۲٦۳
۱۰٥	جانب کشورجمشید روای پیك شمال	۲٦٦
۱۰٦	زهی دارای ملك‌آرای روشنرای دریا دل	۲٦۹
۱۰۷	بروزگار بلندآسمان‌جاه وجلال	۲۷۱
۱۰۸	دربن زمانه دلم ازهنر گرفت ملال	۲۷٦
۱۰۹	اندرین دوران که ازموسی وفرعونی چونیل	۲۸۱
۱۱۰	منت خدایراکه ز تأیید ذوالجلال	۲۸۲
۱۱۱	مدام تاکه بود مهروماه را تحویل	۲۸٥
۱۱۲	دوش در مشکوی مشکین خال خود با فرّوفال	۲۸۷
۱۱۳	ملال دار ازین چرخ آینه تمثال	۲۹۰
۱۱٤	سفرکردم ازکوی دلدار بیدل	۲۹۲
۱۱٥	درهمایون عهد اجلال شهنشاه جلیل	۲۹٦
	م	
۱۱٦	چوزد بتخت حمل تکیه نیّراعظم	۲۹۸
۱۱۷	این منم درمدح شه‌سحرحلال آورده‌ام	۳۰۱
۱۱۸	چون صبح برافراخت علم نیّراعظم	۳۰۳
۱۱۹	لوحش‌الله که شرف یافت دگرمسند جم	۳۰۷
۱۲۰	زهی ای منظرعالی خهی ای زیورعالم	۳۱۰

شماره	مصراع اول	صفحه
۱۲۱	دارم از آسمان مینا فام	۳۱۲
۱۲۲	کیستم من آن گنه کار نیایش گسترم	۳۱٦
۱۲۳	شهنشاه زمان جمشید دوران خسرو عالم	۳۱۹
۱۲٤	بهین سلالهٔ حوّا مهین نتیجهٔ آدم	۳۲۰
۱۲۵	بهر ملوک گیتی سیفیست در نیامم	۳۲۱
۱۲٦	ویحک ای ملک جهان کز فردارای عجم	۳۲۳
۱۲۷	منت خدایرا که ز تأیید اخترم	۳۲٦
۱۲۸	لوحش‌الله کز خرام گنبد آئینه فام	۳۳۱
۱۲۹	شامگاهان چون فلک افراخت رایات ظلم	۳۳٤
۱۳۰	درهمایون دولت پیرایهٔ اورنگ جم	۳۳٦
۱۳۱	سودی بجهان بجان نبینم	۳۳٦
۱۳۲	ازصفاهان دلبری شیرین زبان آورده‌ام	۳٤۰
۱۳۳	فلک زکینه چنین کاست جسم رنجورم	۳٤۲
۱۳٤	بیمارخفته بودم دی درخرابهٔ قم	۳٤۳
	ن	
۱۳۵	درعهد خدیو دهرخاقان	۳٤٤
۱۳٦	یارب این چرخست یاعرش برین	۳٤٦
۱۳۷	دوعید می‌رسدت ای ری ازیسارویمین	۳٤۹
۱۳۸	چرا غمگین نباشد دل چرا خرّم نباشد جان	۳۵۳
۱۳۹	عید ست وشاه راستان درگاه ماه راستین	۳۵٤
۱٤۰	ویحک ای زیرزمین کزملک روی زمین	۳۵۷
۱٤۱	بچاه باخترچون یوسف خورشید شد پنهان	۳٦۰
۱٤۲	بازشد آراسته انجمن گلستان	۳٦۲
۱٤۳	دم باد بهاری شد چوروح‌القدس درگلشن	۳٦۷
۱٤٤	خصم شه را چون میان برقصد جان بست آسمان	۳٦۹
۱٤۵	ای فلک راستین ازملك راستان	۳۷۲
۱٤٦	ورود موکب فیروزشهریارجهان	۳۷۳
۱٤۷	ای شرف هرزمین ازکه؟ زشاه زمن	۳۷۸

شماره	مصراع اول	صفحه
۱۴۸	تبارك‌الله ازین آسمان روی زمین	۳۷۹
۱۴۹	دو آفتاب کزان تازه شد زمین وزمان	۳۸۱
۱۵۰	آسمان فرّو فرهنگ آسمان داد ودین	۳۸۵
۱۵۱	عید از بهشت راستین بر کام شاه راستان	۳۸۷
۱۵۲	قصری ازآبگینه باز ازپی قیصری عیان	۳۸۸
۱۵۳	لوحش‌الله ملك روی زمین	۳۹۲
۱۵۴	بدلکش عهد شاهنشاه گیهان	۳۹۴
۱۵۵	دردورخورشید زمین درعهد جمشید زمن	۳۹۷
۱۵۶	درین دوران کزآئین‌چون بهشتی عرصهٔ گیهان	۳۹۸
۱۵۷	تعالی‌الله سلیمان زمان خاقان بن خاقان	۴۰۱
۱۵۸	بسی مرآسمانـرا اختران سیمگون جوشن	۴۰۴
۱۵۹	دوش چون درباخترشد خسروخاور نهان	۴۰۸
۱۶۰	شد زمین آسمان امن وامان	۴۱۱
۱۶۱	گشت زاغ شب چواز بنگاه عنقازرفشان	۴۱۵
۱۶۲	ای نام تواخترهمایون	۴۱۸
۱۶۳	ای ملك زادهٔ رادای مك دانش ودین	۴۱۹
۱۶۴	زهی چوچشم صبا چشم روشنان روشن	۴۲۲
۱۶۵	علت ایجاد عالم شهریار انس وجان	۴۲۴
۱۶۶	درزمانیکه حسام ملك روی زمین	۴۲۶
۱۶۷	بروزگارجهان داور زمان وزمین	۴۲۸
۱۶۸	تبارك‌الله ازین روزگار نغزهمایون	۴۳۱
۱۶۹	درزمان شهریار انس وجان	۴۳۴
۱۷۰	پی رامش آراستم دوش ایوان	۴۳۶
۱۷۱	چیست آن پیکر تنّین شکر پیل توان	۴۴۳
۱۷۲	این منم با آفرینی قیروان تا قیروان	۴۴۷
۱۷۳	در قران داور دارا نشان	۴۵۰
۱۷۴	بطرف گلشن خضرا دمید لالهٔ روشن	۴۵۴

شماره	مصراع اول	صفحه
٥	باز شاهنشه ره ری بر گرفت	٥٨٥

غزلیات

شماره	مصراع اول	صفحه
۲۵	درد هجر تو نیست درمانش	۶۰۲
۲۶	دورم ز آستان‌تو کرد آسمان دریغ	۶۰۲
۲۷	یك جو بدوعالم نفروشیم غم عشق	۶۰۳
۲۸	شب فراق چنان داردم پریشان‌حال	۶۰۳
۲۹	ربود از من بتی نامهربان دل	۶۰۳
۳۰	ای بیادت ناله‌های زار دل	۶۰۴
۳۱	رویت همه شب بخواب بینم	۶۰۴
۳۲	خوشم گر تیره باشد روزگارم	۶۰۵
۳۳	بمن‌ازرندی ومستی‌ونی وچنگ وندیم	۶۰۵
۳۴	ساقیا خون شد دلم ازدور گردون چون کنم	۶۰۶
۳۵	اگرجدا کنی ای دوست بند ازبندم	۶۰۶
۳۶	جزآستانه پیرمغان پناه ندارم	۶۰۷
۳۷	کاربجزعشق آن نگار ندارم	۶۰۷
۳۸	بهردیار که رفتم بهرمقام که دیدم	۶۰۷
۳۹	تاباتو زمی‌چهره برافروخته بودم	۶۰۸
۴۰	جدا زان‌سرو گل رخ سوی گلشن‌چون گذر کردم	۶۰۸
۴۱	تاچند گدازی جان ازآتش هجرانم	۶۰۸
۴۲	اگربا نوجوانی باده‌یی درجام میکردم	۶۰۹
۴۳	پروای علاج دل بیمار ندارم	۶۰۹
۴۴	ای خرامنده سروسیم اندام	۶۱۰
۴۵	سلسلهٔ دوستی زیار بریدم	۶۱۰
۴۶	افسوس که عهد گلعذاران	۶۱۱
۴۷	غمی ازدلستانی دردلش بین	۶۱۱
۴۸	ای دل‌زجور آسمان جادر برخمّار کن	۶۱۲
۴۹	چوفریاد وفغانم ره ندارد دردل جانان	۶۱۲

قصایـد

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید حضرت آفریدگار
و نعت احمد مختار صلی الله علیه و آله

تعالی الله خداوند جهاندار جهان آرا کز و شد آشکارا گل ز خار و گوهر از خارا
مرصّع کرد بر چرخ زبرجد گوهر انجم معلّق کرد بر خاک مطبّق گنبد مینا
پریشان کرد در بستان مطرّا طرّهٔ سنبل فروزان کرد در گلشن منوّر چهرهٔ رعنا
ز انجم بوستان آسمان پر نرگس فتّان ز ازهار آسمان بوستان پر زهرهٔ زهرا
ز فضلش شاهد شام آمده با طرّهٔ تیره ز فیضش بانوی بام آمده با غرّهٔ غرّا
ز حکمش چشمهٔ موسی روان از خارهٔ محکم ز امرش ناقهٔ صالح عیان از صخرهٔ صمّا
ز سوزان نار بهر پور آزر پرورد گلشن ز بی بر نخل بهر دخت عمران آورد خرما
ز بحر قدرتش گردون گردان یک صدف باشد در آن از اختر و انجم هزاران لؤلؤ لالا
نشانده باغبان قدرتش در روضهٔ هستی هزاران سرو مه منظر هزاران ماه سرو آسا
بغمزه غارت تقوی بسیما آفت ایمان بسیما لالهٔ سوری بگیسو عنبر سارا
همه کافر ولی آتش فروز ملت مؤمن همه نادان ولی سرمایه سوز دانش دانا
ستاند عقل و هوش و طاقت از مجنون سرگردان رباید صبر و آرام و توان از وامق شیدا
شود چون آشکارا از لباس طلعت لیلی شود چون جلوه گر ز آیینهٔ رخسارهٔ عذرا
کند چون در زلیخا جلوه یوسف را کند حیران شود چون ظاهر از یوسف زلیخا را کند رسوا
فکنده پرتوی از خویشتن در نوگل[1] سوری نهاده جلوه‌یی از خویش در سرو سهی بالا
عنادل[2] را از ان آمد فغان و ناله و زاری قماری[3] را از آن باشد خروش و شیون و غوغا
بشمع انجمن افروز چون بیند فروغ از آن زند آتش بجان خویش از ان پروانه بی پروا
غرض معشوق و عاشق اوست عشقی خود بخود بازد لباسی درمیان ، شخص سلام و هیأت سلمی
چنین گویند هشیاران که مدهوشند در یزدان که الحق زین سخن بادا برایشان مرحبا اهلا
که ذات او بود دریا و موجودات امواجش ولی گر[4] نیک بینی نیست موجودی بجز دریا

۱ـ نسخهٔ ب، گلبن ۲ـ عنادل : جمع عندلیب ۳ـ قماری جمع قمری ٤ـ نسخهٔ ب، چون

۳

شد از آثار لطف و رحمت آن حاکم مطلق — شد از آیات فضل و یاری آن خالق یکتا

ز قعر نیل موسی را ز شرّ قبطیان معبر — باوج چرخ عیسی را ز کید دشمنان مأوی

ازو در نخل خار سینه سوز و بارجانپرور — ازو در نحل نیش‌جانگزا و نوش روح‌افزا

ازو درمحفل تن‌شاهد روحست بزم افروز — ازاودر کشورجان خسرو عقلست ملک آرا

نخست ایجاد کرده خاك و باد و آب و آتش را — پس از آن چار ضد آراسته ماهیّت اشیا

ببیش آفتاب ذات پاکش صادر اوّل — بحیرت برسر دیوار حیرانیست چون حربا

صباچون نیست کس آگه[1] ازان افسانهٔ دلکش — زبان‌زین‌داستان بر بندو لب‌زین گفتگو مگشا

تواند پیك اندیشه برد بر کنه ذاتش پی — تواند طایر فکرت کند بر بام فهمش جا

بقعر بحر بی‌پایان بردگر خار خشکی ره — ببام[2] گنبد گردان[3] نهد گر مورلنگی پا

شبا هنگام کاین ضرغام زرّین بال سیمین تن — ازین بیدای ناپیدا کران گردید ناپیدا

خرامان گشت از هرسو بامر خالق بیچون — بسی آهوی مشک افشان سیمین سم درین صحرا

زصنع اوعیان در[4] هفت منظر هفت سیّاره — کشان واقف نباشد هیچکس ازمقطع و مبدا

درین عالم زتأثیرات سعد و نحسشان آمد — یکی را عیش جانپرور یکی را رنج تن‌فرسا

فشانده ناقهٔ صنعش درین کیمخت[5] زنگاری — هزاران گوهر رنگین هزاران لؤلؤ لالا

من و پیر خرد حیران بسّر قدرت یزدان — نظر بر گنبد گردان نگه برمرکز غبرا

چودیدم این شگفتیهای قدرت باخرد گفتم[6] — حماك‌الله[7] ای پیر جوانبخت جهان پیرا

چه باشد مقصد اصلی که باشد علّت غائی — ز ابداع زمین و آسمان و آدم و حوّا

زبان بگشود و بامن گفت کاین آثار گوناگون — همه فرعند و اصل آن وجود سیّد بطحا

محمد(ص) شاه دین‌پرور رسول خالق اکبر — جهاندار وجهانداورجهانگیرو جهان آرا

حبیب حضرت یزدان قسیم جنّت و نیران — بنای کفر ازو ویران اساس دین ازو برپا

ز فقرش افسر و نازد ز فرقش افسر یاسین — ز پشمش کسوت و بالد زجسمش خلعت طه

مشرّف آمد از گرد قدومش تارك کرسی — منور گشت از شمع جمالش بزم او ادنی

زهی آمد لوای عرش سایت آسمان شقّه — خهی باشد براق برق سیرت[8] لامکان پیما

ز رویت پرتوی باشد فروغ وادی ایمن — ز خلقت نفحه‌یی باشد نسیم ساحت صنعا

تعالی‌الله ای شاه فلك ملك ملك لشکر — که لشکر لاتُعد آمد ترا و ملك لاتحصی

زخرگاه‌تو نه گردون کله بنهاده چون کیوان — بدرگاه‌تو هفت‌اختر کمر بر بسته چون‌جوزا

۱ـ نسخهٔ ب، چون نیستی آگه ۲ـ نسخهٔ ب، باوج ۳ـ نسخهٔ ب، گردون
٤ ـ نسخهٔ ب، بر ٥ ـ کیمخت: نوعی چرمست ٦ ـ نسخهٔ ب، قدرت را بخود گفتم
۷ ـ حماك‌الله: خدایت حفظ و حمایت کناد ۸ـ نسخهٔ ب، برق سایت

کواکب جوهر وافلاك پیلان جواهر کش که آرندت بدرگاه فلك سار آن جواهرسا
ویا این هفت بُختی را بود از اخگر انجم هزاران داغ غم بردل زرشك ناقهٔ غضبا
و یا آمد سپهرت سائلی وز اختر رخشان پراکندی بدامانش هزاران گوهر رخشا
ویا پا برسر گردون نهادی یکشب وزانشب نثار مقدمت را بیشکاران قضا شبها
طبقهای زمرّد فام گردون را بصد شادی کنند از اختران هرشامگه پر لؤلؤ لالا
چو نومیدی کنند از آه سرد صبحدم حاصل بحسرت در پرند نیلگون سازند ناپیدا
نبودی بوالبشر را گر عطوس[۱] از گرد نعلینت نگشتی عطسهٔ او مایهٔ ماهیّت عیسی
ترا معراج صدر قاب قوسین آمد از رتبت اگر معراج ذوالنون صدر نون[۲] شد در تك دریا
ترا در بزم اوادنی هزاران نکته گفت ایزد اگر وقتی بپاسخ لن ترانی گفت با موسی
اگر پوشید یزدان بوالبشر را خلعت هستی برو دوش ترا آراست از پیرایهٔ لولا
طواف بارگاهت گر نبودی چرخ را مطلب نگشتی روز وشب بیهوده گرد مرکز غبرا
ز شوق درگهت باشد خرام گنبد گردان[۳] بلی باشد بسوی کل همیشه جنبش اجزا
خیام احتشامت را چو ز اغاز آستر آمد ز ننگ ابتذال ایمن شد این زنگار گون دیبا
بعالم زان شدی بی سایه‌ای درسایه‌ات عالم که دارد مهر عالمتاب زیر سایه‌ات مأوا
نبودی گر غرض مولود میمون تو درعالم نگشتی ازازل زان هفت شوی این چارزن حُبلی[۴]
گشاید مرغ عیسی گر ببام بارگاهت پر سزد گر زیر بال خویش گیرد بیضهٔ بیضا
شدی ازفرط جود تو هیولی صورت معنی اگر وقت شهادت لانبودی لازم الّا
زاعجاز تو ای سرور بوقت زادن ازمادر بجوشید[۵] آب از آذر برآمد[۶] آذر از دریا
کشم خجلت اگر نثری کنم در نعت تو تبیان[۷] برم تشویر[۸] اگر شعری کنم در وصف تو انشا
دهد از نثر من گرچه ملك پیرایهٔ پروین کند از شعر من گرچه فلك آرایش شعری
نگارم نامه زان امروز در نعت توای سرور که گردد نامه‌ام نامی بیمن نام تو فردا
بدامان ثنایت وهم راکی دسترس باشد که آن خورشید تابانست واین خفّاش نابینا
اگرچه طایر اندیشه عمری زین هوس پرزد ولیکن مرغ عیسی کی شود همخانه باعیسی
در آن روزی که حك سازند این هفت آیت روشن در آن وقتی که درپیچند این نه دفتر خضرا
مرا ازچهرهٔ جان گرد طغیان ازعطا بفشان مرا زایینه دل[۹] زنگ عصیان از کرم بزدا
کیم درمانده‌یی غافل گنه کاری پریشان دل در آن هنگامهٔ هائل که نبودجز تو کس ملجا

۱ـ عطوس : عطسه ۲ـ نون : ماهی ۳ـ نسخهٔ ب ، گردون ۴ـ حُبلی : آبستن ۵ـ نسخهٔ ب ، بجوشد ۶ـ نسخهٔ ب ، برآید ۷ـ نسخهٔ ب ، تبیین ۸ـ تشویر: شرمندگی ۹ـ نسخهٔ ب ، از دیدهٔ دل

کشندم چون بصد زاری بپاداش گنه کاری بمن مپسنداین خواری مرا برهان ازان غوغا
فلک کشور شهنشاها توی چون سید وسرور ملک چاکر خداوندا توی چون ملجأ ومولا
نپندارم که بگذاری غلامان را چنین مضطر نپندارم که بپسندی محبّان را چنین رسوا
همی درآتش دوزخ کنند اشرار تا منزل همی درسایهٔ طوبی کنند احرار تا مأوا
حسودان ترا منزل بود در آتش دوزخ محبّان ترا مأوا بود در سایهٔ طوبی

در نعت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا سلام الله علیه

شبانگه فروهشت چون پرده بیضا بگردون سرا پرده زد ظل غبرا
عروسان جمّاش این هفت پرده بهر هفت[1] آراسته روی زیبا
زشام و یمن چون دو مشتاق بیدل گرفتار رشك دو پیکر دو شعرا
زبس نقشهای بدیع خجسته چو ایوان مانی شد این کاخ مینا
خطا گفتم از این تماثیل دلکش بدندان حیرت سر انگشت مانی
که ناگه سحرگاه نقشی دگر زد که گشت آن صورمحوازین لوح خضرا
زمیری بشاهی که لشکر کشیدی بتسخیر ملك خراسان خور آسا
بعزم سفارت بامّید واری رها باره[2] ام را شد از پاردم پا
مسلّح شدم اوّل از بیم رهزن چوگردان زابل چو ترکان یغما
یکی رمح خطّی ببازو چو رامح یکی تیغ هندی حمایل چو جوزا
بکف برگرفتم یکی گوی وچوگان چو پستان وزلف مه[3] سرو بالا
که ناگه در آمد ز در ماهرویم بزلفی دلاویز و رویی دل آسا
بخایید بیجاده گون فندق از غم در آن پستهٔ شهدپرورد گویا
بلولویی آراست گه لالهٔی را که لولو شدش بنده و لاله لالا[4]

۱ـ هرهفت : آرایش ۲ـ باره: اسب ۳ـ نسخهٔ ب، بت ٤ـ لالا: اینجا بمعنی لله وخدمتکارست

چو ابر بهاری همی‌کرد زاری	چو برق یمانی همی‌کرد غوغا
بپیرامن روی چون روز روشن	گسستی همی زلفکان شب آسا
گه از شوربختی و از تلخکامی	همی در شکر سود لولوی لالا
گه از گردش ماه و از سیر اختر	همی برقمر ریخت عقد ثریّا
گهی گفت بامن بزاری و حسرت	عفی‌الله چنین بود عهد تو با ما
جفا سخت خوش بوده‌است ای اعادی	وفا نیك بد بوده است ای احبّا
چنین دامن وصلم از کف ندادی	گرش در ره مهر نفشرد می[1] پا
خدا را بخواهید ای دوستداران	شکیبایی بهر این ناشکیبا
گهی از طبر خون طبرزد فشان شد	که ای یار جنگ آور بی‌محابا
گرت عزم رزمست و آهنگ غارت	ببزمت کنم رزمگاهی مهیّا[2]
سپاهیت بخشم ز ترکان غمزه	بر آور بجنگ‌آوری دست یغما
و گر میل گویست و چوگانت اینك	دو پستان سیمین دو زلف سمن سا
ببازی بران بارهٔ کامرانی	بمیدان این سینهٔ سیم‌سیما
زنا بخردی خویشتن را میفکن	ز رنج موفّر زعیش موفّا
جلاجل[3] پیام اجل میگزارد	تو بیچاره خوانیش آهنگ و آوا
مسافر طریق سفر میسپارد	تو آواره دانیش وادی و صحرا
نخست از پی پاسخ اوفشاندم	جگر پاره از چشم خونابه پالا
پس آنگه بدو گفتم ای ماه روشن	پس آنگه بدو گفتم ای سرو رعنا
بجان و تن نازنینت که بی تو	بجان نا شکیبم بتن نا توانا

۱- نسخهٔ ب ، بفشردمی ۲- نسخهٔ ب ، مهنا

۳- جلاجل : جمع جلجله بمعنی زنگهای کوچك که بگردن چارپایان بندند

مرا بی رطبهای نوشین لب تو — چه نوش و چه نیش و چه خار و چه خرما
و لیکن بآن پاك دادار داور — که مهر ترا داده در جان من جا
که نبود ز بیم‌هریم این تباعد[1] — که نبود ز بد خوییم این تعدّی
بفرمان دارا بود این عزیمت — چه فرمان دادار و چه حکم دارا
در این رنج باید صبوری گزیدن[2] — که رنج صبوریست داروی هردا[3]
در ایوان نگردد همه عیش حاصل — بمیدان نگردد همه رنج پیدا
فتاده بسی شخص از صدر ایوان — رسیده بسی مرد از صف هیجا
ز راه مورّد[4] برنج مؤبد[5] — ز تیغ مهنّد[6] بعیش مهنّا[7]
غرض چون بزاریش بدرود کردم — شد او جانب خانه ، من سوی صحرا
بهمراهی لشکری دیو گوهر[8] — همه فتنهٔ دهر و آشوب دنیا
بییغولهٔ غول هرگز نباشد — چو آن غول رویان عفریت سیما
مجدّر[9] جبین هایشان راست گویی — مسمّر[10] سپرهاست پیدا ببیدا[11]
چو وصل آمده هجرشان روح پرور — چو هجر آمده وصلشان محنت افزا
نکردم ز اقوالشان فهم حرفی — که آیم ز اقوالشان در محاکا[12]
بحوا و آدم گرآن[13] قوم باشند — ز اولاد آدم ز احفاد[14] حوا
بکوه و بیابانی اندر جهاندم — یکی خنگ کُه پیکر دشت پیما
همه سنگ آن کوه جانکاه ، هایل — همه خاك آن دشت خونخوار ، غمزا
مجدّر ز اشك اسیران حیران — مخمّر بخون شهیدان دروا[15]
ز سرما و گرمای آن کوه و وادی — چو خارا شدی موم و چون موم خارا

۱ـ تباعد: دوری جستن ۲ـ نسخهٔ ب ، کشیدن ۳ـ نسخهٔ ب ، این دا ـ دا : بمعنی دردست ٤ـ مورّد : گلرنگ و گلکاری شده ٥ـ مؤبد: همیشگی ٦ـ مهنّد: هندی ۷ـ مهنا: گوارا . ۸ـ نسخهٔ ب ، دیوسیرت ۹ـ مجدّر : آبله گون ۱۰ـ مسمّر : میخکوبیده . ۱۱ بیدا : بیابان ۱۲ـ محاکا: نقل کردن و حکایت کردن ۱۳ـ نسخهٔ ب ، گراین ١٤ـ احفاد : جمع حفید بمعنی نواده ۱۵ـ دروا : سرگشته وحیران

ز سردی گهی غیرت مهر یوسف　　ز گرمی گهی رشک سوز زلیخا
بغار اندرش از افاعی تلاطم　　بقاع[1] اندرش از عفاریت غوغا
گهی برفرازی که چون بخت نادان　　گهی برنشیبی که چون قدر دانا
نمودم چو قعر زمین اوج گردون　　نمودم چو اوج فلك قعر غبرا
بر آن گر کسی از قضا کرد منزل　　درین گر تنی از قدر جست مأوا
بشیب اندرش دید عیسی چو قارون　　باوج اندرش یافت قارون چو عیسی
خروشان بهر گام رودی درین ره　　چو جوشنده ارقم[2] چو پیچنده افعی
شرنگ افاعی و زهر اراقم　　بر آب نا خوشگوارش گوارا
ولی ز اشتیاق حریمی در آن ره　　همم خار گل بود و هم خاره خارا
چو دانست چرخ ستمگر که خواهم　　کنم از دری غرّهٔ خویش غرّا
عنانم بپیچید از آن ره که مانم　　جدا ز آستان علی بن موسی
ولی[3] خداوند و والا و والی　　علی[4] عدو بند و عالی و اعلی
زهی پادشاهی که شاهان عالم　　بدرگاهت آورده روی تولّا
تو آن پادشاه فلك بارگاهی　　که برقدسیان چون کنی حکم والا
ز تسبیح کرّو بیان تا قیامت　　بفرش آید از عرش بانگ اطعنا[5]
منوّر ز نوریت گردیده سینه　　که موسیش دریافت درطور سینا
خطا گفتم این بلکه از نور رویت　　فروغیست کش دیده در طورموسی
عطوس از غبار درت یافت آدم　　از آن عطسه آمد وجود مسیحا
ز عیساست ذات همایونت اشرف　　که شد علّت علّت کون عیسی
ز اعجاز انفاس عیسی بوقتی　　بهی یافت مبروص[6] اگر بی مداوا
بخاك حریم تو زاعجاز اکنون　　بسی روشنی یافته چشم اعمی

۱ـ قاع : زمین هموار　 ۲ ـ ارقم : مار سپید و سیاه　 ۳ ـ نسخهٔ ب ، ولی و
۴ـ نسخهٔ ب ، علی و　 ۵ ـ اطعنا : اطاعت کردیم　 ۶ـ مبروص : کسیکه بمرض برص دچارشود

سلیمان اگر گشت ز انهای موری[1]
بسرّی از اسرار مکتومه[2] دانا

برای تو اسرار آفاق وانفس
عیانست حاجت نباشد بانها

نگویم رواق توتالی بگردون
نخوانم ضمیر تو ثانی ببیضا

کزان آستان آسمانست حیران
بر این آفتاب آفتابست حربا

زمین درت خجلت چرخ سایر
غبار رهت غیرت مشک سارا

از ان چهرهٔ قدسیان شد معطّر
و زین طرّهٔ حوریان شد مطرّا

دران بارگاه فلك آستانت
که بارفعتش عرش اعلاست ادنی

ره ز ایران رُفته رضوان و خازن
بمژگان غلمان و گیسوی حورا

عقیمند و عنّین[3] ز شبه و نظیرت
هم آن چار مادر هم این هفت آبا

نه یزدانی امّا چو یزدان بیزدان
مبرّاست ذات تو از شبه و ازتا

که از آب دستانت از آب دستان
بدامن همی برد لؤلوی لالا

تهی دستی از فاقه نالید با تو
بگوش کرم کردی آن ناله اصغا

بخوان تو گویا شده جدی بریان
بامر تو جانور شده شیر دیبا

ردای ترا آستین چرخ اعظم
حریم ترا آستان عرش اعلی

بود در ضمیر تو چون روز روشن
نبی یافت هر سِر که درلیل اسری

بروزی که از تیغ کوشنده گُردان
شود خاك معجون بجوشنده صفرا

بکانون دلها ز بس تیره گردد
چو اخگر فروزد[4] سواد سویدا

کند در بر فتنه جویان هامون
کند در کف کینه خواهان هیجا

زره خون فشانی چو چشمان وامق
سنان دلربایی چو مژگان عذرا

ز سمّ ستوران و جسم سواران
چوصحرا شود کوه و چون کوه‌صحرا

در آن کوه و صحرا ز خون دلیران
زند موج هر سو یکی ژرف دریا

در آن ژرف دریا چو ماهی شناور
نهنگان دریا بُر دشت پیما

۱ـ نسخهٔ ب ، وقتی بعالم ـ انهاء : خبر رساندن . ۲ـ نسخهٔ ب، مکنونه .

۳ـ عقیم و عنّین : زن و مردی که فرزند نیاورند. ٤ ـ نسخهٔ ب، فروزان

بر آن کوه پیکر نهنگان نشسته   پلنگان شیراوژن رزم آرا
از آن شیراوژن پلنگان صفدر   بگیتی قیامت شود آشکارا
در آن گیتی از سوك اولاد آدم   چو تیغ یلان خون فشان چشم حوا
در آندم پی رزم اعدای ملت   ز مکمن تکاور برانگیزی از جا
زند از زبان سنان تو شعله   ز میدان زبانه باوج زُبانا[1]
هم از اژدر تیغ تو چشم دشمن   هم از طایر تیر تو جان اعدا
بقعر زمین جای گیرد چو افعی   باوج عدم پر گشاید چو عنقا
سنانت از آن جای در دل گزینند   که چون قامت دلبرانست رعنا
حسامت از آن جای در مغز گیرد   که آتش نهاد آبی آمد چو صهبا
گرت حلم یزدان نیاویزد آندم   ببازو برآری چو شمشیر برّا
درین دیر دیّاری از ضرب تیغت   نگردد دگر تا قیامت هویدا
بزنگ اندرون بود آیینهٔ دین   پس از شاه‌صفین و سلطان بطحی
نمیبود گر صیقل تیغ تیزت   نمیگشت مرآت ملت مصفا
زنا زاده‌یی را چه زهره ست[2] یارب   که بدهد ترا زهر و گوید ز زهرا
توی ماه تابان گردون یس   توی سرو رعنای بستان طه
بصدر خلافت نشسته بعزت   کسی کو برد سجده درپیش عزّی[3]
شود تا زمان مکافات یارب   بریزاد گردون مماناد غبرا
جهان پادشاها مرا جز تو نبود   پناهی بدنیا شفیعی بعقبی
نگارم بنام تو امروز نامه   که نامی شود نامه‌ام از توفردا
برآور تمنّایم از راه رحمت   که نبود بگیتی جزاینم تمنّا
که مدحت بدفتر برم تا زمانی   که هستیم را دفترآید مجزّا
پس‌آنگه در آن آستان خاك گردم   برآساید از نار باجرمم اعضا

۱ـ زبانا : نام ستاره‌یی که منزل شانزدهم قمرست   ۲ـ نسخهٔ مل ، چه‌شرمست
۳ـ عزی : نام بتیست

بلی هر که مدّاح ذات تو باشد ‌‌ ‌ ز جرمش چه بیم وزنارش چه پروا
کیم جاهلی نیك بد خواه وبد خو ‌‌ ‌ کیم غافلی سخت خودروی وخودرا
ز بس درمعاصی بر آورده‌ام سر ‌‌ ‌ زبس در کبائر فروبرده‌ام پا
ز من ننگ دارند گبرو مسلمان ‌‌ ‌ ز من عار دارند هندو وترسا
بروز قیامت که از هول محشر ‌‌ ‌ گدازد بهر سینه زاندیشه دلها
ز روی ترحّم بمن رحمت[1] آور ‌‌ ‌ بچشم عنایت بمن دیده بگشا
صبا دل‌قوی دار کز روی رحمت ‌‌ ‌ امام همامت شفیعست و مولا
گمانم نباشد که در روز محشر ‌‌ ‌ غلامان خود را پسندند رسوا
بود تادرت رشك گردنده گردون ‌‌ ‌ دهد[2] تا رخت شرم تابنده بیضا
ز کوی تو مهجور جان اعادی ‌‌ ‌ ز روی تو پر نور چشم احبّا

در مدح فتحعلیشاه قاجار

تبارك الله از ایـن قصر آسمان فرسا ‌‌ ‌ که گشت زیورملك ازخدیوملك آرا
اگر نه این‌تل فرخنده کوه طورآمد ‌‌ ‌ بهرشب ازچه بود جلوه گاه نور خدا
بزیرآن تل وآن قصر عرصه‌یی بینی ‌‌ ‌ ز لاله های طری غمزدا و روح افزا
طراز سبزهٔ ایـن رشك روضـهٔ مینو ‌‌ ‌ صفای صفهٔ آن شرم گنبد مینا
در ان چمن مـلکان سپاه از هـرسو ‌‌ ‌ بچرخ برده سرا پرده ز اطلس ودیبا
هزار ختلی غژّغا و[3] دم بـزیر انـدر ‌‌ ‌ پری بپویه ولی دیو خوی و آهن‌خا
بگاه وقفه گرانسنگ ترزکوه گران ‌‌ ‌ بوقت وقعه سبك خیزتر زبـاد صبا
پیادگان و سواران آن سپاه شگرف ‌‌ ‌ بـروز کینه همه بـرق خرمن اعدا

۱ـ نسخهٔ ب ، روی ‌‌ ۲ ـ نسخهٔ ب ، بود

۳ـ ختلی : منسوب بختلان از نواحی بدخشان که اسبهای آن بخوبی شهرت دارد و اینجا بمعنی مطلق اسب آمده است و غژغاو نوعی گاوست در کوههای مابین ختا و هندوستان که از موی دم آن پرچم میساختند و برسر درفش نصب میکردند

بتیغ خاره شکاف ار بکوه حمله برند   خروش ارحم از و بشنوند جای صدا
زمین شود متزازل ز گرد شیراوژن   فلك شود متخلخل ز گرد گردون سا
بصبح و شام ز آوای تـوپ تنین دم   شوند پرده در گوش ساکنان سما
بهر صباح از ان قصر آسمان مـانند   بـجلوه خسرو آفـاق آفتاب آسا
ابـوالمظفر فتحعلیشه آنکه بـحق   بود ببار خدایان بزرگ بـار خدا
شهنشی کـه ز عدلش بکائـنات همه   بـود مجاری دور قضا بـوفق رضا
قضا نگاشت چو ز اغاز نـامهٔ شاهی   ز نـام شه بسر اغاز نامه زد طغرا
بخلقت اول و در بعثت آخرست آری   نظیر احمد مرسل بمقطع و مـبدا
قدیم نی ولی آن حادثیست کاول یافت   ز پرنیان قدم سفت[1] کبریاش ردا
اگر بخشم بـرین دهر عنصری نگرد   بـاصل متصل آیند در زمان اجزا
بقای ملك بود خاك آشیانـهٔ شاه   چرا که خـاك در اوست عین آب بقا
فلك ز شرم بضاعت بـگاه شام آورد   بـر آستانـهٔ دارای مملکت آرا
بـرای پرچم رایت علاقـهٔ پرویـن   پی میان وشاقان[2] حمایـل جـوزا
زخسروانش که سرز آستان طاعت تافت؟   که آسمانش نیفگند درزمان از پا
سرش بجنبش اگر درهوای سلطنتست   بروم وهند یکی ناصبی یکی ترسا
ز روز گارش اول جزا هـلاك آمد   خدای داند دیگر جزای روز جـزا
قـوام دین پیمبر نـظام ملت حق   زتیغ خسروغازی و بس درین دنیا
خدای عز وجل نـاصر و معینش باد   که گر نه شاه نه نام و نشان ز دین و هدا
پی جهاد بسالی دو روز چون راندی   بدین چمن سپهی همچو موج زن دریا
دو روز منزل خود را برین همایون تل   بنا نـهاد چنین قـصری آسمان آسا
بروزگار نهادست کی چنین شاهـی   سپهر پایه دزی بر تلی فلك فـرسا
غرض چو زیور اتمام یافت این مشکو   بیك اشارت ابـروی خسرو دانا

۱ سفت: شانه ۲ـ وشاق: خدمتکار و پسر بچه که اوشاق میگفتند

نوشت کلك صبا از برای تاریخش   نهاد فتحعلی شه چنین بلند بنا
«۱۲۱۵»
همیشه تا که بود ذات پاك حق باقی   بقای دولت شه باد بی زوال و فنا
ز صولجان قضا لطمه خور بود جاوید   سرعدوی شهنشه چو گوی بی‌سر و پا

در مناجات از زبان فتحعلیشاه گوید

ای پادشاه مطلق ای کردگار دانا   ای واهب توانگرای قادر توانا
ای از توشمع انجم در این بساط اخضر   ای از تو زیب مردم در این بسیط غبرا
ای برتو در ستایش لبیك خوان کعبه   ای با تو در نیایش مولو[1] زن سکوبا[2]
ای در ره وصالت وهم سریع ارجل   ای در سر خیالت عقل بصیر اعمی
ای از مشیت تو پیغمبران و شاهان   رضوان روضهٔ دین دهقان باغ دنیا
خاصه دو شاه عالم در دین و ملك خاتم   کز آن دو آفرینش جاوید این دو بریا
احمد که عرش را داد ازفر خویش زیور   خاقان که چرخرا کرداز قدرخویش دروا
ز ایمای ابروی آن دریای نیل درمصر   چاه هلاك فرعون راه نجات موسی
از تیغ شاهر[3] این دارد ز خون مشرك   هم روی نصر غازه هم دست فتح حنا
امروز دین آن شاه قائم بدین جهانبان   فردا بدسترنجش او پایمرد والا
ازچشم سرچو بینی آن پر وپای وپیکر   از سیرجان چویابی آنروی وموی وبالا
گویی که جان جبریل درقالب سکندر   گویی که لجهٔ نیل در آستین دارا
گردوخویش[4] چو پوشد گلبرك رخ بناورد   کو منکران آن گل کان آفتاب اندا
برتخت چون برآید کوجاحدان معراج   تا کام ژاژ خارا آرند خاك انبا
چون بهرملك گیری در آستینش جنبش   از خیل تاجداران در آستانش غوغا
با آن جمال وقدرت[5] کش پاسبان حضرت   با این جلال وحشمت کش آستان علیا
آن پیشوای کیوان زایمای انجم افروز   آن قبله جای گردون ز امر سپهر آرا

۱ــ مولو : نوعی نای میان تهی که کشیشان و جوکیان برلب نهاده مینوازند.
۲ــ سکوبا : نام عابدیست که حضرت علی علیه‌السلام بدیر او رفت   ۳ــ شاهر : آخته و نمایان   ٤ــ خوی : عرق‌جبین   ٥ ــ نسخهٔ ب ، دولت

از ره نرفته رایش از ریـو دهر ریمن — لغزش ندیده پایش زافسون چرخ رعنا
بـا چاکران درگه کوبد در تساوی — بـا بندگان حضرت پوید ره مواسا[1]
بیگاه و گاه شاکر از آن عیان وپنهان — لیل و نهار ذاکر از آن نهان و پیدا
درقبله گاه حاجات زینگونه درمناجات — کای واهب یگانه وی کردگار دانـا
این عاجزازتوقادراین بنده ازتوسلطان[2] — این ذرهٔ ازتوخورشید این قطره ازتودریا
من خُردوازتواین خرداعظم زهر که اعظم — من پست وازتواین پست اعلازهر که اعلا
من مور واز تواین مور همکاسهٔ سلیمان — من رنج و از تو این رنج همپایهٔ مسیحا
من شوره زار و ازتوبارنگ[3] وبوی جنت — من خشك خار[4] وازتوبابرگ وبارطوبی
من بند و از تو نـامم آمد کلید هر بند — من درد و از توکامم باشد دوای هردا
من زهروازتواین زهردرجام خلق تریاق — من خار وازتو این خار درکام دهرخرما
من ابروچون بدین ابرشد رحمت توشامل — بر آفتاب رویم گشت آفتاب حربـا
این ذرّه خود زپستی هست ازثری فروتر — لیك از تو آفتابم داند بر[5] از ثریـا
خال سیاه قلبم شد منتشر ز عصیان — این طرفه کز تو دانند خالیش ازسویدا
در جرگه اسافل این بنده گرچه اسفل — در ز مرهٔ ادانی این ذرّه گرچه ادنی
لیك ازتوچرخ خواند فرقم ستاره پیوند — لیك از تو دهر دانـد کامم سپهر پیما
بـا اینکه هستم ازتو برنقص خویش آگه — با آنکه گشتم از تو برعیب خویش بینا
در نزد اهل بینش دادیـم فرّ و فرهنگ — در چشم آفرینش کردیم نغز و زیبـا
آشفته خاطرم من لیك ازتومست وهشیار — آلوده دامنم من لیك از تو پیر وبرنـا
خوانند خاطـرم را ز اشفتگی منزّه — دانـند دامنم را ز الـودگی مبرّا
من بیسرو چوداديم ازفیض خویش سامان — من بیکس وچو گشتیم از فضل خویش ملجا
اینك ز پیشکارم بر در هـزار مخزن — اینك بپیشگاهم بر پـا هزار کسری
از پرتـو کلاهم آفاق باغ مینو — وز صـارم سپاهم افلاك کان مینا

۱ـ نسخهٔ ب، تولا ۲ـ نسخهٔ ب، مولا ۳ـ نسخهٔ ب، همرنگ ٤ـ نسخهٔ ب، خارخشك ٥ـ نسخهٔ ب ، دارد سر

شمامهٔ دمـاغم گردون عنبر آگین ... فتالـهٔ چراغم خورشید عـالم آرا
نو بـاوگان پـاکم کشور ستان بنیرو ... اسپهبدان جیشم سلطان شکن بهیجا
هر یك بلشکری چیر بـا صارم مهنّد[1] ... هرتن بکشوری میر بـا عشرت مهنا
ازگرد موکب من دریـای قیر گردون ... از مرد لشکر من آجام[2] شیر صحرا
در گاهم از سلاطین هشتم سپهر و انجم ... مشگویم از خواتین خرم‌بهشت وحورا
کامم بفرق فرقد از پـایه داده زیور ... نامم بلوح محفوظ از مایه گشته طغرا
زینگونه‌صد هزاران هستیم‌دادی ازنیست ... ای هست هستی آرا ای پـاك پاك پیرا
گر صد هـزار قرنم داری قرین هستی ... گر صد هزار عمرم بخشی زبان گویا
بر صد هزار جودت در آفرینش خویش ... یك آفرین نیارم کارم بجای برجا
نه طاعتی‌نه شکری نه مویه‌یی نه ذکری ... آشفته‌ایم وخود روبلکامه‌ایم[3] وخود را
ما خفتگان و از مـا بیدارگان بزاری ... ما بی‌هشان و از ما هشیارگان بغوغا
ما غافلیم‌وخوشدل‌وزکه‌کشان وجوسنج ... افغان بینوایـان بر کهکشان و جوزا
ای سر کلاله بگسل تاکی هوای اکلیل ... ای جان[4]غشاوه بفکن‌تاچندمیل‌اغشا[5]
ای‌دست چیره تاچند درلعب زلف‌وپرچم[6] ... ای‌پای خطوه تاکی‌درراه‌لات وعزّی[7]
ای سینه یـاریی ده از نـالهٔ موّخر ... ای دیـده همتی کن از گریهٔ موفّا
دردا اگر نبخشی عصیان من برحمت ... آوخ اگر بگیری امروز من بفردا
آمـد چه امر اُدعوا[8] ازحضرت جلالت ... زان‌خواندمت‌بزاری کین‌بنده‌را ببخشا
ورنـه مرا چه جرئت در درگهت تکلم ... ورنه مرا چه قدرت از حضرتت تمنا
خاقان[9] زبان فرو بند بر حکم او رضاده ... تو عاجزی نه قادر تو بنده‌یی نه مولا
آری بهر چه شاهان بر بندگان پسندند ... ازبندگان چه خیزد جزمرحبا واهلا

۱ـ صارم مهند : شمشیرهندی ۲ ـ آجام : جمع‌اجمه بمعنی بیشهٔ انبوه وجایگاه شیرانست ۳ـ بلکامه : بسیارکامران ٤ـ نسخهٔ ب ، ایدل ٥ ـ غشاوه : پرده اغشا : در پرده پوشانیدن ٦ـ پرچم: کاکل ۷ـ لات و عزی : نام دوبتست که آنها را میپرستیدند ۸ـ نسخهٔ ب، دعوت ۹ـ خاقان تخلص‌فتحعلیشا هست

در مدح فتحعلیشاه قاجار

زهی ای قیصری قصر دلارا　　خهی ای کسروی ایوان دارا
شدی ز آیینه چون صرح ممرّد[1]　　ز زرّین چنگ پیر صرح پیرا
ز هر آیینه‌ات اسکندر آیین　　بهشتی چهر دارا آشکارا
ز استادان روم و چین مکلل　　بالماس بهی یاقوت حمرا
رواق بارگاهت چرخ مانند　　زمین آستانت آسمان سا
بنایت چون حرم میمون و محکم　　فضایت چون ارم جانبخش و برنا
ز رفعت خجلت قصر خورنق[2]　　ز رتبت غیرت دیر سکوبا
فضایت مقتدای باغ مینو　　زمینت پیشوای چرخ مینا
دو رفعت را گرم سودای انشاد　　دورتبت را گرم آهنگ انشا
تو و گردون چه حرف این ماه وماهی　　تو و جنت چه راز این ؟ میرو مولی
اگر نی بارگاهت عرش اعظم　　اگر نی پیشگاهت طور سینا
چرا بنهد بدان[3] هر تن گران سر　　چرا پوید بدین هر سر تهی پا
تعالی الله تصاویرت دلاویز　　بنام ایزد تماثیلت دلارا
نه دلشان و بدلها رامش آور　　نه جانشان و بجانها عشرت افزا
بچشم نیمخواب آزرم مریم　　بلعل روحبخش انفاس عیسی
بزنگار تو مفتون خط غلمان　　بشنگرف تو شیدا لعل حورا
ترا روید ز نار سرد کانون　　ترا خیزد ز آب خشک دریا
همین[4] زرین عصب مار جهانسوز　　همین[5] سیمین سلب پیل توانا
زهی آزر رقم نقاش چالاک　　خهی مانی نگار استاد دانا
بتانت را که از زنگار و شنگرف　　مهانت را که بر دیوار و دیبا

١ـ صرح ممرد : کاخ استوار　٢ـ خورنق: معرب خورنگه وخورنگاه قصریکه نعمان برای بهرام گورساخت　٣ـ نسخهٔ ب، بر آن　٤ـ نسخهٔ ب، همی　٥ـ نسخهٔب، همی

بدم گـر نی فسون لعل لیلـی   بچشم ار نی فریب جزع[1] عـذرا
چو مجنون شان چرا رسوا بهرسو   چو وامـق شان چـرا شیدا بهرجا
بلـعل میکشانت راح[2] ریـحان   بچنگ ساقـیانت جام صهبا
بـراح آن زیـانی نیز خوردن   بجام این شکستی نی ز خـارا
ز طیش رزمـگاهت هـوش حیران   ز عیش بـزمگاهت عقل شیدا
بلرز آرد از آن بـهرام خونـریز   برقص آرد ازین نـاهید رعنا
خروش اهرمن بانگ تهمتن   نوای بـار بـد صوت نکیسا
در آن تـا بنگری تـیغ مهنّد   در ایـن تـا بگذری عیش مهـنّا
غرض چون آفتاب گیتی افـروز   تـرا کـرد آسمان عالـم آرا
صبا از بهرتـاریخت رقم زد   همایـون قـصر شاهنشاه دنـیا

«۱۲۲۹»

سپـهر سلـطنت فـتحعلی شـاه   که چهرش آفتاب و مهر حربا
شهنشاهی کـه از افلاك گـردان   جهانداری کـه از اجرام پویا
نکو خـواهانش را عیش موفّر   بـدانـدیشانش را رنـج معنّا[3]
خوشی وبدـگالش آن چه وسواس   بدی و نیکخواهش این چه سودا
قـدر بگذاشت آن در کام تـنّین[4]   قضا بـنگاشت ایـن بر پرعنقا
نـورد آسمان او را بـاعلام   خرام اخـتران او را بهانـها[5]
عقاب صولتش را طعمه بـهرام   همای همتش را بـیضه بیضا
کمانش گرچـه زار و گوژ پیکر   حسامس گرچـه پیرو گاژ[6] بالا
قد دولت ولی زان گوژ یازان   دل نصرت ولی زان گاژ برنـا
هوای خدمتش درمان هر درد   غبار مـرکبش داروی هـردا

۱ـ جزع : گوهری دارای سپیدی وسیاهی که چشم را بدان تشبیه کنند
۲ـ راح : شراب   ۳ـ معنّا : دردناک   ٤ ـ تنین ـ اژدها   ٥ـ انها : خبررساندن
٦ ـ کاژ : درخت کاج که آنرا ناژو نیز گویند .

زمین و لشکرش گردون و اختر — سپهر و رایتش فردوس و طوبی
چه اختر نور نصرت سیر دولت — چه طوبی برگ دنیا بار عقبی
اگر رایش بنظم این نه اورنگ — ز هفت اورنگ آراید ثریا
عطارد گر ز کیوانش آسمانتاب — کند بهرام و کیوان جفت جوزا
غرض برهرچه رایش چرخ و انجم — نتابندش ذرای روشن آرا
در آن موقف که از انبوهی جیش — زمین در جنبش آید آسمان سا
امل درکام بحر چرخ اوبار — اجل درکام کوه دشت پیما
زمین پر سرگرای پیل پیکر — هوا پر پیل پای مغز پالا
عیان در کام مارگرزه گردون — نهان در زیر شیر شرزه صحرا
فنا را ساز خودکامی میسر — بقارا برگ گمنامی مهیا
درآن پر شور صحرای امل سوز — در آن پرموج دریای اجل زا
شهنشه بر سمند برق آهنگ — پیرامن سپاه رعد آوا
بشیراوژن پلنگانش چو فرهان — بپیل افکن نهنگانش چوایما
گران پی خاك و راه اوج گردون — درنگی کوه و ساز موج دریا
اگر بارد فنا از ابر صارم — اگر رویداجل از دشت هیجا
نه در دلها از آن آشوب و جنبش — نه در جانها ازین پرهیز وپروا
چو پویان پایشان در کین امثال — چو یازان دستشان درجنگ اکفا
نه نیرم را بود با پایشان دست — نه دستان را بود با دستشان پا
هوا گر موجه و آن موجه آتش — زمین گر صخره و آن صخره صما
فرو میرد ز آب تیغ رخشان — فرا پوید زنعل رخش رخشا
همی تا بنگری ز اعدای میشوم — ز تیغ و ناجخ[1] خسرو ببیدا
چو خیك و دبهٔ پرقیرو قطران — تن بی‌سر سربی تن هویدا

١ـ ناجخ و ناچخ : تیرزین

همانا تیغ تنّین[1] سار خسرو — همال چوب جادو خوار موسی
دوفربه خوار لاغرتن که نی سود — ذبول[2] این دو را تن های فربا
از آن خسرو بخون افکنده ابطال[3] — از ین موسی نگون آورده اعدا
خمش در آهن و چوب این توانی[4] — دو بازوی خداوند آن توانا
بسی حیدر بسی احمد جهانپوی — ز بطن امّهات و صلب آبا
ز یك حیدر شکاف رکن آباد — ز یك احمد شکست طاق کسری
بسی مولا بدارا و سکندر — بگیتی نامدار آمد ز مولی
ولی دانند دانایان کزین نام — نه اسکندر توان گشتن نه دارا
شهنشه نوری از جان آفرینست — ز صلصال[5] آفرینش زشت و زیبا
صبا گو نظم تو همزاد پروین — صبا گو شعر تو همشیر شعرا
ولی خورشید پروین پوش خسرو — ولی بهرام شعرا سوز دارا
ثنایش را بدامان پای در پیچ — دعایش را بگردون دست بگشا
بود آراسته تا باغ مینو — بود افراخته تا چرخ مینا
ببزم خسرو آن همواره حیران — بدرگاه شه این پیوسته دروا

در مدح فتحعلیشاه قاجار

بنازای تخت اسکندر ببال‌ای مسند دارا — که گشت اسکندر دیگر بدارایی سریرآرا
شه‌خورشیدرأی وروکه شدازرای وروی‌او — زمان چون روضهٔ مینوزمین چون گنبد مینا
سریر آرای جم خاقان شه کی‌قدر باباخان — که گشت ازعدل وازاحسان‌جها نداروجها ندارا
زمان را شاه دریا دل زمین را خسرو عادل — زمان برعهد او مایل زمین برمهداو شیدا
برای وبزم و بذل وی بر آمد در بهارودی — می‌ازتاك وشکر از نی گل ازخاروزرازخارا
ز بخت‌آسمان رختش براوج آسمان تختش — برست از آسمان بختش که‌آن‌پیرست‌واین‌برنا

---

١ ـ تنین : ماهی و مار بزرگ   ٢ ـ ذبول : لاغری   ٣ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی گرد و پهلوان   ٤ ـ توانی: سستی   ٥ ـ صلصال : خاك خشك

زهی شاه هنر پرور فلك ُفلك وملك لشكر   فلك بردرگهت چاکرملك درحضرتت مولی
بنظم اندر نگاری چون نگارین شاهدی موزون   سزد بر صحف انگلیون خط بطلان کشد مانی
بنوك خامهٔ مشکین ورق راچون دهی تزئین   شوی از منطق شیرین بتازی ودری گویا
فشانند از بن دندان بر آن شیرین عبارت جان   ظهیر وسعدی وسلمان جریر واخطل واعشی
فنا از قهر توظاهر بها از رأی تو باهر   سخا از طبع تو سایر حیا از روی تو پیدا
یکی چون شعله از آذر یکی چون لمعه از اختر   یکی چون نفحهٔ از عنبر یکی چون نشأه از صهبا
ترا مقصود دیدندی که عالم آفریدندی   و گرنه کی رسیدندی بوصل امهات آبا
بکار [1] عالم آرایی بدین خوبی و زیبایی   تو بودی علت غایی ز فیض علت اولی
زخاك درگهت دربان کند در روضهٔ رضوان   عبیر سنبل غلمان طراز طرهٔ حورا
وشاقان ترا برتن چو آمد کرتهٔ [2] ادکن   ز ننك اندراس [3] ایمن شد این زنگار گون دیبا
چو روسوی نبرد آری زمین را در نورد آری   هزاران سر بگرد آری چو برتن ها زنی تنها
ببازوی یلی ضارب یلان با پردلی هارب   شوند انجم بلی غارب چو گردد جلوه گر بیضا
چورایت روی بنماید چو خور عالم بیاراید   خور از شرم مسیح آید نهان درچادر ترسا
ایا شاه گرانمایه برت از آسمان پایه   شدی بر ملك پیرایه ز عدل مملکت پیرا
شهی کوداد گر آمد ترا عم و پدر آمد   چو دورانش بسر آمد ز دور چرخ محنت‌زا
ز ری شد جانب بردع [4] گرفتش سکنه ومرتع   بمرگ احمر از مضجع [5] بخلدش شد شبی مأوی
ویا داد آنزمان یکسر بباد فتنه گردون بر   مرصّع تخت اسکندر مکلل افسر دارا
کسی کوراهزن بوده بپر گوهر برآموده   بسی را تن بفرسوده ز کین این آس [6] تن فرسا
هزاران گنج آگنده بگوهر های ارزنده   که برهامون پراکنده چو انجم چرخ بی‌پروا
چو رفت از فتنهٔ اختر بغارت آن زرو گوهر   بسی مولی شده چاکر بسی چاکر شده مولی
چو زان آگه شدی ای شه بدشت افراشتی خرگه   ز ماهی گرد شد برمه چو دریا موج زد صحرا
شدی از فارس سوی ری سپاهی کینه جواز پی   شد از تو نام حاتم طی ز بذل لؤلؤ لالا
بشمشیر سرافشان سر ببازوی یلی افسر   زخصم ای شاه گند آور [7] گرفتی درصف هیجا
پس از دارای دیرینه برمح و ناجخ [8] کینه   دریدی خصم را سینه شکستی چرخ را اعضا
بروگر چیره شد دشمن توای شاه تهمتن تن   سلیمان وار زاهریمن گرفتی خاتم خضرا
ز تأییدات یزدانی شدی بر تخت سلطانی   توای اسکندر ثانی چو اسکندر پس از دارا
ترا نامد زکس یاری بجز از بازو و باری   ازین خون عدو جاری از آن ملك شهی برجا
جهان جودت وجودی جهان از جود [9] آمودی   بجرم خصم بخشودی زهی شاه گنه بخشا

١ـ نسخهٔ ب، بگاه   ٢ـ کرته: پیراهن   ٣ـ اندراس : کهنگی   ٤ـ بردع: شهری درآذربایجان   ٥ـ مضجع: بستر   ٦ـ آس: آسیاب   ٧ـ گُندآور: حکیم وفیلسوف و پهلوان جنگجو را گویند واینجا معنی اخیر مرادست   ٨ـ ناجخ و ناچخ: تبرزین   ٩ـ نسخهٔ ب، جودت

خراج ملك بخشیدی کرم با خلق ورزیدی ‌ ‌ ز خـالق بس کرم دیدی بپاداش‌ای‌شه‌والا
چو کردی‌دشمنان‌راطی کنون‌با‌بانك‌چنك‌و‌نی ‌ ‌ بنوش از جام زرین می بروی شاهد حسنا[1]
ولی‌ای خسروعادل بمی خوردن مشوغافـل ‌ ‌ ز مسکینان خونین دل زدرویشان بی‌ملجا
بـروزی کزسنان نشتر رسد بردیدهٔ اختر ‌ ‌ زجوش جیش گردد بـر بسان موجزن دریا
زگردگرد شیراوژن ز خون مردپیل افکن ‌ ‌ هـوا در کرتـهٔ ادکن زمین درحلهٔ حمرا
اجل آن خصم دیـرینه امل‌را بردرد سینه ‌ ‌ فشارد پـای درکینه گشاید دست بـریغما
کنداز‌خون‌عیان‌جیحون رسدبرذروهٔ گردون ‌ ‌ صیال مرد درهامون صهیل باره[2] در بیدا
امل‌باهستی‌ازهرسو بزاری گردد ازنی گو ‌ ‌ اجل اندر جواب اوبلن گردد بلند آوا
شود چشم امل‌گریان ُبرد تیغ اجل‌شریان ‌ ‌ کند جـان بطل بریان شرار تیغ برق‌آسا
بلا از آسمان آیـد که مـردم را بفرساید ‌ ‌ ز خاك آنروز بگراید بلا برعالم بـالا
در آن هنگامهٔ هایل که‌گردونرا گدازد دل ‌ ‌ نهیب گرزو بیم شل[3] خروش کوس و بانك‌نا
بـزخم‌آبگون خنجر برانگیزی زآب آذر ‌ ‌ توای دادار داد آور توای دارای‌ملك‌آرا
کنی چشم زره پرخون زنوك‌نیزه درهامون ‌ ‌ بسان دیـدهٔ مجنون ز تـیر غمزهٔ لیـلی
ز زخم خنجر کاری رسد بر چرخ زنگاری ‌ ‌ زشیراوژن‌سران‌زاری‌زپیل‌افـکن‌یلان‌غوغا
بسوك نسل خود هردم رسد برطارم اعظم ‌ ‌ فغان و نـالهٔ آدم خـروش و شیون حـوا
برین‌زنگار گون‌ایوان بلرزد پیکر کیوان ‌ ‌ ز نـوك ناوك برّان[4] ز سم صارم بـرا
کند بـاتیغت انبازی اجل ای خسرو غازی ‌ ‌ تکاور ابرش تـازی چوتازی برصف اعدا[5]
زنی‌ای خسرو اعظم چوز اعجازشجاعت دم ‌ ‌ نخست از رستم و نیرم برآید بـانگ آمنّا
نهادم تـامن ای سرور بپای پاسبانت سر ‌ ‌ بـود از یاری اختر بفرق فرقدانم پا
نماندی گرچه برخاکم‌رساندی سربرافلاکم ‌ ‌ و لیکن قاصر ادراکم ز حق مدحتت حقا
خرد حیران ذات تـوچو نطقم درصفات تـو ‌ ‌ اگرچه ز التفـات‌تو گذشته شعرم از شعری
هزاران نکته سنجیدم بسی مدح تو ورزیدم ‌ ‌ ولی ازعجزخـود دیدم دعا را برثنا اولی
بـود تاسیر هفت اختر براوج طارم اخضر ‌ ‌ بود تـا دور نه منظر بگرد مرکز غبرا
بهفت اقلیم و چارارکان تراجاری‌بود فرمان ‌ ‌ چواین‌هفت‌اختر تابان‌چواین[6] نه‌منظر‌خضرا

درمدح فتحعلیشاه قاجار

تـعالی‌الله شهنشاه جهان دارای ملك آرا ‌ ‌ که نازندش زدربانی بدر[7] اسکندر ودارا
ابـوالنصر جهان[8] فتحعلیشه خسرو غازی ‌ ‌ نظام الملك والمله قـوام الدین و الدنیا

۱ـ نسخهٔ ب ، رعنا ۲ ـ صیال : هیبت وحمله ، صهیل : صدای اسب، باره اینجا بمعنی اسبست ۳ـ شل: نیزه ٤ـ نسخه، پران ٥ـنسخهٔ ب ، هیجا ٦ـبرین ۷ـ نسخهٔب، بدهر ۸ـ نسخه ب، زمان

فروغ روی اویا توده توده خرمن‌سوری　　شمیم موی او یا طبله طبله عنبر سارا
فراخ از آستین او زتنگی آسگون ۱ درهم　　بلند از استان اوزپستی آسمان دروا
سعادت‌دروجودش‌یا که گردش‌در که ۲ درساقی　　فتوت در نهادش یا که رامش درچه ؟ درصهبا
نکویی در نکویی‌چون باسم او زبان خاطب　　بزرگی در بزرگی چون زرسم اوخرد جویا
درآن‌کشورکه‌بدگویش‌گروه اندرگروه ابکم　　درآن عالم که بدبینش‌جهان‌اندر جهان‌اعمی
جهان‌راگنج اندر گنج چون برمسند رامش　　شهان را رنج‌اندر رنج چون درپهنهٔ هیجا
برامش‌ازچه؟ زارامش‌ازوهرمرزوهر کشور　　بسلوت ازچه؟ ازثروت از وهرزشت‌وهرزیبا
بیزم اندر گشاده چهر و مهرانگیز بازائر　　برزم اندر پلنگ انداز و شیراوبار بااعدا
ازو خشمی و قعر آسگون تفتیده از آذر　　ازو لطفی وجوف آسمان آگنده از آلا
چو رایش گیتی آراید نهاد مهر و مه تیره　　چولعلش گوهر افشاند سلیل بحروکان‌رسوا
چوگریان کلك اوخندان امل بردودهٔ آدم　　چو خندان تیغ او گریان اجل برزادهٔ حوا
چوگرزش زخمه‌آور بُرزقارن بردر قارون　　چو تیرش بال گستر نام آرش بر پر عنقا
چو تازد خنگ که پیکر نفیر و خارهٔ محکم　　چو یازد چنگ خارا درخمیر وصخرهٔ صما
تن‌ورخشش‌بدشت‌اندر کُهی کوآسمان‌جنبش　　خوی‌وگردش‌بچهر اندر گلی کوآفتاب‌اندا
ز تف تیغ برق افروز قسطنطین و کالنجر　　ز نعل رخش گرد انگیزجا باقا وجا بلسا
غبار اسب او ابری که باردشیر رویین تن　　زمین رزم اوراغی که آرد دیو آهن خا
تناتن بحر مرجان موج درمیدان‌ودرایوان ۳　　سراسر کوه صرصر سار در دریاودرصحرا
چو مهرآمیزلطف اوزمین و نقش انگلیون　　چوگرد انگیز رخش اوسپهروکام اژدرها
ز مهر آسای رای او فروغ اختران پنهان　　ز چرخ آهنگ هوش اونهان آسمان‌پیدا
بملك ومرزدرمیدان ملك پرداز و ملك آور　　بمال وگنج درناورد دشمنمال و گنج‌آرا
بلی ازملك دل‌بر کن‌گرت ملك جهان دردل　　بلی از گنج درواکن‌گرت گنج‌نهان ۴ دروا
ز چهر زادگان خرگاه او یامانوی ایوان　　ز روی خسروان درگاه اویا آزری دیبا
نه مانی را بدشت مانیا از شرم آنان سر　　نه آزر را بکوه آزر از آزرم اینان پا
فروغ افروز مهرآنان بیوی نظرهٔ خسرو　　جبین فرسای خاك اینان بیاد دادهٔ دارا
ز آب چهر میرانش همی خاك و سر خاور　　ز زخم چنگ شیرانش همی‌چاك ودل‌خارا
جهان در دور او هر هفت سای روضهٔ مینو　　زمین در عهد وی پیرایه‌بند گنبد مینا
نه بومی اندران‌رخنه که موری‌راشود مسکن　　نه‌بامی اندرآن ویران که بومی‌رابود ۵ مأوا
همه کشت کشاورزان ارم مانند مینوون　　همه کاخ رسن‌ریسان خورنق‌سان‌سدیر ۶ آسا
در آن فرخ نهاد ایام روح افزای جانپرور　　دران فرخنده فر دوران غم پرداز عشرت‌زا

۱ـ آسگون : دریای خزر　۲ـ نسخهٔ مل ، در چه　۳ـ نسخهٔ ب ، هامون
۴ـ نسخهٔب، شهان　۵ - نسخهٔب، شود　۶ـ خورنق : معرب خورنگاه نام قصریست که سنمارررومی بامر نعمان برای بهرام گور ساخت وسدیر نام قصر نعمانست

امان الله خان آن والی والا گهر کز جان   بسر شد آستان پویش بپی گشت آسمان پیما
شهنشه گرچه دریایی گهر پرور ولی باید   چنین صافی گهر آبی که گردد لؤلو لالا
بسودا اندرچو نیسان گرچه خسرو لیکن ای بخرد   بفیض اندرچو خورشید ار چه دار الیکن ای دانا
نه هر نال آرد از باران نیسان شکر شیرین   نه هر سنك آید از خورشید رخشان گوهر رخشا
چنان شه را که در کشور پدر اندر پدر خسرو   چنین والی سزد بردرنیا اندر نیا والا
هوای او همیجوید چه در راحت چه در زحمت[1]   سپاس او همیگوید چه در سر[۳] اچه در ضر[۳]ا
بفرمان ملك سالار لشکر والـی کشور   بنیروی خرد زیبای دولت زیور[۲] دنـیا
پدر خسرو ولی پـرورد گارش خسرو اعظم   خـرد رهبر ولی آموز گارش داور دانـا
نه از نام پدر آید براه فخر و فرپـویان   نه از فرهنك خویش آرد زبان از بیش و کم گویا
نه اورا گفته جز از نام آن سلطان نام آور   نه اورا تکیه جز بررای آن دارای ملك آرا
ز دانـایی بنادانـایی آری گوهر بلعم[۳]   ز بینایی بنابینایی آری دیدهٔ زرقا[۴]
جلال و ذات پاکش اتّصاف اوج با گردون   نوال و دست رادش انتساب موج بادریا
چو یاد بزم او در جان جنان اندرجنان رامش   چو راز رزم او برلب جهان اندرجهان غوغا
از آن رامش بآرامش گروه اندر گروه احباب   از آن غوغا بفرسایش فریق اندرفریق اعدا
ز مشگوی نگوخواهان بمهر آهنگ هو یا هو   ز زندان بد اندیشان بماه آوای وایاوا
بنیروی شهنشه در سنندز کامدش مولد   بآبادی گرایان رای او برسنّت آبـا
نخست افکند طرح مدرسی فرخنده و عالی   که ادریس اندر آن مدرس پی تدریس دارد جا
بخاك پای آن فیض علوم اول و آخر   در آب صاف آن عکس رموز مقطع و مبدا
بهر کنجیش درویشی که در دلهای تاری شب   ببر جیسش روان از این ابناءالملوك[۵] آوا
هم از فرط کرم افکند طرح مسجد عالی   که گردونش جبین سا با خطاب ربی الاعلی
چه مسجد گرچه آمد باحرم انباز در حرمت   ولی نامد درین چون آن بعزت تکیه زن عزی
چه مسجد حاطه الله پیشوای وادی ایمن   چه مسجد لوحش الله مقتدای مسجد اقصی
چه مسجد آفتاب آمد بخشت آن نماز آور   چه مسجد آسمان باشد بخاك آن جبین فرسا
چه مسجد آب صاف آن زغیرت آتش زمزم   چه مسجد خاك پاك آن ز عزت قبلهٔ بطحا
چه مسجد از قنادیل فروزانش اختران حیران   چه مسجد ازایاوین[۶] فرازانش آسمان شیدا
چه مسجد منبرش راهفتمین گردون یکی پایه   چه مسجد شمسه اش را چارمین اختر یکی حربا
چه مسجد آب آن همشیر نار وادی ایمن   چه مسجد خاك آن همزاد باد ساحت صنعا
چه مسجد فیضش از مسجود چندان در زمین مضمر   که براهلش همی تسبیح اهل آسمان اهلا
چه مسجد زاسمان روح الامین زین بویه[۷] بال افشان   که تا در سایهٔ پر ذباب آن گزیند جا
بنا این مسجد عالی نهاد امروز آن والی   که بخشد باغ فردوسش خدای فرددرفردا
پی یزدان سرایی کرد تا پاید هم از یزدان   سرای دولت و دینش چه در دنیا چه درعقبی

۱ــ نسخهٔ ب ؛ محنت   ۲ــ نسخهٔ ب ؛ زینت   ۳ ــ بلعم بن باعور : یکی از علمای بنی اسرائیل   ٤ــ زرقا: نام زنی درعرب که در تیز بینی شهرت داشته و میگویند که سوار را از یك روزه راه میدیده است   ٥ــ این ابناءالملوك : کجایند فرزندان پـادشاهان   ٦ــ ایاوین : جمع ایوان   ۷ــ بویه ، امید .

رقم زد منشی طبع ۱ صبا از بهر تاریخش — زوالی یافت این والا ولایت کعبهٔ والا
(۱۲۲۵)

صبا گفتی ازان دارا که دارد اینچنین والی — صبا راندی ازین والی که دارد آنچنان دارا
بوصف هردو افزون مایهٔ نظم تواز پروین — بمدح هردو برتر پایهٔ شعر تو از شعری
کنون گاه دعا آمد بآن والا و این والی — بلی والا و والی را دعا باشد بهین کالا
بود تا گاه غم پرور جهان و گاه عیش آور — بود تا گاه تن فرسا سپهر و گاه روح افزا
نکوخواهانشان را زآن بعزت جام نوش آگین — بداندیشانشان را زین بذلت چشم خون پالا

در مدح نواب عبدالله میرزا دارا

بعهد دولت خسرو بدور حشمت دارا — که خار گلبن سوری وخاك عنبرسارا
جفا و جور ز دادش دوان بسایهٔ آهو — نیاز و آز ز جودش نوان ببُنگه عنقا
هم ازشواهد غضبان بجیب دست تطاول — هم از ذوایب ۲ ترکان بقید پای تعدا
بدشت شورش دریا بآستینش چوجنبش — بابر تودهٔ غبرا بابروانش چو ایما
بمرز توران اندر از آن مجاهد بخرد — بملك ایران اندر از ان مؤید دانا
بهر کجا نگری برقهای تیغ مهنّد — بهر طرف گذری جشنهای عیش مهنّا
نه عرصه‌یی که در آن ازسپه نه کوشش وجنبش — نه کلبه‌یی که درین ازطرب نه شورش وغوغا
سرای زال رسن ریس رشك روضهٔ مینو — کُریچ ۳ پیرخشن پوش شرم گنبد مینا
ز خوشه‌چین مذلت بلند پایه بپروین — ز جو فروش محلّت کلاه گوشه بجوزا
بهرخراب که پویی زخردگان سبك‌سر — بهرسراب که جویی ز کشتبان تهی پا
همی نبینی جز زرنگار قصر مشیّد — همی نیابی جز خوشگوار آب مصفا
چنان چو ۴ خردسبك سر چگونه خواجهٔ منعم — چنین چو ۵ دون کدیور چگونه والی والا
در آن اوان که زفرّش زمان بسود موفّر — در آنزمان که زجودش جهان بسور موفّا
بهین سلالهٔ دارا برسم سامی داور — مهین نتیجهٔ خسرو بنام نامی دارا

۱ـ نسخهٔ ب، کلك ۲ـ ذوائب : گیسوان ۳ـ کریچ : خانهٔ دهقانی
٤ ـ نسخهٔ ب، چنان که ۵ـ نسخهٔ ب، چنین که

زشاه گرچه بعبداللّهش خطاب همایون ز بنده گرچه بداراش در بیان دلارا
ولی زمنطق[1] شاهش از آن چو رشتهٔ پروین ولی بمقطع شعرش ازین چو مطلع شعری
جهانشکار کیایی که از خدیو توانگر بزرگ بار خدایی که از خدای توانا
قواعدش همه محکم اوامرش همه مثبت شمایلش همه نیکو خصایلش همه زیبا
ز اخترش که خجسته فروغ مهر مشاهد بگوهرش که همایون جهان مجد مهیا
ز فطرتش که مؤیدستاره را لب خندان ز دولتش که مؤبد زمانه را دل برنا
اگر بگوشهٔ مسند چه گوشه‌ها که چو جنّت اگر بکوههٔ توسن چه کوه‌ها که چو صحرا
کفایت[2] کف رادش چو رنگ لالهٔ سوری مکارم[3] دل پاکش چو بوی عنبر سارا
چو او بدرع سیاوش هزار شیر دلاور چو او بگاه فریدون هزار شید دلارا
از وست شام موألف کلالهٔ رخ نوروز ازوست روز مخالف جنیبهٔ شب یلدا
چو او بخنده گرایان بهار روضهٔ رضوان چو او زبذله سرایان نثار لولؤ لالا
بگلستان جمالش بهشت مجمره گردان بآستان جلالش سپهر ناصیه فرسا
چو آسمان درش آسمان وحسرت دربان چو آفتاب رخش آفتاب وحیرت حربا
ز آسگون چه سرایی ز آستینش سخن گو بآسمان چه گرایی بآستانش جبین سا
چو نکته دانش معارض حدیث دانش و بلعم چو دور بینش مخالف نظیر بینش وزرقا
بیك اشارت گنجور دود بحر بکیوان بیك اجازت خازن غبار کان بثریا
ایادیش بمشارق بیك دقیقهٔ احسان عطیّتش بمغارب بیك لطیفهٔ اعطا
بروز کار چنینش اگر قوافل متحف بکاینات چنانش اگر رواحل مهدی
قراضیی بنیاید ببار نامهٔ معدن بشیزه‌یی بنماند بگنج خانهٔ دریا
ز نظم منطق او کش رهی[4] کلالهٔ پروین بیاد طلعت او کش رهین طلیعهٔ بیضا
ز درج هر دمی آشوب در نوای نو آیین ز برج هر دلی آزرم در سواد سویدا
بیاض گردن او از سواد حلقهٔ پرچم ریاض طلعت او از فراز سدرهٔ بالا

۱ـ نسخهٔ ب، مظهر ۲ـ نسخهٔ مل، کفایت و ۳ـ نسخهٔ مل، مکارم و
٤ـ رهی : بنده وچا کر

یکی فروغ الهی نهفته در دل ظلمت　　یکی بهشت خدایی شگفته از بر طوبی
زند چو کوس خروشان بحکم داور گیتی　　کشد چو لشکر جوشان بامر خسرو دنیا
ز بانگ تندر بینی دریده پردهٔ گردون　　بـزبر تنین یـابی نهفته عـرصهٔ بـیدا
چو تیغ برّان یازد چو صبح بالب خندان　　چو رخش رخشان تازد چو مهر بارخ رخشا
زمانه مویه کنان بـر که؟ بر نتیجهٔ آدم　　ستاره موی کنان برچه؟ برسلالهٔ حوا
جهان ازو چو بهشت از چه؟ از قصور مشید　　جنان ازو چو جنان[1] از چه؟ از حصول تمنا
بخاك طـارم علیا کز افتخار جوارش[2]　　بهفت طارم علیا بناز طارم سفلی
مهندسان دقیقش بیك اشارت ابرو　　مصوران بدیعش بیك بشارت انـها[3]
ازین بنای همایون طراز تودهٔ اغبر　　از ین سرای نگارین بهار روضهٔ خضرا
چو خواند منظر دارا مدیر چرخ جلالش　　مـدار نـیر اعظم بسایـه‌اش بمـدارا
فضای عـرضهٔ آن مقتدای وادی ایمن　　فـروغ منظر آن پیشوای سینهٔ سینا
ز شرم پایهٔ آن آسمان و کسوت هندو　　زرشك شمسهٔ او آفتاب و چادر تـرسا
بفرّ قبه آن در نیاز گنبد گردان[4]　　بخاك سدّهٔ آن در نماز مسجد اقصی
زمین طارم از آن بوسه جای طارم اعظم　　فضای عالم از آن تکیـه گاه کعبهٔ علیا
بصفه‌های قصورش ز کلك آزری آیین　　بنایـهای طیورش ز سحر مـا نوی آوا
غرض چو از براجرام برد سایهٔ آن سر　　غرض چو بر سر افلاك سود پایهٔ آن پـا
صبا نوشت دو تاریخش از سه حرف خجسته　　چو نام منظر دارا خجسته منظر دارا[5]
صبا اگرچه دمت روح بخش قالب مضمون　　صبا اگر چه لبت شهد ریز ساغر معنی
صریر کلك تو غماز نکته های فلاطون　　نوای نـای تـو طناز نغمه های نکیسا
ز نکته‌های تو گردد چو موم خارهٔ محکم　　ز بذله های تو آید برقص صخرهٔ صما
ولی نه‌در بر آن کش زوصف ناطقه حیران　　ولی نه در بر آن کش زفضل عاقله دروا
مشو بآذر برزین بدست کرمك روشن　　مپو بتربت تبت بجیب جوزك بـویـا

۱- جنان: بفتح اول قلب و بکسر اول جمع جنت است　۲- نسخهٔ ب، جلالش　۳- انها: خبر رساندن　٤- نسخهٔ ب، گردون　٥- خجسته منظر دارا بحساب جمل (٢٤٦٤) و نصف آن (١٢٣٢) میشود .

بآب چشمهٔ حیوان چه وصف صفوت مصنع[۱]   بخوان سبعهٔ الوان چه ذکر سلوت سلوی[۲]
گر او کریم برایت نه خنده از لب اقران   گر او جواد بر ویت نه پنجه از کف اکفا[۳]
چو عاجزی ز ثنایش بتاب رای ز مدحت   چو قادری بدعایش بپیچ روی ببطحا
همیشه تا که شقی را سعیر[۴] مورد و مرجع   هماره تا که تقی را بهشت منزل و مأوا
شرار خنجر جوشن درش سعیر اعادی   بهار منظر جانپرورش بهشت احبا

در مدح چراغعلیخان[۵]

چو گاه شام سرا پرده ظل مرکز غبرا   زد از بسیط زمین بر بساط گنبد خضرا
نهفت چهره چو همخانهٔ مسیح ز گیتی   زمانه در طلب او گرفت چادر ترسا
در آنشب شبه آسا ز نور نور کواکب   بشبه روضهٔ مینو شد این حدیقهٔ مینا
بجای لالهٔ سوری دمید سنبل و سوسن   میان سنبل و سوسن شکفت نرگس شهلا
بچشم جوی مجره بدیده پیکر پروین   یکی چو چشمه کوثر یکی چو دوحهٔ طوبی
نمود صورت کیوان در آبگینهٔ گردون   چنانکه در دل آزادگان سواد سویدا
و یا بدیده چو جوهر فروش خواجهٔ آمد   که عرض داده بگیمخت چرخ لؤلؤ لالا
فروغ مشتری آمد عیان بظلمت گردون   چنانکه در دل نادان فروغ دانش دانا
و یا چو عیسی مریم عیان بطارم چارم   و یا چو موسی عمران روان بسینهٔ سینا
ز بیم خنجر بهرام آسمان ز کواکب   چو درع پوش سواری عیان بعرصهٔ هیجا
ز تیر صخره گدازش بسفته سینهٔ سندان   ز تیر خاره شکافش بخسته پیکر خارا
چو حجلهٔ فلك چارمین بزینت و زیور   عروس خاوری آنجا گرفته منزل و مأوا
ولی نهفته رخ دلفریب و پیکر روشن   بزلفگان شبه سان و گیسوان شب آسا
بمحفل دگرم دیده باز شد که بصدرش   مصدر آمده ماهی بنام زهرهٔ زهرا
چو شاهدی حبشی طره چون بتی ختنی تن   بدست بربط سغدی بلب نوای نکیسا
مقیم منزل دوم یکی دبیر مدبر   بفکر مایهٔ دانش بطبع منشأ انشا
صریر خامهٔ او گشته رشک نغمهٔ ساری   خط معنبر او برده آب عنبر سارا
نمود منظر مه در نظرز منظر اول   گهی چو قامت مجنون گهی چو طلعت لیلی

۱ـ مصنع : آبدان   ۲ـ سلوی : مرغ بریان   ۳ـ اکفا: جمع کفو بمعنی قرین وانباز   ٤ـ سعیر : دوزخ   ٥ـ در نسخهٔ ب، ویکی از نسخ مل ممدوح این قصیده محمدعلی میرزای دولتشاه است.

بکار گاه چمن هر بهار از اثرش بـین   نگار خانهٔ مینو و کار نامهٔ مـانی
بگاه رجم شتابان شهاب در دل ظلمت   چنانکه تیر خداوند گار در دل اعدا
چراغ محفل فضل و هنر چراغعلیخـان ۱   که هست دست ودلش رشک کان وغیرت دریا
خدا یگانی کامد بجنب پـایهٔ قدرش   نـهم سپهر ز هفتم زمین بمرتبه ادنی
نه آنقدر بودش فضل در مبادی احسان   که عقل آوردش حصر و وهم داندش احصا
ضـمیر روشن او بـنگرد بنظرهٔ اول   در آبگینهٔ امروز نقش صورت فردا
زهی بزیور تأیید قدرت تو مزوّر   خهی بحلیهٔ تأیید دولت تومُحلّی
علوّ گاه تو از ذلت قصور منزه   قصور جاه تو از علت فتور مبرا
عدیل چون تو جوانی نه چرخ زاده نه گیتی   نظیر چون توجوادی نه پیردیده نه برنا
کرم ز طبع تو مظهر چنانکه لمعه زاختر   هنر بذات تو مضمر چنانکه نشأه بصهبا
کف کفایت تو در بسیط خاك زبسطت   ز طبع آز باقطاع کرده قطع تمنا
نداد واهب جان تا ندید جود توضامن   قوای غاذیه را در طبایع حیوان جا
ز فرط جود بلب حرف لا نمیگذرانی   مگر بگفتن تهلیل ۲ کاوری بزبان لا
دو منهیند قضا و قدر بدرگه عالی   که تا کنند برایت سرایر فلك انها
خطیب چرخ و دبیر سپهر درگه و بیگه   باکتساب هنر بردر تو ناصیه فرسا
بجنب قصر جلالت قصیر پایهٔ گردون   بپیش بحر نوالت حقیر مایهٔ دریـا
دهد سگان درت را دراز دستی سگبان   ز کاسهٔ سرشیر سپهر کاسهٔ سکبا ۳
بود به بُختی افلاك شخص قدر شریفت   چو جسم پاك پیمبر فراز ناقهٔ غضبا
ز شرم قصر جلالت سپهر را زکواکب   سرشك ریخت بدامن عرق نشست براعضا
روان سنجر اگر بشنود لطائف مدحت   سزد کـه روح معزّی نشیندش بمعزّی ۴
نشسته برسر دیوار شوق واله و حیران   بـآفتاب ضمیر تو آفتاب چو حربـا
ز فکر بکر تو بشکست قدر نظم نظامی   بلی ز مولد احمد شکست عزت عزّی
در آشیان فصاحت نهاده طایر فکرت   هزار بیضهٔ روشن نظیر بیضهٔ بیضا
در آسمان سخن کامدش ضمیر تو محور   بود زنثر تو نثره سزد ز شعر تو شعری
شگفت نیست اگر زاده یك مسیح ز مریم   که زاده مریم طبعت هزار عیسی معنی
بـهر نفس شود از مطلع ضمیر تو طالع   بهر زمان شود از حجلهٔ خیال تـو پیدا
کواکبی همه روشن درارىـى همه درّی ۵   شواهدی همه شیرین عرایسی هـمه عذرا
ز شعر پهلوی و نظم تازیت بتحیر   ظهیر وسعدی وسلمان جریر واخطل واعشی
شکست گرچه ز نظم تونظم جمله ولیکن   نبی بخویش نبالد ز کسر غرفهٔ کسری

۱ـ نسخهٔب، سپهر مرتبه دولتشه آن خدیومؤید ۲ـ تهلیل : بمعنی تسبیح و گفتن لااله الاالله ۳ـ سکبا :آش ۴ـ معزی : ماتمکده ۵ـ نسخهٔب، زرین

بود حدیث سخن در حریم چون تو سخندان — بود حکایت دانش بحضرت چو تو دانا
نظیر نافه و تبت خیال عنبر و نسرین — حدیث زیره و کرمان مثال بصره و خرما
مرا ز نثر تو از نثر هر فصیح تنفر — مرا ز نظم تو از نظم هر بلیغ تبرا
بر سلالهٔ نال و بپیش سبعهٔ الوان — چه منتیست ز منّ وچه سلوتیست زسلوی[1]
چو گاه نکته[2] سرایی و وقت صفحه نگاری — صریر کلک تو گردد سفیر عالم بالا
بجای خواندن تسبیح جاودانه نگردد — زبان اهل سماوات جز بگفتن اهلا
بجنب نظم بدیع تو هست نظم مهلهل[3] — چنانکه ثوب مهلهل[4] بپیش کسوت دیبا
در آنزمان که ز صنعت فراشت خیمهٔ گردون — در آنزمان[5] که ز قدرت نگاشت صورت اشیا
نه جز تو مقصد اصلی ز جود مبدع گیتی — نه جز تو علت غائی ز فیض علت اولی
در آنزمان که بپوشد زسمّ توسن گردون — عذار گنبد گردان غبار فتنهٔ غبرا
شود ز گرز سواران جو گرد خارهٔ محکم — شود ز سم ستوران چو سرمه صخرهٔ صما
ز گرد باره ملبس هوا بکرته ادکن[6] — ز خون کشته مستّر زمین بحلهٔ حمرا
بخونفشانی چشم زره چو دیدهٔ وامق — بدلربایی نوك سنان چو غمزهٔ عذرا
گهی صدور[7] سواران نیام صارم بران — گهی قلوب دلیران قِراب[8] خنجر برا
شود تکاور گیتی نورد فتنه بهامون — شود شرارهٔ عالم فروز کینه بپیدا
پرندپوش ز گرد سپه بپیکر پروین — زبانه زن ز زبان سنان باوج زبانا
تپان بخاك سواران بی ستور بوادی — دوان بدشت ستوران بی سوار بصحرا
شود پدید در آن حربگاه شورش اکبر — کند قیام در آن رزمگه قیامت کبری
توای تهمتن غازی بتیغ دست چو یازی — عنان ابرش تازی کنی بمعرکه ارخا[9]
رسد بذروهٔ عرش از فضای روضهٔ رضوان — بسوك دودهٔ خود دود آه آدم و حوا
ز ماه رایت فتح آیتت بپیکر دشمن — ز مهر چترظفر پرتوت بهستی اعدا
همان رسد که رسد از شعاع ماه بکتّان — همان رود که رود از فروغ مهر باندا
فروغ روی تو گردد ز گرد تیره نمایان — چو از ظلام غمام اختری منیر هویدا
ز دستبرد تو یکمرد پایدار نماند — کنی چو حمله بتن‌ها در آن نبرد بتنها
ز گرز و تیغ یلان بعد حملهٔ تو نماند[10] — بغیر کسر مکسر بغیر قطع مثنا
خدایگانا من بنده را تطاول گردون — فکنده طوق بگردن نهاده سلسله برپا
ز سیر اختر ریمن[11] مدام جان و تن من — اسیر قید اعادی قرین هجر احبا

۱ـ من وسلوی : غذایی که بر بنی اسرائیل در بیابان فرود آمد ۲ـ نسخه‌ب ، نفحه
۳ـ مهلهل : لقب ربیعة بن عدیّ شاعر معرف زمان جاهلیت ۴ـ ثوب مهلهل جامهٔ تنگ پست ونارسا ۵ـ نسخهٔ ب، در آن نفس ۶ـ کرته: پیراهن، ادکن: چرکین وخاك آلود
۷ـ صدور: جمع صدر بمعنی سینه ۸ـ قراب: نیام ۹ـ ابرش: اسب. ارخاء عنان: رها کردن زمام اسب (ضد کشیدن) ۱۰ نسخه مل، نباشد ۱۱ـ ریمن: نیرنگ ساز ،

چه زهر های نقیعم که از مفارفت تو
زمانه ریخت بپیمانه از جفا که بپیما

چه بار های گران سنگ کز تغابن هجران
نهاده برتن فرسوده‌ام فلك که بفرسا

چو من ستمزده‌یی را چگونه طبع گراید
بنکته های دلاویز و بذله های دلاسا

زبان ناطقهٔ من که ۱ داشت بند خموشی
زفیض مدح تو باشد گراینك آمده گویا

همیشه تا که شود از فراق رنج میسر
مدام تا که بود از وصال عیش مهیا

هم از فراق حسودت برنج و رنج موفر
هم از وصال ولیّت بعیش و عیش موفا

در مدح حاج ابراهیم خان وتعمیر بنای مسجد جامع شیراز

آسمان عقل و دین سرمایهٔ عز وعلا
آفتاب قدر وشان پیرایهٔ مدح و ثنا

حاجی ابراهیم فخر دودمان بوالبشر
قبلهٔ قدر و جلالت کعبهٔ عز و علا

آن خداوندی که بوسند ازتفاخر بنده‌وار
مهر ومه خاك درش راهرصباح وهرمسا

آن‌سرافرازی که‌دارد درسپهرصدروقدر
روی کالبدرالدجی ورأی کالشمس‌الضحی

شهریاری کاسمان از رشك جاه او کند
بامدادان برتن این درّاعهٔ کحلی۲ قبا

کامگاری کافتاب از شرم رای روشنش
شامگاهان‌سر کشد درجیب‌این نیلی‌وطا۳

لطف وقهرش در زمانه مایهٔ سود وزیان
مهرو کینش در میانه دایهٔ خوف و رجا

یك‌کس از فرمانبران بارگاه اوقدر
یکتن از کار آگهان آستان او قضا

چتر گردون پایهٔ او ازهمایون‌سایه گشت
فرق کیوانرا کلاه ودوش گردونرا ردا

درگه اوملك راکهفست و ملت راکنف
ملك ازوی دربهی وملت ازوی در بها

ساید اورا سال و مه بر آستان‌روی ملوك
باشداورا روز وشب‌درآستین‌دست‌سخا

گرُسها از آفتاب رای او گیرد فروغ
چون‌مه‌ازخورشید‌گیرد نورخورشیدازسها

دست‌اوهر گز نبودست از گهرباری بری
رأی اوهر گز نبودست‌از نکوکاری‌جدا

همچوموجودازوجودوهمچو گردون‌ازعلو
همچوموصوف‌ازصفات‌وهمچوخورشیدازضیا

باغریبان لطف او همواره بی‌بوك ومگر
بافقیران جود اوپیوسته بی‌چون و چرا

طبع گوهرزای او وقت سخادور ازامید
رای ملك آرای او گاه کرم دوراز ریا

هر کجارایش مهندس گشت معمار سپهر
رشته بهر استوا دادش ز خط استوا

عالم از معماری جودش‌بسی معمور گشت
خاصه شیراز آن همایون‌خطهٔ‌عشرت‌سرا

اندران‌فرخ زمین کافشانده‌دهقان سپهر
روز وشب برخاك پاکش‌دانه مهروفا

مسجد جامع که‌گشت ازسیراین‌دهر کهن
از کف بنیان آن دامان آبادی رها

نه درآن بامی که بومی راتواندشدوطن
نه درآن‌جایی که‌موری راتواندگشت‌جا

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، چو   ۲ ـ دراعه : جبه. کحلی: سرمه‌یی   ۳ـ وطا : لحاف

گشت یك جا بازمین از حادثات آسمان — سقف ایوانش که برایوان کیوان زدقفا
دید چون معمار لطف آن خداوندش چنین — کرد معمورش چنان از یاری لطف خدا
کزفضای ساحت آن تنگدل آمد زمین — و زسموّ منظر آن شرمسار آمد سما
بارك الله معبدی چون چرخ مینا درصفت — لوحش الله مسجدی چون باغ مینو درصفا
باد آن چون ریح رحمان مشگبوی و مشگبار — آب او چون آب حیوان روحبخش و جانفزا
با فروغ شمسهٔ آن طلعت خورشید تار — باعلو درگه او قامت گردون دوتا
از حریم آن حرم رامستفاد آمد شکوه — از فضای آن ارم را مستعار آمد فضا
الغرض چون دید پیر عقل از بخت جوان — زیور آبادی ازبانی درآن فرخ بنا
با صبا گفتا بی تاریخ تعمیرش چنین — کرد ابراهیم ثانی کعبه دوم بنا ۱
۱۲۴۴

در مدح فتحعلیشاه

گر نه شه را حاجبی اندرحجابست آفتاب — از چه برسیارگان مالك رقابست آفتاب
خسرو عرش آستان فتحعلی شه کش چو عرش — جبهه سایی هرسحرگه درجنابست آفتاب
پایه‌اش را در جهان قائم مقامست آسمان — سایه‌اش را برفلك نائب منابست آفتاب
نی غلط هرصبح باخونین سرشگست آسمان — نی خطا هر شام در کحلی ثیابست آفتاب
منعکس گردد چو درمرآت رای روشنش — چون عطاردخال روی آفتابست آفتاب
چون کند گوهر فشانی کلك گوهرزای تو — درهوای آن پرافشان چون ذبابست آفتاب
آفتاب خسروان ریزد زلب در دری — یا خطیب خطبهٔ فصل الخطابست آفتاب
بی نصیب از نسبت رای منیرش در فروغ — نیمروزان گرچه در حد نصابست آفتاب
بر امید نام اوکان زیور سیم وزرست — سیم خامست آسمان و زرنابست آفتاب
تا مگر آرند در بزمش بگردش ساقیان — جام سیمینست گردون و شرابست آفتاب
آفتاب شهریاران در رکاب آورد پای — یا مگر از ماه نو پا در رکابست آفتاب
تفّ برق تیغ او برتارك ترکان برزم — یا بتارکها چو دریوم الحسابست آفتاب
شاهد تیغش ز خون دشمنان دارد خضاب — یا که چون کف الخضیب ۲ اندرخضابست آفتاب
چون برمح و تیغ یازد دست و بازو برعدو — راستگویی درطعان و درضرابست ۳ آفتاب
در جواهر دوز کسوت پیکرجان پرورش — مستتر چون درگهرافشان سحابست آفتاب
از فراز گوهرین بخت آفتاب روی او — جلوه گر گویی ز عرش مستطابست آفتاب
لوحش الله گوهرین تختش نظیر آسمان — واندرآن مهری که ازآن نوریابست آفتاب

---

۱ ـ این تاریخ با زمان گوینده تطبیق نمیکند — ۲ ـ نام ستاره‌ییست
۳ ـ طعان : نیزه زدن ، ضراب شمشیر زدن

کی نظیر آن مرصع آسمانست آسمان — کی عدیل آن مکلل آفتابست آفتاب
در گذارستی زمان تادر گذارست آسمان — در شتابستی بقاتا در شتابست آفتاب
آن خدیوی کز غم زرین قباب ۱ خرگهت — زردرو در اوج این سیمین قبابست آفتاب
آفتاب تیغ شه جانکاه در شبگون نیام — یا بشب کتّان گداز از ماهتابست آفتاب
در کف دریا مثالت آب آتش طبع تیغ — جلوه گر گویی که از دریای آبست آفتاب
چون بآن شمشیر کشور گیر دارد نسبتی — هر سحر گیتی گشازین انتسابست آفتاب
عقد های دُرّ نابست اینکه افشانی بخاک — یا سر شکی رشك عقد درنابست آفتاب
خارتر از خاك باشد از تولعل تابناك — برنتابد این ستم زین غم بتابست آفتاب
چون‌رسد پروردگان را از توراحتهاچه‌غم — از غم پروردگان گر در عذابست آفتاب
پیش‌راهت چشمش از خواب عدم بیدارشد — همچوچشم بخت خودگویابخوابست آفتاب
آفتاب سایه گستر دید چون چتر ترا — در نوای انه شئی عجابست آفتاب
گرچه فیاض زمین و آسمان آمد ولی — زابر دست درفشانت فیض یابست آفتاب
قطره‌یی باشدمقطر زان گهرافشان سحاب — پر گهر بحری که دروی یك‌حبابست آفتاب
تاقدم در خاك بنهادی بگردون تر زبان — ز آیت یالیتنی کنت ترابست ۲ آفتاب
در هوای آب حیوان یعنی آن خاك قدم — روزوشب پویان‌دراین نیلی‌سرابست آفتاب
باشد از بحر گهرزای ضمیرت رشحه‌یی — چشمهٔ انوار از آن رودر زهابست آفتاب
پیش رایت دادش از آیینهٔ مه‌جلوه شب — با تعرض در اذاکان الغرابست۳ آفتاب
سر بخط رای تو بنهاد در خط روز وشب — زین خطابا رهزن شب درخطابست آفتاب
شب بنالیدی سیه روزی‌و گفت‌ای روشنان — برهمه زان میروبا من در عتابست آفتاب
کرد نیکی‌وبدی پاداش دیدآن تیره‌بخت — الحق ازاین داوری دورازصوابست آفتاب
دوش گفتم آسمانت بزم وماهت‌ساغرست — بود چون غائب نگفتم کت‌شرابست آفتاب
تا بگردون وبمه پیرایه‌بست این انتساب — از درون درنالهٔ من غاب خابست۴ آفتاب
تاسحر زین‌زرد رخساری برآمد گفتمش — گوی زرّینت بطوق کلابست آفتاب
طلعتش‌افروخت زین‌شادی واینك جاودان — زیور ضرغام این پیروزه غابست ۵ آفتاب
تاجمال جاه شه پوشد ز چشم حاسدان — شام در افکندن مشکین نقابست آفتاب
تا خیام احتشامت را طناب آرد بچرخ — صبح در تابیدن زرّین طنابست آفتاب
شهریار نظم را جزوزن باید نکته‌یی — کرمك شبتاب در تاب و بتابست آفتاب
دیگرانرا با وجود من وجود مختفیست — درسُها نوریست تا در احتجابست آفتاب
الغرض در پیشگاه جاه شه چون پیشکار — تا قیامت درذهاب و درایابست آفتاب

۱ـ قباب : جمع قبه بنایی که دارای سقف مدور باشد ۲ ـ ای‌کاش خاك میبودم
۳ـ اشاره باین ضرب‌المثل معروفست :
اذاکان الغرابُ دلیلَ قوم — سیهدیهم الی دارالبوار
٤ـ کسیکه‌غائبست‌محرومست ۵ـ غاب : بیشه

نیك و بدشان مستفیضان سخنهای منند   فیض‌بخش آری بآباد و خرابست آفتاب
منکران طبع من خفّاش طبعان آمدند   گر نداری باور اینك بیحجابست آفتاب
طبع‌من کرد اکتساب روشنی از رای‌شاه   زان زطبع روشنم در اکتسابست آفتاب
ارتباطی باردیفست این قوافی‌را چنانك   هریکی گویی‌چودعدوچون‌ربابست‌آفتاب
انجمن‌افروز ظلمت‌سوزچون‌طبع‌صباست   روشنست‌این گرچه زانجم‌انتخابست‌آفتاب
تاکه دراین انجمن بهرصبوحی هرصباح   باعث بیداری مستان خوابست آفتاب
ساغرت پر می زماه‌کج‌کلاهی‌کش بیزم   راست پنداری بدست آفتابست آفتاب

در مدح فتحعلیشاه قاجار و شیوع مرض وبا در شهر قم

بشهر قم کـه مبادا ز حادثات خراب   بهر خراب غریبی فتاده در تب و تاب
بهر تنی ز وبا صد هزار رنج محیط   چوبر گیاه ضعیفی احاطهٔ لبلاب[1]
هوای آن بر مردار گنده در مـرداد   بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب
هزار مرده بجا مانده زان هوای عفن   ز بیکسی تنشان طعمهٔ ذئاب و کلاب[2]
ز بسکه برده‌بآب این‌وآن سپرده‌بخاك   شکسته بـازوی غسّال و تیشهٔ نقّاب[3]
کسیکه جسته[4] زدست اجل بکف دارد   عصا زسختی امـراض و سستی اعصاب
همه چو خیك منفّخ زرنج استسقا   ز روی زرد قرین با غرابهٔ زرداب
جداولش همه چون اژدها و برلب آن   خسك دمیده چو درکام اژدها انیاب
در آن جداول تنّین مثال آب عفن   بکام مُنتن تنّین[5] بدان صفت که لعاب
نه جوی آب ومشاهد بچشم، مار سیاه   نه آب جوی ومعاین بکام ، زهر مذاب
درآن دیار شدم من قرین‌مرگ ز رنج   جدا ز یاری یاران و صحبت اصحاب
گهی ز تابش تب چون حریق درآتش   گهی‌زریزش‌خون چون‌غریق‌در گرداب
ز درد ، نای نوانم[6] قرین نالهٔ نی   ز ضعف ، جسم نزارم نظیر تار رباب
هزار بار اجل برسرم گذشت ز ضعف   زجسم یافت تهی جامه‌ام بجامهٔ خواب

۱ـ لبلاب: بکسر اول پیچك که آنراعشقه نیز گویند ۲ـ ذئاب و کلاب : گرگان وسگان ۳ـ نقّاب : گورکن ٤ـ نسخهٔ ب، رسته ٥ ـ منتن : بویناك ، تنین : نهنك و اژدها ٦ ـ نوان : ناتوان

مگر ز رنج تن و ناتوانی جانم — خبر رساند حبیب مرا یکی زاحباب
فتاده من بچنین حال زار در بستر — کز اضطراب درآمد ز در گسسته نقاب
چو دید حال خرابم ز رنج بیماری — نشست بر سر بالین من بحال خراب
بناله گفت که ای همچو نال[1] گشته نزار — بمویه گفت که ای همچو موی مانده بتاب
چراست آن رخ چون ناردان برنگ زریر[2] — چراست آن قد چون نارون بضعف سداب[3]
ترا که بود ز عناب من عصیر عنب[4] — چه شد که می نخوری جز عصارهٔ عناب
بنفشهٔ سر زلف منت چه رنج آورد — که دور از آنت بباید بنفشه ریخت در آب
سپید صندل این سینه بود بالینش[5] — چرا جبین تو از سرخ صندلست خضاب
شکار طایر تیر تو نسر طایر[6] بود — چه شد که می نتوانی زخویش راند ذباب
چگونه بینمش از رنج درهم افتاده — دو دیده یی که نیارستمیش دید بخواب
لبت که هر نفس افشاند صد طویلهٔ در — سؤال همچو منی را نگوید ازچه جواب
همی بگفت و بیاقوت درفشرد لآل — همی بگفت و بگلبرگ برفشاند گلاب
از آن سپس که بمن مویه کرد موی کنان — گشاد بسد بیجاده[7] رنگ را بخطاب
که از ثنای شهنشاه آسمان اورنگ — چرا طلب نکنی درد خویش را جلاب[8]
بگریه گفتمش از رنج شد تهی مغزم — نه طبع ماند سلیم و نه رای ماند صواب
بخنده گفت مگر باب قرض مسدودست — هزار نکته بخاطر مراست دراین باب
چو شعرهای تو گویم قصیده های بدیع — همه چورشتهٔ پروین همه چو در خوشاب
بمدح شاه پس این نظم دلگشا برخواند — که ماند خیره دراو خاطر اولوالالباب



زهی ز فتحعلی شاه این جهان خراب — شد آنچنانکه خرابی نماند جز بشراب

۱ـ نسخهٔ ب، نای ۲ـ زریر: رنك زرد ۳ـ سداب دارویی که خوردن آن سستی آورد ٤ ـ عصیر عنب : شراب ٥ نسخهٔ ب ـ بالینت ، صندل : معرب چندن وچندل و آن درختیست درهندوستان که بوی خوش دارد ٦ ـ نسر : عقاب و نسر طائر نام ستاره ییست ۷ـ بسد : یاقوت ، بیجاده : کهربا و سنك ریزه های کم بها را گویند ۸ـ جلاب : شربت

شهنشی که چو افروخت بارگاه جلال | زهم گسست ازین نیلگون خیام طناب
سپهبدی که چو صمصام از نیام کشید | زموج خون کف کفّ الخضیب[1] گشت خضاب
ز جسم مرد سوار و ز زخم سُم ستور | زآب رمح چو آتش زتفّ تیغ چو آب
کندوهاد و تلال[2] زمین تلال و وهاد | کند سراب ومحیط جهان محیط وسراب
مثل باو نتوان زد اگرچه اهل سخن | مثل زنند شهان را ببهمن و داراب
هزار بهمن و داراب باشدش بردر | مُباهی از قبل خواجه تاشی حجّاب
پی مصالح جمهور هر صباح و مسا | بپیش رای صوابش قضا در استصواب
کسی که یافت زجودش بنیم ذرّه نصیب | چو آفتاب رسیدش غنا بحدّ نصاب
جهانگشای خدیوا شفاعتی دارم | بر آستان شهنشاه، خالی از اطناب
سحر که صبح وشفق بر کنار چرخ دمید | چنانکه برقدح لاجورد شیر و شراب
ز جای جستم و بعد از صلوة آوردم | پی دعای شهنشاه روی در محراب
که سر برهنه درآمد ز در دلفروزی | ولی برون درافگنده زرفشان جلباب[3]
چو اهل حاجت بر کف گرفته صرّهٔ زر[4] | برشوه پیش من آورد کی مرا تو مآب
ز نسبتش باشارت سؤال کردم گفت | منم کنیزك شه آفتاب عالمتاب
چه میشود که پریشانیم بنظم آری | بوجه احسن وآیین خوب وشقّ صواب
ببندگان شهنشاه کامران خوانی | بگاه عرض ثنا بیتکی دو در این باب
که ای ز روی شرف شش عروس را باشد | قلاده های سگان تو زیب بخش رقاب[5]
بعهد عدل تو شادند کائنات و رواست ؟ | مرا ز دست تو باشد دلی بدرد و بتاب
بزادگان منت ازچه روی این خواریست | که هست پیش تو چون خاك تیره درخوشاب
تو عادلی و پسندی که از کفت باشد ؟ | دلم بسینهٔ سیمین بلرزه چون سیماب
ترحمی که زاندوه زادگان منست | خراش سینهٔ کان و خروش جان سحاب

١ـ نام ستاره ییست ٢ـ وهاد جمع وهد زمین پست راگویند وتلال جمع تل بمعنی زمین بلند ست ٣ ـ جلباب: جامه وچادرزنان ٤ ـصره : کیسه ٥ ـرقاب : گرد نان

شهنشها کرمت را اشارتی فرما — که بیش ازین نکند جان او قرین عذاب
روا مدار که خدمتگزار دولت تو — بدرگه تو نه مأجور باشد و نه مثاب
خیام جاه تو در جوف نه سرادق[۱] چرخ — چنان بود که بود نسبت قشور ولباب[۲]
چو گاه ملك گشایی بزیر زان آری — چو مهر خنگی گردون تك وهلال رکاب
ز بیم مهره ز دم افکند ذئاب زدم — چو مار گرزه بغار وچوشیر شرزه بغاب
بجیش[۳] خصم همه گر شوند آهن وروی — برمح وتیغ درآیی چو درطعان وضراب
برزمگاه یکی بزمگاه آرایی — زتیغ وخنجر وزوبین وناوك و مضراب
ز خون نایژه در کاس سر می صافی — چنانکه بادهٔ گلگون در آبگینه رکاب[۴]
ز برق[۵] تیغ تن پر دلان زکال کنی — کننده[۶] گرده گردان بر آن زکال کباب
همه بدست فشانی و پایکوبی در — دلاوران بستام و تکاوران بتکاب[۷]
بود بدیدهٔ مردان لشکر تو برزم — فحول جیش عدو چون کواعب اتراب[۸]
کند ز شعلهٔ تیغ تو آفتاب غروب — بروز رزم چو طالع شود زشرق قراب[۹]
ز خون خصم یکی ژرف یم برانگیزی — که هفت قبهٔ گردون بر آن رود چو حباب
چه ترّهات سرایی که هرچه تیغ کند — بود ز نیروی بازوی شاه نصرت یاب
خدنگ برق مثال تو درعدو سوزی — بگاه رجم شیاطین چو شعله بار شهاب
گر آن ستاره شمر نیست[۱۰] ازچه روی کند — صفایح فلکی عنکبوت اسطرلاب
عقاب پر نزند از نهیب آن بر چرخ — اگرچه هست پر افشانیش بپرّ عقاب
شها بلوح و قلم گر بغیر لوح و قلم — مرا بگاه ثنای تو دیده کس اسباب
نه گوشه‌یی[۱۱] که بودفارغ ازمرور وعبور — نه خلوتی[۱۲] که بود خالی ازذهاب وایاب
پیمبر سخنم من بعزّ دولت تو — در آستین پی صحبت زمدح شاه کتاب

۱ـ سرادق : خیمه ۲ـ قشور : پوستها ، لباب : مغزها ۳ـ نسخهٔ ب ، بشخص
٤ ـ رکاب : اینجا بمعنی پیمانه و ساغرست ۵ ـ نسخهٔ ب ، ز تیرو ٦ ـ نسخهٔ ب، کنند
۷ ـ نسخهٔ ب، دلاوران بسهام،ستام: زین،تکاب زمینی که آب در آن فرو نشیند ۸ـ فحول
جمع فحل بمعنی نر، کواعب اتراب : دختران نوبلوغ ۹ ـ قراب : نیام ۱۰ ـ نسخهٔ ب
هست ۱۱ ـ نسخهٔب، بگوشه‌یی ۱۲ـ نسخهٔ ب ، بخلوتی

صبا اگر سخنی کس درین سخن دارد — خموش باش و مراورا مگرد گرد جواب
بلی چه کاست ز قدر و فصاحت تنزیل — بوحی مُنزل اگر بولهب نگشت مجاب
غمین مباش که هستند ناقدان بصیر — کـه زرّ ناب شناسند از زر قلاب
دلا چه یاوه درآیی تو کیستی چه کسی — تبت کشیده بسرسام اینت حال خراب
بپیش نظم حریفان چنان بود نظمت — که پیش تابش خورشید کرمك شب تاب
صریر کلك همه غیرت صفیر هزار — نوای ناخوش تو علت غریو غُراب
مگر قبول شهنشاه نکته‌دان ز کرم — ترا بجرگهٔ یاران درآورد بحساب
اگر ز یاری تو کائنات رخ تابند — تو رخ ز مدح شهنشاه کامیاب متاب
همیشه تا که بصبح و بشام بوسه دهند — در آستان شهنشاه مهر و مه بتراب
ببارگاه فلك سای خسروی گیراد — جبین قیصر و خاقان شرف ز خاك جناب

در نعت حضرت سیدالشهدا علیه السلام و مدح فتحعلیشاه قاجار

تا زمین شد ملك دارای زمان آمد خطاب — ز اسمانش کای زمین یا لیتنی کنت تُراب
اختران من ز رشك ریك هامونت بتب — آفتاب من ز شرم کرم شبتابت بتاب
تا چه کردم من که ماندم زین سعادت ناامید — تا چه کردی تو که گشتی زین کرامت کامیاب
مر ترا همواره زین شادی بتن چینی پرند — مر مرا پیوسته زین ماتم ببر کحلی ثیاب
هم ز قدر صدر تو بر اوج قصر من قصور — هم ز شرم فرش تو برروی عرش من نقاب
برهوا افکندمی هر دم حباب آسا کلاه — اوج من برموج دریای تو بودی گر حباب
آستین افشاندمی بر کوثر و جنت ز فخر — ساحت من بود اگر برسطح هامونت سراب
بر دل شیر من ازخورشید داغی سینه‌سوز — کز چه نبود مر ترا درطوق کلبی از کلاب
نرگس انجم برویم دیدهٔ حسرت نگر — تا چرا من نیستم درتو[1] چو نیلوفر در آب
در نگونساری و در سرگشتگی دایم که نیست — چون تو فخرم پابیوس خسرو مالک رقاب
مایهٔ فتح و ظفر فتحعلی‌شه آنکه هست — تیغ او در رزم مفتاح هزاران فتح باب
آنکه تا پا در رکاب و دست او اندر عنان — خاك و باد و آب و آتش همعنان و همرکاب
عزم او پوینده باد و حزم او پاینده خاك — عنف او سوزنده نار و عفو او سازنده آب
در حریم احترام اوست هفت اختر خدم — بر خیام احتشام اوست نه گردون قباب

۱ـ نسخهٔ ب ، وی

از اُ بودش۱ کرده بنای قدر عالی بنا   وز۲ خلودش بسته فرّاش قضا محکم‌طناب
عدل او تا در میان بنهاد پای اعتدال   داد او تا در جهان بگشاد دست احتساب
درشکست‌ازسهم‌او گرک‌دمان از ناب۳چنك   بر کشید از بیم او شیر ژیان از چنك ناب
گر نه عدل فتنه‌سوزش فتنه‌زا آمد چرا   فتنه‌را پیوسته زاید فتنه‌یی پر عقاب
گه مسلسل سازدش درطرّه‌های پرشکن   گه مقید داردش در دیده‌های نیم‌خواب
تیغ او سوزنده آتش دست‌او جوشنده بحر   آتش سوزان و دریا انه شیء عجاب
زان زحل شکل هلالی پیکر مریخ فعل   بر کف‌کف‌آلخضیب ازخون‌بدخواهان‌خضاب
لشکرش‌را صدچوقارن‌چاکر نصرت نصیب   حضرتش‌رابس چوقارون‌خواجهٔ‌صاحب‌نصاب
آن خدیو پاك‌گوهر، مهر آل مصطفی   ازازل‌درجان‌ودل آمیخت چون شیروشراب
خاصه‌شاهنشاه‌دین کز بیم‌شمشیرش گداخت   مُهرهٔ ماران غار و زهرهٔ شیران غاب
پیرو فرمان یزدان پیشوای دین حسین   ماه برج مصطفی و درّ درج بوتراب
آنکه بر نام همایون وی از عرش برین   عقل کل آمد خطیب خطبهٔ فصل‌الخطاب
هم علی را از علو منزلت قائم مقام   هم نبی را از سموّ مرتبت نائب مناب
ناوك خارا گدازش در خم چاچی کمان   هستی اهریمنان ملك و ملت را شهاب
صارم شعری شکافش را تن پیلان نیام   خنجر ذابح غلافش را دل شیران قراب۴
زیب آغوش بتول و گوشوار گوش عرش   زینت دوش رسول و معنی ام‌الکتاب
شهریاران جهانش آبداری در حریم   پادشاهان زمانش خاکبوسی در جناب
تشنه لب شهد شهادت بر رضای حق‌چشید   گرچه کوه آهن از بیمش‌شدی دریای آب
در حجابش کز شرف جبریل آمد حاجبی   مرکب‌ازبیداد و کین‌راندندیوان بیحجاب
آفتاب روی او تابان ز رمح مشرکان   با دیارب منکسف تا حشر روی آفتاب
آخر ای بیدادگر گردون بپیش دادگر   مصطفی‌را چون‌دهی‌زین‌جور بی‌پایان‌جواب
آل مروان را بلب از ساقی گلچهره می   آل طه را جگر از آتش حسرت کباب
روز محشر تا شفیع شیعیان گردد کشید   شافع یوم‌الحساب این ظلمهای بیحساب
ورنه کردی در دمی از بازوی زورآزمای   چون دل اعدای دین بنیان عالم را خراب
در زوایای حریم حرمتش روح الامین   از حقارت کرده جا در سایه پر ذباب
از جهات ستّه سمت درگهش خیرالسمات   برنجوم سبعه خاك درگهش نعم‌المآب
با علو درگهش ای چرخ جز با غم مچم   بافروغ شمشه‌اش ای‌شمش جز باتب متاب
دید چون ایوان آن اندیشهٔ کوته‌نظر   از طریق ناشناسی آسمان کردش خطاب
لب گزان گفتا خرد کاین غایت‌نابخردیست   شرم بادت شرم ازین گفتار زشت‌وناصواب
شمسهٔ‌این بیکسوف وشمس آنرا انکساف   جوهر این با ثبات و جرم آنرا انقلاب

۱ـ ابود: ابدی‌بودن ۲ـ در ۳ـ ناب: دندان ۴ـ ذابح: نام ستاره، قراب: نیام

مقصد اصلی نه از کون فلك جز این حریم — علت غائی نـه از خلق قشور الا لباب
آسمان‌را چون‌درآری درحساب اینکه هست — بارگاه کبریای شافع یوم الحساب
هر که زین‌در غائبست‌امروز فرداخائبست[1] — بی‌بصر مردی که باشد غافل‌ازمن‌غاب‌خاب
اندرین دوران که از بیدار بخت پادشاه — در مهاد[2]امن خفته جن‌وانس‌وشیخ وشاب
خواست ازصدق‌وارادت‌تا کند درآن‌حریم — خدمتی شایسته آن شاهنشه مالك‌رقاب
کرد اشارت‌تا که زرین‌چنك‌استادان‌دهند — مرقدش را زین ضریح نغز سیمین احتجاب
ریخت بهر انتظامش گنجهای زر ساو[3] — داد تا ترتیب این‌دلکش ضریح ازسیم‌ناب
لوحش الله گویهای سیم این سیمین‌ضریح — ماه تابانیست[4] هریك گرد روشن آفتاب
هشت باب آمد بهشت جاودان‌واین‌ضریح — بر بهشت جاودانی هست هر فصلیش باب
آتش‌حسرت رخش افروخت‌درسیمین‌سپهر — آفتابش برقوائم دید چون زرّین قباب
نیست‌قصدش‌روزوشب‌جزطوف[5]این‌سیمین‌ضریح — گنبد سیمابگون کاسوده نبود از ذهاب
الغرض چون ازارادت شاه‌دین‌پرور کشید — سرّ ایزد را بپیرامن حجاب از سیم ناب
بهر تاریخ بنایش زد رقم کلك صبا — سرّ ایزد دید ازشاهنشه این‌سیمین‌حجاب
۱۲۱۴

تا دعای مستجاب خاکیان گیردهمی[6] — زین تراب تیره جا درحضرت ربّ التراب
قدر آن دارای داور از دعای دادخواه — عرش پیما باد یارب چون دعای مستجاب
هم بامید دو سلطان کرد این خدمت صبا — باد یارب پیش این‌مأجور و نزد آن‌مثاب

در مدح نواب علیشاه ظل‌السلطان

حبّذا بخت مساعد کاین سفر افزودم آب — از دو دارای همایون‌در ذهاب ودرایاب
در ذهاب از خاکپای نور یزدان کامجو — درایاب از فیض دست ظل‌سلطان‌کامیاب
زین ذهابم پای فخر وفر بفرخاری‌نگار — زین‌ایابم دست قدروشان بسقلابی‌خضاب
زین ذهابم ماتم جانرا یکی‌صحرای‌سور — این ایابم آتش دل‌را یکی دریای آب
زین ذهابم درچمانهٔ بدسگالان[7] زهرمار — زین‌ایابم درغنینهٔ غمگساران[8] شهد ناب
این‌ذهابم کرداورنك آسمان سدره[9]سای — این ایابم کرد افسر آفتاب عرش تاب
این ذهاب و بندمن رویین‌دز واسفندیار — این‌ایاب وخصم من کیخسرو وافراسیاب

۱ـ خائب‌نومید ۲ـ مهاد: جمع‌مهد بمعنی گاهواره ۳ـ نسخهٔب، بیشمار، زرساو: زرناب
۴ـ نسخهٔ ب، ماه تابانی که ، ۵ ـ جز طواف طوف ۶ ـ نسخهٔ مل ، دمی ۷ ـ نسخهٔ مل ،
بدسگالم (چمانه: پیمانه شراب) ۸ـ نسخهٔ مل،غمگسارم (غنینه: ظرف شراب) ۹ ـ سدره:
درختی که درعرش جای داردکوآنرا اسدرةالمنتهی گویند .

این ذهاب آزادگان نیکخواهم را سروش / این ایاب اهریمنان بدسگالم را شهاب
زین ذهابم مهد[1] جانرا آفتاب آمد حبیب / زین ایابم بحر دلرا آسمان آمد حباب
این ذهابم زاختران در کام جان کامه[2] شهد / زین ایابم زاسمان در چشم بخت فاقه[3] خواب
این ذهابم برد از گردون مینا فر و زیب / این ایابم برد از گلزار مینو سنك و آب
زین ذهابم باغ دلرا هشت جنت یکچمن / زین ایابم ملك جانرا هفت کشور یکخراب
زین ذهاب دلکش آمد هر شکیبم را نصیب / زین[4] ایاب فرخ آمد هر نصیبم را نصاب
در[5] ذهابم آستان نور یزدان شد مناص / در ایابم آستین ظل سلطان شد مآب
دادگـر فتحعلی شاه آفتـاب آسمان / تاجـور فـرخ علیشاه آسمان آفتاب
آن پدر در منطق جان نور یزدان در خطیب / این پسر از نور یزدان ظل سلطان در خطاب
عالم جاه پدر را هشت جنت یکسپنج[6] / عرصهٔ جود پسر را هفت دریا یك سراب
خلق او مر ابروان ماه کنعانرا گشاد / خلق او مر گیسوان شاه بطحی را گلاب
هر کجا نقش ردِ آن، آسمان اندر سجود / هر کجا عکس رخ این، آفتاب اندر حجاب
چون سنان آن فراز آن اهرمن در تاب و تب / چون کمند این ببازو اژدها در پیچ و تاب
رمح جان‌افروز آن روز وغا چون در طعان / تیغ تارك‌سوز این گاه غزا چون در ضراب
موج اندر موج زهرانگیز گوماران غار / فوج اندر فوج پیل آویز گو شیران غاب
رشته‌های جادوان و اژدهای موسوی / رشته‌های مشرکان و ذوالفقار بوتراب
در حریم احترام آنست[7] هفت اختر خدم / بر خیام احتشام اینست نه گردون قباب
از ابودش[8] کرده بنّای قدر عالی بنا / از خلودش بسته فراش قضا محکم طناب[9]
عدل او تا در میان بنهاد پای اعتدال / داد این تا درجهان بگشاد دست احتساب
درشکست از سهم او گرگ دمان از ناب چنك / برکشید از بیم این شیر ژیان ازچنك ناب
زین مسلسل عقده‌ها درطره‌های پرشکن / زان مقید فتنه‌ها در دیده‌های نیمخواب[10]
زر پرویزی از آن در پرده‌های مرد و زن / گنج قارونی از این در گنجه‌های شیخ و شاب
هان صبا تاچند لافی کاینچنینست آسمان / هین صبا تا چند گویی آنچنانست آفتاب

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، مهر ۲ـ کامه بمعنی کامست ۳ـ فاقه : تنگدستی ۴ ـ نسخهٔب، زین
۵ ـ نسخهٔ ب ، زین ۶ ـ سپنج : خانهٔ عاریتی و کلبهٔ دهقانی و چراگاه حیواناتست
۷ ـ نسخهٔ ب ، اوست ۸ ـ ابود : ابدی و جاودانی بودن ۹ ـ این بیت و دو بیت بعداز آن عیناً درقصیده دیگر هم آمده است بصفحه ۳۸ رجوع شود ۱۰ ـ این بیت‌را نیز بامختصر تغییری در قصیده دیگر آورده است .

در نعت آستان حضرت معصومه علیها السلام
و مدح فتحعلیشاه قاجار

این آستان بضعهٔ موسی بن جعفرست — کز افتخار روی سلاطین بدین درست
این آستان آن حرم آمد که جبرئیل — در بام عرش پایهٔ آن چون کبوترست
لعلی کزوست زیور دیهیم خسروان — خونین جگر زحسرت این سنگ مرمرست
در روضهٔ بهشت ز مشکین غبار آن — گیسوی عطرپرور حورا معنبر[1]ست
آبش زاشک نرگس پاکان مورّدست — خاکش زبوسهٔ لب شاهان مجدّر[2]ست
آنرا که زیب چهره نه این خاک در بود — گر عرش اعظمست که خاکیش برسرست
کوثر نتیجه ییست از آن قطره های شور — کز ابر چشم زائر این در مقطرست
لبیک زایران و خروش معلمان — صدره زصوت شهپر جبریل خوشترست
این زیب وفر که زیب وفر از این حرم گرفت — هم از ارادت ملک دادگسترست
دارای دهر فتحعلی شه که تیغ او — در ملک دین سلالهٔ شمشیر حیدرست
میخی فتاده گر بتك از نعل باره اش — زان دیدهٔ ستارهٔ بدبین مسمّر[3]ست
نعلی پریده گر ز سمندش بمرز هند — در بوم روم نعلك زرّین قیصرست
جودش مشاطه ییست دلاویز و نغزکار — کازرم هشت جنت از آن هفت کشورست
دراین حریم کامده همپایهٔ حرم — ایوان و قبهٔ در آن زیور زرست
اندیشه عاجزست ز ذکر ثنای تو[4] — کز هرچه برتریست بصد پایه برترست
باید سفینه راند ببحر[5] دعای او — کاین ژرف بحر مدحت اورا نه معبرست
دین پیمبری ز حسامش قویم باد — تا ملك را قوام ز دین پیمبرست
کلك صباش از پی تاریخ زد رقم — کـ (ازدل مدام چهر سلاطین بدین درست)

۱۲۲۴

۱ـ نسخهٔ ب، معطر ۲ـ مجدر : آبله گون ۳ـ مسمر : میخکوب
٤ ـ نسخهٔ ب، او ۵ ـ نسخهٔ ب، ز بحر

در تنبیه و نکوهش

آنکه کیهان عقل را پیرست   هر تصوّر بدلش تصویرست
جان روشنش عالم نورست   آگه از علتست و تعبیرست
کاین چرا خار واین چرا خرماست   این چرا شیر و آن چرا قیرست
باز فرخنده از چه کردارست   بوم نستوده[1] از چه تقصیرست
ماه را از چه روح کافورست   هور را از چه تابش هیر[2]ست
این شتابان فلک که بر زبرست   این درنگی زمین که در زیرست
این مر آنرا نه بنده و مولی[3]   آن مر این‌را نه‌خواجه‌ومیرست
هر دو محکوم حکم یزدانند   حکم‌یزدان بر آن‌و این‌چیرست
آن اسیر کمند فرمانست   این گرفتار بند تقدیرست
مشت خاکی بدان میانه درند   که منش‌شان سزای تکبیرست
همه در نخوت و غروری کان   برتر از پایهٔ مقادیرست
همه گرگان بگرد این مردار   آنکه محروم در میان شیرست
ایکه لوزینه‌ات زمال یتیم   آسمان کشت واختران سیرست
گر تو غافل ستاره آگاهست   گر تو بیهش زمانه آژیر[4]ست
در سرای ارامل و ایتام   از جفای تو ویله و ویرست
شرم کن شرم و از خدای بترس   گرت انصاف، جای تشویر[5]ست
ای ز روح بهیمیت هستی   نفس تو بخت شوم وشرّیر[6]ست
شاد کز دو کدان بیوه زنان   از تو در گنج میر توفیرست
در نهانت فسون و نیرنگست   بر زبانت قُران و تفسیرست
دمفرو کش که زرق وسالوسست   کم زنخ‌زن که ریو[7]و تزویرست

۱ـ نسخهٔ مل ، نسترده   ۲ـ هیر : آتش   ۳ـ نسخهٔ ب ، مولاست
٤ ـ آژیر: اینجا بمعنی زیرك وهوشیارست   ٥ ـ تشویر : شرمندگی   ٦ـ نسخهٔ مل، بخت شور، شریر بسیار شرارت کننده   ۷ ـ نسخهٔ ب ، ریب (زنخ زدن : بیهوده گویی)

خون‌مردم خوری‌چوشیروزهد[1]   گریه‌ات زار و ناله‌ات زیرست
غافلی بر کسی که از[2] بد و نیك   آب ازو خون‌و خون‌ازو شیرست
خواب‌توپیر،خواب‌خر گوشست   حرص تومیر، حرص خنزیرست
ایجوان پند پیر بشنو ازانك   تـو جوانی و آسمان پیرست
جاه خود را سزای[3] فخر مدان   چون پذیرای ننگ تغییرست
چند چون تیر چارپر بپری[4]   چون کمان اجل کمین گیرست
هان‌حذر کن‌حذر که درایندشت   مرگ صیاد و مرد نخجیرست
قول تنزیل و وحـی منزل را   کش بسندان و سنگ تأثیرست
چون بنپذیری ار بنسرایی   کان اقاویل و آن اساطیر[5]ست
گرت در ششدری سرای سپنج[6]   پنج نوبت بشام و شبگیرست
چارپر قفل چـار ارکان را   چار مفتـاح چار تکبیرست
دانی ازخواب چون شوی بیدار   کان همه خواب اینش تعبیرست
هان‌صبا نفس‌شوم سر کش تست   که سزاوار بند و زنجیرست
این‌نکوهش بنفس‌خویش سرای   از چه بر همگنات تعبیرست

در بازگشت فتحعلیشاه از سفر خراسان

چون‌شهنشه‌سوی‌ری کرد ازخراسان باز گشت   کرد ازآن برقالب بیجان‌ری جان باز گشت
مایهٔ فتح و ظفر فتحعلی‌شاه آنکه هست   فتح را برخـاك پایش دست‌افشان باز گشت
باز گشت شه جهانـی را مهیا نعمتیست   نعمتی خوشتر نباشد درجهان زان باز گشت
چون‌خورآسان‌جیش برملك‌خراسان‌راندو باز   کرد ازملك‌خراسان‌چون‌خورآسان‌باز گشت
راند خاقان رخش در میدان رستم صولتان   کرد همچون‌رستم ازمیدان خاقان باز گشت
یا شهنشه از خراسان جانب ری کرد روی   کرد یا سلطان گل سوی گلستان باز گشت
باز گشت از ملك‌گیری آن‌ملك با آن جلال   کرد یا از روضهٔ رضوان سلیمان باز گشت

۱ـ نسخهٔ مل ، از زهد   ۲ـ نسخهٔ ب ، بر   ۳ـ نسخهٔ مل ، جای خودرا سرای
٤ ـ : سخهٔ ب، پرّی   ٥ ـ اساطیر : نوشته‌های بی‌مأخذ   ٦ ـ سپنج : عاریت

ای شهنشاهی که هر کس دید نیروی تو گفت | کرده اینك زانجهان سام نریمان بازگشت
زانجهان زیبد بدستان تو در هر دستبرد | آفرین گویان کند گر پور دستان بازگشت
سوی ارحام از نهیب خنجر خونریز تو | خصمت ازمیدان کند باخود وخفتان بازگشت
لعل گون تیغت اگر بیند بدشت کارزار | لعل خونین دل کند سوی بدخشان بازگشت
هرخدنگی کت بقصد ازشست بدخواهان جهد | بر دل رامی[1] کند باز هر پیکان بازگشت
گر خضر روزی بخاك آستانت بگذرد | کی کند دیگر بسوی آبحیوان بازگشت
کردی از خجلت وشاقان تو گر[2] دیدی ببزم | ماه مصر از مسند عزت بزندان بازگشت
ور زلیخا روی آن یوسف‌وشان دیدی بخواب | کردی از وادی عشق ماه کنعان بازگشت
ور ز جنت بازجوید در صف حجّاب بار | کی کند زان‌در بسوی‌روضه‌رضوان بازگشت
هیچ بیسامان بخاك بارگاهت رو نکرد | کو نکرد از درگهت دردم بسامان بازگشت
یا نه ازآن آستان باجاه ودولت روی تافت | کو بران‌حضرت نکرد آخر پریشان بازگشت
تاکه سامان جهانداری بدانندی که چیست | کاش کردندی بگیتی آل سامان بازگشت
دوش بودم در تفکر از مسیر اختران | کزچه‌این آمد[3] سریع‌وازچه کرد آن بازگشت
عقل گفتا تاکند دولت زهر کیهان خدای | زین تحرك جانب دارای کیهان بازگشت
بازگفتم از چه دامان فلك پر گوهرست | باشدش اینك مگر از بحر عمان بازگشت
گفت نی‌نی سائلی باشد که از درگاه شاه | میکند هر شامگه گوهر بدامان بازگشت
لوحش الله صورت امکان پذیرد زامر تو | اینزمان‌رفته راکش نیست امکان بازگشت
گر یکی ایما کنی بر بازگشت آن[4] کند | تا نخستین‌روز کن گردون گردان‌بازگشت
هر که پیچد سر زپیمان[5] تو نبود چاره‌یی | جز که آرد با ندامت سوی پیمان‌بازگشت
شش جهة نگشود برخصم تو گردون تانکرد | چار ارکانش بسوی چار ارکان بازگشت
مار اگر زانبان مارافسا جهد زافسون او | چاره‌یی نبود مر اورا جز بانبان بازگشت
شهریارا از نهیب خنجر خونخوار تست | گر بداندیشان کنند ازراه طغیان‌بازگشت
بر دهان فرعون را روح‌الامین انباشت گل | خواست‌چون‌ازبیم‌موج آرد بیزدان‌بازگشت
عذرشان در آب‌شوی و خونشان برخاك‌ریز | کز ره باطل نخواهد کرد شیطان‌بازگشت
تاکه مذکورست کز صور دوم در روز حشر | نیك وبد را میکند درکالبد جان‌بازگشت
نیکخواهت را بقصر روضهٔ رضوان مآب | بدسگالت را بقعر نار نیران بازگشت

---

۱ ـ رامی : تیرانداز ۲ ـ نسخهٔ ب ، وشاقانت اگر ۳ ـ نسخهٔ مل ، آمد این
۴ ـ نسخهٔ ب ، او ۵ ـ نسخهٔ ب ، فرمان

در وصف فرش و مدح فتحعلیشاه

این فرش بارگاه شهنشاه کشورست — یا کارگاه مانی و تمثال آزرست
یا بربساط عرش بساطی مورّدست — یا در فضای چرخ بهشتی مصورست
چون گلشن بهشت وسمنزار آسمان — ایمن ز بیم بهمن و آسیب آذرست
درزیب‌وفرچوساحت نوشاد وخلخست — دررنگ‌وبوچوعرصهٔفرخار وکشمرست
هم نرگسش چودیدهٔخوبان‌مکحّلست — هم سنبلش چو طرهٔ ترکان معنبرست
آثار هُش بپیکر حورانش مدغمست — آهنگ خوش‌بژاغر[1] مرغانش‌مضمرست
از رشك نقشهای دلاویز این بساط[2] — مانی بمانیا در و آزر در آذرست
یکسو مثال طلعت شیرین و کوهکن[3] — یکسو نگار الفت پرویز و شکرست
تمثال آفتاب برین فرش عرش‌سای — از بهر پایبوس خدیو مظفرست
بـر چاربالش فلك از روی افتخار — خورشید ازآن بثابت وسیارسرورست
این‌فرش زیب‌منظرعرش برین‌سراست — چون‌پای سود دادگر عرش‌منظرست
دارای نامدار که نام بزرگ او — از فخر زیب خطبه و آرایش زرست
برفرش کی‌نگارتوان کرد و داد زیب — نامی که آن بعرش خداوند زیورست
آن تاجبخش کز مدد لطف کردگار — روی‌ملوك بر درش ازهفت کشورست
از آفتاب حادثه گیتی بنا و نوش — زان سایهٔ خدای بآسایش اندرست
اینك زمین درگهش از بوسهٔ ملوك — چون‌روی‌آسمان‌زکواکب‌مجدّرست
چون درنبرد حمله‌بردبرق‌خاطفست[4] — چون‌دربساط جلوه کند مهر انورست
وزگردلشکرش‌چوگرایان‌شودبچرخ — گردون‌چو بهمنیست که‌درکام‌اژدرست
گوهرفشان ببزم چو گردد بروز بار — چون‌آسمان‌زمین‌بساطش پراخترست
ازفیض ذات اوست شئونات کائنات — آری وجود موج از آثار صرصرست

---

۱ ـ ژاغر : چینه‌دان ، حوصله ۲ـ نسخهٔ ب ، مکان ۳ـ نسخهٔ ب ، کوه آن
٤ ـ خاطف : رباینده

از هیبت حسام ممالك گشای او   دل در بر ملوك جهان عود ومجمرست
آنجا که لطف او،همه اقطاع نعمتست   آنجا که قهر او، همه اقطار خنجرست
هر نعمتی کزوست نوازندهٔ دلست   هر خنجری کزوست شکافندهٔ برست
کوثر شود زلطفش اگر نار دوزخست   دوزخ شود زقهرش اگر آب کوثرست
بیداد را سپهر در آن طی کند بساط   ملکی کش این چنین ملکی دادگسترست
برگاه، شاه همچو سلیمان راستین   دیوانش در بپایهٔ اورنگ مرمرست
در پیشگاهش آصف بن برخیا برای   دستور بخردیست که باشه سخنورست
گه گویدش بپیچ بکین گوش آسمان   کامروز در مصالح ملك اینت درخورست
گه آردش پیام که از خسروان دهر   اینك ببوی[1] بار ستاده سکندرست
بیگاه وگاه بر در کریاس[2] عالیش   غوغای رستخیز بزرگان لشکرست
یکسو هزار سام نریمان بجوشنست   یکسو هزار رستم دستان بمغفرست
تا پاس چیردست سبکپای او زداد   از بهر پاسبانی گیهان مقررست
بوزینه‌وار از پی رامش ببزم گور   در پیچش اژدها و ببازی غضنفرست
گر منکریست شعر مرا درثنای شاه   درچشم بخردان جهان‌خوار ومنکرست
هین در مدیح حیدر شرع کرم مرا   تیغ زبان سلالهٔ شمشیر حیدرست
گر معجزش ندانی سحر حلال دان   تا بنگری که نسبت سحر و پیمبرست
این مایه برتری وبلاغت نه هرمراست   بل ازقبول آن ملك بنده پرورست
مسکین صبا چگونه سرایی سزای[3] او   کز برتریش پایهٔ اوصاف[4] برترست
دست ارادتی بدعا زاستین برآر   آری بروزگار دعا کار مضطرست
تا در مدار دهر نگارندهٔ سپهر   برگرد قطب ومحورچرخ مدورست
او باد قطب دولت و دولت بگرد او   چون گردش سپهر که برگرد محورست

۱ـ بوی اینجا بمعنی امید وآرزوست   ۲ـ کریاس : آستانهٔ در
۳ـ نسخهٔ ب ، ثنای   ٤ ـ نسخهٔ ب ، مایه زوصاف

خسرو لشکرشکن چون خصم را لشکر شکست	جیش عیش اندوه را لشکر بیکدیگر شکست
گر دل اهریمنان در قید طهمورث فتاد	صولت مأجوجیان از تیغ اسکندر شکست
پهلوی پیران ز کین گودرز گشوادی درید	تارك ترکان بمیدان پور زال زر شکست
رخش رخشان تهمتن هفتخوانرا ره سپرد	بازوی روبینه‌تن روبینه دز را در شکست
هیکل لات و هبل[1] را معجز احمد فکند	رونق کفر و ضلل را ملت جعفر شکست
رایت مهدی بپا شد فتنهٔ دجال خفت	موکب مؤمن درآمد لشکر کافر شکست
پیکر طاغوت و جبت[2] از جلوهٔ احمد فتاد	لشکر بدر و حنین از حملهٔ حیدر شکست
زامر یزدان جبرئیل ازعرش اعظم پر گشود	عرش نمرودی نگو نشد کرکسانرا پر شکست
رشتهٔ عمر گروه نوح از طوفان گسیخت	شیشهٔ هستی قوم عاد از صرصر شکست
از فروغ دست موسی صولت قبطی نهفت	از قدوم پور آزر صورت آزر[3] شکست
فتنهٔ یأجوج از اسکندر رومی بخفت	لشکر جالوت از داود پیغمبر شکست
رایت سلطان انجم آیت ظلمت سترد	موکب فیروز نیسان لشکر آذر شکست
تارك شیر اوژنان شاه غضنفر فر فکند	گردن نامآوران دارای نامآور شکست
ظلم ضحاکی چو گرداز خاك بر گردون رساند[4]	شیشه هستیش را شاه فریدون فر شکست
پادشاه عرش اورنك آنکه[5] در میدان جنك	برق تیغش شعله دراین بسدین مجمر شکست
آنکه کوه علم او چون سایه بر گردون فکند	از گرانسنگی او افلاك را محور شکست
آنکه تیغش وقت کوشش خاکرا پیکر بسوخت	آنکه گرزش روز میدان چرخ را چنبر شکست
جود او آیات جود ابر فروردین نهفت	رای او بازار روی خسرو خاور شکست
پای عدلش فرق بس گردنکش ظالم سپرد	دست جودش عقد صد گنجینه گوهر شکست
آن نفس کز تیر ترکان پردلانرا دل درید	آنزمان کز گرز گردان سرورانرا سر شکست
خاك وخارایی[6] که ازسم ستوران شد بلند	روی نه گردون نهفت و گوی نه اختر شکست
تیرگی گرد گردان گنبد گردون نهفت	این عرض بنگر که چون بازار آن جوهر شکست
که ز تیغی[7] تارك ترکان روبین تن فتاد	که ز گرزی[8] گردهٔ گردان گندآور شکست
شیر گردونرا جگر تیر سبك پیکر درید	گاو گیتی را کمر گرز گران لنگر شکست
گریهٔ تیغ سرافشان[9] ریزش باران نهفت	نعرهٔ کوس خروشان نالهٔ تندر شکست
صحن میدان رنك گلگون دامن عاشق گرفت	زلف پرچم قدر مشکین طرهٔ دلبر شکست
پس در آن آورد گه کز[10] شورش جنك آوران	گشت هنگامی کزان هنگامهٔ محشر شکست

۱ـ لات و هبل : نام دو بتست ۲ـ طاغوت و جبت : بت ، جادو ، فالگو و کاهن
۳ ـ نسخهٔ مل ، سورت آذر ۴ ـ نسخهٔ مل ، رهزنی ضحاك سیرت از شقاقی سر کشید
۵ ـ نسخهٔ مل ، خسرو جمجاه باباخان که ۶ ـ نسخهٔ مل ، خاك خارایی ۷ ـ نسخهٔ مل ،
زتیغش ۸ـ نسخهٔ مل، گرزش ۹ـ نسخهٔمل، زرافشان ۱۰ـ نسخهٔ مل، چون در آن آوردگه از

خصم را لشکر شکست از تیغ برق‌افشان او   همچنان کز تیغ حیدر لشکر خیبر شکست

آن پلنك آویز شیراوژن بگرز گاو سار   گاو گیتی‌را کمر چون‌شیر گردون‌در شکست

جوشن چینی ز خنجر بر تن خاقان درید   مغفر رومی ز ناجخ بر سر قیصر شکست

دست دستان شوکتان درخام‌خم درخم‌فکند   برز برزو صولتان از گرز کُه پیکر شکست

خنجر او بر تن رویین‌تنان جوشن درید   جوشن او در کف شیراوژنان خنجرشکست

ناوك او سینهٔ کاوس و کیخسرو شکافت   ناجخ او تارك دارا و اسکندر شکست

ای شهنشاهی که وقت رزم تیغ تیز تو   تندی الماس برد و حدّت آذر شکست

ای جهان بخشی که روز بار دست جود تو   آب لعل‌و دُر گرفت وقدرسیم وزر شکست

وقت کوشش چاکرت ازضرب گرز گاوسار   بُرزو خود تارك بهرام جنك‌آور شکست

گاه رامش مطربت زاهنك چنك رامتین   چنك و رود و بربط ناهید رامشگرشکست

نامهٔ عدل تو نام نامی کسری نهفت   نالهٔ سنج تو صیت نوبت سنجر شکست

مسرع ادراك را ملك کمالت بی بریـد   طایر اندیشه را قصر جلالت پر شکست

خرگهت کان‌زیب این‌زنگار گون‌خرگه‌ربود   منظرت کان‌قدر این‌فیروزه گون‌منظرشکست

از وُشاق ماه طلعت پردهٔ نخشب درید   از غلام سرو قامت رونق کشمر شکست

دشت احسانت که پیك حرص را از پا فکند   بحر انعامت که فلك آز را لنگر شکست

رهرو دانش در آن بیدای بی پایان فتاد   زورق فکرت درآن دریای پهناور شکست

شعلهٔ قهر تو سوز شعلهٔ دوزخ نشانـد   رشحهٔ لطف تو قدر چشمهٔ کوثر شکست

روی و رایت نور این‌هفت‌اختر روشن‌نهفت   قدر وصدرت فرّ این نه منظراخضرشکست

مهر و کینت درزمان آثار نوش ونیش برد   دست‌و تیغت درجهان بازار نفع‌وضرشکست

مطبخ جود تو قدر مهر و بـازار سپهر   از فروغ اخگر و از تل خاکستر شکست

چون‌صبا برنامه درمدح‌تو مشکین خامه‌سود   نامهٔ مانی درید و خامهٔ آزر شکست

تاکه مذکورست در هر نامه نام خسروان   کاین‌فلان کشور گشودو آن‌فلان‌لشکرشکست

از تو این گویند و این بینند خلق روزگار   کزسپاهت‌چون‌سلیمان‌جیش‌هر کشورشکست

در مدح نواب ظل السلطان گوید

خجسته عید بدیدار ظلّ سلطانست   که ظلّ سلطانرا عید ظلّ یزدانست

سعید باد و مبارك خجسته عید چنین   که عید عالم‌جان روی ظلّ سلطانست

اگرچه جان جهان از لقای عید بتن   ولیك در تن عید از لقای تو جانست

برآفرینش عیدست آفرین ملوك   بر آفرینش تو عید آفرین خوانست

بدست لاف[۱] دهی تا که سیم وزر اختر / ببزم عید تو گردون گشاده همیانست[۲]
هوا ز رویت بازار ماه و خورشیدست / صبا ز خویت عطار باغ و بستانست
ازل بذاتت دمساز و پاك پیوندست / ابد بعهدت انباز و نیك[۳] پیمانست
بیك کرم چودوابروت خازن انگیزست / بیکسخن چودومرجانت شکرافشانست
هزار گنج تهی از لآل منضودست[۴] / هزار چشمه روان از زلال حیوانست
لطیفهٔ دلت از صرف[۵] جوهر عقلست / خلاصهٔ تنت از نور واهب جانست
بلارکت که ملك را بگنج اژدرهاست / زبالهٔ[۶] دم موراناش جسم ثعبانست
کف کفایت تو در مسالك آمال / چو خسته‌ییست که در انتظار درمانست
بدستیاری باد صبا غبار پیت / شمامه‌ییست که در دست عنبر و بانست
گزیده زال فلك گوشه‌یی بکریاست / ز آفتاب رخ بندگانت حیرانست
بروزگار تو کان آن واپسین نفسست / بر آنکه خاطری از روز او پریشانست
شکنج ماری مهتاب سوز و مه اوبار[۷] / ضعیف تاری از تارهای کتانست
پی فطام[۸] بنوزادگان مادر خاك / سپید شیر سحاب از سیاه پستانست
انامل[۹] تو بهین دایه‌یی که مادرشان / هزار چشمهٔ حیوان و بحر عمانست
زمانه راست ز داد تو یاد نوشروان / در آن اواره[۱۰] که آورد گاه نسیانست
خدنگ چارپر وخصم هفت جان ملك / اگر بچرخ قرانشان شهاب وشیطانست
تو آن درخت همایون بباغ مجدوشرف / که سدره‌سار فرازنده نغز صنوانست[۱۱]
جلال وملك وکرامت جمال وجاه وخطر[۱۲] / از آنکه داد نموّت اصول واغصانست[۱۳]
ببزم، یارت احسان ودادوفرهنگست / برزم، برگت شمشیر و گرز وپیکانست
زباد لطمه‌خورد ابر و زان شود گریان / درخت وباغ از آن گریه شادوخندانست

---

۱ - دست لاف : سودای اول را گویند که آنرا بشکون گیرند ۲- نسخهٔ ب ، دامانست ۳ - نسخهٔ مل، راست ٤ - منضود : بهم پیوسته و برشته کشیده ۵- نسخهٔ ب، حرف ٦- زبال : چیزی که مور بدهان گیرد و باخود برد ۷ - اوباریدن : بلعیدن ۸- فطام: ازشیر گرفتن فرزند ۹ - انامل : انگشتان ۱۰- اواره : دفتر و دیوان و دیوانخانه ۱۱- صنوان : شاخه‌های نخل ۱۲- نسخهٔ ب ، جلال ملك و کرامت جمال جاه وخطر ۱۳- اصول: تنه‌ها، اغصان : شاخه‌ها

پی طراوت تو ای طراز باغ وجود — نیاز و آز و سؤال ابر و باد و بارانست
بشاخهای درختان بروزگار بهار — اگر صفیری از طایر خوش الحانست
ولی ترا چو صبا سال‌وماه وآذر ودی — بشاخسار هزاران هزار دستانست
ملوك را دل از این پهنهٔ سپنجی شاد — که مر فراخ دلانرا چوتنگ‌زندانست
بلی جنین را از رهگذار بیخبری — فراخنای جهان تنگنای زهدانست
ولیك ملك‌تو آن عالمی که از لطفت — حدود آن ز ورای حدود امکانست
یگانه فارس[1] میدان روزگار توی — که تاچه‌جای ترا جلوه گاه‌یکرانست
اگر بگردش بنشینی آسمان بینی — ولی بفرّ تو تنگ این‌فراخ میدانست
بر آستان تو دیدم مر آسمان را دی — که در نیایش با پیشکار و دربانست
بدست‌و دامن و دم‌مهر واختران ونیاز — باین و آنش همی مویه‌های پنهانست
سرودمش که‌چه؟ گفتا بضاعتی‌مزجاة[2] — بیك نظاره خسرو بدست و دامانست
بتافتم که بدین مایه جنس خرّازی — بسر چنانت هوای بزرگ سامانست
هزار عالم جان گر بنظره پیش دهی — کلاف زالی و بازار ماه کنعانست
ولیك خضر رهت من شوم‌درین اٌمید — چو جانت در کف‌این‌آرزو وارمانست
کف سؤال بر آور بر آستان وبنال — که زی‌توپای‌تهی پوید اینش‌پیمانست
هر آنچه گفتم پذرفت و کرد و یافت‌زجود — چنین مقام که برتر ز حد امکانست
کسی که باتوزندلاف همسری‌بمتاب — هم‌آهنست بگوهر که سونش وسانست
کجاست‌سوهان آن آهنی که‌سونش گشت — کجاست‌سونش آن‌آهنی که سوهانست
پرند و خارا خارا نمیشوند وپرند — اگر چه صورتشان در نگار یکسانست
بنام آبی مر تشنه کی شود سیراب ؟ — گرفتم آبی در جـویبار آبانست
شهی که باتو بدندان زنی فروزد رخ — پیاده رانش بفرزین که آب دندانست[3]
صبا اگر ز جفاباتو گامزن گیهان — ازو شناس که مالك رقاب گیهانست

---

۱ ـ فارس: سوارکار ۲ ـ بضاعت مزجاة‌چیزی‌اندك‌و ناقابل ۳ ـ آبدندان: حریف گول و زبون

دلم ز دست جوانی تنور پیر زنست / گر آتشش بنشیند دهان طوفانست
ز آب و آتش ایندل حذر کنید حذر / کز آب و آتش بنیاد مرد ویرانست
خدایگانا با من درخت و قواقست[1] / فلان اگر بستایش ز گفت بهمانست
چومن بدستان، دستان هر که دستانزن / نه داستان همه زیر نگ و ریو و دستانست
بجز زمنطق من نطق در بیان وبنان / نوای ریگ و کدو، راز باد و انبانست
ملك شناسد کاین سنگ سنگ دیهیمست / خضر شناسد کاین آب آب حیوانست

در مدح فتحعلیشاه

چون سحر دارای روم از شاه زنك افسر گرفت / از پی رامش جهانرا چرخ در زیور گرفت
روی بانوی حبش از شرم در برقع نهفت / پرده از رخسار خاتون ختن چون بر گرفت
قیر گون زاغی ز روی بیضهٔ بیضا پرید / دهر را زیر پر این شاهین زرّین پر گرفت
عنبر افشان گاوی آمد چون نهان در باختر / آتشین بُرثن هژبری جای درخاور گرفت
سوخت اختر از نفس چون از تف اخگر سپند / چون بکف زال سپهر این بُسّدین مجمر گرفت
صبح در اقلیم گردون و شبستان سپهر / قهرمانی از پی غارت بکف خنجر گرفت
زین فلك کشور امیران قُرطه و گرزن[2] ربود / زین سمن سیما عروسان یاره و پرگر[3] گرفت
زاهد دم‌سرد صبح ازدست میخواران چرخ / تا زند بر سنك مینای می احمر گرفت
از درش ناگه در آمد شاهدی زاهد فریب / داد زهد از دست و از دستش یکی ساغر گرفت
دلبری افروخته خود از افق افراخت قد / از فروغ طلعتش آفاق زیب و فر گرفت
گر فرنگیس ازحیا رخساره در برقع نهفت / این فرنگیسیست کز رخساره برقع بر گرفت
گر سیاوش ایمن از یمن یمین زاذر گذشت / این سیاوشیست کش آذر باعضادر گرفت
یوسف صدّیق گویی روی اززندان نمود / یا بر آذر جای ابراهیم بن آزر گرفت
یا چو باران دربهاران صبح گردونرا زمهر / داد سوری وسمن کز سوسن و عبهر گرفت
یا تکاور یکّه تازی راند در میدان رزم / حلقه‌های سیمگون از رمح زرّین بر گرفت
یا که دارای جهان از خنجر گوهر نگار / گنج گوهر از بداندیشان بد گوهر گرفت
خسرو جمجاه خاقان آنکه دربان درش / خاتم از خاقان ربود وافسر ازقیصر گرفت
آن شهنشاهی که از خط شعاعی آفتاب / هر سحر ازبهر چشم خصم او نشتر گرفت

---

١ ـ و قواق درختی عجیبست درهند که بامداد بهار وشامگاه خزان اوست ٢ ـ قُرطه : گوشوار، گرزن: تاج کیانی واینجا مطلق تاج مقصودست ٣ـ یاره: دستبند، پرگر: طرق مرصع

نوعروس ملك كان‌دوشیزه‌ماند ازبدو عمر	كامیاب آمد كنون كاین كامران شوهر گرفت
بحر جودش را كه آمد بیكران ملاح وهم	ز آسمان زورق گزید واز زمین‌لنگر گرفت
لعل گوهربار او بیجاده از بسّد فشاند	كلك مشك افشان او كافور درعنبر گرفت
ای جهاندار سكندر چاكر دارار غلام	صدچو دارا وسكندرحشمتت چاكر گرفت
بیشكار بیشگاهت تاج از دارا بود	پاسبان آستانت تخت زاسكندر گرفت
گشت شیرین‌كام تلخ عالمی از شهد جود	شاخسارخسروی تاچون توشیرین بر گرفت
آب آذرگون عیان كرد آب آذرگون بگیر	كاذرین بط باید اكنون ازبت آزر گرفت
جام زرّین همچوجم‌خواه ازبتان عبقری[1]	باغ را كاكنون صبا در حلهٔ عبقر گرفت
شحنهٔ عدل تو تا زد تكیه بر بالین ملك	فتنه را بخت بداندیش تو هم‌بستر گرفت
پشت ملت راستی پهلوی ملكت فربهی	زان حسام خم گزید و خنجر لاغر گرفت
پایهٔ گاه ترا شد دوش گردون تكیه‌گاه	زان‌سعادت زیب‌ازانجم زینت‌ازاختر گرفت
بام ایوان تراكیوان چه شد؟ چوبك زنی	زان بگردون منزل‌ازسیارگان‌برتر گرفت
تا بنامت خطبهٔ دولت سراید مشتری	چون‌خطیبان‌جابراین‌فیروزه‌گون‌منبر گرفت
ترك تركش بند چرخ ازبیم حجّاب‌حجاب	چون صبا بردرگهت جابردرون در گرفت
تكیه براورنك گردون‌فرزدی خورشیدوار	چتر زرّین آفتاب آسمان بر سر گرفت
زهره درجرك‌جواری[2] بربطوارغن گزید	تیر در سلك دبیران خامه و دفتر گرفت
مه ز شوق دستبوس ساقیان بزم شاه	گرچه میباشد عیان كزصورت ساغر گرفت
روز هیجا كز سم خارا گداز مركبان	برتری ازچرخ اخضر تودهٔ اغبر گرفت
اژدر تیغ آبخورد از فرق هرسرور گزید	طایر تیر آشیان در صدر هر صفدر گرفت
از هلالی آشیان مرغ عطارد پر گشود	مرغ جان‌زین‌آشیان سوی‌عطارد‌پر گرفت
از شرار افشانی نارنجك آتش فشان	رنك آبی گونه گردان گنداور گرفت
شد چوكام اژدر از قاروره باران رزمگاه	از نهیبش نای تنّین نالهٔ تندر گرفت
از غبار رخش رستم صولتان زال سپهر	مغفر زرّین فكند و نیلگون معجر گرفت
چون در آن‌هنگامه كز هنگامه آرایان‌دهر	آتش جانسوز كین‌درجان خشك‌وتر گرفت
ابرش[3] آتش نهاد ازجا برآوردی چوباد	باد را بر سرعتش اندیشه بر چنبر گرفت
شد ركاب آن گران و شد عنان این سبك	تندی‌ازصرصر ربود و گرمی‌ازآذر گرفت
صارم تو خوابگه برترك هرتارك گزید	خنجر تو آبخورد ازجوی هرخنجر گرفت
قابض ارواح بهر قبض جان دشمنان	پایمرد و دستیار آن صارم وخنجر گرفت

۱ ـ عبقر: نام موضعی كه پارچه‌های گرانبها و بی‌نظیر در آن میسازند، آدمیانرا نیز در نیكی و بی نظیری بدان نسبت میدهند ۲ ـ جواری: جمع جاریه، دختران و كنیزكان
۳ ـ ابرش: اسبیكه برپوست آن نقطه های سفید باشد

نیزهٔ خطی بدست و خنگ ختلی[1] زیر ران / راست گویی آفتابی جای برصرصر گرفت
بر یمین آوردی آن تیغ یمانی از یسار / دشمن از یمنش هزیمت زایمن وایسر گرفت
بسکه خون بدسگالان ریخت تیغ بیدریغ / موج بحر خون از آن برجمله بحر و بر گرفت
زان زحل شکل هلالی پیکر مرّیخ فعل / کافتاب افکند تیغ وزهره‌سان مزمر گرفت
بدر هر مغفر[2] بفرق پردلان آمد هلال / راستگویی این اثر زانگشت پیغمبر گرفت
سیل خون سیّال شد چندان در آن وادی کزان / وهم با اندیشه زین پوینده پل معبر گرفت
آن زمرّد پیکر الماس رنگ لعل بار / گنبد پیروزه در بیجاده گون چادر گرفت
تیغ چبود این اثر در زور بازوی تو یافت / ذوالفقار آری اثر از بازوی حیدر گرفت
خصمت ای کیخسرو کی چاکر کیوان غلام / خویش را کی فر[3] چو دید از تیغ تو کیفر گرفت
ازسر جرمش گذر چون سروری ازسر گذشت / سایه‌اش برسر فکن چون چاکری ازسر گرفت
ای هنرپرور شهنشاهی که فیض عام تو / همچو نور آفتاب آفاق را یکسر گرفت
عنصری از مدح محمود ایکه محمودت غلام / دیگدان از نقره و آلات خوان از زر گرفت
آن بلنداختر شهنشاهی تو کز بزمت شرف / چون ایاز از بندگی محمود نیک‌اختر گرفت
من چو سنگ خاره و تو آفتاب خاوری / خاره گوهر شد چو نور از خسرو خاور گرفت
خدمت دیگر غلامان یکدو روزی بیش نیست / خدمت من دامنت تا دامن محشر گرفت
تربیت از دولت سنجر معزّی دید و زان / زندگی تا حشر نام نامی سنجر گرفت
سال هفصد رفت گوید باز طفل هفت‌سال / سنجر از سنجار و قسطنطنین زکالنجر گرفت
من که چون حربا نبایستی که چشم از آفتاب / یك زمان ای آفتاب برج شاهی بر گرفت
از کدامین جرم یارب از چه رو خفّاش‌وار / دوری از آن آفتاب معدلت گستر گرفت
تا که مذکور است این در نامه‌های خسروان / کز پس بهمان فلان دارایی کشور گرفت
دولتت باقی بود چندانکه گوید هر کسی / دولت صاحبزمانرا دولتت در بر گرفت

در مدح فتحعلیشاه

شهی که پایهٔ جاهش زعرش بر بگذشت / برتبه مهچهٔ[4] رایاتش از قمر بگذشت
جهان جود و کرم پادشاه دریا دل / که صیت مرحمت او زبحر و بر بگذشت
ستوده فتحعلی شه که گرد موکب او / ز هفت گنبد فیروزه رنگ بر[3] بگذشت
بعهد عدل خطیرش زمانه تا بکنون / خطر گرفت و بجمهور بی‌خطر بگذشت

۱ ـ خطی : منسوب بخطا وختلی منسوب بختلانست که نیزه و اسب آنها بخوبی مشهور بوده است . ۲ ـ مغفر : خود ۳ ـ کی‌فر : دارای فرکیانی ۴ ـ مهچه و ماهچه : چیزی بصورت ماه که برسر علم گذارند .

مه صفر بسفر موکب همایون راند / زعهد عید بلشکر سعید[1] تر بگذشت
بکامشان ز دم مار و از دُم کژدم / شرنگ نوش شد و شهد چون شکر بگذشت
بهر چمن که چو سرو چمان خرامان شد / قضا بخیر رسید و قدر ز شر بگذشت
بنرخ سُرمه ببازار روشنان سپهر / غبار موکب آنشاه تاجور بگذشت
بهر دیار که رو کرد جان نثاران را / ز پایبوسی او از سپهر سر بگذشت
بهر چمن که گذر کرد زآسمان بلند / قباب بارگه آسمان گذر بگذشت
قدر بحادثهٔ بد[2] چو بود آبستن / خدنگ شست قضا بر دل قدر بگذشت
زُ سم ختلی خارا شکن غبارش کرد / چو در دل حجر اندیشهٔ شرر بگذشت
زیان ندید ز بیداد چرخ عمر عزیز / چو در رکاب شهنشاه دادگر بگذشت
سفینه‌یی که بر آن نوح ناخدا آمد / شنیده‌ایم که از بحر بی‌ضرر بگذشت
زآب و آتش و بادش زیان بجان نرسید / تنی که شاه جهانرا بخاك در بگذشت
نحوست صفر از طالع مساعد او / بخرّمی و سعادت درین سفر بگذشت
بگشت دشت وچمن صبح تا بشامش رفت / بوصل حور و پری شام تاسحر بگذشت
گهی بجرگهٔ عشاق بینوا برسید / گهی بحلقهٔ خوبان سیمبر بگذشت
ز تیرهای شرربار مرد آتشبار / زهفت گنبد سیما بگون شرر بگذشت
ز بحر طبع برافشاند بس لآلی تر / بهرزمین که شهنشاه بحر و بر بگذشت
از آن دراری درّی که دانه دانه فشاند[3] / زاوج هفت دُرر توده توده در[4] بگذشت
تهی ز صید وحوش و طیور گیتی شد / بکوه ودشت چوشاه عدو شکر بگذشت
بصید گاه چو شاهین شاه پر بگشود / همای خاوری آنرا بزیر پر بگذشت
غرض کش از اثر موکب سعادتمند / درین سفر بسعادت مه صفر بگذشت
همیشه تا ز مدیر قضا مدار سپهر / بماه و سال بپیرامن مدر[5] بگذشت
چنان رود که سرایند در زمین که فلك / بکام خاطر دارای دادگر بگذشت

---

۱ ـ نسخهٔ ب، صحیح ۲ ـ نسخهٔ ب، بحادثه دائم ۱ ـ نسخهٔ ب، ازان دراری و دری که توده توده فشاند ٤ ـ نسخهٔ ب، تودهٔ دُرر (دراری و دُرر: جمع دُر)
۵ ـ مدر : خاك وخانه وشهر

لغز نیزه در مدح فتحعلیشاه

این[1] چه ماریست که بر سینهٔ خصمش گذرست   خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سرست
گه دمش بر کمر گاو زمین زوبینست   گه سرش بر جگر شیر فلك نیشترست
دوستانرا ز چه زان کام روان شیرینست   پیکرش را نه اگر خاصیت نیشکرست
دشمنانرا ز چه رو هست گزایندهٔ جان   زهر جانکاه نه گر در بن دندانش درست
دلنشینست چنین قامت رعناش چرا   گر نه چون قامت رعنای بت سیمبرست
اگر او را نبود خوی بتان یغما   از چه درمذهب آن خون اسیران هدرست
عجبی نیست بخونخواری اگر سنگدلست   گوهر آن چو برآوردهٔ صلب حجرست
قامتش کامده رونق شکن سرو سهی   نونهالیست کـه آرایش باغ ظفرست
گرچه پیوسته خورد آب ز سرچشمهٔ دل   لیك همواره زسرهای سران بارورست
لاغر و زرد بود پیکر او چون عشّاق   گرچه چون غمزهٔ دلدوز بتان پرده‌درست
هست لرزان چو تن مردم بیدل گه رزم   گرچه ازپردلی اژدر در ودشمن‌شکرست
از چه هردم شکفد غنچهٔ دلها ز دمش   دم آنرا نه اگر فیض نسیم سحرست
دوستان از دم آن آب بقا نوش کنند   گرچه در چشم عدو بحر فنا را شمرست[2]
هر سری راز سر اوست عیان روز نبرد   سرنوشتی که بر الواح قضا و قدرست
افعی گنج نوالست[3] ولی گاه جدال   که قرارش بکف خسرو فرخ سیرست
جم نشان فتحعلی شاه شهنشاه جهان   که سکندردل و دارا در و جمشیدفرست
آنکه سیمرغ جلالش چو گشاید پر و بال   قاف تا قاف جهانش همه در زیر پرست
آنکه بر آینهٔ خاطر او منتقشست   آنچه بر صفحهٔ افلاك رقوم و صورست
لامکان صدر و ملك قدر و فلك اورنگست   آفتاب آیت و مه رایت و انجم حشرست
پا بمیدان چو نهد مهدی دجّال کشست   جا بایوان[4] چو کند عیسی گردون مقرست
زهی ای شاه جوان‌بخت که از رتبت و قدر   جامهٔ جاه ترا اطلس چرخ آسترست
ذات پاکت شرف دودهٔ قاجار بود   بلکه آن پاك گهر مایهٔ فخر بشرست
همچنان کز شرف نسبت احمد آبا   ز تو نازان بجنان روح نیا و پدرست
طبعت ای شاه سخن سنج گهرزا بحریست   که ز دُرهای دری هرصدفش بارورست
عقد گوهر گهر نظم ترا گشت نظیر   سبب آنست که در هر نظری معتبرست
مهوشانرا همه پیرایهٔ حسنست و جمال   خسروانرا همه آرایش تاج و کمرست

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، آن   ۲ ـ شمر : آبدان وزمین پست که درآن آب باران جمع شود
۳ ـ نوال : عطا   ٤ ـ نسخهٔ ب ، برایوان

سرعت بارهٔ[1] عزم تو بدان مایـه رسید / کش چووامانده‌خری وهم روان براثرست
بسطت عالم جاه تو بدان پایه کشیـد / که دو عالم بیکی زاویه‌اش مستترست
پیش قدرت خبر از قدر سلیمان نـدهم / هوش دارم قدری ، قدر سلیمان خبرست
بی نظارهٔ ایوان جـلالت خورشید / برخ چرخ یکی دیدهٔ حسرت نگرست
نسبتی بخت تو و خصم تو دارنـد بهم / کاین دو را تا باید دیده قرین سهر[2]ست
دوش از داد تو با پیر خرد کردم یاد / گفت این‌قصه دراقصای[3] جهان مشتهرست
کافتاب از طرفی با رخ افروخته گفت / کاین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگرست
لعلهایی که بصد خون جگر پـروردم / که هنوزم دل از آن غرقه بخون جگرست
بیکی لحظه دهـد دست کرم گستر او / بگدایی و نگوید که گهر یا حجرست
کان و دریا دو گواهند درین داوریم / کز جفایش لب‌کان خشك ورخ بحرترست
رحم کن رحم بدریا و بکان ایخسرو / کاین‌دو را خانه زاحسان‌تو زیروز برست[4]
ننگ تردید نپدرفت دلت گاه کرم / شخص‌جودت‌عری[5]از کسوت بوك‌ومگرست
بیسار تـو یمین[6]کت ز یسار و ز یمین / حاصل کون‌ومکان‌چون‌یم‌وکان مختصرست
زان دُرر کامده از دامن سائل فـاضل[7] / راه کویت چو ره کاهکشان پر دُررست
جوهر علم و ادب زینت هر پاکدلست / گوهر فضل و هنر زیور هر تاجورست
طینت پاك تو آرایش علـم و ادبست / جوهر ذات تو پیرایهٔ فضل و هنرست
از وشاقان تو در حضرت گردون سایت / هرطرف مینگرم مطلع چندین قمرست
از غلامان تو در لشکر شیر آسایت / هرکجا میگـذرم بیشهٔ شیران نرست
آن‌یك از ناوك چشم آهوی شیر اندازست / این‌یك ازبیلك خشم اژدر دشمن شکرست
شهربارا ملکا ایکه همایـون نامت / تا زر و سیم بود زیب ده سیم و زرست
دیده پوشد اگر از خاك درت بی بصری / خون او ریز اگـر قوت ونور بصرست
آنکه احسان ولینعمت خود کرد هبا / خونش در فتوی هفتاد و دوملت هدرست
حاسد جاه تو خواهد فکند در چاهـم / زانکه‌هفت اخترم‌ازیاری تو سجده برست
لیك غافـل بـود از سابقه فیض[8] ازل / که تغیّر نه در احکام قضا و قدرست
سجده فرمای کواکب بر یوسف درخواب / هـم سوی مسند عزت ز چهش راهبرست
تیر باران حوادث گـرم آید بـر دل / غم ندارم چو مرا عون[9] شهنشه سپرست
آسمانرا نبود جز بمراد تـو مدار / تا مدار مه و خورشید بگرد مـدرست

---

۱ ـ باره : اینجا بمعنی اسبست ۲ ـ سهر : بیداری ۳ ـ اقصی : دورتر

۴ ـ گویند که چون صبا این ابیات بر فتحعلیشاه برخواند وی گفت نیکو شعریست ولی معلوم نشدکه بدان مدح من کرده‌یی یاذم ۵ ـ عری : عریان ۶ ـ یمین : سوگند ۷ـ فاضل: زائد

۷ ـ نسخهٔ ب ، لطف ۹ـ عون: کمك

در مدح فتحعلیشاه

اینهمایون در دارای سلیمان حشمست / قبلهٔ دین عرب ملجأ ملک عجمست
علت عیش وطرب همچو سعود فلکست / مایهٔ امن وامان همچو حریم حرمست
خاک پاکش که برد آب رخ مشک تتار / زیور افسر کی زینت دیهیم جمست
بسکه سایند بر آن پادشهان روی نیاز / نقش رخسارشهان بیش ز نقش قدمست
گرنه محراب سپهر آمده این در زاغاز / ازپی سجدهٔ آن[1] از چه قد چرخ خمست
جز بدین[2] درگه عالی ننهد روی نیاز / آنکه فرخنده نهاد آمد وفرخ شیمست
هرکه روسود بربن‌خاک قرین‌شرفست / وانکه روتافت ازین‌عرصه ندیم ندمست
برخ زائر و در پاسخ سائل این در / درگلزار نعیمست و صریرش نعمست
خسروان خاک نشین در این درگاهند / زانکه کریاس شهنشاه سلیمان‌حشمست
ظل حق فتحعلی‌شاه شهنشاه جهان / کافتاب فلکش سایهٔ چتر و علمست
آنکه از فیض نسیم کرمش عرصهٔ ملک / رشک گلزار جنان غیرت باغ ارمست
آنکه چون‌منطق‌شیرین بگشاید گه‌نظم / منشی‌چرخ زبان‌بسته چوجذر اصمست
نه قدیمست و بجایست ز تقدیم وجود / که حدوثش قدم بازپسین قدمست
رأی‌بیضا قبسش[3] محیی فضل وهنرست / داد فریاد رسش ماحی[4] جور و ستمست
در او کهف امم زان بدرش آرد روی / هرکه ازحادثهٔ گردش گردون‌دژمست
شیر گردون شده کهف فلک چاراورنگ / زانکه در طوق سگان در کهف امست
رحمتش تا بستمکش بجهان داد دهست / سخطش تا بستمگر بزمان منتقمست
مخلب شیر ژیان ماشطهٔ کاکل گور / پنجهٔ گرگ دمان شانهٔ پشت غنمست
تا خرد خاک درش را ز پی کحل بصر / چرخ‌زادامن ازانجم همه‌شب پردرمست

۱- نسخهٔ ب، او ۲- نسخهٔب، براین ۳-قبس: شعله‌وپارهٔ آتش ۴-ماحی:محو کننده

مایهٔ چرخ کم و قیمت کالا والا   در ضمیرش مگو اندیشهٔ بیع سلمست
بتکین و بینالش ندهم نسبت از آنك   که‌تکینش‌زعبیدست و ینال ازخدمست
ازچه اسرار نهان جمله درآنست عیان   خاطر غیب نمایش نه اگر جام جمست
گفتم ازیمن یمینش بجهان فاقه نماند   باز گفتم گره از موج برا بروی یمست
از کفایات کفش جززر و سیم ویم وکان   هر کرا مینگرم معتبر و محتشمست
خصم با اوست در آثار مقابل لیکن   آن تقابل که در اطوار وجود وعدمست
نیست غم گر ببداندیش نکوخواه آمد   که دران‌داوریش حاکم[۱] مطلق حکمست
او بر اورنگ شهی زد قدم و ایشانرا   چشم بی‌شرم ز آزرم بروی قدمست
رای او زنگ مظالم بزداياد[۲] از ملك   تا که انوار زدایندهٔ زنگ ظلمست
بدرش پادشهان لوح[۳] جبین بنگارند   تا که تقدیر نگارندهٔ لوح و قلمست

در مدح فتحعلیشاه

سلطان گل بمسند گلبن قرار یافت   گیتی طراز باز ز پیرار و پار یافت
صفهای سروران چو سران سپه سپهر   در بارگاه پادشهان روز بار یافت
بر تن چو آب جوشن‌خنجر گذاردید   بردست بید خنجر جوشن گذار یافت
سوری ززر ساو بصورت قراضه‌ریخت   نسرین ز سیم ناب بساعد سِوار[۴] یافت
رخسار لاله گونهٔ ترك تتر گرفت   زلف بنفشه نفحهٔ مشك تتار یافت
بودآنکه‌ازسرشك کنارش چوجویبار   سروی چو نوبهار کنون در کنار یافت
هر بُت بَطی[۵] بچنگ‌بآهنگ‌چنگ‌دید   هرمه میی بلب بلب جویبار یافت
زین گاوسامری که‌در آن[۶] نارموسویست   بدرودین کنید که‌اکنون خُوار[۷] یافت
دانی دلا که مردم ناهوشیار کیست   آنرا که هوشیار کنون هوشیار یافت

۱ ـ نسخهٔ ب ، داور   ۲ ـ نسخهٔ ب ، بزدايد   ۳ ـ نسخهٔ ب ، نقش
٤ـ سوار: دست‌بند   ٥ـ بط: صراحی‌می   ٦ـ نسخهٔ ب، درین   ۷ـ خُوار: صدای گاو

مشاطه‌وار زال فلك غازه بر گرفت / ساغر صفت سحاب می‌خوشگوار یافت
زان غازه روی لالهٔ احمر فروغ دید / زان باده چشم نرگس شهلا خمار یافت
سرّ ضمیر آب زمین چون نهفته دید / راز درون خاك زبان آشکار یافت
هرزر که برشمر شجر افشاند درخزان / زنگار گون حُلل[1] بعوض در بهار یافت
شد سار نغمه‌ساز طرب چون بنفشه را / در خیل شاهدان چمن سوکوار یافت
خندید غنچه از تتق شاخ بر سحاب / کز رای تیره دیدهٔ او اشکبار یافت
گلشن صحیفه‌یی شد کش هر صفیحه‌یی / از نامیه چو نامهٔ مانی نگار یافت
این[2] خرّمی که زال جهان شد جوان از آن / از بخت پادشاه جهان، مستعار یافت
آن تاجور که روز وغا رمح خطیش / بر ترك خویش تارك هر تاجدار یافت
آن جنگجو که وقت جدل خنگ ختلیش / از نعل خود بگوش فلك گوشوار یافت
منّت خدای را که خداوندگار ملك / درملك هرچه یافت هم از کردگار یافت
نه غیر حزم و عزم تنی پایمرد دید / نه غیر دست و تیغ کسی دستیار یافت
اندوه جان که هرتنی از آسمان کشید / مقصود دل که نه کسی از روزگار یافت
بود ارهزار، زاختر فرخنده یك ندید / گرخواست یك، زگردش گردون هزار یافت
رمحی که وقت حمله چنان شیردل گزید / خنگی که زیب کوهه چنان شهسوار یافت
بر ترك خویش تارك هر ترکتاز دید / از نعل خویش نعلك هر شهریار یافت
مقصود از آفرینش عالم کسی که جست / اکنون ز[3] آفرینش او آشکار یافت
آری کسی بسرّ وجود[4] صدف رسد / آندم کش از درون گهر شاهوار یافت
ای حیدر زمانـه ز تیغت مخالفان / یابند آنکه خارجی از ذوالفقار یافت
دوران دهر بر سر دارش مقام کرد / آنرا کـه در مخالفتت پایدار یافت
تیغ تو شاخ نصرت ورمحت نهال فتح / کایامشان ز صدر یلان جویبار یافت

---

١ ـ حلل : جمع حلّه : لباس وزینت ٢ ـ نسخهٔ ب ، آن ٣ ـ نسخهٔ ب ، در
٤ ـ نسخهٔ ب ، درون

آنرا بوقت معرکه ذابح غلاف دید | این‌را بدشت معرکه رامح[1] شکار یافت
گه‌آن زجوی مغز بداندیش آبخورد | گه‌این ز گوی تارك بدخواه بار یافت
نصرت بپرچم علمت یافت بسته دل | چون عاشقی که دل بخم زلف‌یار یافت
شاهین تیر و زاغ کمانت بصید گاه | نسرَین[2] چرخ را بحقارت حقاریافت
خصم ترا سپهر چو زاغی شکسته بال | در چنگلُ عقاب عقوبت شکار یافت
چون‌خواجه‌تاش‌هندوی قصر جلال‌تست | کیوان درآسمان و زمین اقتدار یافت
هرخطبه‌یی که خواند بنام‌تو مشتری | بر خویش از جواهر انجم نثار یافت
از بیم ترکتاز تو ترك فلك ز چرخ | بر سرچو شاهدان مقنّع خمار[3] یافت
سلطان چار بالش چارم سپهر را | گیتی بپیشگاه تو چون پیشکار یافت
رامشگر سپهر ببزمت چو رامتین | چنگی بچنگ‌دید و دفی‌در کنار یافت
طومار آسمان بکف تیر وخویش را | در حضرت دبیر تو طومار‌وار[4] یافت
مه را زمانه از پی جشن تو هر بهار | صبّاغ باغ و رنگرز جویبار[5] یافت
از سهم صارمت که ز تأیید کردگار | مفتاح هر حصار بر آن انحصار یافت
کیوان‌چوخویش‌هرشبی‌ازشام‌تاببام[6] | بهرام را طلایهٔ[7] نیلی حصار یافت
زان آب خونفشان شرربار روزگار | اشرار را بقا بجهان چون شرار یافت
آنکس که‌یافت فخرزمین‌بوس‌خدمتت | از حادثات دور زمان زینهار یافت
وانکس که‌درطریق‌خلافت قدم‌فشرد | اول قدم ز دست حوادث فشار یافت
باشدبرون ز حیّز امکان چومدح شاه | زانرو ثنای او بدعا اختصار یافت
یارب بدیگری نرسد یادگار ازو | این‌تاج‌وتخت کز جم‌و کی‌یادگار یافت
یابد بدیده از مژه بدبین جاه تو | آن کز خدنگ رستم اسفندیار یافت

---

۱ ـ ذابح و رامح نام دوستاره است ۲ ـ نسرین : دو ستاره که بنام نسر طائر و نسرواقع مشهورست ۳ ـ مقنع : روی درمقنعه پوشیده ، خمار: پارچه‌یی که زنان برسر اندازند ٤ ـ نسخهٔ ب ، طوماردار ٥ ـ نسخهٔ ب ، مرغزار ٦ ـ بام : اینجا بمعنی بامدادست ۷ ـ طلایه : طلیعه وپیشرو سپاه

در توصیف قصر اصفهان و مدح فتحعلیشاه

این همایون قصر شاه کشورست / یا زمین را آسمان دیگرست
ظل شادُروانش در[1] هفت آسمان / طیلسان تارك هفت اخترست
صورت مرغان سقفش را ز فخر / طایران عرش در زیر پرست
رشك هر صورت که دراین طارمست / شرم هرمنظر که دراین منظرست
مانیا بخش دماغ مانی است / آذر افروز روان آذرست
در خم طاقش ز آهنگ ذُباب / جفت ماتم زُهرهٔ رامشگرست
در بن راغش ز کرم شب فروز / در تب و تاب آفتاب انورست
در نگارین بزمگاه دلکشش / بر کف آهو وشان گاو زرست
آفتابی ماه منظر ساقی است / کافتابش می هلالش ساغرست
باده‌اش را نه صداعی از پی است / می کشش را نه خماری در سرست
در ممثّل رزمگاه هائلش / راست گویی رستخیز محشرست
گُرد آن گندآور[2] رزم آزماست / تُرك آن ترکش کش غارتگرست
بی تحرّك هر تکاور در تکست / بی تنازع هر دلاور صفدرست
گلشنش کز نقشهای آزری / غیرت گلزار پور آزرست
چون بهارستان تبّت دلکشست / چون نگارستان خلّخ دلبرست
زلف ترکانش بتاب از سنبلست / چشم خوبانش پر آب از عبهرست
نه بگلزارش نهاب[3] بهمنست / نه در آزارش نهیب آذرست
هر طراوت کو بشاخ طوبی است / هر لطافت کو در آب کوثرست
در نهاد برگ تاکش مُدغمست / درضمیر خاك پاکش مُضمرست

---

۱ - نسخهٔ ب، بر، شادروان : پرده   ۲ - گندآور: جنگجوی   ۳ - نهاب : غارت

از رخ و قدّ وشاقان شگرف — کاین دلاویزست و آن جانپرورست
عرصه‌اش چون جلوه گاه خلّخست — ساحتش چون جویبار کشمرست
پایه‌اش را رفعتی کز سایه‌اش — زال گردون را بتارك معجرست
طارمش را رتبتی کز شمسه‌اش — بر سر سلطان انجم افسرست
از در و دیوار و سقف و صُفّه‌اش — جلوه گر آیینهٔ اسکندرست
زیب هر آیینهٔ اسکندری — عکس دارای سکندر چاکرست
این همایون قصر فرخ بارگاه — کاستان از آسمانش برترست
چیست دانی آسمانی عرش سای — کافتابش شاه انجم لشکرست
دادگر فتحعلیشه آنکه او — جوهری از عدل و داد داورست
آن شهنشاهی که پای همّتش — خواجهٔ هفتم فلك را بر سرست
آن قدر قدری که دست قدرتش — همچو بازوی قضا زور آورست
آن ظفرمندی که در دشت نبرد — دام و دد را تیغ او خالیگر[1]ست
آن جهانداری که در ملك جهان — عدل‌او جان وجهان چون پیکرست
هر کجا آید بجان بخشی لبش — بی تأمل بار عیسی بر خرست
هر کجا رایش ز رخ بُرقع کشید — باگریبان دست موسی اندرست
همت طیار او آن طایرست — کاخترانش چینه گردون ژاغر[2]ست
صارم خونخوار او آن[3] ساغریست — کز اجل در آن شراب احمرست
جود او جاندادگان فاقه را — چون دم عیسی وشخص عاذر[4]ست
تیغ او بر تارك اعدای دین — روز کین چون ذوالفقار حیدرست
آستان آسمان سایش که آن — ملجأ خاقان ، مآب قیصرست
خسروانرا رو از آن بر تافتن — همچو اعراض عرَض ازجوهرست

---

۱ ـ خالیگر : خوانسالار ۲ ـ ژاغر : چینه‌دان (حوصله) ۳ ـ نسخهٔ ب ، آنرا
۴ ـ عاذر : نام کسیکه حضرت عیسی پس از مرك اورا زنده گردانید

خصمش ار چون مه برآید بر فلک   گرچه از پستی بماهی همبرست
زان چه غم دارد که شمشیر کجش   راست چون سبابهٔ پیغمبرست
روز کین کز شورش شیر اوژنان   در زمین و آسمان شور و شرست
پیکرش را حفظ ایزد جوشنست   تارکش را ظل یزدان مغفرست
بر یمین آرد چو شمشیر از یسار   بر تهمتن زاری زال زرست
چون کشد صمصام خونریز از نیام   سام بر مردن ستایش گسترست
معجز موسی و نوح و عاد را   تیغ ورمح ورزم و عزمش مصدرست
بهر آیات مبین در راه دین   تیغ او بیضا و رمحش اژدرست
از پی ویرانی بنیاد کفر   رزم او طوفان و عزمش صرصرست
چرخ اگر بازد باو نرد نبرد   مهره‌اش از شش‌جهت در[1] ششدرست
آفتاب و آسمان در مطبخش   اخگری بر تودهٔ خاکسترست
پیشگاهش را هزاران پیشکار   چون سلیمانست وچون اسکندرست
آستانش را هزاران پاسبان   چون ملکشاه وچو سلطانسنجرست
آسمان باشد طفیل ذات او   از صدف مقصود آری گوهرست
عدل شه روزی جفا جو یافتش   گردن گردون ازآن در چنبرست
برخلاف عادت خود روزگار   با خردمندان کنون زان یاورست
آنکه پوشد دیده از خاک درش   نور بینایی بچشمش نشترست
وانکه بندد از ثنای او زبان   آن زبان در حنجر او خنجرست
در صفاهان کز صفای خاک آن   آب حسرت در دهان کوثرست
زامر آن دارای داور کز ازل   سرفرازان جهانرا سرورست
بر زمین این آسمان افراختند   کاسمانرا آستانش همسرست
لوحش الله گنبد نیلوفری   آبگیرش را یکی نیلوفرست

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، از شش‌در اندر

آب صافش رشك اشك عاشقست   خاکپاکش طیب زلف دلبرست
هم از آن در شرم آب زمزمست   هم ازآن در رشك مشک اذفرست
نخل طورش در ریاض خرّمست   آب حضرش در حیاض[1] مرمرست
قامت ساقی روان در محفلست   باده صافی عیان در ساغرست
تا درش بگشود بر روی جهان   قفل گمنامی جنان را بر درست
الغرض چون زیور اتمام یافت   این عمارت کاسمان را زیورست
زد صبا از بهر تاریخش رقم   (بر زمین این آسمان دیگرست)
۱۲۲۶
باد یارب قصر جاهش بی قصور   تا مشیّد این قصور اخضرست
منظر اقبالش ایمن از خلل   از خلل تا ایمن این نه منظرست

لغز خاکستر در مدح نواب نایب السلطنه عباس میرزا

چیست آن گوهر که آب گوهری زاسکندرست   پیش درویشان بسی از گنج دارا برترست
گه چو اسکندر چمان بر گاه زرینش پی است   گه چو دارا او اژگون بر خاك تاریکش سرست
گاه برقع بند رخشان چهر غضبان شاهدست   گاه کحل آرای روشن چشم جوشان دلبرست
گه فریدون وار بر[2] زرّین درفش کاوه است   گاه چون ضحاك با سوزنده مارحمیرست
گاه تاج آفتاب آسمان مجلست   گاه تاب گرد ماه آفتاب منظرست
گه چو مهرش افسر بیجاده فرّ تارکست   گه چو چرخش کرتهٔ فیروزه زیب پیکرست
گه چو زهادش بدست اندر عقیقی سبحه است   گه چو رندانش بدم اندر می آگین ساغرست
سالکان فقر را گه یار و گاهی همدمست   خسروان عشق را گه تخت و گاهی افسرست
گاه مشك آگند نافش چون غزال تبّتست   گاه خون آلود چنگش چون پلنك بربرست
گاه در گرمی و تابش همرکاب آتشست   گاه در تندی وجنبش همعنان صرصرست
زادهٔ ضرغام و اینك چون گوزنانش تنست   بچهٔ سیمرغ و اینك چون کلنگانش[3] برست
حلهٔ پیروزه رنك روس هندی پروَزست[4]   کرتهٔ سنجاب گون ترك زنگی گوهرست
از شکوه شکیان گه رشك دشت خلخست   از طلوع اختران گه شرم کوه خاورست
برهمن را از گران سنگی ضیابخش رخست   پیرزن را از جوانمردی نگهبان زرست

۱ـ حیاض: جمع حوض   ۲ـ نسخهٔ ب ، با   ۳ـ کلنگ: مرغابی   ۴ـ پروز، نژاد ونسب

گاه بر گنجینه گنجور و امین خواجه‌است   گاه چون خائن امین گنج‌داران زرخورست
خرمنی از یاسمین آمیخته با سوری است   قبّه‌یی از آسمان آراسته با اخترست
قیروش خود یلان را زان بهای زیبقست   آبگون تیغ گوان را زان ضیای آذرست
گه بترك زیورآرایان یکی سیم آژنست[1]   گه بشست دشنه پردازان یکی جوشنگرست
گه‌چوجزع رومیان‌زنگی بتی راحجله‌است   گه چولعل‌زنگیان رومی[2]وشی‌را بسترست
سارسوری‌سیرتست وزاغ بیضا بیضه‌است   کبك مرجان‌مخلبست‌وبازرزّین ژاغر[3]ست
طینت از بلغار دارد گرچه هندوطلعتست   زادهٔ بهرام باشد گرچه کیوان منظرست
نیست کیوان‌وچو کیوانش آسمانی ادکنست   نیست گردون‌وچو گردونش آفتابی انورست
گاه پیچان زآسمانش افعی تنین تنست   گاه پرّان زآفتابش ذرّهٔ زرین برست
ای‌سخن‌سنج‌مهین کز نطق‌وفضلت زینتست   ای‌خردمند بهین کزرای وهوشت زیورست
کشف‌این‌شیرین‌سخن‌راگر نه‌رایت قایدست   حلّ این‌دلکش لُغزرا گر نه‌هوشت‌رهبرست
بوسه‌زن‌بردرگه‌شاهی که‌چرخش‌حاجبست   سجده‌بر برحضرت‌ماهی که‌مهرش‌چاکرست
آنکه هفت اقلیم رادارای اسکندردلست   آنکه شاهنشاه را فرزند افریدون فرست
بوالمظفر شیرغازی آنکه ذات نصرتست   ذوالمعارج شاه عباس آنکه داد داورست
بازگو آیینهٔ رایم برنگ ظلمتست   زانکه این آیینهٔ روشن بزنگار اندرست
تاشود گوهرفشان کین‌روشنست‌ای‌ساده‌دل   آنچه گنج‌شایگان درچشم ما زان کمترست
لوحش‌الله‌هرچه‌دانش در نهادش مدغمست   حاطه‌الله هرچه بینش درضمیرش مضمرست
تا سزد فکرجلالت شخصش آنرا منبعست   تا رود ذکر سعادت ذاتش‌این‌را مصدرست
جنبش گردون‌وحکمش‌چون‌زمین‌ومرکزست   فتوی تقدیر ورایش چون سپهرومحورست
داد ودانش‌درنهادش تفّ وتاب آتشست   جود وجودت دروجودش‌رنك‌و بوی‌عنبرست
بانکوخواهش‌سعادت‌چون‌سحاب‌وچون‌یمست   بابداندیشش شقاوت چون‌شراب وچون‌شرست
خصم او گر داهك مشاطهٔ روشن مهست   تیغ او عمزاده سبّابهٔ پیغمبرست
آزماگر مارهای جاودان را زاده است   جود او مر اژدهای موسوی را مادرست
خانهٔ دلها زیادش بارگاه مانی است   عرصهٔ گیتی ز دادش کارگاه آزرست
در زمین چندانکه معبر بآسمانش رایتست   بآسمان‌چندانکه اختر درزمینش لشکرست
تابجویی مال قارونست و برز قارنست   تا بپویی کوس کاوسست وسنج سنجرست
گو مراوراکش‌سمندهمرهی‌درمقود[4]ست   گو مراوراکش سپند همسری درمجمرست
مهر نبود ماهی ار در چاهسار نخشبست   سدره نبود سروی ار درجویبار کشمرست

١ ــ آژن : آژده   ٢ ــ نسخهٔ ب ، روسی   ٣ ــ مخلب ، پنجهٔ مرغان ، ژاغر : چینه‌دان
٤ ــ مقود : مهار

آب دفتر های ملتها کتاب احمدست   نار خرمنهای ضلتهـا حسام حیدرست
اندر آن موقف کز آتشبار بیلك‌دوزخست   اندر آن‌هامون کز آهن پوش ترکان محشرست
خشم‌شیر اوژن پلنگان زَهره‌سوز ضیغمست   بانك تنّین تن نهنگان نای گیر تندرست
آفتاب از تابش شمشیر دودی تاری است   آسمان از جنبش لشکر غباری اغبرست
چرخ قیرآگند ازالبرز صرصر پویه است   خاك لعل اندود از الماس مینا گوهرست
گرچه رستم،چاه جانفرساش‌باد جوشنست   گرچه بهمن،کام اژدرهاش نام مغفرست
خواجهٔ میزان چو دخت خلجی در برقعست   والی عقرب چو ماهی عبقری درمعجرست
چون بمیدانش‌شتابان بارهٔ گردون تکست   چون بشمشیرش گرایان‌بازوی زورآورست
بانگی‌از آن و بجانها مویه اندر مویه‌است   برقی از این و به‌تنها آذر اندر آذرست
هرشرار سنك شیرانرا دژ آهنك ارقمست   هرشکاف خاك پیلان را دم آهنج اژدرست
لاله‌های کوه بر رویین‌تنان زوبین کشست   تیرهای دشت برجوشن‌وران جوشن‌درست
دریکی جوشش[1] فنای‌خسرو اندرخسروست   دریکی فتحش گشاد کشور اندر کشورست
هرچه‌ازشوکت‌شماری گوهرش از آن‌مهست[2]   هرچه‌ازرفعت گذاری اخترش[3] از آن برست
نك چومشتاقان دیرین‌بازوان ملك وبخت   تخت گردون‌رخت اورا بر قوائم چنبرست
ازثنا بندم زبان کان حدّ حرّی مفلقست   بردعا کوشم بجان کاین کارعبدی مضطرست
تافلك‌را از[4] مه‌ومهر این‌شکوه وزینتست[5]   تا زمین‌را از که ومه این‌طراز و زیورست
چرخ‌خندان‌روزوشب‌کان‌اخترانرا خسروست   خاك خرم‌سال‌ومه کاین داورانرا داورست

در مدح نایب‌السلطنه گوید

امروز اگر تاجوری ملك ستانست   فرزند جوانبخت شهنشاه جهانست
عباس شه آن کز ملکان تاج ربایست   عباس‌شه آن کز همگان باج‌ستانست
آنخسرو غازی که پی ملت تازی   نه در غـم رنج تن و آسایش جانست
در صیف و شتا شاد شتابان بجهانست   زینسان گذرانش بجهان گذرانست
گاه‌ازتف‌خاکش‌دم‌چون‌تافته کانست   گاه ازدم بادش رخ‌چون آژده سانست
هم پله گهی در کین با مار شکنجست   هم‌سنك گهی در زین با شیر ژیانست

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، جنگش ۲ ـ نسخهٔ ب ، بهست ۳ ـ نسخهٔ ب ، رتبه‌اش
٤ ـ نسخهٔ ب ، در ٥ ـ نسخهٔ ب ، رتبتست

گرجانش ببیمستی،دانا نه بدینست — گرتنش برنجستی ، آگه نه بدانست
پویان[1] بغزا اندر گر کوفته‌جسمست — تا زان بجهاد اندر گر خسته روانست
بالنده بدوملت[2] زین عادت وخویست — نازنده بدو ملکت زین‌سیرت وسانست
بی‌بیم ولی زین‌ره خردست‌وبزرگست — بی‌رنج ولی زانرو پیرست و جوانست
هرشیخ کشاورزی درسلوت وسورست — هر زال رسن‌ریسی در امن و امانست
در گوش‌غریو سپهش‌بربط وچنگست — در مغــز غبار سپهش عنبر و بانست
آن‌روز چودر کوهۀ شبرنك پدیدست — آنوقت چو بر گردۀ شبدیز عیانست
چون‌هوش‌سروشست که‌بردیو بزینست — چون کوه گرانست که بر باد بزانست
یکران‌سبك‌جنبش‌دوران که‌شموسست[3] — آهسته و رام او را درزیر دو رانست
درنیل کفش جوهری‌ازآتش وآبست — کالماس زمرّد تن بیجاده فشانست
مرّیخ زحل شکلی در حوت وزسهمش — خورشید بنظارۀ حوت از یرقانست
هم آتش آن آب رخ ملت و ملکست — هم آب‌وی‌آتش فکن هون وهوانست
برقیست که‌درخرمن شیران‌عرینست[4] — زهریست که در زَهرۀ پیلان دمانست
برپیکرش اندام هماورد نیامست — بر گوهرش‌افسون بداندیش فسانست
بر گلۀ ماران فسون جنبش جــادو — چون‌چوب فسون‌خوار شگفت‌آرشبانست[5]
گفتم که‌برایش‌چورهی[6]چرخ‌رهینست — کان گرد سمندیش ازایام رهانست[7]
امضای وی‌ورای قضا تیر وخدنگست — فرمان‌وی وحکم‌قدر شاخ و کمانست
سوگندقضارا که چنانست[8]وچنینست — تصدیق‌قدر را که چنینست[9]وچنانست
هم‌سایۀ او ماشطۀ پرتــو مهرست — هم خنجر او عاقلۀ دور قرانست

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، پویا ۲ ـ نسخهٔ ب ، دولت ۳ ـ شموس : چموش و توسن
٤ـ عرین: جایگاه شیران ٥ ـ منظور ازشبان حضرت موسی(ع) است ٦ ـ رهی : چاکر ۷ ـ رهان : مسابقهٔ اسب‌دوانی ۸ ـ نسخهٔ ب ، چنینست ۹ ـ نسخهٔ ب ، چنانست

هم گاه نوالش[1] بیسار ابـر بهارست ‌ ‌ ‌ هم روز جدالش بیمین برق یمانست
برحضرت او تا نگری خسرو ورایست ‌ ‌ ‌ درلشکر او تا گذری قیصر و خانست
رادیش بطبع اندرچون شکروشیرست ‌ ‌ ‌ مردیش بجان اندر چون گوهر و کانست
جیشش بزمین جنبش رخشنده درخشست ‌ ‌ ‌ گردش بفلك ِ کلّهٔ تاریك دخانست
درجنبش آن بانگ یلان نعرهٔ صورست ‌ ‌ ‌ درظلمت این برق سنان رهبر جانست
چنگال همه شیرانش ازدشنه و خشتست[2] ‌ ‌ ‌ دندان همه پیلانش از تیغ و سنانست
ضرغام حسامش را همواره ضرابست ‌ ‌ ‌ تنّین سنانش را پیـوسته طعانست
شریانش از آن بی‌ضربان گرچه تکینست ‌ ‌ ‌ اوداجش ازاین درسریان[3] گرچه طغانست
بحر کرمش راکه مُبر[3] ز کنارست ‌ ‌ ‌ ملك کرمش را که منزه ز کرانست
بحری که محیطیش نیابند محاطست ‌ ‌ ‌ ملکی که کرانیش ندانند میانست
ازعدل چو درچارهٔ آسیب وشکنجست ‌ ‌ ‌ از داد چو در کیفر بیداد و زیانست
نز پیل دمان مور ستمکش بنفیرست ‌ ‌ ‌ نز شیر ژیان گاو کدیور بفغانست
تاآنکه نیندیشد از آن مور همی پیل ‌ ‌ ‌ با ضعف در اندیشهٔ تبدیل توانست
تا ثور از آن سوی وی از بیم نبیند ‌ ‌ ‌ دُم لابه کنان[4] شیر فلك باد بزانست
ازپایه اگر تختش چون عرش برینست ‌ ‌ ‌ نشگفت که ظل ملك العرش برانست
با پایهٔ آن ذروهٔ افـلاك حضیضست ‌ ‌ ‌ با سایهٔ ایـن پرتو اجرام نهانست
خرگاه ممدّد بـر کریاس جلالش ‌ ‌ ‌ بنیاد حبابست و بنای هرمانست[5]
پایدزپرندش[6] گه کین جوشن گردون ‌ ‌ ‌ پاینده گر ازخنجر مه درع کتانست
طوفان بلا زان ز زمین چرخ گرایست ‌ ‌ ‌ سیلاب فنا زان ز کمین در سیلانست
شاها ملکا کز اثر تیغ کج تـو ‌ ‌ ‌ برراستی این گنبد کج پویه روانست
میزان بکفم زاختر وارونهٔ خود نیست ‌ ‌ ‌ دانم ولی این کژروش آن چون سرطانست

---

۱ ـ نسخهٔ مل، نوایش ۲ ـ خشت : اینجا بمعنی نیزهٔ کوچکست ۳ ـ نسخهٔ ب، جریان ٤ ـ دم لابه کردن : کنایه از اظهار عجز وتملق ٥ـ هَرَمان: دو بنای عظیم درمصر که ساختمان آنرا بیونس نبی (ع) نسبت می‌دهند

نوشین لبی از کشور بردع[1] بسرایم گفتی که یکی لعبت نوشابه[2] نشانست
خویش بلطافت چو دم باد بهارست رویش بنظافت چو رخ آب خزانست
ازپیکر کش خجلت ربّات حجالست[3] ازمنظر خوش غیرت خیرات حسانست[4]
آنم بشبستان در ، یا شمع سپهرست آنم بگلستان در ، یا باغ جنانست
از خندهٔ نوشین‌لب او عالم جـان را گفتند جهانی که یکی نوش ستانست
ناگه زجهان‌رفت وغمی ماند زدردش درتنگ‌دل‌من که‌جهان تنگ‌بدانست
تا دست اجل پا بدل خاك نهادش دستم ز دل چاك بسر خاك فشانست
آن سنبل نرگس بسمن غالیه‌سا بود آوخ که کنون‌خاك‌بر آن غالیه‌دانست
در جان نوان ماتم او نار سعیرست در باغ جنان تا قد او سرو روانست
آن‌لب که‌غزل‌خوان زُ دررپاش‌لبانش با چشم گهربار کنون مرثیه خوانست
بهمان‌نگرد چون‌بهمان درد که گویم انگشت گزان گوید کاین‌خسته‌فلانست
تسکین مرا نیز سرایند کــه باشد تاوانش بشاهی که بتاوانش توانست
مارا زدل خویش ازین درد جگرسوز کاینك ملك غازی برچاره ضمانست
ازجودوی آنکس که‌زبونست‌عزیزست درآینه آنکس که نگونست ستانست[5]
رامش بغم از مدح جهانبان بگزیدم کارامش‌جان وتنم این دردوجهانست
مدحت نه بانگارهٔ‌ترکیب حروفست وصفت نه بانــدازهٔ تحریر بنانست
زین پس من واسحاردعایت بخموشی چون ناطقه عاجز بثنایت ز بیانست
تا صورت اجرام در افلاك مکینست تا پردهٔ افـلاك باجرام مکانست
اجرام‌بدورانت رهین گرچه‌چنینست افلاك بفرمانت رهی گرچه چنانست
بادی زخداونــد خداونــد زمین را کاین غایت مقصود شهنشاه زمانست

---

۱ ــ بُردع : نام شهریست ۲ــ نوشابـه : نام ملکهٔ بـردع کـه داستان آن در اسکندر نامه آمده است ۳ــ ربات حجال: زنان حجله نشین ٤ــ خیرات حسان : زنان نیکوروی، کتابی نیز باین نام در احوال بانوان مشهوره نوشته شده است ٥ ــ ستان : پشت برزمین

در مدح محمد علی میرزا دولتشاه گوید

امروز اگر تاجوری زیب سریرست — شاهیست جوانبخت کش اندیشهٔ پیرست
دولتشه دریا دل کاجرام سپاهست — اسکندر دارا در کافلاك سریرست
در هر خطری پشت جهاندار بزرگست — بر هر دهنی مشت شهنشاه هژیرست
با خنجر او بحر شکر کان شرنگست — با لشکر او چشمهٔ خور قلزم قیرست
آنجا که خدنگش همه سندان چو پرندست — آنجا که پرندش همه خارا چو حریرست
با ماه رخش بیضا چون مهر وغمامست — با نیل دلش دریا چون بحر و غدیرست
بر حکم قضا رایش سرهنگ و کیایست — بر رای قدر حکمش سالار و امیرست
در نظم عجم طبعش دارای کمالست — در گفت عرب نطقش مولای جریرست
دوشیزهٔ ملکش بهوا ماشطه جویست — پیتارهٔ دهرش ز دغا زاویه گیرست
عهد وی و انجام عقیمست و سلیلست — ذات وی و آغاز نیایست و نبیرست
اجرام هنر را بدل پاك مدارست — افلاك کرم را بکف راد مدیرست
هم درگه او قبلهٔ آمال صدورست — هم سُدّهٔ او سِدرهٔ گردون سَدیرست[1]
صارم بکفش هان چو یکی چشمهٔ زهرست — جوشن بتنش هین چو یکی بیشهٔ شیرست
شخصش ز نگارنده مبرّا ز همالست — ذاتش ز طرازنده منزّه ز نظیرست
آن طایر قدسست کش آن اوج مطار[2]ست — آن اختر سعدست کش این چرخ مسیرست
چون در کف پیلانش فروزنده حسامست — چون در دم شیرانش خروشنده نفیرست
از آتش تیغش ملکان را دم سردست — از بخت جوانش همگان را دل پیرست
زانشان بدرِ او پی تسلیم رسولست — زانشان بره او پی تفویض سفیرست
کاجرام بسیرند اگر مرحله دورست — کافلاك بدورند اگر واقعه دیرست
آن بام که از پایهٔ او راز نیوشست — آن بوم که از سایه او سایه پذیرست

---

۱ ـ سدیر : اینجا بمعنی سرگردانست   ۲ ـ مطار : جولانگاه پرواز

گردون ز پیش پست مغاکی ز زمینست | جنّت ببرش تیره مضیقی ز سعیرست
نه پایهٔ او از در تصعید[1] خیالست | نه مایهٔ این در حد تصویر ضمیرست
با رفعت آن بام ز افلاک گذارست | با ساحت این بوم ز فردوس گزیرست
هر غمزده را جان ز در او بسرورست | کش زمزمهٔ دلکش درغم بصریرست[2]
هم مایهٔ اقبال وضیعست و شریفست | هم قبلهٔ آمال صغیرست و کبیرست
با قصر جلالش که حضیض اوج سپهرست | بادست نوالش که دُخان ابر مطیرست
هم پایهٔ این هفت‌فلک پست و فرودست | هم مایهٔ این چار گهر خوار وحقیرست
شاخیست ببالا[3] که نه طوبیش همالست | باغیست بمنظر که نه مینوش نظیرست
ناهید بر آنشاخ یکی مرغ نوانست | خورشید درین باغ یکی برگ زریرست
دادش بسرور دل عاجز بسرودست | جودش بهوای رخ زایر بنفیرست
چون جان شباویز[4] که با حق بنیازست | چون نای شباهنگ[5] که با گل بصفیرست
راند چو بپیلان دمان پیری و شهدست | تازد چو بشیران ژیان طفلی و شیرست
یا بحر که هم کاسهٔ انهار و حیاضست | یا کوه که هم پلهٔ مثقال و ستیر[6]ست
روزیکه اجل ساخته باجیش وسپاهست | وقتی که عمل تافته بی‌یار وعشیرست
در خوردن خون حادثه عطشان وحریصست | در بردن جان نائبه[7] چالاک و دلیرست
از یکطرف افغان اسیران بسپهرست | از یکجهت آوای دلیران باثیر[8]ست
گه آتش کین آب ربای از رخ مهرست | گه جرّ کمان خامه‌فکن از کف تیرست
هم گود جبال از چه؟ از آن جنبش جیشست | هم تنگ قفار از چه؟ از آن جمّ غفیرست
تار رگ پیلان همه در نالهٔ زارست | موی تن شیران همه در مویهٔ زیرست

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، تقلید (تصعید بالا بردن) ۲ ـ درغم نام آواز ونام شرابست ، صریر : صدای در و صدای قلم راگویند واینجا مطلق صدا اراده شده است ۳ـ نسخهٔ مل : بپایه ۴ـ شباویز : مرغ حق ۵ : شباهنگ: نام بلبلست ۶ـ ستیر: واحد کوچك وزنست ۷ـ نائبه : مترادف حادثه ۸ـ اثیر :کره آتشین و چرخ برینست

پیلان دمان را خطر موش و پلنگست — شیران ژیان را ثمر یوز و پنیرست
بر مـاه شتابنده چکاچاك ز تیغست — بر مهر گراینده فشافاش ز تیرست
چون‌ترك سپاهش پی پرخاش کلاهست — چون زین سمندش پی ناورد سریرست
ماهیست دل افروز که در کلهٔ ابرست — مهریست جهانسوز که‌در کوههٔ‌شیرست
تعویذ خدایی بیمینست و بسارست — تأیید آلهی بقبیلست و دبیر[1]ست
از جنبش‌جیشش که‌زمین‌خسته و زارست — از گرد سپاهش که هوا تاری وتیرست
پای فلك و پنجهٔ اختر بنگارست — زلف ظفر و پرچم نصرت بعبیرست
در بنگه پیلان دمان ناله و آهست — در بیشهٔ شیران‌ژیان ویله و ویرست[2]
هم مُستهٔ[3] شاهین سهامش دل شاهست — هم طعمهٔ ضرغام حسامش تن میرست
بانگش‌بگوان گویم اگرصور نخستست — از عدت[4] سرباختگان عشر عشیرست
با دهر اگر کینه‌گرا قـادر و تندست — باچرخ اگرپنجه گشاغالب وچیرست
چون‌خصم‌شکن واقعهٔ سنگ وسبویست — چون ملك گشا غائلهٔ موی وخمیرست
شاها ملکا راز دل خویش چگویی — کاگاه ضمیر تو ز قطمیر و نقیر[5]ست
درمدح تو شعرم که چوشعرای یمانست — شَعرم ز چه در پنجهٔ سبّاع سعیرست
زین داعیه پیمانهٔ من همبر سنگست — زین حادثه لوزینهٔ من همسر سیرست
آنرا کـه ببازار هنر مایه قلیلست — از طبع گهربخش تو انعام کثیرست
از بهر چه بی بهره ز دریای نوالست — این‌بنده که درمدح‌تو باحظ خطیرست
جز زاختر بیّاع نه گر پست و کسادست — گوهر چه گرانمایه و ناقدچه‌بصیرست
یا طبع و دلم معدن و دریای گهرزاست — درجودتو جز معدن ودریا نه فقیرست
دیریست که این راز مرا درد درونست — عمریست که‌این‌درد مرا راز ضمیرست

---

۱ ـ قبیل ودبیر پیش‌وپس ۲ ـ ویر : اینجا بمعنی ناله و فریادست ۳ ـ مسته : طعمهٔ جانوران شکاری ٤ـ نسخهٔ ب، حدت ۵ ـ قطمیر: پوست روی هستهٔ خرما ونقیر برآمدگی روی‌هسته وهرچیز کوچك و بی‌اهمیت را بدان تشبیه میکنند

امـروز بخاك قـدمت بـاز سرودم ‌ ‌ ‌ ورباز پسند تو خجسته‌ست و خُجیرست[1]
تا مهر بدین لشکر کین توز خدیوست ‌ ‌ ‌ تا ماه بـدان خسرو فیروز وزیرست
اقبال سپاهت که سپاهست و پناهست ‌ ‌ ‌ فرهنگ وزیرت، که وزیرست وظهیرست

در مدح میرزا ابوالقاسم قائم مقام

حضرت قائم مقـام آمد پدید ‌ ‌ ‌ آسمـان احتشام آمد پدید
تا بدرّد پوست بر روباه روس ‌ ‌ ‌ شرزه شیری از کنام آمد پدید
از کمند پیچ پیچ رای او ‌ ‌ ‌ بـر ددان روس دام آمد پدید
چون زبان تیغ تا تیغ زبانش ‌ ‌ ‌ از نیام پـاك كام آمد پدید
گویی اندر صفّ صفّین جنگرا ‌ ‌ ‌ ذوالفقاری از نیـام آمد پدید
تارك بدخواه دین را در جهاد ‌ ‌ ‌ موی سانش از مسام آمد پدید
تا که آید نوش بخش کام جم ‌ ‌ ‌ مار زهرآگین حُسام آمد پدید
تا کنیسهٔ کفر منکوس[2] آورد ‌ ‌ ‌ قاضی بیت الحرام آمد پدید
موسی دریا شکاف آورد روی ‌ ‌ ‌ عیسی گردون مقام آمد پدید
پیشوای دادو دین گشت آشکار ‌ ‌ ‌ مقتدای خاص و عام آمد پدید
کام تنین‌های آتش خوی را ‌ ‌ ‌ از یـل زابل لگام آمد پدید
نامهٔ آجال[3] بدخواهان رسید ‌ ‌ ‌ کان همایون‌پر حَمام[4] آمد پدید
لوحش الله بر بداندیشان دین ‌ ‌ ‌ روزگـار انتقـام آمد پدید
حاطه الله برنکوخواهان ملك ‌ ‌ ‌ از درش دارالسلام آمد پدید
از وجودش در چه ؟ در چاه عدم ‌ ‌ ‌ بخت دشمن را منام آمد پدید
گرنه رایش دست مـوز آفتاب ‌ ‌ ‌ از ظلامش پای دام آمد پدید
پاسخ قسّیس نجران را[5] مگر ‌ ‌ ‌ احمد شیرین کلام آمد پدید

---

۱ ـ خجیر: خوب وزیبا ‌ ۲ـ منکوس : وارون ‌ ۳ـ آجال: جمع اجل بمعنی مرگ
۴ـ حمام : کبوتر ‌ ۵ـ نجران : نام محلیست در یمن

یا که تا چرم گرازان بر درد — حیدر بطحی کنام آمد پدید
روز ناورد آستین چون برفشاند — زان قیامت را قیام آمد پدید
کلّه های خیزرانی ز امر او — آسمانرا از سهام آمد پدید
حلقه های بهرمانی[1] خاك را — از حسام لعل فام آمد پدید
از پرند زهر گینش خصم را — هم حمیم و هم حمام[2] آمد پدید
بر براندیشان بسی ماتم چنین — در نبرد از آن همام آمد پدید
تا ز نظم رای ملك آرای او — ملك و ملت را نظام آمد پدید
داد زاغاز او نظام جیش دین — زان نظام این انتظام آمد پدید
هر که جز بررای او آراست کار — کار او ناساز و خام آمد پدید
هر که جز زایمای او شب کرد روز — صبح او چون تیره شام آمد پدید
من سخن بی‌پرده گویم هوشدار — کاین سخن را والسلام آمد پدید

در تهنیت سفر فتحعلیشاه بخراسان

ای خراسان شاد و خرم زی که سلطان میرسد — جسم بی‌جان ترا اینك ز نو جان میرسد
یا برنجور از دم جانپرور عیسی اثر — یا بعطشان ساغری از آب حیوان میرسد
یا بکعنان میرساند بوی پیراهن نسیم — یا بعاشق مژده‌یی از وصل جانان میرسد
ای خراسان بهر دفع خصم اهریمن سرشت — چون سلیمان وارث ملك سلیمان میرسد
ای خراسان بهر دفع دشمنان دیو زاد — اینزمان جبریل با آیات قرآن میرسد
ای خراسان بهر قلع[3] خصم کافر کیش خویش — اعتضاد ملك و ملت ظل یزدان میرسد
ای خراسان گر ظلام ظلم روزت[4] تیره کرد — اینك از شرق عدالت مهر تابان میرسد
ای خراسان غم مخور گر گشت امّیدت فسرد — کاینزمانش بس طراوت زابر احسان میرسد
ای خراسان شاد باش و غم مخور زافسردگی — کز پی ترویح روحت ریح رحمان میرسد
ای خراسان گر رسیدت هجری از دنبال وصل — اینزمانت وصلی از دنبال هجران میرسد

---

۱ ـ نسخهٔ پ ، حلقه‌های ، بهرمان : یاقوت سرخ ۲ ـ حمیم : آب گرم ، حمام : مرگ
۳ ـ نسخهٔ ب ، خلع ۴ ـ نسخهٔ ب ، رویت

شاد باش ایگلشن پژمرده ازدی[1] کاین گهت	روزگاری خوشتر از عهد بهاران میرسد
گرفتادی زانتظام ای روضهٔ رضوان چه غم	کز پی نظمت نظام دین چو رضوان میرسد
خسرو جمشید فر جمشید افریدون سیر	اردشیر شیر دل دارای دوران میرسد
شاه کیوان پاسبان فتحعلی کش صیت عدل	از زمین تا ذروهٔ ایوان کیوان میرسد
آن خدیوی کز بسیط خاك بانك نوبتش	شامگاهان تا بساط این نه ایوان میرسد
چون برزم و بزم بهر دشمنان و دوستان	گه سرافشان میرود گاهی زرافشان میرسد
چرخ میگوید کنون آتش زن جان میرود	دهر میگوید کنون غارت گر کان میرسد
خسروا روز وغا چون حادثات آسمان	تیغ خونخوارت بخون خصم عطشان میرسد
سرورا عالم پناها خاطرت را زین چه حظ	گر ترا باج از عراق واز خراسان میرسد
کز پی تفویض ملك از روم و ترکستان ترا	هر زمان بر در سؤال قیصر وخان میرسد
رشك جنت بارگاهت، غیرت غلمان غلام	زان بجنّت طعنه‌ها و زین بغلمان میرسد
از حجاب غیب هر دم راز مستور قضا	پیش رای عالم آرای تو عریان میرسد
در زمانه هر کس ازطبع حوادث برده سود	غیرمعدن کزنوالش هرروز خسران میرسد
بیمثالت فی المثل بخشد عطارد گر مثال	از دبیران نوالش بس خط بطلان میرسد
بیرضایت مشتری بالفرض گر گوید سخن	از وزیران نوالش بس ردّ برهان[2] میرسد
روز هیجا کز سم خارا گذار مرکبان	تا نُهم میدان گردون گرد میدان میرسد
هم تخلخل چرخ سایر را بر اعضا میفتد	هم تزلزل خاك ساکن‌را بر ارکان میرسد
بیدلانرا ناله تا ایوان کیوان میرود	گردنان را نعره تاگردون گردان میرسد
شادمانی شادمانانرا بآخر میرود	پایداری پایدارانرا بپایان میرسد
چون‌درآنروز قیامت‌وش که ازدست اجل	هر تنی را چاك جیب جان بدامان میرسد
روی براعدا کنی شمشیر برق‌افشان بکف	اینسخن از هاتف غیبی بایشان میرسد
کالفرار اینك سموم مزرع تن میوزد	کالحذر اینك شرار خرمن جان میرسد
هر کرا تیغ جهانسوزت بمغفر میخورد	هر کرا تیر جگر دوزت بخفتان میرسد
ایمن از اندوه جان دادن بدوزخ میرود	فارغ از هنگامهٔ محشر بنیران میرسد
خصم تا گردد هماوردت بدشت کارزار	خودستا وخویشتن‌بین و رجزخوان میرسد
خون‌او درتن‌چو زین‌سودای‌فاسدفاسدست	نشتری از ناوکت او را بشریان میرسد
بس‌شکست‌ازگرزت‌ای‌دارای‌اسکندرمصاف	کاخ عمر بدسگالانرا ببنیان میرسد
بس خلل از تیغت ای شاه سلیمان منزلت	دشمنان دیو سیرت را بابدان میرسد
زآفتاب چتر گردون‌سای‌تو برچشم خصم	میرسد آن کز شعاع مه بکتّان میرسد

۱ ـ نسخهٔ ب ، غم ۲ ـ نسخهٔ ب ، فرمان

همچو از خارا خدنك آرش آسان‌میجهد — بیلك خارا شکافت چون بسندان میرسد
بوستان ملك خرّم از نسیم عدل تست — چون‌چمن[1] کش خرّمی از ابر نیسان میرسد
گر پریشانی رسد کس را بعهد عدل تو — آن پریشانیست کز زلف پریشان میرسد
ای‌عدوبندی که‌چون رو[2]سوی‌میدان‌مینهی — ایخداوندی که چون پایت بایوان میرسد
چیر دستانرا هزاران زخم کاری میزنی — زیردستانرا هزاران عقد مرجان میرسد
کار بی‌سامان هر کس گرچه باشد کار من — از یکی ایمای ابرویت بسامان میرسد
درد بیدرمان هر کس گرچه باشد درد من — از یکی گفتار جان‌بخشت بدرمان میرسد
لب فروبند از ثنا دست دعا بگشا صبا — کی بکنه مدح او فکر سخندان میرسد
در جهان حکمرانی و بملك سروری — کز تصاریف زمان این میرود آن میرسد
دولتت باقی بود چندانکه درخاطر رود — اینکه گویند از فلان دولت ببهمان میرسد
دولت خاقانی ای خاقان ترا جاوید باد — تا ز خاقان دگر دولت بخاقان میرسد

در مدح فتحعلیشاه

ملك‌را ازلطف یزدان داوری آمد پدید — آسمان سلطنت را نیرّی؟ آمد پدید
ملکت‌جم‌را فریدون‌حشمتی‌شد آشکار — ملك دارا را سکندر گوهری آمد پدید
جویبار حکمرانی را نهالی زیب داد — شاخسار پادشاهی را بری آمد پدید
مشرق دادودهش را آفتابی شد عیان — معدن عدل و کرم‌را گوهری آمد پدید
دین احمد را بگیتی ملجأی شد آشکار — لطف یزدانرا بعالم مظهری آمد پدید
تا کشد[3]ازعدل‌بندی در ره یأجوج ظلم — عرصهٔ آفاق را اسکندری آمد پدید
ازپس‌عمری که‌ظلم‌ازکاینات‌افشاند گرد[4] — همچونوشروان‌عدالت گستری آمدپدید
چون یهودخیبری گشتند خلق‌روزگار — وین‌جهان‌ازجورشان‌چون‌خیبری آمدپدید
تا کند پاك ازوجود جمله دامان زمین — خسرو خیبر گشاچون‌حیدری آمدپدید
بود مُظلم عالم از دود مظالم سالها — کز سپهر عدل مهر انوری آمد پدید
ملك‌وملت‌را همایون ملجأی‌شد آشکار — دین و دنیا را قوی‌مستظهری آمد پدید

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، درچمن   ۲ ـ نسخهٔ ب ، روچون   ۳ ـ نسخهٔ ب ، تا کند
٤ ـ نسخهٔ ب ، دست

تا کند از زرفشانی نو، جهانی کهنه را بادل ودست زرافشان نوذری آمد پدید
دورها زد سالها این منظر فیروزه گون تا زدور آن همایون منظری آمد پدید
نوعروس مملکت کان سالها دوشیزه ماند[1] اینکش دربر همایون شوهری آمد پدید
لوحش الله سنجر جمجاه خاقان زمان کز جلوسش تخت جم را سنجری آمد پدید
آنکه بارای منیرش مهرانور در فلک چون شراری بر تل خاکستری آمد پدید
آنکه در جنب خم ایوان جاهش در نظر نُه رواق آسمان چون چنبری آمد پدید
آنکه در بر خصم را دل زآتش شمشیر او چون سپندی در فروزان مجمری آمد پدید
آنکش از بس سیم پیکر بنده یی آمد عیان آنکش از بس سرو قامت چاکری آمد پدید
درگه گردون همالش خلّخی شد آشکار حضرت مینو مثالش کشمری آمد پدید
طبع گوهر سنج و رای مملکت آرای او کاین دورا تأثیر در هر کشوری آمد پدید
زآنزمین مرحمت را مرکزی شد آشکار زین سپهر معدلت را محوری آمد پدید
ای شهنشاهی که در صفّ صف آرایان تو هر طرف خاقان و هر سو قیصری آمد پدید
ای جوان بختی که از دست جواد و طبع راد جود واحسانت بهر بوم و بری آمد پدید
ای سرافرازی که بر گردون زگرد موکبت بر سر سلطان انجم افسری آمد پدید
هم بطوق بندگی و حلقهٔ فرمانبریت گردن و گوش فلک را زیوری آمد پدید
ملک دور از آفتاب عدل تو پژمرده بود تازه اکنون چون زخور نیلوفری آمد پدید
مزرع گیتی که بی ابر کفت افسرده شد اینزمان چون مرتع سبز و تری آمد پدید
تا کند هندوی گردون پاسبانی درت بر فراز چرخ بی خواب و خوری آمد پدید
تا بنامت خطبه خواند مشتری در آسمان چون خطیبی خطبه خوان بر منبری آمد پدید
ترک خونخوار فلک در لشکر خونخوار تو در صف جنگاوران جنگاوری آمد پدید
مهر تابان را که تا بر چشم بدبینت زند بر کف از خط شعاعی نشتری آمد پدید

---

۱ ـ نسخهٔ ب، بود

محفل عیش ترا بربط نواز بزم چرخ — در صف رامشگران رامشگری آمد پدید
تیر تا گردد بسلك منشیانت منسلك — با نکو کلکی و فرخ[1] دفتری آمد پدید
مه بامیدی که در بزمت بگردش آورند — گه چو مینایی و گه چون ساغری آمد پدید
آب با آذر ز عدلت گر نیاید ساز گار — چون بشمشیر تو آب و آذری آمد پدید
روز هیجا کز هژبران شد قیامت آشکار — گاه کوشش کز دلیران محشری آمد پدید
هر طرف چون برق خاطف[2] بیلکی بگشاد پر — هر طرف چون مار لاهب[3] خنجری آمد پدید
تیغ هر جا چون فروزان برقی آمد آشکار — کوس هر جا چون خروشان تندری آمد پدید
چون بلای گرسنه هر سو سپاهی شد عیان — چون فنای تشنه هر جا لشکری آمد پدید
زاهنین بُرثن[4] پلنگان هژبر انداز رزم — عرصهٔ خونخوار میدان بربری آمد پدید
لنگر خاك گرانرا بادبانی شد عیان — کشتی چرخ سبکرا لنگری آمد پدید
از غبار رخش رستم صولتان کارزار — زال گردونرا بتارك معجری آمد پدید
بهر تاراج متاع هستی پیل افکنان — هر طرف شیراوژن غارتگری آمد پدید
همچو موسی پر دلانرا بر کف از تیغ و سنان — گاه بیضائی و گاهی اژدری آمد پدید
از غبار دشت و جسم کشتگان کارزار — آسمانی و زمین دیگری آمد پدید
اندر آنروز سلامت سوز کز خون یلان — در زمین و آسمان شور و شری آمد پدید
روی براعدا نهادی وز سران جنگجوی — هرزمان رمح ترا برسرسری آمد پدید
خصم را تیغت برخ[5] بربست درهای حیات — وز اجل بازش برو هر سو دری آمد پدید
مرغ تیر تیزپرّت هر طرف بگشاد پر — آشیانش در دل گُندآوری آمد پدید
مار رمح جانگزایت هر کجا برداشت سر — خوابگاه او بصدر صفدری آمد پدید
هر طرف بی‌پیکر از رمحت سری شد آشکار — هر طرف بی‌سر ز تیغت پیکری آمد پدید
شد ز نقش کعبتین تخت چون داوی[6] بهفت — خصم را در نرد طالع ششدری آمد پدید

۱ـ نسخهٔ ب ، نیکو ۲ـ خاطف: رباینده ۳ـ لاهب: آتش‌افروز ٤ـ برثن : چنگال حیوانات ٥ ـ ـ نسخهٔ ب ، زکین ٦ ـ داو : نوبت بازی

بخت بیدار ترا پرورد دهقان قضا   تا ازآن باغ جهانرا عبهری آمد پدید
ازقدومت گشت گیتی غیرت باغ بهشت   واندران ازخاک پایت کوثری آمد پدید
پیش رای انورت خورشید برنیلی سپهر   چون بخاکستر فروزان اخگری آمد پدید
خسروا چون حضرتت را از پی هر خدمتی   در تکاپو مهتری و کهتری آمد پدید
گر صبا را بشمری درسلک ایشان چو نشود   ای که درطبعت کرم را مصدری آمد پدید
گر بگویند اهل عالم کز ثنا گو شاعران   بارگاه خسروی را شاعری آمد پدید
تا که هر کس گوید این کز سروران روزگار   چون نهانشد سرفرازی سروری[1] آمد پدید
دولتت باقی بود چندانکه گوید هر کسی   دولت صاحب زمانرا همبری آمد پدید

در مدح فتحعلیشاه

یارب این محفل آراسته جاویدان باد   از رخ و زلف بتان پرسمن وریحان باد
آسمانی که نگونسار نه این بزم ودرآن   آفتابی که زوالش نه رخ خاقان باد
محفل آرای جهان فتحعلی شاه که او   بر سلاطین جهان تا ابد سلطان باد
ای که درعرصهٔ بزمت همه مینای نشاط   که بپیمانه میان همه را پیمان باد
حاش لله گرشان سنگ حوادث بکمین   هرچه درهم شکند توبهٔ میخواران باد
سر زلفی که بچوگان شهنشه ماند   مهر ومه گوی صفت درخم آن چوگان باد
فلکت بزم و مهت ساغر و مهرت ساقی   وندران زهره یکی مطرب خوش الحان باد
پادشاهی و جوانبختی و فیروزی و کام   درتو این چارصفت جوهر چار ارکان باد
اگر این بزم نپایند و بپایان آید   بزم شاهی ز تو پایندهٔ بی پایان باد
چنگ لب بست زمانی اگر از نالهٔ چند   جاودان دردل اعدای تو صدچندان باد
بربط حامله از نالهٔ زادن گر رست   آسمان حادثه‌زا خصم ترا هر آن باد

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، صفدری

دف و کفهای نگارین زفغان گر آسود — از کف حادثه بدخواه تو در افغان باد
جام زرّین اگر از خوان رزان دامن شست — خون دل خصم ترا ازمژه در دامان باد
شمعی ار کشته شد از دامن مستی در بزم — آتش مرگ بداندیش ترا در جان باد
گر بتی گشت مؤالف زبط باده خراب — خانهٔ عمر مخالف ز اجل ویران باد
گر کمان ابرویی از تیر نگه دیده ببست — مژه در دیدهٔ بدبین تو چون پیکان باد
گر بشادی شب این بزم بآسانی رفت — مرگ بدخواه تو دشوار ولی[1] آسان باد
گر دمی مرغ کباب ازسر آتش برخاست — بدسگال تو بر آتش همه دم بریان باد
درد مستان بیکی ساغر می چاره شود — درد جانکاه بداندیش تو بیدرمان باد

در مدح فتحعلیشاه

کی چو این برج آسمان باشد — کاسمان سایش آستان باشد
باغ مینو و گنبد مینا — سُخرهٔ نقشهای آن باشد
ضیمران رنگ آسمان بلند — از بر کنگرش عیان باشد
بر سر سرو کشمران مانا — چون یکی برگ ضیمران باشد
از پی اولین دریچهٔ آن — چرخ نه پایه نردبان باشد
کهکشانش ببام چرخ برین — عکس زیرین ناودان باشد
نامش از آنجهان بما آمد — که نمایندهٔ جهان باشد
بلکه چون جام جم زهر خشتش — روشن اسرار روشنان[2] باشد
شاه دروی چومهر برج[4] شرف — شرف این بلی از آن باشد
مهر نه، سایهٔ یگانه خدای — که شهانرا خدایگان باشد
شهریار زمانه فتحعلی — که شهنشاه انس وجان باشد

---

۱ ـ نسخهٔ ب، بلی ۲ ـ روشنان: ستارگان ٤ـ نسخهٔ مل، چو مهر و برج

آنکه ذات مبارکش بجهان — علت کون کن فکان باشد

خصم را سرز بیم کوپالش — کشّف[۱] آسا بتن نهان باشد

بر تن بدسگال او هر موی — زهرگین تیر جانستان باشد

روز وشب در کمین بدخواهش — تیر تقدیر برکمان باشد

زافرینش بلی چه باك آنرا — کافریننده پاسبان باشد

ز امر آن شه که خاك نعلینش — افسر فرق فرقدان باشد

یافت این برج زیور اتمام — کش بر از لامکان مکان باشد

(مهر و برج شرف) بود تاریخ — تاکه (سلطان ما) در آن باشد[۲]

۱۰۳۶ — ۱۹۱

در زمانه کتیبه آرایش — مهدی آخر الزمان باشد

در مدح فتحعلیشاه

خسروا آسمان زمین تو باد — دست قدرت در آستین تو باد

صبح اقبال و آفتاب جلال — طالع از مطلع جبین تو باد

مهر و کینی که از قضا و قدر — سُخره درپیش مهر و کین تو باد

آسمان چون ز راستان تو است — کارپرداز راستین تو باد

چون زمرجان دهی بتن مرجان — عیسی ازچرخ شرمگین تو باد

چون فشانی بخاك جرعهٔ جام — آسمان خاك جرعه‌چین تو باد

اختر توسن و سپهر شموس[۳] — رام و آهسته زیر زین تو باد

مغز پیمای سرکشان جهان — آبگون برق زهرگین تو باد

سینهٔ خسروان ترکش کش — ترکش تیر دلنشین تو باد

---

۱ ـ کشف : سنك پشت ۲ ـ (۱۲۲۷ = ۱۹۱ + ۱۰۳۶)

۳ ـ شموس : سرکش

یُمن تأیید در یسار تو است   یُسر تأیید در یمین تو باد
صحن آفاق پر زصیت تو گشت   طاس افلاک پرطنین[1] تو باد
خواجهٔ بام هفتمین ایوان   هندوی هندوی کمین تو باد
دم اردیبهشت گلشن بخت   فرّ چهر چوفرودین تو باد
دوش با خنگ آسمان گفتم   داغ شه زیور سُرین تو باد
شد سرافشان وبر کشید صَهیل[2]   کاخترانم در آفرین تو باد
شاه مالک رقاب فتحعلی   دین وملک ایمن ازامین تو باد
دادت ای ملک بخش دین پرور   پشت ملک و پناه دین تو باد
خار و خرمای خیر و شرّ قضا   ثمر نخل مهر و کین تو باد
محو اثبات صفحهٔ تقدیر   از چنان تو و چنین تو باد
مُبدع کون در بقا و فنا   مترصّد بآن و این تو باد
واهب روح در وجود و عدم   متعلّق بهان و هین تو باد
پای کوبان مخدّرات گمان   شاهد محفل یقین تو باد
جوهر عقل باد و نار تو گشت   گوهر روح آب وطین[3] تو باد
دفع یأجوج فتنه را جاوید   سدّره تیغ آهنین تو باد
راوی فتح همنوای تو گشت   شاهد ملک همنشین تو باد
از پی صید روم و چین گردون   حلقهٔ دام چین بچین تو باد
از پس و پیش بر نماز ملوک   پس نگر چشم پیش‌بین تو باد
نو بنو هرطرف طرفداران   درجهان کهن کِهین تو باد
رای و اندیشهٔ قضا و قدر   چون روان وخرد رهین تو باد

---

۱ ـ طنین: بانک، صدا واینجا شهرت و آوازه مرادست   ۲ ـ صهیل: صدای اسب
۳ ـ طین: گِل

بی زوال آفتاب اوج قدم　　نوربخش مه جبین تو باد
هرخدنگی که در کمان قضاست　　بر بداندیش از کمین تو باد
در طبایع قوای غاذیه را　　جامگی از کف ضمین[1] تو باد
حفظ یزدان زترکتاز جهان　　حصن محکم پی حصین تو باد
پی برهان قاطع منکر　　تیغ تو آیت مبین تو باد
آسمانا بخاك درگه شاه　　آسمان روبی آستین تو باد
سُدّه‌اش دسترنج خدمت را　　ذروهٔ گنبد برین تو باد
از پی کین چو رایت افرازد　　پرچمش زلف عنبربن تو باد
در هزاهز[2] چو باره انگیزد　　گرد او بارهٔ رزین تو باد
نرگست گر از آن شود تیره　　هم خود آن گرد یاسمین تو باد
چون زخون تیغ او کند طوفان　　معبر از آن پل متین تو باد
تن چو خاکی نهاد، خاك مکان[3]　　جان‌چوعلوی گهر، مکین تو باد
الغرض از یکی چنان خدمت　　صدچنین مرحمت قرین تو باد
هان صبا کلکت آهوی مشکین　　این‌ورق چین مشك‌چین تو باد
در دماغ زمانه لخلخه سای　　نافهٔ آهوی چنین تو باد
با حریفی چو انوری کوشی　　مدح شه ناصر و معین تو باد
زآفریننده آفرینش خوان　　که لب شه در آفرین تو باد
یاد تا از قران کنند و قرین　　صد قران مشتری قرین تو باد
باد تا نام از شُهور و سنین　　از شُهور تو و سنین تو باد

---

۱ ـ جامگی : وظیفه ، ضمین : ضامن　۲ ـ هزاهز : فتنه‌ها وشدائد جنك
۳ ـ نسخهٔ ب ، مکانش

در توصیف و مرمت شهر قم و مدح فتحعلیشاه قاجار

دست قدرت تا بدهر این هفت منظر بر کشید   دهر را کی اینچنین در حلیه و زیور کشید
آیت اندوه وغم از لوح گیتی محو شد   رایت عیش وطرب براوج کیوان سر کشید
روزگار ازغمگساری پای شادی بر گشاد   آسمان در آستین دست تطاول در کشید
هرزمان مشاطهٔ قدرت عروس دهر را   بر مراد خلق در پیرایه‌یی دیگر کشید
بهر رامش مرد و زن هرجا که کردند انجمن   حسرت از آن انجمن ناهید رامشگر کشید
هر سفالین کاسه آمد یادگار جام جم   بلکه جام جم ز رشك از خون دل ساغر کشید
این همه پیمانهٔ عشرت ببزم روزگار   هر کس از دوران شاه معدلت گستر کشید
شاه شاهان زمان فتحعلیشه کاسمان   حلقهٔ فرمان او در گوش چون اختر کشید
آن شهنشاه ملکشه چاکر سنجر غلام   کش ملکشه خاك در دیده چون سنجر کشید
حزم او چون بخت خود برقبهٔ اغبر۱ نهاد   عزم او چون رخت خود بر گنبد اخضر کشید
هم قرار آن ازین تا غایت عالم بماند   هم مدار این از آن تا دامن محشر کشید
سوی هر اقلیم کان اقلیم گیر ادهم۲ جهاند   سوی هر کشور که آن کشورستان لشکر کشید
گرد جولان اندر آن چون خنك نه گردون فشاند   تیغ نصرت اندرین چون شاه هفت اختر کشید
شاه اژدربند شیراوژن بدشت کارزار   چون زمرد رنك تیغ اژدها پیکر کشید
پیکر ابطال۳ را در عرصهٔ اغبر فکند   عرصهٔ اغبر ز خون در حلّه احمر کشید
وان حسام شعله بار آبگون در دست غیر   راست چون بیدیست کاندر بوستان خنجر کشید
این اثر از بازوی زور آزمای شاه یافت   ذوالفقار آنگه اثر بخشید کش حیدر کشید
لوحش الله بارهٔ گیتی نوردش گاه تك   خنگ گردون را قوایم در خم چنبر کشید
چون خری کو بیده سم افتاده نعل افکنده پی   مقود۴ و تنك وجل او را براثر صرصر کشید
ازمه و پروین چو شبه نعل و مسمار۵ آمدش   آسمان بر گوش گردون قرطه و پرگر۶ کشید
لاله زاری بس شگفت از آتش میدان شکفت   لاله گون خنجر چو در کین۷ شاه گند آور کشید
همچنان کز فیض آن از آذر آذرگون۸ دمید   رخت ابراهیم بن آزر چو در آذر کشید
داو او در نرد شاهی از دو شش آمد بهفت   از دو یك بخت حریفان مهره در ششدر کشید
افسر از قیصر۹ گرفت و تاج از مهراج برد   چون زری لشکر بقسطنطین و کالنجر کشید

---

۱ ـ اغبر : خاك و زمین   ۲ ـ ادهم : اسب خاکستری رنگ که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد   ۳ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی پهلوانان   ۴ ـ مقود : عنان   ۵ ـ مسمار : میخ   ۶ ـ قرطه : گوشوار ، پرگر : طوق   ۷ ـ نسخهٔ مل ، درکس   ۸ ـ آذرگون : نوعی از شقایق که کنار آن بغایت سرخ ومیانش سیاه باشد   ۹ ـ نسخهٔ ب ، افسر قیصر

چون‌سکندر درره یأجوج‌ظلم‌ازشش‌جهت آهنین سدّی سدید از گرزهٔ ششپر کشید
لاله را بس‌داغها از ابر نیسان بر دلست زانکه گردادش نمی، بس ناله‌ازتندر کشید
ابر کی‌چون‌دست‌او باشد که‌هر درویش‌ازان[1] با لبی خندان بدامن گوهر بیمر کشید
روی خود بر آستان قصر میمونش نهاد نیل تکمیل آسمان‌زانروی بر منظر کشید
آسمان‌درعهد اورسم ستمکاری گذاشت کز حسام شحنهٔ عدلش بسی کیفر کشید
روی‌اوخورشیدوجودش‌ژرف‌دریایی‌چنانک[2] گنبد نیلوفری سر زان چو نیلوفر کشید
داد ملك‌آرای او موکب بهراقلیم راند عدل عالی‌رای او رایت‌بهر کشور کشید
زان‌توهّم گرزه‌مارازصعوه‌یی‌پی بر گرفت زین‌تطاول‌شرزه‌شیر از آهوی‌لاغر کشید
قافله درقافله هرخواجه‌زو مرجان فشاند کاروان‌درکاروان‌هر برده‌زو گوهر کشید
شدجهان‌آباد چندان کش[3]قصور بیقصور سر بچرخ اخضر ازاین تودهٔ اغبر کشید
هرطرف کاخی[4]منقّش پابگیهان درفشرد هرطرف قصری[5]مصورسر بکیوان بر کشید
گردخذلان‌خاك‌ازآن برصفحهٔ‌مانی فشاند خط بطلان‌چرخ ازین بر نامهٔ آزر کشید
خاصه ایران کاینك ازمعماری عدل ملك سر برین نه‌منظر از آن‌ملك بس‌منظر کشید
مضجع پاکان دین خیر البلاد ام‌القری[6] خاك‌قم کز قمهٔ[7] عرش برین سر بر کشید
تبّت و نسرین زخاك پاك آن تشویر ها این زبوی مشك و آن از نفحهٔ عنبر کشید
جسم پاك فاطمه آسوده درآنخاك پاك کاسمانش‌خاك‌در درچشم هفت‌اختر کشید
دایهٔ گردون‌چواو درمهدعصمت درنیافت تا مه‌وخورشید را درمهدسیم وزر کشید
گرچه‌آن‌خورشیدشد درسایهٔ‌معجر ولی آسمان‌رخت‌ازشرف‌درظلّ‌آن‌معجر کشید
چون‌بخاك‌آستانش عرش‌اعظم‌رخ نهاد زان شرف ازآسمانها رخت بالاتر کشید
دربهشت جاودان فردا رود دامن کشان بخردی کامروز آنجا پا بدامن در کشید
صدهزاران‌خارحسرت‌دردل‌طوبی‌شکست خاری‌ازآن‌روضهٔ فردوس‌فر گرسر کشید
چشم‌او درروزمحشرزآب‌حسرت ترنشد هر که آن کحل‌الجواهررا بچشم‌تر کشید
آن‌همایون خطّه ازسیل حوادث‌شدچنان کزخرابی بوم هم رختش‌زبوم و بر کشید
زآتش جانسوز سیلاب فنا در آن دیار دور این‌خاکستری تل تل‌خاکستر کشید
درکران رودآن فرسنگهاسدّی سدید کزتصاریف‌زمان سیلابش ازبن بر کشید
دربهاران گرشدی سیّال سیلی خانه کن هرستمکش‌رخت‌خودزانبحرسوی بر[8] کشید
موج طوفان بلا چون از تنور پیر زن زان‌همایون‌خطه‌سرزین بسدین‌مجمر کشید

---

١ ـ نسخهٔ ب ، درویش را ٢ ـ نسخهٔ ب ، چنان ٣ ـ نسخهٔ ب ، کن
۴ـ نسخهٔ ب، کاخ ۵ـ نسخهٔب، قصر ۶ـ نسخهٔ مل،ام‌القرار (ام‌القری زمین کعبه راگویند)
٧ ـ نسخهٔ ب ، قبه ٨ ـ نسخهٔ ب ، در بهاران کز سیال سیل‌های خانه‌کن هر ستمگر رخت خود ازآن سوی دیگر کشید

از پی معموریش معمار جود آن خدیو　　زاستین مکرمت دست کرم گستر کشید
زامر آن‌قطب سپهر معدلت بس قصرها　　زا نزمین‌هر گوشه‌سر بر گوشهٔ‌محور کشید
هم در آنجا کرد بنیاد این‌همایون‌مدرسه　　واندران‌این‌چار ایوان‌سر بهفت‌اختر کشید
هم‌سپهر از رشك‌هر يك‌اشك‌انجم بر فشاند　　هم زمین ازفخر هر يك سر با نجم بر کشید
با وجود رفعت این چار ارکان روزگار　　نیل‌تکمیل آسمانرا ازچه برمنظر کشید
یا مگر از غیرت هر شمسهٔ آن آفتاب　　درخم چارم فلك‌كسوت بنیل اندر کشید
چون‌تمام‌این‌چار ایوان‌شد بتاریخش‌خرد　　زدرقم(این‌چار ایوان‌سر بکیوان بر کشید)
۱۲۱۸

هم‌در آن افکند طرح سدّی از آغاز کار　　کاسمانش‌ازمه‌وخور خشت سیم‌وزر کشید
پیش آن سدّ سدید آسمان فرسا بخلد　　شرمساریها زسدّ خویش اسکندر کشید
الغرض سدّی چو آن اسکندر ثانی بقم　　از کرم در راه آن دریای بی‌معبر کشید
منشی طبع صبا ازبهر تاریخش نوشت　　هم بقم سد دویم اسکندر دیگر کشید
۱۲۱۴

تا بود مرقوم در هر نامه کز قسم قضا　　تا فلان ایّام ایّام فلان داور کشید
باد از کلك قضا مرقوم بر لوح قدر　　کاین شهنشه را زمان‌تاعرصهٔ‌محشر کشید

در مدح علینقیخان و بنای برکهٔ آب در یزد

زهی کریم کرم گستر کریم نهاد　　که‌درجهان کرم‌دادِ جود وبخشش‌داد
مه سپهر کرامت علی‌نقی خان آنك　　زفیض‌ابر کفش‌خرّمست کشت مراد
گشاده دست کرم‌در زمانه چون آباء　　بریده پای ستم از میانه چون اجداد
زمین وقار و فلك رُتبت وستاره محل　　قضا توان و قدر قدرت و فرشته نهاد
ینال شوکت و رستم جدال و دارافر　　تکین‌مروّت‌وحاتم‌نوال و کسری داد
قضا مُطاوع امرش بود قدر تابع　　زمین مُتابع حکمش‌بودفلك مُنقاد
ز قهر او که‌رسد مرگ را ازو یاری　　زلطف او که رسد عمر را ازو امداد
شود چو صرصر بهمن نسیم در آزار　　شود چو باد بهاران سموم در مرداد
بروز معرکه از برق تیغ جانسوزش　　ببر گداختهٔ گردان رزم را اکباد[1]

۱ـ اکباد : جمع کبد

چه‌عقده‌ها که‌زپیچان کمندخم‌بخمش بگاه کینه بکار دل عدو افتاد
کمان‌عقده گشایش‌چوآن‌ستم‌نگریست یکایکش ز سر تیر چارپر بگشاد
بگاه صید کشد شیر چرخ را بکمند بدان مثابه که صید ضعیف را صیاد
بپیش خنگ فلك سیر او گه رفتار بسان‌خر بوحل مانده صافنات جیاد[1]
چو برق گرم زمام و چو باد تیزلگام چو ابر نرم خرام‌وچو کوه سخت‌نهاد
بخون‌خصم‌روان‌چون‌ببحر کشتی‌نوح بدشت‌رزم‌روان چون بکوه‌صرصرعاد
بمهد امن وامان خفته خلق درعهدش چنانکه فتنه بدوران عدل او بمهاد[2]
گرش فرشته بخوانم فرشته را نبود چوبحرطبع کریم‌و چوابردست‌جواد
چنان بمهر نگاهش بچهرهٔ سائل که بر عروس پریچهر دیدهٔ داماد
عدیل او بکرم دیدهٔ ستاره ندید نظیر او بهنر مادر زمانه نزاد
بعهد او که زعدلش بود جهان معمور بدور او که ز دادش بود زمین آباد
نهفته پای تعدّی بزیر دامن جور کشیده دست تطاول در آستین بیداد
کسی نمانده کزو چشم‌او ندیده ضیاء کسی نمانده کزو جان‌او نیامده شاد
بجز زدست‌نوالش که ابر در زاریست[3] بجز زطبع جوادش که بحر در فریاد
بنا نهاد بعالم بسی مبانی خیر که‌در دوعالمش‌ایزد جزای‌خیر دهاد
بشهر یزد که خواهد زفیض مقدم او زلال خضر ز تأثیر خاکش استمداد
در آنزمین که‌هم‌ازعدل‌اوست‌زیب‌جهان در آن‌بلد که‌هم ازداد اوست‌رشك بلاد
دراعتدال هوایش‌چنانکه فصل‌خزان چو در بهار دمد لاله از تلال و وهاد[4]
در آن دیار عیان مردمی بنام ایزد[5] همه فرشته سرشت و همه خجسته‌نهاد
نهاده است قضا در نهاد جمله کرم سرشته‌است قدر درسرشت جمله‌وداد

---

۱ ـ وحل : گل ولای ، صافنات جیاد : اسبانی که بر سر پای بلند شوند
۲ ـ مهاد : جمع مهد بمعنی گهواره ۳ ـ نسخهٔ مل : آزاریست ۴ ـ تلال : جمع تل زمین بلند ، وهاد : جمع وهد زمین پست وهموار ۵ ـ بنامیزد : ماشاءالله

خجل ز عارض و زلف بتان سروقدش   شمایل گل سوری و طرّهٔ شمشاد
پدید از کله و کسوت گدایانش   شکوه افسر کیخسرو و قبای قباد
بلی عجب نبود در زمان دولت او   که بنده گردد سلطان وسفله گردد راد
اگر ز تربیت مهر، خاره لعل شود   بپیش اهل بصیرت ندارد استبعاد
همای تربیتش هر کجا گشاید بال   سزد بفرق هما سایه گستر آید خاد[1]
بیاد سرور لب تشنگان حسین شهید   که او شفیع بود یاریش بروز معاد
فکندطرح یکی بر که کزوی آمد پست   سپهر ذات بروج و بهشت ذات عماد
چه بر که نقش بهر قطعه سنگش از اعجاز   مثال چهرهٔ شیرین ز تیشهٔ فرهاد
چه بر که جرعه یی از آب روحپرور آن   کسی که خورد نکرد از زلال حیوان یاد
همش بدایع تمثال صفحهٔ هر سنگ   نشان ز خامهٔ مانی و قطعهٔ بهزاد[2]
هم از لطایف شهد زلال جان بخشش   عیان کرشمهٔ سلمی و نوشخند سُعاد
چه بر که در بر طعم زلال او دایم   بشرم نیل بمصرست و دجله در بغداد
بود بآب زلالش که درعذوبت و لطف   نشان ز آب خضر وز زلال کوثر داد
لطافت رخ زیبای دلبر خلّخ   حلاوت لب جانبخش شاهد نوشاد[3]
چه بر که گنبدفیروزه گون چرخ رفیع   بپیش گنبد آن توده یی بود ز رَماد[4]
زلال خضر در آن جاری ازمجاری آب   دم مسیح در آن نافذ از منافذ باد
بود زلال لطیفش بجسم چون ارواح   بود شمیم نسیمش چو روح در اجساد
هم از صفای زلالش بشرم هفت اختر   هم ازعلوّ روانش برشك سبع شداد[5]
چه بر کـه ثانی آن دیدهٔ قضا و قدر   ندیده، تاشده برپا جهان کون وفساد
چه بر که غیرت گردون که تابود گردون   زیان ز چشم بد اختران بدو مرساد

۱ـ خاد : مرغیکه آنرا غلیواج گویند ۲ـ کمال‌الدین بهزاد نقاش معروف زمان شاه اسمعیل صفوی ۳ ـ خلخ و نوشاد : نام دوشهرست درتر کستان ۴ـ رماد : خاکستر ۵ ـ سبع شداد : هفت آسمان

بود محامد آن برکهٔ رفیع‌الشان / که بهره‌یاب از آنند در زمانه عباد

فزون ز قوهٔ تقریر و قدرت تذکار / برون ز حوزهٔ تفسیر و حیّز تعداد

غرض ز همّتش این برکه یافت چون اتمام / صبا نمود دو تاریخ ازین دو مصرع یاد

زلال زمرم ازین برکه جاودان جاریست / چو نوشی آب بگو بر یزید لعنت باد

(۱۱۹۶) / (۱۱۹۶)

ایا ز تربیت مهر رای و ابر کفت / رسیده مزرع آمال را زمان حصاد[1]

عطیه خواه عطای تو منعم و درویش / نواله خوار نوال تو بنده و آزاد

نه جز مدایح شخص تو دهر را تذکار / نه جز محامد ذات تو چرخ را اوراد

همت سرشت مطرّز بود بزیب و فاق / همت نهاد منزّه بود ز عیب عناد

شود سپهر ز بیم تو منقطع ارکان / شود زمین ز نهیب تو منهدم بنیاد

علوّ پایهٔ عرشت نشان ز رفعت جاه / فروغ وادی طورت عیان ز نور فؤاد[2]

ملک خصال خدیوا چه نقص قدر تراست / که لاف همسریت زد عدوی دیو نهاد

نکاست پایهٔ احمد ز خصمی بوجهل / نکاست عزّت ایزد ز دعوی شدّاد

صبا ز دست بنه خامهٔ مدیح که تو / خصائل حسن آنخلاصهٔ ایجاد

یك از هزار نیاری نگاشت در دفتر / گرت ز قلزم و عمّان مدد رسد بمداد

همیشه تا که ز تأثیر گردش گردون / ز روز و شب بود اندر جهان بیاض و سواد

همش سفیدتر از روز چهرهٔ احباب / همش سیاه‌تر از شب شمائل حسّاد

---

۱ ـ حصاد : درو   ۲ ـ فؤاد : قلب

در مدح قاسم خان

تا کُمیت فلک روان باشد   زیر ران خدایگان باشد
آسمان جلال قاسم خان   کاستانش آسمان نشان باشد
آنکه از دست دُر فشانش بزم   رشک فرمای آسمان باشد
آنکه از تیغ لاله گونش رزم   غیرت افزای گلستان باشد
آنکه ضحاك فتنه را رایش   رایت افراز کاویان باشد
ای قدر قدرتی که تیر قضا   با خدنگ تو توأمان باشد
ای امیری که خدمت در تو   مایهٔ عیش جاودان باشد
ای بزرگی که قصر جاه ترا   هفتمین چرخ آستان باشد
ایکه با رای عالم آرایت   پرتو مهرچون دُخان باشد
ایکه ذکر محامد ذاتت   قیروان تا بقیروان باشد
ای جوادی که کمترین جودت   مایهٔ گنج شایگان باشد
ایکه از رای و رایت تو بود   هرچه اندر جهان عیان باشد
ذرهٔ آفتاب باشد ازین   سایهٔ آسمان از آن باشد
چون بود ذرّه در بر خورشید ؟   مهر با رایت آنچنان باشد
در گهر سنجی و دُرر بخشی   دل و دست تو بحر وکان باشد
ابر دستت مدام قطره فشان   بحر طبع تو بیکران باشد
دست دُر پاش گوهر افشانت   ضامن رزق انس و جان باشد
هر چه در خاطر امل گذرد   دست جود تو اش ضمان باشد
هر که از فتنهٔ زمان ترسد   ز آستان تو در امان باشد
صعوه در روزگار معدلتت   چنگل بازش آشیان باشد

دل دشمن گدازد از بیمت آری این ماه و آن کتان باشد
خصم را سر ز بیم کوپالت کشف آسا بتن نهان باشد
آنکه رو بر در تو سود، او را پای بر فرق فرقدان باشد
اردوان[1] زین شرف بسی نازد در رکاب تو ار دوان[2] باشد
چون نهادست سر بدرگاهت رفعت آسمان از آن باشد
روز هیجا که گرد لشکر تو سرمهٔ چشم اختران باشد
هر گیاهی که سر ز خاك کشد دشنه و خنجر و سنان باشد
خنجر از چارسو شکافد دل بیلك از شش جهة جهان[3] باشد
رمح جانسوز دل گداز بود تیر دلدوز جانستان باشد
از خروش یلان و نعرهٔ کوس روی گردان چو زعفران باشد
غوطه‌ور بسکه گردد اندر خون تیره چون شاخ ارغوان باشد
فتنه را پای در رکاب بود امن بیرون ازین جهان باشد
آسمانرا ز های و هوی نبرد لرزه در مغز استخوان باشد
دشت مانند لاله زار بود خنجر و تیر لاله سان باشد
کوس مانند رعد نعره زند تیغ چون ابر خونفشان باشد
نه کسی را ز مرگ بیم بود نه تنی را امید جان باشد
فتنه اندر زمانه صیحه زند کاین زمان آخرالزمان باشد
در چنین روز و گیر و دار چنان که قیامت از آن نشان باشد
بظفر پا چو در رکاب آری نصرت و فتح همعنان باشد
ای بسا جان که از گرانجانان پیش تیغ تو رایگان باشد
نوبهاران عمر دشمن را تیغ تو صرصر خزان باشد
هر که را گرز تو رسد بر سر به از آن در جهان نشان باشد

---

۱ ـ ار دوان : پادشاه اشکانی ۲ ـ اردوان : مخفف اگر دوان ۳ـ جهان : جهنده

وانکه دارد هوای همسریت   سر او بر سر سنان باشد
کوه اگر نعرهٔ تـرا شنود   پاسخش با تو الامان باشد
در دلم نیست آرزویی و آن   هم ز جود خدایگان باشد
زانکه از جام جود و احسانت   آز سرمست و سر گران باشد
تا ز سود و زیان درین عالم   گاه نام و گهی نشان باشد
دوستت را ز عمر سود بود   دشمنت را بجان زیان باشد
تا ز تأثیر سعد و نحس فلك   غم و شادی درین جهان باشد
هر که خصمت بود غمین بادا   هر که یار تو شادمان باشد
باد یارب زمان دولت تـو   تا زمین هست و تا زمان باشد

در مدح فتحعلیشاه قاجار

خوش آنزمان که فلك یار و بخت یاور بود   بکام گردش گردون و سیر اختر بود
اناملی[1] کـه کنونم ز غم بدندانست   گهی بطرهٔ ساقی گهی بساغر بود
دو دیده‌ام که بحسرت کنون بود نگران   بروی دلبـر سیمین تن سمنبر بود
بگردنم که بود در سلاسل و اغلال   سواعد صنم و بـازوان دلبر بود
دل صنوبریم کش[2] زمان کفیده چو نار   رهین قامت خوبان چون صنوبر بود
بدامنی که ز اشکش[3] پرا کنم گوهر   چو دامن فلك آگنده بر بگوهر بود
وثاق من که کنون همچو بیت الاحزانست   ز سیم ساق بتان کار گـاه آزر بود
ببانگ چنگ بچنگ اندرم صباح ومسا   بجای صاع[4] سفالینه ساغـر زر بود
چنانکه هست مقطر کنون ز دیده سرشك   خوی شواهد غضبان در آن مقطّر بود
بمحفلم که چو بزم دلم گرفت غبار[5]   عبیر و عنبر و بادام و شیر و شکر بود

۱ـ انامل : انگشتان   ۲ـ نسخهٔ ب، کاین زمان ،کفیده: شکفته   ۳ـ نسخهٔ ب ، اشکم   ٤ ـ صاع : پیمانه   ٥ ـ نسخهٔ ب ، گرفته ملال

بجای گریه‌وزاری ودرد وسوزو گداز — می ومغنّی ومعشوق و مرغ و مجمر بود
بمنظری که بدیوار غم بود رویم — نظر بمنظر منظور ماه منظر بود
همین فغان که کنونم ز زخم دل باشد — ز زخم زخمه بمزمار و رود و مزمر بود
سرای‌من که‌فلك‌چون‌دلم‌خرابش کرد — چو کاخ دلکش کسری وقصر قیصر بود
ز ماه روی وشاقان سرو قد شب و روز — چوماه نخشب[1] وچون‌جویبار کشمر بود
بجای‌قرص‌جوین کش بخون‌دل‌جویم — کلیچه های رقاقم[2] بخوان مقرّر بود
مرا که ناصیه بر آستان دونانست — ز آسمان بلند آستانه بر تر[3] بود
سری که پیش فرومایگان فرود آرم — طراز افسر جمشید و تاج نوذر[4] بود
تنم[5] که‌چرخ بفرسودش ازخشن‌پوشی — بپرنیان ختا و پرند ششتر بود
مدیح غیر بدفتر برم؟ خوشا روزی — که مدح من شعرا را طراز دفتر بود
چو حلقه‌حاجب دونان برون در دارد — مرا که چنبر افلاك حلقهٔ در بود
چراغ بخت‌مرا خوش‌فروخت گرچه‌سپهر — ولی دریغ که در رهگذار صرصر بود
بظلّ داور عادل غنوده بودم خوش — نه باکم از ستم ظالمی ستمگر بود
زکعبتین مساعد بهفت بودم داو — ز آسمان مقامر[6] عدو بششدر بود
پیادگان رکابم برتبه شاه و وزیر — رخم عیان ز برِ اسب پیل پیکر بود
هرآن گشایش کز روزگار میدیدم — بیمن طالع دارای دادگستر بود
سپهر مرتبه فتحعلی‌شه آنکه ز فخر — قضاش همچو قدر تا که بود چاکر بود
جهان‌گشایی کزبدو کون شاهد ملك — ز شوق حجلهٔ او در حُلیّ و زیوربود
بپنج نوبت درگاه او مشاهده رفت — فسانه‌یی که بگوشم ز سنج سنجر بود
زآسمانهٔ[7] خرگاه او خلل پذرفت — علوّ غرفهٔ کسری که آسمانفر بود

---

۱ ـ نخشب : شهری در ترکستان ، ماه نخشب ماهی مصنوعی که ابن مقنّع سازنده آن بوده است ۲ـ نسخهٔ ب، رتابم ۳ـ نسخهٔ مل، آسمانه برسر ۴ـ نوذر پسرمنوچهر که بدست افراسیاب گرفتارشد ۵ـ نسخهٔب، تنی ۶ـ نسخهٔ مل، مقاهر ۷ـ آسمانه سقف خانه

بخشت درگه او روزگار تعبیه کرد — همان اثر که در آیینهٔ سکندر بود
طراز حجلهٔ او گشت با هزار نیاز — عروس ملك کزو بی نصیب شوهر بود
غمام گاه کفایت چو کفّ او بودی — اگر نه نای وی از غم نوان ز تندر بود
بیمن بحر محیطش قرین ایمن گشت — بیسر ابر مطیرش نظیر ایسر بود
گه نوال گر آنرا نوالهٔ بُسّد گشت — گه عطای ور این را عطیه گوهر بود
چو ماه گر بفلك بر شدی بروز نبرد — عدوی او که چوماهی بخون شناور بود
از آن چه‌غم که بود در حسام او مُدغم — همان اثر که بسبابهٔ پیمبر بود
زهی بسجدهٔ درگاه آسمان قدرت — قد سپهر ز بدو وجود چنبر بود
گشودی ار بهوای تو مرغ عیسی پر — همای خاوری آنرا بسایهٔ پر بود
نظیر بخت جوان تو در علو گشتی — گر آسمان نه نگونسار ونه معمّر بود
وجود یافت چو آدم بخویشتن بالید — ازاینکه چون‌توسلیلیش پاك گوهر بود
هنوز نام ز عبهر نه و نشان از باغ — که چشم بخت‌تو درباغ دهرعبهر بود
هنوز حُلّهٔ هستی نه در برت که قضا — عروس قدرترا چون‌قدر حلی‌گر بود
نظیر ذات تو بودی بقدر و رتبه سپهر — گرش زمعدلت‌وجود قطب ومحور بود
شبیه صفّهٔ جاه تو در صفا بودی — اگر نه روی فلك زاختران مجدّر[1] بود
از آن مهست بانجم کز ابتدای ظهور — جمال جاه ترا آفتاب مظهر بود
در آنزمان که بمیدان زتیغ خون آشام — زمین بخون بداندیش تو مخمّر بود
نهان بخاك بدنها ز تیغ اخضر گشت — روان بچرخ روانها ز مرگ احمر بود
زمین ز خوردن تن‌ها بتن توانا شد — فلك ز بردن جانها بجان توانگر بود
ز بس سهام ورماح از برای غارت جان — ز دست رامی ورامح در آن معسکر بود
سهام را همه پیکان قران بپیکان کرد — رماح را همه پیکر نهان بپیکر بود

---

۱ ـ مجدر : آبله گون

ز گرد سُمّ ستوران بمرکز اغبـر   رخ ستاره نهان در سپهر اخضر بود
همی تو گفتی تن‌ها نیام صارم شد   همی تو گفتی دلها قراب خنجر بود
ز شیر گیر پلنگـان آهنین بُـرثُن[1]   فضای معرکه چون کوهسار بربر بود
ز بانگ نای‌سواران فلك پرآذر گشت   ز برق سُمّ ستوران زمین پرآذر بود
بروزگار عیان صد هزار دوزخ شد   بکارزار درون[2] صد هزار محشر بود
سر سنان تو از تارکش معمّم گشت   هوای همسریت خصم را که در سر بود
تن حسام تو از پیکرش ملبّس شد   عدوت را که لباس خلاف در بر بود
جهانگشای وعدوبند جز تو نیست کسی   که‌مرحب‌افکن‌وخیبر گشای‌حیدر بود
اگر نبرد تو جُستی بـرزم رویین تن   بپیش صارم تو مغفرش چو معجر بود
وگر همال تو گشتی ببزم مهر منیر   بجنب رای منیرت ز ذرّه کمتر بود
خدایگانا خصم تو خال تست بلـی   بچاه یوسف کنعانی از برادر بود
در این سرا چهٔ کون وفساد، رنج والم   ترا ز خال و نبی را ز عمّ مقدّر بود
زیان ز آفت عین الکمال[3] بود ترا   چنان مدان که عدوی ضعیف مصدر بود
اگر بجای تو بنشست زان‌فسرده مباش   عدو که جاه وی از چاه بس فروتر بود
نکاست پایهٔ شیر خدا که روزی او   مقیم خانه عمر بر فراز منبر بود
زیان برتبه و فضل و کمال او نرسد   ازین که منزل عیسی چراگه خر بود
اقاربت که عقارب صفت بقصد تو اند   چنانکه خصمی بوجهل با پیمبر بود
دژم مباش که بر یك بیك ظفر یابـی   چنانکه بر همه آخر نبی مظفّر بود
صبا ثنای شهنشاه ختم کن بدعـا   کزین اراده در آغاز عقل مضطر بود
یك از هزار ثنایش در آن نگنجیدی   اگر بحار مـداد و قفار[4] دفتر بود

---

۱ ـ برثن : چنگال   ۲ ـ نسخهٔ ب ، در آن   ۳ ـ عین‌الکمال : چشم زخم
۴ ـ بحار : دریاها ، قفار : جمع قفر زمین خشك بی آب و گیاه

بملك هشت فلك باد حکم تو جـاری   چنانکه حکم سلیمان بهفت کشور بود
مدام اختر و انجم تـرا مسخّر باد   چنانکه او را دیو و پری مسخّر بود

در مدح فتحعلی شاه قاجار و تاریخ بنای رباط

جهان ز فتحعلی شاه شد چنان آباد   که داغ بر دل باغ ارم ز رشك نهاد
تبارك الله ازین[1] دادگر که بار خدای   بغیر عیب و عدیل آنچه باید او را داد
مسیر انجم و سیر فلك بکام ویست   که اخترانش مطیعند وآسمان مُنقاد
کمینه کارگزارش ستاره است و سپهر   کهینه غاشیه[2] دارش سکندرست و قباد
بر آفرینش او آفرین که مادر دهر   بصد هزار قـرانش قرین نیارد زاد
غرض نبودی اگر ذات او نمی آراست   قضا بکسوت ارواح قـالب اجساد
قلـم شکست نگارندهٔ رقوم وجـود   ز نـام نـامی او بر صحیفهٔ ایجاد
اگرچه نیست چواو دادگر ولی دارند   مجاهز[3]یم و گنجور کان ز دستش داد
چو او یتیم نوازی نه و بگاه[4] کرم   هزار دُرّ یتیم از کفش بخاك افتاد
ز غم بسوز و گدازند سال ومه مه ومهر   ز بس بسیم و زر از دست او رود بیداد
نه سیم زادهٔ ما هست و زر سلالهٔ مهر   که‌توده‌توده‌برافشاند وصرّه‌صرّه‌بداد
بلی چگونه نسوزد ز درد و نگـدازد   پدر که بنگرد آزار و خواری اولاد
عجبتر آنکه بر اعدا بسی کرمها کرد   بدشت معرکـه آنخسرو کریم نهاد
کمند او گرهی گر فکند بر دل خصم   گره گشای‌خدنگی بر آن گشاد گشاد
وگر بتیغ سر افکنده کرد دشمن را   هماندمش ز سنان باز سربلندی داد
زحادثات جهان جز درش پناهی نیست   ز من بپرس که دریافتم طریق رشاد

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ازآن   ۲ ـ غاشیه : پوشش زین وشمشیر   ۳ ـ مجاهز : تاجر سرمایه‌دار و غنی   ٤ ـ نسخهٔ ب ، بکان

مراست دیده و دل روشن از غبار درش — بکوری دل اعـدا و دیدهٔ حُسّاد
ثنای او چو نگارم فلك که چاکر اوست — مرا ز قطرهٔ انجم مدد دهـد بمداد
زمین دفینهٔ قارون بـر آورد از دل — که تا کنند ز دل و جان نثار آن انشاد
چو بر مبانی خیر اوست بر جهان بانی — که بانی دو جهانش جزای خیر دهاد
مهندسان سنّمار[2] پیشه را فرمـود — که تا کنند رباطی بنا چو سبع شداد[3]
نخست طرح حصاری بدیع افکندند — کزین رواق مسدّس دهد ز رفعت یاد
ز چار جانب او حجره ها بر آوردنـد — چو حجله های عروسان خلّخ و نوشاد
تبارك الله ازین دلگشا رباط که گشت — شرف فزای فضای جهان کون و فساد
چو این رباط بنا شد درین رباط دو در — بلند پایه و محکم پی و قوی بنیاد
ز برجهای ممرّد سپهر ذات بروج — ز قصر هـای مشید بهشت ذات عماد
هر آن ستور که در پایگاه آن بندند — ز پایگـاه شود رشك صافنات جیاد[4]
غرض چو گشت بفرمان پادشاه جهان — ازین رباط همایـون دل جهانی شاد
نوشت کلك صبا از برای تاریخش — رباط فتحعلی‌شه مـدام بـاد آباد

١٢١٥

در مدح فتحعلیشاه قاجار و نگارش تذکرهٔ انجمن خاقان

یارب این دهر مصون از خلل و پایان باد — پس از آنش بچه ؟ با عهد ملك پیمان باد
کارفرمای جهان فتحعلی شه کو را — آسمان گوی صفت لطمه خور چوگان باد
جز برایش ملکی[5] گر قدمی ره بسپرد — گر ملك[6] همچو فلك یاوه و سر گردان باد

---

١ ـ نسخهٔ مل: هزار قطرهٔ ٢ ـ سنمار معماری که قصر خورنق را بدستور نعمان بن امرء القیس بنا کرد و چون بنا اتمام یافت نعمان ویرا از قصر بزیر افکند که مانند آن برای دیگری بنا نکند ٣ـ سبع شداد : هفت آسمان ٤ ـ صافنات جیاد ـ اسبانی که برسر پای بلند شوند ٥ ـ نسخهٔ ب ، فلکی ٦ ـ نسخهٔ ب ، فلك

بیکی ذرهٔ دادش که دو عالم انباشت ‏ ‏ آسمان پنجه‌گذار رخ نوشروان باد
نیلگون خنگ شموس[1] فلکی جاویدان ‏ ‏ رام در زیر دورانش ملکی یکران باد
خواهی ار مخزن دریا همه بینی در کوه ‏ ‏ گو نمی زابر کفش در مدد نیسان باد
آفتاب از مدد رایش اگر تابد روی ‏ ‏ جاودان قطره زن مرحلهٔ قطران باد
آسمان گر بخلافش نفسی سرد آرد ‏ ‏ نیرینش را آن نایرهٔ نیران باد
گر نه آبستن کام آیدش آن نه مه[2] زای ‏ ‏ جاودان شش مه زا غرچهٔ[3] شش پستان باد
هر کجا تیغ جهادش بغزا[4] بحر انگیز ‏ ‏ نوح در موجهٔ خجلت زچه؟ از طوفان باد
لبش آنچشمه که شد زنده بدو دولت و دین[5] ‏ ‏ کاب حیوان بچه؟ بر خاک پیش عطشان باد
خواست آن سلطان تازنده بماند شعرا ‏ ‏ که روان همگان برخی[6] آن سلطان باد
داد فرمان که تنی را بگزینند مهان ‏ ‏ که شهانرا دل و جان سخرهٔ آن فرمان باد
تا یکی نامه کنند انجمن خاقان را[7] ‏ ‏ که زچین سجده بر انجمنش خاقان باد
هر کجا مرد هنر سر ز گریبان افراخت ‏ ‏ که سزاوار من این نامهٔ خوش پایان باد
مشتری شاره[8] طلب کرد و عطارد دستار ‏ ‏ لب درین راز که اینکار بما آسان باد
پای پویا و زبان گویا کز فیض ازل ‏ ‏ جان گویندهٔ ما قابل این ارمان باد
یارب این شاره و دستار بر خاصانش ‏ ‏ بچه؟ بر پایه و بر مایهٔ ما برهان باد
تیر بسرود بناهید که بسرا بسرود ‏ ‏ که چو چنگ منتان نایژه پردستان باد
گفت کیوان گر تان بار بکریاس دهند ‏ ‏ جانتان یار بپاس خطر دربان باد
عقل کل شان بیکی صیحه جگر کفت[9] و سرود ‏ ‏ که نه جز خاک سیه بر دهن نادان باد

---

۱ ـ شموس : سرکش ۲ ـ نسخهٔ ب ، نه مه ۳ ـ غر و غرچه : زن و مرد بدکاره
٤ ـ غزا : جنك ٥ ـ نسخهٔ ب ، دهر ٦ ـ برخی : فدایی ۷ ـ انجمن خاقان : تذکره یی (در احوال فتحعلیشاه و شاهزادگان قاجار و امرای زمان و آثار بعض شعرا) که درسال ۱۲۳٤ هجری قمری فاضل خان گروسی متخلص براوی آنرا تدوین نموده است
۸ ـ شاره : دستار هندوان ۹ ـ کفتن : بمعنی شکافتن

گیج و آشفته دو ناساختهٔ خام طمع　شاره آراسته بر سر که کفنتان آن باد
می‌ندانید که کرپاس خداوند زمین　نیست این خیره گرا چرخ که بیسامان باد
مُدبری هفت شمایید مـدبّر او را　که بجانتان تن روشن چو سیه زندان باد
وندران بار خدایان و خداونـدانند　که خداوندیشان ماشطهٔ گیهان باد
روز و شب کار جهانرا ز خللهای شما　رخنه گیرند کشان رخنه نه در بنیان باد
باری این شاره و دستار ز سر برگیرید　سر چو آشوفته پا شیفتهٔ دامان باد
روز و شب ناصیه سایـان زمین در او　آسمانهای سخن سنج که جاویدان باد
همه یکسوی یکی گوش فرامن دارید　گر بجانتان خردی یار، از آن حیران باد
ز یکی ترك کمین گیر کمانکش گویم　که بکینتانش عطارد بدل کیوان باد
روی و مو بیش ز یزدان که بگلزار وجود　جاودان قافله سالار گل و ریحان باد
شهد چندان بلبش کش بدم خنجر زهر　کاین و آن بر لب دانـا و دم نادان باد
این کماندار زره در سر چاوشانش　که بروشن تن او حفظ خدا خفتان[1] باد
من در آنمرحله کو درسخن آید سخنم　اینکه ای گوش باصغات[2] یکی پیمان باد
جانتان باز خریدم ز چنین معرکه‌یی[3]　که مرا در گرو منّت جاویـدان باد
هان و هان نك بسلامت ره منزل گیرید　پی در آن سلسله‌تان نغز که بی‌سوهان باد
ظل یزدانـرا پیغامبر از یزدان من　که بساز آور کار مـن او یزدان باد
پس گرایید بایوان ملك عقل نخست　که بآگنده سرش سایهٔ شادروان باد
شاه بنواخت بصدریش که صد ره برتر　از چه ؟ از ذروهٔ بام نهمین ایـوان باد
با شهنشاه پس از نـام خداوند سرود　کای ملك ختم بدوران تو این دوران باد
شدچو فرمان که گزینم بمهین[4] نامه‌نگار　که بهر نامه ترا نام مهین عنوان باد

۱ ـ خفتان : زره　۲ ـ اصغاء : شنیدن　۳ ـ نسخهٔ ب ، مهلکه‌یی　۴ ـ نسخهٔ ب ، بهین

کز دراری دری مخزنی آراید کان — غیرت کوکب دُرّی و دُر رخشان باد
قدسیانرا همه در عالم قدس این تسبیح — بدومرجان[1] که‌در آسایششان‌مرجان‌باد
که چورازازچه،زجانبخشی‌واعجازرود — دم عیسی نگران بر دم فاضلخان باد
در گواهی چو سزاوار ندیدم کتمان — که‌چومن‌رای‌حریفان‌بری‌از کتمان‌باد
عرض بر رای همایون ملك دادم از آن — که‌چنان‌فاضل‌ودانات ستایش‌خوان باد
کس‌جلو گیرش‌درجلوه گه‌دانش‌نیست — که بفرّ تودرآن‌جلوه گهش جولان باد
دهر را روشنی از بارقهٔ خاطر اوست — تا که پیداشود این برهمه‌خورپنهان‌باد
حِبرآن حِبر که‌برنامهٔ صابی[2] صابون — برخ برق یمان بـارقهٔ رخشان باد
لیکن آن نامه چو بر رای ملك آراید — پیشوای ظلمات و خضر و حیوان باد
خط ترقینش[3] در ردّ و قبـول شعرا — برخ شاهد جان طرّهٔ مشك افشان باد
گر کفش گاه کرم حاصل یم داد بباد — سود را از پی یم بـر قلمش تاوان باد
چون درین عهد گشاید در گفتار دری — دست اندام گل‌اندا بـدر شروان باد
خاطرش شمع معانی چو فروزد بسخن — قیر وقطران برخ انوری و قطران باد
چون گشاید در گنجینهٔ تازی در گفت — جاودان بند خموشی بدم حسّان باد
نیست باگوهر لعلش گهری دندانزن — که‌گهر بندهٔ لعلش زُبن دنـدان باد
چون فلك کار بدستوری عقل آراید — نه بدستور که‌دمشان بری ازدستان باد
نرم و رنگیشان بس مار در انبان سخن — که بسنگ فلکی کوفته آن انبان باد
زان پذیرفت‌وطلب کردمر ان‌مفلق[4]‌راد — کش کف راد شهنشاه کفایت ران باد

---

١ ـ دو مرجان : کنایه از دو لبست ٢ ـ حبر اول بمعنی مرکب ، حبر دوم بمعنی دانشمند، صابی ازشعرای مشهور عربست ٣ ـ خط ترقین : نوعی خط که سطور آنرا نزدیك بهم نوشته با گذاردن نقطه تزیین کنند و نیز بمعنی خطی که روی حساب مفروغ کشند و آنرا باطل کنند و اینجا معنی دوم مرادست ٤ ـ مفلق : شکافنده وشاعر مفلق از آن گویند که سخن‌شکفته وشیوا گوید.

نرم خندید بر آن فاضل و خندید که هان   گنجی آرای که مر رنج[1] ترا درمان باد
خاك بوسید و سر افراخت بر افلاك و سرود   که کهن بندهٔ این حضرت گیهانبان باد
مر مرا نیست گر این مرتبه ممکن چه غمم   شاه را پایه براز مرتبهٔ امکان باد
دود خیزد ز ارم گر بلب شه گذرد   کاین سپس جنّت و سوری و سمن سندان[2] باد
سدره سان میوهٔ جانبخش دهد شاخ گوزن   مدد فیض تو در ابر سیه پستان باد
همه ره بر لب سرچشمهٔ کوثر سپرم   جنبش لعل تو زی نایرهٔ نیران باد
پس بفرمان شهنشاه مر این نامهٔ نغز   داد ترتیب که رنج دل هر دهقان باد
نه مثالی ز کتب این فلکی دفتر را   ور همالیش نه جز آن ملکی فرمان باد
نامه نه عالمی آراسته چون عالم جان   که بنا ایمنش از زلزلهٔ حدثان باد
هر طرف شاهدی آراسته روحانی بزم   که روان بر در آن حلقه‌زن سندان باد
دشت در دشت در آن گلشن کافوری خاك   که گل آذر بس بی خبر از آبان باد
بحر در بحر در آن موجزن از آب حیات   زین سپس در ظلمات آب خضر پنهان باد
شعرا زنده بدان آب گر از این منکر   نار نیرانشان کیفر زچه؟ از کفران باد
چون ز خاقانش گشت انجمن خاقان نام   که زچین خاقان در انجمنش دربان باد
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت   زیور بزم جهان انجمن خاقان باد

۱۲۳۴

تا بود مایهٔ هستی زچه؟ از چار ارکان   شش جهة را ز شهنشاه بما فرمان باد
بندگیش ار نه مخمّر بچهار ارکانشان   چار ارکانشان پیوسته بچار ارکان باد

---

۱ ـ نسخه ب ، ددر   ۲ـ سندان : بمعنی مشهور تناسب ندارد شاید مقصود جای سن باشد که آفت گیاهست

در تهنیت مولود فتحعلیشاه قاجار

عید مولود شهنشاه جهان آراستند در زمین و آسمان نوروز جان آراستند
این همایون روز فرخ کافتاب روزگار آفتاب آسا زمین و آسمان آراستند
ساحل دریای کن این روز میمون یافتند زورق افلاك را چون بادبان آراستند
از ازل این بارگه را از بر این کارگاه هم از آن کارآگهان کن فکان آراستند
تا از آن نه کاخ مینا هشت مینو آورند هفت شورا چار زن مهد روان آراستند
تا برنك و بوی آرند این همایون روضه را هم از آن[1] روزش بهاری بی خزان آراستند
باغ گیتی باغبان چون یافت در این[2] روز خوش زان دلاویزش چو روی باغبان آراستند
از پی این روز فرخ رایضان[3] روزگار طی ره را رای اسیام الرهان[4] آراستند
اینك آن روز جهان آرای مولود ملك کاین جهان را زان جهانبان جاودان آراستند
آفرینش را از آن فرخ فر جان آفرین برتن تاری گهر روشن روان آراستند
تهنیت را شایگانی انجمن انگیختند رایگانش از گنجهای شایگان آراستند
راه هر برزن ز طرف دامن گوهر کشان چون ره پروین[5] وراه کهکشان آراستند
دُر و مرجان کاروان در کاروان دادند ساز کاخ وایوان قیروان تا قیروان[6] آراستند
جام جم از بادهٔ یاقوت گون دادند زیب بزم کی از مجمر گردون دُخان آراستند
کام تلخ از نوش لب جمشیدسا کردند خوش روی زرد از سرخ می خورشیدسان آراستند
از مه و مرغوله در بزم مهان رامشگران قبلهٔ زند و نوای زند خوان آراستند
بر که و مه انجمن کارآگهان انگیختند سبعهٔ الوان بهر دستار خوان[7] آراستند
چون دو قرص سرد و گرم آسمان خالیگران قرصها از نوش گز بن بهر خوان آراستند
در طبرزد لوز بهرامج[8] نشین کردند راز زان هزاران خوان بهرامن[9] نشان آراستند
بزمگه زین ساز بر کسری ورای انگیختند انجمن زین برك برچیپال وخان آراستند
تارك دارای ترك و مقدم جمشید راد تاج نوشروانی و تخت کیان آراستند
بام و در از دیبهٔ سقلاب وچین دادند زیب کاخ و کوی ازمایهٔ دریا و کان آراستند
ماهرویان آفتاب سرو چتر افروختند شیر مردان اختران کاویان آراستند
پرنیان پیکر پری زادان آهن دل بسور شرب[10] زر کش برپرندو پرنیان آراستند

۱ ـ نسخهٔ ب ، این ۲ ـ نسخهٔ مل ، از این ۳ ـ رایض : رام کنندهٔ اسبان
۴ ـ رهان : مسابقه ۵ ـ نسخهٔ مل ، برزین ۶ ـ قیروان : نام شهری در مغرب ۷ـ سبعهٔ الوان : هفت رنگ، دستارخوان: سفره ۸ـ طبرزد : نبات ، بهرامج : معرب بهرامه بمعنی بید مشك ۹ ـ بهرامن : یاقوت ۱۰ـ شرب : جنسی از کتان لطیف که در مصر بافند و بزرگان آنرا برسر بندند

زیر شادروان شه شهزادگـان کامگار   زاتشین رخسار طرف آبدان آراستند
آتش آسا چون بکوه باد سیر،از آب تیغ   چون نگارستان‌چین این‌خاکدان آراستند
آسمان سان چون بگاه‌جم‌زاخترسا گهر   این‌زمین‌تیره خوش چون آسمان آراستند
ظل‌سلطان باهمالان[1] همایون‌فر چومهر   قصر بهرامی بزیب و بهرمان آراستند
هم دبیران عطارد رای بس منشورملك   دسترنج چاکرانرا از[2] بنان آراستند
میر بار و صهر[3]شاهنشاه‌وشیـر کارزار   با سران بار بس سازی گران آراستند
از طبقهای جواهر آسمان‌وار از صفا   بـزم شه کارآگهان اصفهان آراستند
قرب دارا را کفاف آسمان دادند ساز   نرخ یوسف را کلاف ریسمان آراستند
شمع بزم‌سمع کی‌را هرطرف گویند کان   نکته‌های دلکش‌سمع الکیان[4] آراستند
لیکن از آن انجمن‌میران بافرهنك‌ورای   رخ ز شعر من چو شعرای یمان آراستند
ظل وذی‌ظل‌را مشیّت‌چون بهم‌دادارتباط   آفرینش‌را بتن زین‌هردو جان آراستند
کارگاه عالم غیب و شهود انگیختند   بارگاه خسرو کـون و مکان آراستند
شاه دریا آستین فتحعلی‌شه کش ملوك   روی امیّد از غبار آستـان آراستند
آن شهنشاهیکه تاگیرد بکامش درکنار   نوعروس ملك را خوش‌دلستان آراستند
آن‌جهانبانیکه تازانده‌شود‌شادی گرای   رخ‌چو کیوان‌روشنان از زعفران آراستند
تا بهرکارش توان‌کارآگهان‌زین‌کارگاه   روی ورای پیرش ازبخت‌جوان آراستند
آسمان گر برتری دارد بدیهیم ملك   نکتهٔ روشن درینمعنی مهان آراستند
کاسمان چون ضیمران باغ قدرت یافتند   گوشهٔ تاج ملك زان ضیمران آراستند
تا ملوك آرند باقارون قرین برکام شاه   ترك هندوی فلك رابی‌قران آراستند
زان‌قران ترکان‌آن صاحبقرانرا درجهاد   تارك کشور خدایـان بر سنان آراستند
حیدر تازی و شاه ترك را گویند گان   در ره دین داستان در داستان آراستند
سودصرف‌این‌شاه‌ودیگرخـروان‌صرف‌زیان   فصل سود آرند تا پیدا زیان آراستند
فرّ زیبایی و زشتی تا پدیدار آورند   گوهر زیبا وزشت‌آغاز از آن آراستند
نور احمد را فزایش ظلمت بوجهل داد   حکمت‌این کاین‌راچنین آنراچنان آراستند
عید مولود ملك را تهنیت گویان در   صفحه‌یی کافور گون‌ازمشك‌وبان آراستند
لیك‌زین‌خدمت مرا درشامگاه صبح عید   حکم شه شهزادگان کامران آراستند
زار نالیدم که فرمان یکدو روزم پیشتر   درمهی چون‌تهنیت را همگنان آراستند
تا مرا آزرمگین آرند پیش شهریار   کیمیایی خوش بدین پیر نوان آراستند
یا فرامش گشتشان فرمان دارای زمان   یا بمن این کیمیا را زامتحان آراستند
کلك ودفتر برگرفتم‌لاجرم ناکام و کام   آنچه کامم کلك و دفتر نی‌چنان آراستند

---

۱ ـ نسخهٔ ب، با همایون ۲ ـ نسخهٔ ب، در ۳ ـ صهر: داماد ۴ ـ سمع‌الکیان: نخستین کتاب ازهشت کتاب حکمت طبیعی حاوی مسائلی‌که درکلیه شعب طبیعی قبلا بایدبگوش رسیده ودانسته شده باشد

کم زنخ زن[1] هان صبا کی در سه پنگان و گری ‌ ‌ ‌ داستانی خوش چنین در باستان آراستند
خازن و رضوان بباغ خلد و گلزار بهشت ‌ ‌ ‌ زین نو آیین نظم کت کلك و بنان آراستند
مرصنا دید بیان را نورهان[3] دادند ساز ‌ ‌ ‌ مرا ساطین سخن را ارمغان آراستند
خاصه چون این آفرین بر نام شه[4] آراستی ‌ ‌ ‌ عرشیان زان پیشگاه لامکان آراستند
زان وشاح کرته[5] طغر لتکین دادند فر ‌ ‌ ‌ زان سِوار[6] بازوی البارسلان آراستند
يك دعا آرای کش از بهر آمین قدسیان ‌ ‌ ‌ با هم از تذکار نام شه زبان آراستند
تا که این عید همایون را قرون آسمان ‌ ‌ ‌ در زمین بر کام دارای زمان آراستند
در هزاران قرنش آرایند هم زایمای شاه ‌ ‌ ‌ اینچنین کاکنون بر آن[7] صاحبقران آراستند
بادیارب فیض شه چون چار ارکان در زمین[8] ‌ ‌ ‌ زان یگانه کش دو حرف[9] این هفتخوان آراستند

در مدح فتحعلیشاه قاجار و توصیف بنای کاخی که محمود میرزا بنام همایون میرزا بنیاد کرده است[10]

در زمانی که فرازندهٔ افلاك وجود ‌ ‌ ‌ کرد ذات ملکی را فلك عالم جود
آیت فتح وظفر فتحعلی‌شاه که هست ‌ ‌ ‌ فلك عالم جود و ملك ملك وجود
آن شهنشاهی کش صیقل تیغ از در داد ‌ ‌ ‌ زنگ بیداد ز آیینهٔ ایام زدود
آنخدیوی که بخاك درش ازخیل سران ‌ ‌ ‌ هر کجا پای نهی نقش جباهست و خُدود[11]
هرطرف کام بگردون زسعود و زنحوس ‌ ‌ ‌ هر کجا نام بگیهان زفراز و ز فرود
همه بر رای شهنشه بشتاب و بدرنگ ‌ ‌ ‌ همه بر کام جهانبان بقیام و بقعود
دو مبارك شجر روضهٔ اجلال[12] که باد ‌ ‌ ‌ ظل محمود همایون بجهانشان ممدود
شاه محمود وهمایون شه کاورده ز گرد ‌ ‌ ‌ جنبش مو کبشان دیدهٔ کو کب مرمود[13]

---

۱ ـ زنخ زدن : بیهوده گفتن ۲ـ پنگان و پنك يك قسمت ازده قسمت شبانروزی وگری نیز بهمان معنی و مقصود آنست که این قصیده در مدتی کوتاه ساخته شده است . ۳ ـ نورهان : تحفه و ارمغان ٤ ـ نسخهٔ ب ، شاه ٥ ـ وشاح : حمایل ، کرته : پیراهن ٦ ـ سوار : دستبند ۷ ـ نسخهٔ ب ، بدین ۸ ـ نسخهٔ ب ، یقین ۹ ـ یعنی کن که از دو حرف کاف و نون مرکبست ۱۰ـ محمود میرزا پسر فتحعلیشاه صاحب مجمع‌محمودی شاعری توانا و نویسنده‌یی خوش سخنست و همایون میرزا برادر صلبی و بطنی اوست ۱۱ ـ جباه : جمع جبهه روی و پیشانی ، خدود: جمع خد بمعنی گونه وچهره ۱۲ـنسخهٔ ب ، اقبال ۱۳ـ مرمود : بدرد چشم دچار گشته

لوحش الله دو برادر چو بایوان با تاج — حاطه‌الله دو دلاور چو بمیدان باخود
دهر گویی که همه کاخ بدارا آراست — چرخ گویی که همه‌دشت ببهمن آمود
وقت و بیوقت کواکب بمدار و بقرار — گاه و بیگاه ملایك بر کوع و بسجود
بر چه؟ بر گوهر محمود یکی رانده سپاس — بر چه؟ بر نام همایون یکی خوانده درود
جهدت ای دهر کشان هم کفه آری در داد — سعیت انچرخ کشان هم قدر آری در جود
جهد کن جهد بسی باد که در چنبر بست — سعی کن سعی بسی آب که در هاون سود
دو همالند همایون فر و محمود سیر — که بملك و ملك آن هر دو دو رادند دو رود[1]
چو بایوان سخنی ازلب جانپرورشان — تا بکیوان نگری عقد لآلی منضود[2]
چون بمیدان تفی ازخنجر جوشندرشان — تا بگردون ز چه؟ ازدودهٔ بدخواهان دود
چهرشان گاه سخا مظهر گلزار خلیل — تیغشان روز[3] وغا مجمر نار نمرود
عالمی کوّ براز اقصای محدّد اقصاش — عالم مجد و شرفشان را مبدای حدود
جامهٔ عهدوفریشان که نسیج الوحداست[4] — ابدش آمده تار و ازلش آمده پود
آن شنیدم که بصلب اندر مر آدم را — هم در آغاز زرخ نور رسل پرده گشود
گوهر هریك ازانگونه که یزدان آراست — جمله درجلوه گه بینش او چهره[5] نمود
نور محمود و همایونش از انوار رسل — سبب آمد که‌شد آدم بملایک مسجود
نه‌ز الیاس وز یونس نه‌ز ادریس و زشیث — نه‌ز موسی وز عیسی نه زهارون و زهود
نکته‌یی لیك بدل دارم و دانم کاخر — راز بیرون دهد از رائحه در آتش عود
دود عودم شود از مجمره اینك غمّاز — گو برارند زمن زاتش کین زین در دود
شاه ما بوالبشر و جمله ذراریش رسل — که زهریك بپی[6] پشتش فرّی افزود
همه با قدر براهیم و جمال یوسف — همه با مجد سلیمان و جلال داود
لیکن آدم ز چه مسجود ملایك آمد — جز همایون گهر سیّد خاتم محمود

۱ ـ رود : پسر   ۲ ـ منضود : برهم نهاده   ۳ ـ نسخهٔ ب ، وقت
٤ ـ نسیج الوحد: بافتهٔ یکتا و بی نظیر   ۵ ـ نسخهٔ ب ، جلوه   ٦ـ نسخهٔ ب، که بهر یك ز بی

نه بتنهاست سرود سخن من بنوای — نه بتنهاست صریر قلم من بسرود
همه دانند همین ، پیر کهن کودك نو — همه گویند همین ، خاك سیه آب کبود
همه‌دانند که حق گویم‌وحق‌الحق‌این — حق کند حق که کند مرد بناحق‌مردود
هان‌صبا زخمهٔ‌تو زخم‌زن[1] بس دل راد — ناگزیری گر ازین‌زخم‌تو به‌برگ رود
نای بگشای بمطلب بنوای مطلوب — راه پیمای بمقصد بهوای مقصود
شاه‌محمودچو بر نام‌همایون‌شه‌خواست — کاخی آراید کاید بخورنق محسود
دادفرمان که در ِ گنج گشاید گنجور — تافروزان کند آن‌نار کزان‌یافت‌خمود
آتشی کاورد از چشمهٔ قطران زیبق — آتشی کاورد از منبت[2] حنظل امرود
نقص‌را نوبت تکمیل‌زند وین معمول — دیو را رتبت جبریل دهد وین معهود
صبروحنظل‌راچون‌نار زهی‌شکروقند — قیر وقطرانرا چون‌باد خهی‌عنبروعود
گرچه گویی بمثل‌درخم‌چوگان‌جعل — گل‌فروشی‌نگری درسلب مشك اندود
درفروزد زچه از طوق کلاب اجرب[3] — فکند از دم آن سلسله برنای اُسود[4]
حور دردام‌ددازآن و ملك همسر دیو — اندرین‌عهد بس‌اینگونه‌شگفتی مشهود
این تصنّع زچه آرد متصوّر بخرد — جز ز زر کان گره کار دو گیتی بگشود
چون بفرمانش[5] ازتودهٔ زر گنجورش — پشت ماهی و رخ ماه بفرسود و شخود
نیز فرمود یکی جنبش اختر نگرند — زیج‌سنجان که‌شناسای فرازند و فرود
پس‌مجستی[6] نگران‌خواند وسنّمازفنان — که بایمایی دانای رموزند و قصود
ساخت برنام‌همایون‌برادرش این کاخ — که‌چوفردوس برین باد بنایش بخلود
بام کیوانش یکی پله ز ایوان بودی — اوجش از سُلّم[7] اندیشه اگر سالم بود
عاجز ازبسطت بومش‌زچه؟زانکاره‌وهم — آن‌مهندس که‌بگزساحت گیتی پیمود

---

١ ـ نسخهٔ ب ، زخمه زن ٢ ـ منبت : رستنگاه ٣ ـ کلاب اجرب : سگان گر
٤ ـ اسود: شیران ٥ـ نسخهٔ ب ، بفرمایش ٦ ـ مجستی : کتابیست دراثبات اوضاع فلکی که ابتداحنین بن‌اسحق‌و بعداً ثابت‌بن‌قره‌درعهد مأمون و پس‌از آنان‌خواجه نصیرالدین طوسی آنرا بعربی ترجمه کرده‌اند ٧ ـ سلم : نردبان

اندر آن کاخ همایون پی محمود نگار ... که چو بنیاد نگارنده بنایش مأبود[1]
جان گویای فلاطون بتن هر تمثال ... کلک سحار مصوّر بتصوّر آمود
کرد[2] بی پرده ز هر پردهٔ آن جلوه گری ... نقش هر پرده که در کارگه غیب وشهود
هر مثالی که در آن در قدم غیرت خویش ... صفهٔ مانی و بتخانهٔ آزر فرسود
شمس بر شمسه‌اش از راه عبادت بنماز ... سدره بر سدّه‌اش از روی ارادت بسجود
گاه و بیگاه بدان کاخ نوای ناهید ... با چه با بربط سغدی و سپاهانی رود
چون گرایند بدان آندو همایون گوهر ... زخمه بر گیرو بره پوی پی رامش وسود
تابگویند که از فرّ دو خورشید زمین ... گوشهٔ معجر تو افسر خورشید ربود
زان سپس تا بابد بنگری از آن دو ملك ... فلك خویش فراز و ملك خویش فرود
الغرض یافت چو پیرایهٔ اتمام این کاخ ... در زمانیکه درین کاخ کوا کب مسعود
خامه بنگاشت بتاریخ بنایش که (بود ... یارب این کاخ همایون زهمایون محمود)
۱۲۳۶
ایجوانبحت مرا این پیر سخندان پرور ... که ز پالادن تن گوهر جانتان پالود
شعر من چون شرر و خاطر من آهن وسنك ... سخن سختهٔ[3] ناساخته کان سوخته بود
آنکه انباز فرودین من آمد بسخن ... بخداوندیش استاد ابیورد[4] ستود
او نه برراه خلافست ونه من در بر لاف ... بلکه گفت من واو هر دو سخن باشد و بود
من چو او نیز فرومیرم و میران دانند ... زشت وزیبای سخنمان سپس ما بعهود
پای بر تارك برجیس نهادی ز شرف ... کو فتی رود کی از بزم مرا یکره[5] رود
شاخ شاخست ولی بر ندهد شاخ گوزن ... گر مرادت بر جانبخش بجو شاخ مرود[6]
بار جانپرور و دیبای تن آرام مخواه ... ایکه در باغ گزینی بنهٔ بید بتود
گنج بی رنجم، مقدار ندانندم از آن ... قدرم آنروز شناسند که گردم مفقود
رای شاهنشه نقّاد گهرهای منست ... زانکه پیمانهٔ این می بمن آنشه پیمود

---

۱ ـ مأبود : جاوید و پایدار ۲ ـ نسخهٔ ب ، کرده ۳ ـ سخته : سنجیده
٤ ـ استاد ابیورد : انوری ٥ ـ نسخهٔ ب ، یك دم ٦ ـ مرود : مخفف امرود

تا ملك فرّ زمینست وملك زیب فلك ملك ما بملوك و بملایك مسجود
در گران سایهٔ او سایهٔتان باد گران سایه‌سان پای سپرتان چه نحوس وچه سعود

در مدح فتحعلیشاه و تهنیت و تاریخ بنای بقعه

در زمان ملك غازی دارای جـواد که شد آباد جهان زو که بجانش آباد
ملك ملك گشا فتحعلیشه که بملك هر ملك بست بایمایی و هر ملك گشاد
هم ازو غیرت چین آمده اطلال و دمن هم ازو خجلت مصر آمده امصار و بلاد
هرسرایی که‌زفیض گذرش آمده، خوش هرخرابی که زنقش قدمش گردد، شاد
آید از شرم جگر سوخته ریّان[1] کوثر گردد ازرشك کهن‌غمزده زرّین نوشاد
اندرآن‌عهد که در سدّه او هر چه کریم اندر آن دور که دردرگه‌او هر که جواد
فخر امثال منوچهر همایون گوهر زین اشباه خردمنـد گرانقدر نژاد
برده تارك بفلك چون بخرد روشن‌و پاك گشته‌منظور ملك چون بگهر بخردوراد
هم رهین امر خداوند مهین را زصلاح هم امین گنج شهنشاه زمین را زسداد[2]
گوهر روشن او صورتی از عقل و ادب پیکر فرخ او جوهری از دانش و داد
رای بامهر مقارن چو رخش ماه قماط ذات با مجد ممهد چو پیش جان مهاد
چون‌شد این‌تودهٔ فرخنده‌درین‌خاك‌فره از تصاریف زمان قبه قرین با بنیاد
نه ببامش که حرم پایه، بجزشیون بوم نه بباغش که ارم رتبه بجز مویهٔ خاد[3]
پی انگیزشش آن مهر سخا صرّه گشود بهر آبادیش آن بدر کرم بدره[4] گشاد
اوستادان سنمّار گهر از ایمـاش برده بنیاد همایونش براز سبع شداد[5]
بقعه نی خوابگه تاجوری پاك گهر بقعه نی بارگه پادشهی نیك نهاد

---

۱ ـ ریان : سیراب ۲ ـ سداد : استحکام و استقامت ۳ ـ خاد : نام مرغیکه آنرا غلیواج گویند ٤ ـ صره و بدره : کیسه ۵ ـ سبع شداد : هفت آسمان

بقعه نی خاك درش غازهٔ رخسار امید　　بقعه نی گرد رهش نشرهٔ[1] بازوی مراد
بقعه نی از در رفعت فلك ذات بروج　　بقعه نی از ره رتبت ارم ذات عماد
الغرض کرد چو آهنگ بآبادی این　　که بپاداش شود هشت بهشتش هشتاد
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت　　شده این بقعهٔ دلکش ز منوچهر آباد
۱۲۲۰

در مدح فتحعلیشاه و بنای کاخ بوسیله الله‌داد

لوحش الله ز کف راد شهنشاه جواد　　بینوایان جهان را ز کفایت کف راد
گنج بادآورد ازخسروا گرماند بخاك　　اینك از دست گهرسنج ملك رفت بباد
راستی واهب ارزاق پس از واهب جان　　نیست جز جود کف فتحعلیشاه جواد
تا بحوّا نه‌چو او دادگری نیك‌سرشت　　تا بآدم نه چو او تاجوری پاك نژاد
بسکه معموری معماری عدلش گیتی　　پرتو مهر نه جز بر سر امصار و بلاد
آنزمینی که نپرّیده بگردونش دال[2]　　منزل زال رسن‌ریس در آن چرخ نهاد
اندرآن ملك که چترملکش سایه فکن　　خواجهٔ ظل همایون هما سایه خاد[3]
سدّهٔ بارگهش کان بود ازچرخ نشان　　عرصهٔ مملکتش کاین دهد از جنّت یاد
بنماز اندر آن را فلك ذات بروج　　بنیاز اندر این را ارم ذات عماد
روز و شب دفتر بی غایت او را نشمرد　　صفحه‌یی خوش‌زبیاض‌وورقی کش[4]زسواد
موکب‌ومرکب او جیش‌عدو را بهلاك　　قائد سیل عرم[5] پیشرو صرصر عاد
تا قبای ملکی گشت ببالایش راست　　گشت از رشك قبا پیرهن فرّ قباد

۱ ـ نشره : افسون و تعویذ　۲ ـ دال : مرغیکه پر آنرا بر تیر نصب میکردند
۳ ـ خاد : غلیواج　٤ ـ کش : خوش　٥ ـ عرم : بند و سدی که برآب بندند

در غم ملکش کامد بخلل زان خلّخ / خاصه‌ازری که کهن‌غمزده‌یی‌زان‌نوشاد[1]

هرچه مردود خداوند وبالست وضلال / هرچه مقبول شهنشاه نجاحست و رشاد[2]

فرقت خدمت او عین فسادست و فنا / قربت حضرت او اصل صلاحست وسداد

رای او داغ نه ناصیهٔ غیب و شهود / امر او نیست کن واقعهٔ کون و فساد

خار خواری‌را خاقان‌زمان‌ازچه؟زجود / ملك گیتی‌را دارای جهان ازچه؟ ز داد

پاك‌بدرود[3] که برپشت و پیش‌باد درود / کرد آباد کـه مرجان و تنش باد آباد

آنچه‌در کشورشه‌نیست، سری کان‌نادان / آنچه‌درملك ملك‌نیست ، دلی کان ناشاد

صهر فرخندهٔ خود را که بنام الله یار / کز خداوند مر او را شرف الله داد

داد فرمان که یکی برج مشیّد ارکان / کرد ایما که یکی صرح همایون بنیاد

برفرازد بفلك پایه بر از عرش برین / برگشاید ز زمین ذروه بر ازسبع شداد

پی آن برد بماهی سر آن خست بماه / که ازآن ماه ز پستی دهد از ماهی یاد

هم از آیینهٔ اسکندر از آن آیین دیـد / هم ز تمثال شهنشاه بدان زیـور داد

باسمان آمده بنیاد رفیعش همسر / بافتاب آمده تمثال بدیعش همزاد

تا که از بعد فروزنده‌خورازخاك فرود / روز را قرب فزونیست بماه خرداد

هر دم از روز شهنشاه جهان هم بجهان / باد هم پلهٔ آن روز کـه در یوم تناد[4]

---

۱ ـ نوشاد : نام شهریست ۲ ـ نجاح : رستگاری ، رشاد : رهنمایی

۳ـ بدرود : دروکرد ٤ ـ یوم تنـاد : روزیکه یکدیگر را ندا دهند، اشاره است بآیهٔ شریفهٔ « و یا قوم انی اخاف علیکم یوم التناد » سورهٔ مؤمن آیهٔ ٣٤

درمدح فتحعليشاه

نكتهٔ توحيد كـز اول مدلّل كرده اند از لقـاى ذات بيمثلى ممثّل كرده اند
خسرو[1] عالى گهر كز فطرتش بيند دوى اولين جوهر كه نامش عقل اوّل كرده اند
وهم در انديشهٔ باطـل فتاد از ذات او ذات او بر عقل اول زان مأول كرده اند
تا نيفتد در خلال شرك از آن يكتا گهر ديدهٔ ادراك را ز اوهام احول كرده اند
كس نظير گوهرش درمخزن فطرت نيافت اين گهر آورده و آن مخزن مقفّل كرده اند
آن زوايد را كه از تكميل او پيراستند مايهٔ ماهيت تكميل كُمّل كرده اند
پرتوى از شمع راى آن چراغ بزم ملك برسپهر سيمگون زرّينه مشعل كرده اند
شد مفصل شرح مدحش ثبت اوراق سپهر راستى نايد بسى تفصيل مجمل كرده اند
در بنان سدره[2] سانش خامهٔ طوبى ثمر سدره را ماند كه با طوبى موصّل كرده اند
تا نهال ٔبسّدين كلكش گهر زا آمدست تارك اكليل[3] از آن گوهر مكلّل كرده اند
خواستند از عقد هاى آن مثالى بر فلك جوزهرّين[4] عطارد را ممثّل كرده اند
نظم خودرا پيش نظم او چو مختل ديده اند توبه از انشاد نظم اعشى واخطل كرده اند
كرده گر بانظم و نثرش نظم و نثرى را قرين شهدوشكر را نظير صبر وحنظل كرده اند
پايهٔ او نازل از انكار منكر چون شود اى بسا انكار كاندر وحى ٔمنزل كرده اند
از معانى و بيانش نكته يى چند آمدست مختصر شرحى كه نام اومطوّل[5] كرده اند
صولجان صولتش را لطمه خور گوبى سزاست هيأت افلاك از آن برشكل افضل[6] كرده اند
تا جمال جاه او را نيل تكميل آورند اندرين[7] نيلى صدف جرم زحل حل كرده اند
رمح او رامح شكار آمد سزد گر برشما نام رامح را بدل اكنون باعزل[8] كرده اند
با عطارد چون هلال او قرين سازد نقوش درع گردون گوبى از ثوب مهلهل[9] كرده اند
طاير تيرش كند با مرغ دلها در جـدال آنچه بادرّاج وتيهو صقر و اجدل[10] كرده اند
چون نباشد جز بكام او خرام آسمان سيمگون ساقش زماه نو مخلخل[10] كرده اند

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، فطرت   ۲ ـ سدره : نام درختى در عرش   ۳ ـ اكليل : تاج
۴ـ جوزهرين: دو نقطه متقابل ومتقاطعند درمدار ماه بامنطقة البروج كه يكى راس ويكى ذنب گفته ميشود   ۵ـ مطول: كتابى درمعانى بيان ازسعدالدين تفتازانى   ۶ـ افضل: هيأت افلاك بشكل مدور ست وشكل مدور را افضل اشكال دانسته و گفته اند «افضل الاشكال وهوالمستدير» ۷ـ نسخهٔ ب ، اندران   ۸ ـ سماك رامح : نام ستاره ييست كه آنرا اعزل نيز گويند   ۹ ـ ثوب مهلهل جامهٔ تنگ و نارسا   ۱۰ـ صقر : باز شكارى ، اجدل نيز بهمان معنى و مترادف آنست
۱۱ ـ مخلخل : خلخال بسته

چون‌مزاج تیر او محرور[1] دیدند ازنخست جبههٔ اورا ز خون خصم صندل[2] کرده اند
دفتر مردی بـاسم او معنون دیده اند صفحهٔ رادی باسم او مسجّل کرده اند
بحر دانی چیست مصروعی ز بحر خاطرش کف بلب آورده‌ازموجش‌مسلسل کرده اند
تا ببیند روی خود وز رای او ماند خجل ماهرا درپیش‌روی‌خور سجنجل[3] کرده اند
نیك آخر بین بود گویا[4] ز خاك پای او دیدهٔ ادراك را ز اول مکحل[5] کرده اند
آمدندی پیش سرو قامتش مایـل برو زان‌مسلـسل گردن قمری وصلصل کرده اند
وجه او را وجه آخر در جهان ناید پدید شکل او ز اوّل نظیرشکل‌اوّل کرده‌اند
پیش‌قدرش‌چرخ‌را دون‌بلکه ادنی گفته‌اند همچو کالانعام‌کش‌تأکید ازبل[6] کرده اند
دست‌او بحریست گوهرریزکاندرشرق‌وغرب پنج‌انگشتان‌او چون‌پنج جدول[7] کرده اند
دست جودش‌گر نیامد واهب ارزاق خلق ازچه رزق‌خلق بردستش‌محوّل کرده اند
چون بایوان زرفشان‌دستش‌مصورديده‌اند چون بمیدان‌جانشکررمحش‌مشکّل کرده‌اند
گنج‌قارون‌را مماثل بازرگل خوانده اند رمح‌قارن‌را مقارن با شِل شل[8] کرده اند
ای خداوندی که مدحترا خداوندان نظم مجمل آمد هرچه‌را شرح مفصّل کرده اند
چون زمدحت قاصرندالفاظ، ارباب سخن قصد معنی چون‌صبا الفاظ مهمل کرده اند
نی سوار کلك چون راه ثنایت بسپرد ؟ کادهم اندیشه‌را درطیش ارجل[9] کرده اند
گر دلت ازمدح من‌خرّم‌شودنبود شگفت دامن اطلال آری خرّم از طل[10] کرده اند
این ثنا را بردعا کردم‌بدل‌کارباب‌شوق[11] بر دعایی هر ثنـایی را مبدّل کرده اند
صرفیان تا حرف استقبال را یا گفته اند نحویان تا لفظ استفهام را هل کرده اند
عیش احبابت مضاعف باد کاعدای تـرا چون حروف علّه در افعال معتل کرده اند

---

۱ ـ محرور: گرم مزاج ۲ـ صندل معرب چندل وچندن وآن چوبیست که درساختن‌دارو بکارمیبردند ۳ـ سجنجل : آینه ۴ ـ نسخهٔ ب ،کویی ۵ ـ مکحل : سرمه کشیده ۶ ـ اشاره بآیهٔ شریفهٔ «ولقد ذرانا لجهنم‌کثیرا من‌الجن والانس لهم قلوب لایفقهون بهاولهم اعین لایبصرون بها ولهم‌آذان لایسمعون بهااولئك کالانعام بل هم اضل و اولئك هم‌الغافلون» سوره الاعراف ۷ ـ ۱۷۸ ۷ ـ جدول : جوی ۸ ـ شل نوعی‌سلاحست چون نیزه‌که هندیان آنرا سیل نامند ودراین شعر بمعنی چوب و عصای دست شل‌آورده است ۹ ـ طیش : سبکی وکمی عقل : ادهم : اسب و شتریکه سیاهی‌آن بر سپیدی غالب باشد و ارجل اسبی‌که دریك پایش سپیدی باشد و آنرا شوم پنداشته اند ۱۰ ـ اطلال : آثار ویران‌که از سرای و بنا و آبادیها باقی ماند ، طل: باران سبك ۱۱ ـ نسخهٔ ب ، ارباب فضل

در مدح فتحعلیشاه و توصیف و تاریخ بنا

ای زمین تو آسمان مانند   آستان تو آسمان بلند
آسمانرا بلندی از آنست   کاستان تراست خویشاوند
نه شفق بلکه غیرت شفقت   ساغر آسمان بخون آگند
گشتی از غیرتت ارم شیدا   رشك فردوس گر نبودش بند
خسته ازخود چوخسته‌تر بیند   گردد ازدرد خویشتن‌خورسند
سزد ار گویمش بهشت‌آرای   آن‌مهندس که‌طرح‌چون‌توفکند
همچومشگوی‌خسروی[1] شیرین   در تو شیرین لبان بشکر خند
بی روان در حدایق شفقت   در نوا نال و در ترانه ترند[2]
بسته دارد علوّ پایهٔ تو   پای اندیشه در هزاران بند
بام ایوان و کنگرهٔ کاخت   سالم از سلّم[3] و مصون ز کمند
در تو از فرّ آفتاب ملوك   در زمین بوسی آسمان بلند
بوالمظفّر شهنشه غازی   آنکه گردد چوزیب‌زین‌سمند
ترك خو تیغ هندیش بجهاد   روس را آورد بقبلهٔ زند
درع گردون شکافد از بیلك   چون گشاید ز شست نیرومند
سهل باشد اگر جهد پرّان   تیر آرش ز پرنیان و پرند
تیغ وتیرش‌بخصم‌شد دو پزشك   کش ز سرسام بود بیم گزند
آن بدرمانش سرخ صندل سود   این به‌تسکینش‌بیدبرك افکند
هم زگرزش نتیجه‌یی البرز   هم ز تیغش سلاله‌یی اروند[4]
چون قضا و قدر بلشکر او   گام‌زن صد هزار ترکش‌بند

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، خسروین   ۲ ـ نال وترند : نام دو مرغ کوچك خوشخوانست
۳ ـ سلم : نردبان   ٤ ـ اروند : کوه الوند و دجلهٔ بغداد معنی دوم مناسب ترست

زهره در سلك پنج نوبه نواز — ماه بر زین چارگامه نوند[1]
پیش مردانگیش شیر سپهر — هست سکباخور لوید[2] و لوند
از حلاوت سخنش — شهد شیرین کند عصیر نوند[3]
ازمرارت[4] مرارت سخطش — طعم حنظل دهد بشیرهٔ قند
زین دو اندر دم و دم زنبور — هست شهد و شرنگ را پیوند
کلك مصریش در شکر ریزی — شیشهٔ آسمان بقند آغند[5]
مهر لرزان بگوهر کف او[6] — همچو مامك ز خواری فرزند
گلشن ملك کز تطاول ظلم — داشت پیوسته با خزان پیوند
اینك از نوبهار معدلتش — گشته الوان چو دامن الوند
هست در هفت کشور از بیداد — شهر ویران و شهریار نژند
جز زبحرین تا درِ تفلیس — جز ز خوارزم تا درِ دربند
شکر لله ازین همایون ملك — کش ز ملك جهان فتاد پسند
کرد منشور داد او منشار[7] — رندهٔ روزگار هستی رند
شخص او را وساده در درِ ری — جیش اورا جنیبه دردرِ جَند[8]
زال چرخش ز چشم بد آرد — زآفتاب آتش از ستاره سپند
شعر من در ثنای شاه جهان — راوی آرد چو در ره[9] راوند
یکی از ناقصان خوار و خجل — اندر آن انجمن کمال خجند
ازخرد خواست چون صبا تاریخ — بهر این قصر آسمان مانند
از برای بنا و اتمامش — این‌دومصرع نوشت بی‌چه‌وچند

---

۱ ـ نوند : اسب تیزرو ، چارگامه : چهار نعل ۲ ـ لوید : دیگ سر گشاده ، سکبا: آشی که ازبرنج وسرکه پزند ۳ـ نوند: بمعنی‌اسپند هم‌آمده است ٤ـ مرارت: تلخی ٥ ـ آغنده :آغشته ٦ ـ نسخهٔ مل ، بگوهراز کف او ٨ ـ منشار : اره ٨ ـ جند : شهری در ماوراء النهر ۹ـ نسخهٔ ب ، بر ره

جـای فتحعلی شه قاجـار　　بر زمین ثانـی سپهر بلند[1]

۱۲۲۲　　۱۲۲۵

تا که آغاز سال هست آذار　　تا که انجام آن بود اسفند

سال عمرش هزار قرن چنان　　کش شمارند قرن کیوان‌اند

در مدح نواب حسنعلی میرزا

تاماه وسال وروز و شب ای بیهمال باد　　فرخنده برتو روز وشب وماه و سال باد

تابنده دُرّ مخزن شاهی حسنعلی　　ای روز و روزگار تو فرخنده فال باد

بخت بلند وملك جلالت که جاودان　　در عهـدهٔ معاونت ذوالجـلال باد

چون حیّ لایزال و خداوند لاینام　　این لاینام بـاشد و آن لایـزال باد

مانند برّه‌یی حمل از آسمان ترا　　بر بابزن[2] بمطبخ جود و نـوال باد

چون‌بخت‌خصم‌فتنه زعدلت بخواب‌رفت　　این هردو را زمان اقامت محال باد

چون‌در کنارهمچوتو زیبنده‌شوهریست　　دایم عروس ملك بغنج و دلال باد

گر سر کشد ز حکم غلامان در گهت　　از کهکشان بگردن گردون دوال باد

کیوان برین سرادق خضرا[3] ترا مدام　　در بنـد پاسبانی قصر جـلال باد

برجیس نکته سنج ببزم کمال تـو　　طفلی سبق سرای بصف نعال[4] باد

بهرام در نبرد عدوی تو روز رزم　　با تیغ خونفشان بجدال و قتال باد

خورشیدبر خلاف‌تو گرسر کشد زچرخ　　در تاب و تب ز رنج کسوف و زوال باد

ناهید با نوای دلاویز چنگ و عود　　در محفل تو مطربکی خوش مقال باد

تیر دبیر تا ز دبـیران شود تـرا　　از منشی قبول تو او را مثـال باد

مه‌چون کتان گدازدا گرجسم دشمنت　　ایمن ز بیم نقص محاق و وبال باد

---

۱ ـ مصراع اول تاریخ شروع ومصراع دوم تاریخ اتمام بناست چنانکه در بیت‌قبل اشاره کرده است　۲ ـ بابزن : سیخ کباب　۳ ـ سرادق خضرا : خیمهٔ سبز رنك

٤ صف نعال : کفش کن، سبق سرای: نوآموز

آنرا که نیست حلقه بگوشت بروزگار　　از دست روزگار بسی گوشمال باد
چون عزم رزم خصم کنی گاه کارزار　　فتح و ظفر ترا ز یمین و شمال باد
در چنگ چاکران غضنفر فرت عدو　　عاجز چو در نبرد غضنفر غـزال باد
در بزم بذل جای چو گیری بروز بار　　ابر بهـار را ز کفت انفعـال باد
هر صبحگاه خسرو خاور چو سائلان　　از سائـلان بارگهت در سؤال باد
سیمرغ دولتت که گشاده‌ست بال و پر　　از قاف تا بقافش در زیر بال باد
از دور چرخ کوکب بخت تو و عدو　　این در شرف همیشه و آن در وبال باد
چون اخترت زمشرق عین الکمال[۱] تافت　　یـارب مصون ز آفت عین الکمال باد
عهدت که خوشترست زهر عهد درجهان　　یـارب بعهد مهدویش اتّصال باد
گر فی المثل مثال عطارد دهد[۲] بکس　　توقیعش از مثال تو ای بیمثال باد
قلادهٔ کلاب شهنشه بچین و روم　　پیرایهٔ رقـاب نساء و رجـال باد
فرخ چو شد ز بدو جلالت مآل دهر　　فرخ ترت ز بدو جلالت مـآل باد
در جلوه گاه توسن گردون خرام تو　　جسم[۳] عدو سپرده بزیر نعـال باد
از خون دشمنان تو در دشت کارزار　　نیلی پرند پیکـر افلاك آل[٤] باد
حُجّاب درگه تو مثالی اگر دهند　　افکنده سر بزیر فلك ز امتثال باد
در دولت تو نیست مُخلّی و گر بود　　اوضاع او ز حادثه در اختلال باد
همواره چون جمال بکسب کمال نظم　　بر حضرت تو ناصیه فرسا کمال[٥] باد
رایات دولتت که ز نه آسمان گذشت　　پیوسته فتح و نصرتشان در ظلال باد
دست صبا اگر نه بحبل المتین تست　　بر پای جان ز رشتهٔ مرگش شکال[٦] باد
گر جز ز مهر رای تو پرتو طلب کند　　بدر حیات او ز اجل چون هلال باد

---

۱ ـ عین الکمال : چشم زخم　۲ـ نسخهٔ ب ، نهد　۳ـ نسخهٔ ب ، چشم　٤ ـ آل: سرخ　٥ـ کمال: کمال الدین اسمعیل خلاق المعالی　٦ ـ شکال : ریسمانی که بر دست و پای اسبان و استران بندند که درراه رفتن نرم و هموار گردند و آنرا شکیل وچدار نیز گویند

تا صبح وصل مایهٔ عیش و طرب بود تا شام هجر باعث رنج و ملال باد
صبح عدو و شام محبّت ز روزگار یا رب چو شام هجروچوصبح وصال باد
در کام دشمنان تو و جام دوستان زهر مُذاب دایم وشهد زلال باد

در مدح فتحعلیشاه و عبدالله میرزا دارا و بنای حمام

شد ملك جهان از کف داد ملك آباد آباد بلی ملك، ملکرا چو کف راد
شاهنشه ابوالنصر زمان فتحعلی شاه کامد گهر او ز ازل علت ایجاد
هر مرزی ازو شرم رخ کشمر وفرخار هر بومی ازو رنج دل خلّخ و نوشاد
در رایت او پرچم با طرهٔ شیرین بر پرچم او نصرت با خاطر فرهاد
با خاك پیش باد مسیح آمده همشیر با آب رخش نار کلیم آمده همزاد
آراسته زو روضهٔ دین از گل انصاف پیراسته زو گلشن ملك از خس بیداد
شیرانش پلنگان ولی از داهیه ایمن پیلانش نهنگان ولی از سلسله آزاد
گر چرم پلنگان زچه از جوشن آهن گر ناب[1] نهنگان زچه ازخنجر پولاد
تشریح صفاتش نتوانم بسزاوار دریای محیط ار بمدادم دهد امداد
فرزند جوانبخت گرانمایهٔ رادش کش برد زفر فرّ فریدون فلك از یاد
دارا که مهین قلزمی ازجودت وازجود دارا که بهین جوهری از دانش وازداد
از رادی و فرزانگیش مایه و بنیان از شاهی وپیغمبریش پایه و بنیاد
نگرفته دل روشنش از رنجش تعلیم نازرده رخ نازکش از سیلی استاد
بر صبح دوم ازگهرش مایهٔ تکمیل بر عقل نخست از خردش پایهٔ ارشاد
با طلعت او گفتمی آهسته ز سوری با قامت او راندمی اندیشه بشمشاد[2]
از نسبت شاهنشهی او[3] داشت اگر فخر از پروز پیغمبری این بود اگر شاد

۱ ـ ناب : دندان ۲ ـ نسخهٔ ب ، ز شمشاد ۳ ـ نسخهٔ ب ، آن

چون خواست بگرمابهٔ آراسته گیتی ‌‌ ‌ فرمـان بسنمّار نهادی ز کرم داد
او نیز چنین برشده حمام بـرآورد ‌ ‌ کش سقف ازین گنبد بر رفته دهد یاد
هفتاد اگر هفت فلك درچه بکنجش[1] ‌ ‌ چون هفت نهان درچه بگنجینهٔ هفتاد
هشتاد اگر هشت‌بهشت از چه بصحنش ‌ ‌ چون هشت بده پایه فزود ازچه بهشتاد
از نقش گلستان که نه منّت نهدش آب ‌ ‌ ازصورت بستان که نه غارت کندش باد
چون نامهٔ آزر بود و دفتر ارژنگ ‌ ‌ چون صفهٔ مانی بود و خرگه بهزاد
درصفهٔ هر رکنی از آن شاه جوانبخت ‌ ‌ برقطعهٔ هر سنگی از آن ماه بهین زاد
نقش رخ خسرو[2] زچه از خامهٔ شاپور ‌ ‌ یاد لب شیرین زچه از تیشهٔ فرهاد
گلجام باجرام زجاجبش چو آراست ‌ ‌ اجرام مه و مهر ز چشم فلك افتاد
چون زامر ملك زادهٔ اعظم بسعادت ‌ ‌ بر ماه و بماهی شد از آن قبّه و بنیاد
بنوشت صبا از پی تاریـخ بنایش ‌ ‌ حمام ملکـزادهٔ اعظم بود آباد
۱۲۲۷
تنزیل بتحسین چو ثناشان کنم انشاء ‌ ‌ جبریل بآمین چو دعاشان کنم انشاد
تا سایهٔ نورست همآهنگ شب و روز ‌ ‌ در سایهٔ آن نور خدا بیگه و گه باد

در مدح فتحعلیشاه قاجار ونواب عبدالله میرزا دارا

درین دوران که ناکامی سر آمد ‌ ‌ ز گـردون کام ناکامان بـرآمد
زخونین چشمهٔ چشم پلنگان ‌ ‌ غزالانرا بـدشت آبشخور آمد
منام ماده گوران گـاه رامش ‌ ‌ کُنام شرزه شیران نـر آمد
بلی باشد چنین آیین بگیهان ‌ ‌ چو ظـل الله اعظم داور آمد
شهنشاه جهان فتحعلـی شاه ‌ ‌ که‌جم فرمان وافریدون فر آمد
ستمگر کوه در هنجار دادش ‌ ‌ چو کاهی در گذار صرصر آمد

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، بکنجیست ۲ ــ نسخهٔ ب ، مانی

جفا گر چرخ در دمگاه خشمش   بتابی تودهٔ خاکستر آمد
پرند آبگون زهرگینش   بکشت جان جانی[۱] آذر آمد
بنای[۲] بختش از مشاطهٔ صنع   زنه پرگار گردون پرگر[۳] آمد
تعالی الله از آن تابنده خورشید   زمین چون آسمان پراختر آمد
بنام ایزد سراسر آفتابی   کشان صلب شهنشه خاور آمد
همه اسکندر آیین خاصه دارا   که اسکندر دل و دارا در آمد
جوانبختی که در قدر آستانش   زمین را آسمان دیگر آمد
جهان تختی که در هر آستینش   نهان دریای ژرف اخضر آمد
ز شرم نظم آن خسرو چو حنظل   لب شیرین و لعل شکر آمد
زمینی کش طراز از موکب او   ز شیراوژن پلنگان بربر آمد
حریمش از وشاقان سهی قد   غم کشمیر و شرم کشمر آمد
حسامش دام و دد را جاودانه   ز جسم پر دلان خالیگر آمد
همای همّتش را قاف تا قاف   نهان زیر همایون فر پر آمد
اگر از آتشی دریا فروزست   نوالش[۴] مرغکی آتشخور آمد
زبان ماربین در کام ماهی   چو در حبس نیامش خنجر آمد
و یا[۵] دندان زهر انگیز تنّین   چو بر تنّین شکاران تندر آمد
همش جرّ کمان جرّارهٔ جان   چو یار مار چوبین پیکر آمد
سنانش اژدهایی آتش افروز   که‌شیر اوبار ازآن زرّین زرآمد
چومشکین طرّهٔ ترکانش چوگان   بگوی آسمان بازیگر آمد
بنای دشمن ضحاک سیرت   خم خامش چو مار حمیر آمد
صف کفّار و شمشیر جهادش   صف صفّین و تیغ حیدر آمد

۱ـ نسخهٔ ب، جافی   ۲ ـ بنای: یعنی بگردن   ۳ـ پرگر: طوق   ٤ ـ نسخهٔ ب، نوایش   ٥ ـ نسخهٔ ب، ازان

بسنگ و روی جوشن گر بناورد　　بزخم ناوك جوشندر آمد
بزنگان[1] درطراز ازبخت‌خود داد　　درآن کشور چو زیب افسر آمد
ز رادان ملك خوی ملك[2] فر　　زمینش غیرت نه منظر آمد
بهر برزن در آن قصری مشیّد　　که از صرح ممرّد برتر آمد
درآن‌فرخنده‌قصری‌دلکش‌افراخت　　که از قصر جنان دلکش‌تر آمد
چو کاخ مانی و ایوان آذر　　ز تمثال دلارا دلبر آمد
تو گویی زُهره در تمثال بزمش　　نهان در مزمر رامشگر آمد
بباغش چشم شنگولان جمّاش　　بدلها ناوك افکن عبهر آمد
براغش زلف مهرویان مهوش　　همایون سنبلی واژون سر آمد
بماهی[3] برد آبش را کمانه　　یقینش بر گمان چون‌رهبر آمد
ز شش فرسنگ ره ببرید راهی　　که نیلش نیل سای منظر آمد
در آن شد جاری آبی کز حلاوت　　چو آب زندگی جانپرور آمد
ویا شد کوثری جاری در آنجوی　　که کوثررا بپاکی همسر آمد
غرض چون شد در آنشهر نو آیین　　ز فیضش کام ناکامان بر آمد
زجانها زان نوای رامش انگیخت　　بدلها زان خمود آذر آمد
طلب کرد از صبا تاریخ آن را　　ر قمزد (نهر دارا کوثر آمد)
　　۱۲۳۲
همیشه تا که این گردنده گردون　　بگوهر گرد گرد محور آمد
سپهر مجدرا او باد محور　　کش‌این‌سامان فرّخ گوهر آمد

۱ـ زنگان : زنجان　۲ ـ نسخهٔ ب ، فلك　۳ ـ نسخهٔ ب ، براهی

در مدح محمد حسینخان

مدام تا نه کسی را فلك بکام گذارد　　جهان بکام خداونـد تا مدام گذارد
سپهر قدر محمد حسینخان که جلالش　　قدم بذروهٔ گـردون باحتشام گذارد
ایا بسیط بساط تو سجده گاه افاضل　　حرم جبین بحریمت باحترام گذارد
بروزگار کنون روی‌ورای روشن وعالی　　حدیث جم کند و داستان جام گذارد
بقبضهٔ تو هیون[1] فلك زمـام سپارد　　بپنجهٔ تو سمند زمین لگام گذارد
زمانه از مدد بخت در معسکر قـدرت　　جناب هفت فلك بر سر خیام گذارد
بحضرت توفلك سُلّمیست پایهٔ آن نُه　　که تا زحل پی پاست قدم ببام گذارد
شگفت نیست که‌سگبان‌توچوکلب‌معلّم[2]　　قلاده بر اسد آسمان کُنام[3] گذارد
بقاف حفظ توسیمرغ اگر پناه بجوید　　چو باز برتن او روزگار دام گذارد
برسم دین‌عرب کارهای ملك عجم را　　حسام شحنهٔ عدل تو بر قوام گذارد
کس ار قدم بدرت بهر زرنهدبشرافت　　قدم بر کن حطیم ازپی حُطام[4] گذارد
چو دست داد تو از بهر اعتدال گشاید　　چو پای عدل تو در راه انتقام گذارد
ز مغز شیر غذا جانب غـزال فرستد　　ز خون باز حنا بر کف حمام[5] گذارد
در آنزمان که زگرد مبارزان محارب　　زمانه بر رخ خور پردهٔ ظلام گذارد
صهیل[6] مرکب‌تازی زتر کتاز حوادث　　بگوش گوشه نشینان همی پیام گذارد
برزم جلوه کند تیغ از نیام دلـیران　　ز بیم ترك فلك تیغ در نیام گذارد
سباع را پی سلوت ز سینه‌های سواران　　زمین بروی ادیم زمین ادام[7] گذارد

---

۱ ـ هیون : اسب سر کش　　۲ ـ کلب معلم : سك آموخته شده　　۳ ـ کنام : جایگاه شیران　　٤ ـ حطیم : کنار و دیوار کعبه ، حطام : مال و متاع اندك و شکسته‌و ریزهٔ هرچیز　　٥ ـ حمام : کبوتر　　٦ ـ صهل : صدای اسب　　۷ ـ ادیم: چرم دباغی‌شده و اینجا سفره مرادست ، ادام : نان خورش

ستاره‌جسم سواران،زمانه گردن گردان　　بدام دد فکند یـا ببند دام گذارد
سرسران ودل پردلان و گردهٔ گردان　　بخاك تیره هیون در بر هوام[۱] گذارد
درآنمقام جهانی جهنده برق جهانپو　　که گام برسر گردون گه خرام گذارد
ز جلوه بـاد صبا را قدم بقید ببندد　　ز پویه پای پری را بخم خام گذارد
بسر بود اگرش درد همسری تو رستم　　علاج او سخطت با سنان سام گذارد
وگر حدیث هماوردی تواش بسراید　　جواب او غضبت با لب حسام گذارد
ز کاسهٔ سر بی مغز خصم مغز برارد　　دم حسامت و در کاسهٔ سوام[۲] گذارد
چه طایریست ندانم خدنگ چارپر تو　　که آشیان بگه رزم بر عظام گذارد
سپهر داد بناکام دوریم ز تو چندی　　بلی سپهر کسی را کجا بکام گذارد
نه مشفقی که‌بکویت ز من سلام رساند　　نه‌محرمی که‌ز کویت بمن پیام گذارد
هزار شکر که در اصفهان بکام رسیدم　　ببالم ار فلك این عیش بر دوام گذارد
عنان توسن بختم بدست آمده اکنون　　اگر زمانه بدست منش زمام گذارد
بآستان تو چون سر نهاده‌ام بارادت　　امید آنکه بکامم سپهر گام گذارد
کنون عزیمت کاشان‌تراوآن وطن‌من　　خوش‌آنکه گام‌بشادی‌درآنمقام گذارد
بزرگوار خدیوا پذیر عذر صبـا را　　اگـر بنای ثنایت باختتام گذارد
ثنای ذات تو بیحد ولی چگونه تواند　　بآستان تـو آن داستان تمام گذارد
همیشه تا که‌بصبح وبشام رایض[۳] قدرت　　ز مهر و ماه بخنگ فلك ستام[۴] گذارد
برتبه رایض قدرت رسیده باد بجایی　　که‌زین‌بکوههٔ این‌خنگ‌نیلفام گذارد

---

۱ ـ هوام : جمع هامه بمعنی بوم　۲ ـ سوام : چارپایان چرنده　۳ ـ رایض : رام‌کنندهٔ اسب　٤ ـ ستام : زین

در مرثیه فرزند محمد علی میرزا دولتشاه

هان یکی ای پیش بین بنگر برین دهر عنود	هان یکی ای پس نگر بنگر بدین چرخ کبود
از لهیب جور دهر اندر زمین فارغ که گشت	از نهیب کین چرخ اندر زمان ایمن که بود
ساز کین دهر را هر موج آب اندر بیان	راز جور چرخ را هر چاك خاك اندر سرود
منتشر جور وجفا زان در قفار ودر بحار[1]	منبسط رنج وعنا زین در فراز و در فرود
بس چمن نورسته کان از برق جانسوزش فسرد	بس سخن نشکفته کاین ازداس بیدادش درود
زان بسی لبهای شیرین زار در ناب کلاب	زین بسی برهای سیمین خوار درچنك اُسود
هم شرنك مرك ازان بر کام موسی وجیوش	هم شرار قهر ازین برجان فرعون وجنود
چون شدندی آن یلان کاجر امشان در برق تیغ	چون شدندی آن یلان کافلاکشان در پرّ خود
هم ازان در کام شیران زهر ناب ازدرد پور	هم ازین درچشم رادان رودخون ازمرك رود[2]
هر کجا سروی فرازان بر تنش افراخت برق	هر کجا شمعی فروزان بررخش اندود دود
ای بسار نگین تذروان را که این دهر حرون[3]	ای بسا رعنا غزالان را که این چرخ عنود
از پی زاغان کجرفتار جان بر باد داد	در سم گوران ناهنجار تن در خاك سود
پیر وبرنارا ازین گوینده چون نالنده رعد	زشت وزیبارا ازین بیننده چون جوشنده رود
گوهری چون دید بزم افرز عصمت آن عنید	گوهری چون دید مهد آرای دولت آن عنود
گوهری بی اختری آرایش برج شرف	اختری بی گوهری پیرایهٔ درج[4] وجود
گوهری بی جوهری کش درعرض گیهان جان	جوهری بی گوهری کش درصدف دریای جود
گوهری کز گوهر افروزش بتن اندر سپاس	گوهری کز گوهر آرایش بجان اندر درود
گوهری کز روضهٔ رویش بگیتی نور[5] نور	گوهری کز مجمر خویش بگردون دود عود
هر کجا کامش کواکب را نماز اندر نماز	هر کجا نامش ملایك را سجود اندر سجود
روضهٔ رادیش را از فخر وحشمت بوی ورنك	جامهٔ نامیش را از مجد و عصمت تار و پود
درربود آن پاك گوهر ناگهان طرّار مرك	بر دل دولتشه از هجران او غمها فزود
فرقت آن محرمان را خنده از لبها بشست	الفت او حوریان را عقده از دلها گشود
عرشیان از ماتمش گریان گروه اندر گروه	قدسیان بر تربتش نالان وفود اندر وفود[6]
آنکه آسیب از حریرش در درنك و در شتاب	آنکه آزار از پرندش در قیام و در قعود

---

۱ - قفار وبحار ؛ خشکیها و دریاها   ۲ ـ رود ؛ پسر   ۳ ـ حرون؛ توسن ونافرمان

۴ ـ درج ؛ جعبه   ۵ ـ نور ؛ شکوفه   ۶ ـ وفود ؛ جمع وافد بمعنی پیک و سوار

ماهوش رخسار یارب چونش در گردی نهفت — نازنین اندام یارب چونش در خاکی غنود
الغرض بسپرد چون ناکام هنجار فنا — الغرض بگزید چون خورسند بنگاه خلود
از پی تاریخ فوتش زد رقم کلك صبا — گوهری زیبا اجل از مهد دولت درربود[1]
۱۲۰۸

در منقبت مولای متقیان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام

مهر و وفا طلب ز مــدار فلك مــدار — کانرا مدام بوده بجور و جفا مــدار
از یار گین بتیره زلال خضر مخواه — از خاربن بخیره امید رطب مــدار
از گردش زمانهٔ جافی و فامجوی — در شوره زار دانه بامّید بــرمکار
دارم زجور چرخ بجان رنج بیحساب — دارم ز دور دهر بدل درد بیشمار
همواره‌ام بود دل‌ازآن‌خون‌وسینه‌ریش — پیوسته‌ام‌بود تن‌ازآن زار و جان نزار
برخرمن حیاتم ازآن برق سینه سوز — درمزرع وجودم ازاین ابر شعله بار
از نائبات[2] چون نبود خاطرم غمین ؟ — از حادثات چون نبــود سینه‌ام فگار
چون‌طعمه‌بردبایدم‌ازچنگ شرزه‌شیر — چون آبخورد بایدم از کام گرزه[3] مار
شهدوصال گرچه‌بسی‌هست روحبخش — آب حیات گرچه بسی هست سازگار
درجامم آن چو زهرفراقست جانگزا — درکامم این‌چوحنظل‌مرگست‌ناگوار
روزم زجور گیتی و دوران کینه فن — دستم ز نارسایی چرخ ستیزه کار
آن تیره‌تر زشام غریبان و زلف‌دوست — این تنگ‌تر زچشم بزرگان ولعل‌یار
در بــاغ روزگار نیابم ز آسمان — در محفل زمانــه نبینم بروزگار
از نخل غیرحنظل واز نحل غیر زهر — از شهد جزمرارت واز خمر جزخمار
درگوش‌من‌غریوغزالست وبانگ‌بوم — در گلستان ترانهٔ طوطی و صوت سار

---

۱ ـ محمدعلی میرزا دولتشاه در سال ۱۲۰۳ تولد یافته ونمیتواند درسال ۱۲۰۸ فرزند داشته باشدتاریخ این‌مصراع‌اشتباهست ۲ـ نائبات جمع نائبه بمعنی بلا ومصیبت
۳ ـ گرزه : مار بزرك خوش خط وخال که زهرش بهیچ تریاق درمان نشود

در این سرا چه از خرد ای دوست الحذر   در این زمانه از هنر ای یار الحذار
از گردش زمانهٔ دون پرور الامان   از کینهٔ ستارهٔ بد گوهر الفرار
تا آسمان کند دل بوبکر شادمان   سازد روان حیدر کـرّار سوگوار
خلخال تا که بندد بر ساق اهرمن   بگشاید از سواعد روح الامین سوار
کسوت بر آرد از تن شاهان تاجور   افسر رباید از سر میران تاجدار
تا در بری کند که نه جز لایق نمد   تا در سری نهد که نه جز درخور فسار
احرار[1] نامدار درین دهر نا امید   ابرار[2] روزگار درین دور خاکسار
زین چرخ واژگون همه اجسامشان فنا   زین آس[3] سرنگون همه اندامشان غبار
بنگر که سیر چرخ کرا کرده معتبر   بنگر که دور دهر کرا داده اعتبار
آنرا که کرده پشت دوتا آسمان صفت   آنرا که آب خورده ز پس آسیاب وار
خر زهره جای کرده ببازار نیشکر   خرمهره آب برده ز لولوی آبدار
بوجهل را بمنبر احمد بود مقام   دجّال را بمسند مهدی بـود قرار
قومی سیاه کاسه[4] در آفاق کامران   مشتی خسیس رتبه در ایّـام کامگار
نیکان ستاده در بر رندان ذلیل و پست   رادان فتاده در کف دزدان حزین و خوار
درملك روزگار خروج خوارجست   هان ای برادر از ستم چرخ زینهار
کو ذوالفقار حیدر کرّار تا کند   پاك از وجود خارجیان روی روزگار
سلطان دین امام هدی شاه لافتـی   زوج بتول صهر[5] نبی دست کردگار
یعنی علی عالی اعلی که سرّ حق   آمد ز ذات پـاك همایونش آشکار
دارای چرخ چاکر عرش آستان که هست   سکّان عـرش را ز غلامیش افتخار
خورشید آسمان کرم کاسمان نهد   بـر آستان بارگهش روی افتقـار
فرماندهی که داده بزرگان حکمران   نام آوری که سوده سترگان[6] نامـدار

۱- احرار: آزادگان ۲- ابرار: نیکوکاران ۳- آس: آسیاب ۴- سیاه کاسه: پست ولئیم ۵- صهر: داماد ۶- سترگ: بزرگ، درشت، لجوج و بی آزرم

بر طوق حکم چاکر او گردن نیاز   بر خاك پای درگه او روی انکسار
گر قهر او بروضهٔ رضوان کند گذر   ور لطف او بساحت دوزخ کند گذار
جنّت‌شود چوساحت‌دوزخ شراره‌خیز   دوزخ شود چو روضهٔ فردوس لاله‌زار
گردون ز شرم درگه آنشاه تاجـور   دریا ز رشكِ خاطر آن میر تاجدار
بس قطره‌اش برخ بود از اختر منیر   بس عقده‌اش بدل بود از درّ شاهوار
مهرش اگر بیوسف مصری‌نشدقرین   لطفش اگر بعیسی مریم نگشت یار
آن کی مقام کرد بایوان ز قعر چاه   این‌چون‌مکان گرفت‌بگردون‌ذاوج‌دار
ملکیست‌علم‌واوست‌درآنمملکت‌ملك   شهریست‌جودواوست‌درآن‌شهر شهریار
سرگشته گردخاك‌ازآن گرددآسمان   کانرا نداده در صف حُجّاب بار بار
خون شفق ز دیده از آن بارد آفتاب   کش‌همچوشمع‌ازچه‌نیفروخت‌برمزار
باشد فضای درگه او را ز خلد ننگ   باشد رواق خرگه او را ز عرش عار
کردم طلوع مطلعی از مطلع ضمیر   کامد برِ طلیعهٔ او آفتاب تـار



بر کائنات سِرّ خدایی شد آشکار   تا آفریـد ذات تـرا آفریدگـار
حاشا که کردگار بخوانم ترا ولی   فردی و فرد نیست بجزذات کردگار
حلّال مشکلاتی وخلاق انس وجان   سالار جزء و کلی و رزّاق مور ومار
نبود عجب که برتو کنند اختیار غیر   چون گاوبرخدای‌خران کرده اختیار
در دست ناقدان نوال تو گاه جود   نبود دُرستِ[۱] مهر بجز قلب کم عیار
گر آستر بجامهٔ جاهت نخواستند   نیلی پرند چرخ نمییافت پود و تار
نبود مجرّه[۲] غیرنطاقی[۲] که چرخ پیر   زان بهر خدمت تو کمر بسته استوار
گردون‌اگر گدای‌درت‌نیست‌پس‌زچیست   دامانش از کواکب ، پر دُرّ شاهوار
از پایهٔ تـو رفعت عرشست مستفاد   وز سایهٔ تـو پرتو مهرست مستعار

---

۱ ـ درست : زر مسکوك   ۲ ـ مجره : راه کهکشان   نطاق : کمربند

چون‌دشت وهم‌دشت عطای‌تو بیکران چون‌بحر فکر بحر سخای تو بی کنار
یوسف اگر بدیدهٔ یعقوب بود خوش بعد از زمان فرقت و ایّام انتظار
در دیدهٔ تو چهرهٔ درویش خوشترست گاه کرم ز عارض او صد هـزار بار
بالطف دلگشای تو کوثر یکی سراب با قهر جانفزای تو دوزخ یکی شرار
روزیکه از مهابت[1] جنگ‌آوران شود در دشت کـین قیامت موعود آشکار
گیرد زمین رزم تن پر دلان ببـر آرد نهـال نیزه سر سروران ببار
پشت سمك[2] ز سم ستوران شود ستوه صدر سما ز رمح سواران شود فگار
گوش زمانه خیره کند رعدسان نفیر چشم ستاره تیره کند قیر گون غبار
ترك فلك زآتش شمشیر و باد گـرز افتد بخاك تیره ازین آبگون حصار
هرسو تپان بخاك سواران بی ستور هرسو دوان بـدشت ستوران بی‌سوار
هامون‌چو کوهسارزاجساد[3] کشتگان بر وی تکاوران چوپلنگان بکوهسار
شیر فلك ز هیبت شمشیر شیر کش گاوِ فلك ز صدمت کوپال گاوسار
جوید همی زگاو زمین جادهٔ گریز پرسد همی ز شیر فلك جانب فرار
از جانستان سهام پلنگان معرکـه زآتش فشان حسام نهنگان گیر و دار
هم سینهٔ پلنگ بدوزنـد در جبـال هم پیکر نهنگ بسوزنـد در بحار
در عرصهٔ نبرد هژبـران سرفـراز در ساحت جدال دلـیران پایـدار
از کرکس‌سهام دو کرکس[4] کنندیك وز پیکر حسام دو پیکر[5] کنند چار
آن‌روز چون زکوشش شیراوژنان‌بود از روز حشر عرصهٔ ناورد یادگار
آیی‌بسوی‌معرکه جوشان‌وجنگجوی در زیر رانت دلدل وردست ذوالفقار
تأیید حق ز پیش و دعای نبی ز پس جبریل از یمین و سرافیل از یسار

---

۱ ـ مهابت : ترس و بیم و بزرگی   ۲ ـ سمك : ماهی   ۳ ـ نخخهٔ مل ، اجسام
٤ ـ دو کرکس : دو ستاره است بنام نسر طائر و نسر واقع   ٥ ـ دوپیکر : جوزا

از سهم ناوکت که چو ماریست جانگزا | از بیم خنجرت که چو شیریست جانشکار
پیل‌افکنان چو رمح تو لرزان بمعرکه | شیر اوژنان چو تیغ تو گریان بکارزار
شیران پیل پیکر و پیلان شیر چنگ | گرگان دیو هیکل و دیوان گرگ‌خوار
بینند چون بچنگ تو آن رمح شعله‌سان[1] | یابند چون بدست تو آن تیغ برق‌وار
منزل کنند گرچه بود در مغاک گور | مسکن کنند گرچه بود بر فراز دار
تا از بلای رمح تو باشند در امان | تا از شرار تیغ تو گردند رستگار
شاهین تیر و زاغ کمان تو بنگرند[2] | نسرین[3] چرخ را بحقارت کم از حقار
تیغ تو شاهدیست که بر کام دوستان | بندد ز خون نایژهٔ[4] دشمنان نگار
شاهنشها منم که ز طغیان بیحساب | فرماندها منم که ز عصیان بیشمار
هستم سیاه نامه و هستم سیاه دل | هستم سیاه چهره و هستم سیاه کار
بر عاصیان نامه سیه به بود کرم | بر تشنگان سوخته‌جان خوش بود مطار
من عاصیم زمن نظر مرحمت مپوش | من تشنه‌ام بمن ز ره مکرمت ببار
مدح ترا چگونه نگارم که باشدت[5] | ای صد هزار جان صبا بر درت نثار
ام‌الکتاب مدحت و روح‌الامین رسول | خیر البشر مبلّغ و مدّاح کردگار
اوجی که در هوای حضیضش بریخت پر | خود طایری که عرش برین آمدش مطار
چون پر شکسته صعوه بر آن اوج پر زند | با ضعف و ناتوانی و از عجز و انکسار
چون عقل عاجزست زمدح[6] و ثنای تو | مدح و ثنای تو بدعا کردم اختصار
تا هر بهار تازه شود باغ و بوستان | تا هر خزان فسرده شود کوه و مرغزار
بادا بهار عیش ولیّ تو بی خزان | بادا خزان رنج عدوی تو بی بهار
تا نوش جانفزای بود، نیش جانگزای | تا شهد خوشگوار بود، زهر ناگوار

۱ـ نسخهٔ ب، شعله بار ۲ـ نسخهٔ ب، بنگرد ۳ـ نسرین: یعنی دو نسر طائر و واقع که نام ستاره است ۴ـ نایژه: گلوگاه ۵ـ نسخهٔ مل، شایدت ۶ـ نسخهٔ ب، بمدح

در جام دوستان تو همواره شهد ناب
در کام دشمنان تـو پیوسته زهر مار
ابرار را بباغ نعیمست تا مقام
اشرار را بنار جحیمست تـا قرار
یار ترا مقام مخلّـد بود بخـلد
خصم ترا قـرار مؤبّـد بود بنار

در نعت اسدالله الغالب علیّ بن ابیطالب علیه السلام

بقاف باختر سر زد چو این سیمرغ زرّین پر
نمایان گشت ازین سیمین حصار ابروی زال زر
درین بیدای خون پیما بخون شد غوطه ور دارا
وزین صحرای پرغوغا عیان شد تیغ اسکندر
چو تنها خسرو خور شد نهان در خلوت مغرب
چو شیرین ماه نورا گشت زار از فرقتش پیکر
و یا چون خنجر شیرویه اش زد چاك بر پهلو
بجا ماند از کف او برسر بالینش آن خنجر
سحرگه لیلی بیضا بگشت دشت شد پیدا[1]
شبانگه چون ازین بیدا نهان شد در سیه چادر
چو مجنون ماه نوخیزان درین صحرای بی پایان
هجوم آورده گرد آن وحوش انجم واختر
زاخوان کواکب یوسف خور درچه مغرب
مه نو همچو یعقوب ازغم آن خسته ولاغر
بدل شد آذر نمرود گردون بـا گل انجم
در آن گلزار ماه نو چو ابراهیم بن آزر
چو گشت از صحن اینگلشن نهان این لالهٔ روشن
زمین شد مرتع سوسن فلك شد منبت[2] عبهر
شود پژمرده نیلوفر چو دور از روی خور باشد
شگفتی بین که چون خورشد نهان بشکفت نیلوفر
چو غواصان درین دریا نهان شد مهر و شد پیدا[3]
هزاران لؤلؤ لالا هزاران گوهر انور
درین فیروزه گون منظر نظر بودم بصد حسرت
زسمت باختر نظاره کردم تا حد خاور
عجائب شد معاین خود بمن ازهر طرف بیحد
شگفتی شد مشاهد مرمرا ازهر کران بیمر
روان دیدم درینگلشن هزاران سرو سیمین تن
همه غماز وچشمك زن همه طرّار و غارتگر
عیان در هفتمین مکمن یکی هندوی پیل افکن
زپولادش بتن جوشن زآهن برسرش مغفر
بوقت خشم بدریده ز زوبین سینهٔ خسرو
بگاه قهر ببریده ز خنجر حنجر سنجر
فروزان عالمی دیدم مبارك روی وعیسی دم
برش ز اطفال نادان کم همه پیران دانشور
علوم اول و آخر برای روشنش ظاهر
بیان از ذکر او قاصر زبان در وصف او مضطر
فروزان ترك خونخواری صدق[4] بندی کمانداری
عیان بر بادرفتاری که سبقت جسته برصرصر
خدنگی بر کمانش از کین بقصد جان هر مسکین
یکی چون غمزهٔ شیرین یکی چون ابروی شکر
فروزان سهمگین منزل نمایان قلزمی هائل
نه آنرا دیده کس ساحل نه اینرا جسته کس معبر

۱ ـ نسخهٔ مل ، پیدا شد ۲ ـ مرتع : چراگاه ، منبت : رستنگاه ۳ ـ نسخهٔ مل ، پیدا شد ۴ ـ صدق : راست ، سخت ودرشت ، نیزه را نیز بدین صفت توصیف میکنند

هزاران زورق فکرت غریق موجهٔ حیرت در این گرداب پر آفت درین دریای پهناور
فروزان محفلی زیبا در آن رامشگری رعنا سمن بوی و سمن سیما پری روی و پری پیکر
به رود و نای آن مهوش بجانها درزده آتش سرود رود آن دلکش نوای نای آن دلبر
فروزان بزم روحانی دبیری دُرافشانی دریده دفتر مانی شکسته خامهٔ آذر
شده از نامه وخامه مر اورا گرم هنگامه بدستی زرفشان خامه بدستی سیمگون دفتر
فروزان مُسرعی درره سپردی ره گه و بیگه نیاسودی بسال و مه گذر کردی ببحر و بر
ز فیضش گشته در دریا صدف پر لؤلؤ لالا ز جودش گشته در صحرا چمن پر لالهٔ احمر
برین دلکش مناظر هر طرف نظّاره میکردم بهر منظر نظر کردم یکی منظور خوش منظر
بناگه دست طرّار سحر از مکمن مشرق ربود از مخزن گردون هزاران رشتهٔ گوهر
گریزان گشت بانوی حبش در خلوت مغرب خرامان گشت خاتون ختن از حجلهٔ خاور
زروشن چهر دور افکنده رومی مهوشی برقع بمشکین طرّه درپوشیده هندی دلبری معجر
قضا بربود از گیمخت گردون رشته های دُر قدر افشاند بر دامان گیتی صرّه های زر
بجولان خیل دارای ختن درصحن این میدان گریزان جیش سلطان حبش ازطرف اینکشور
نمایان تیغ خورشید ازنیام خسرو گردون فروزان طلعت مه[1] از فراز بارهٔ خاور
چو تیغ صفدر لشکرشکن درعرصهٔ میدان چو روی خسرو خیبرگشا از بارهٔ[2] خیبر
فلك کشور شهنشاهی که باشد گرد نعلینش عذار چرخ را زینت جبین عرش را زیور
ملك چاکر خداوندی که آمد چاکر کویش جهان جودرا سلطان عروس ملك را شوهر
علیّ عالی اعلی ولیّ والی والا وصیّ سید بطحی سمیّ خالق اکبر
قدر بامر او همدم قضا با پای او توأم اجل درتیغ او مُدغم کرم درطبع او مُضمر
عدورا قهر او قاهر ولی را لطف او ظاهر نبی را تیغ او ناصر خدا را روی او مظهر
رسوم کفر ازاو زایل علوم دین ازاو ظاهر ریاض جود ازاو خرم درخت عدل ازاو مثمر
زهی ازخاك درگاهت بخجلت عنبر اشهب[3] خهی از گرد نعلینت بغیرت نافهٔ اذفر[4]
توی والا بهر والا توی مولی بهر مولی توی دارا بهر دارا توی داور بهر داور
توی سلطان خیبرکن توی درحمله پیل افکن توی ضرغام شیراوژن توی درمهد اژدر در
شکسته چرخ را ازسقف درگاه تو قدر و شان فزوده عرش را از گرد[5] نعلین تو زیب وفر
فشانده گاه احسان آستینت مخزن قارون فکنده روز هیجا ذوالفقارت تارك عنبر
باین امید کانرا آستان درگهت خوانی بسی پیموده راه حضرتت این گنبد اخضر
چو حجّاب درت خوانند بروی حرف نومیدی از آن سرگشته میگردد بگرد مرکز اغبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، طلعت خور ۲ ـ باره : اینجا بمعنی برج وقلعه است ۳ ـ اشهب: سپید وسیاه بهم آمیخته ۴ ـ اذفر : بویا ۵ ـ نسخهٔ ب، نعل

زهی کفروزهی طغیان که بعداز احمدمرسل ‌‌ بجای او نشیند جز تو کس برمسند و منبر
پیمبر کی روا دارد زمام دین و ملت را ‌‌ بدست کافری کامد وجودش کفر را مصدر
سزاوار نشستن بر فـراز مسند احمد ‌‌ کسی باشد که‌جان کردش فدا وخفت بربستر
عصای‌خویشتن‌افکند روزی موسی‌عمران ‌‌ عیان شد اژدری‌ازوی فتادش لرزه برپیکر
توانایی نماندش آنقدر کش باز برگیرد ‌‌ ندای لاتخف[1] آمد بر او از خالق اکبر
شهنشاها تو بدریدی بعهد مهد اژدر را ‌‌ وز آن نام همایون تو آمد شاه اژدر در[2]
چنین‌خواندم که‌روزی‌مؤبد آتش‌پرستی‌را ‌‌ بمهمانی بخوان آورد ابراهیم بن آزر
چو آگه‌شدز کیش آن ندیدش‌درخوراحسان ‌‌ نخورده‌لقمه‌یی‌ازخوان‌بصدخواریش‌راندازدر
تراازکشت‌احسان‌برده‌قسمت‌منعم‌ودرویش ‌‌ تراازخوان‌نعمت‌خورده روزی مؤمن و کافر
اگرشدهمدم‌یوسف‌دمی‌روح‌الامین[3]درچه ‌‌ وگر شد رهبر گمره گهی خضر نبی در بر
توگشتی درحجاب‌عرش باخیرالبشرهمدم ‌‌ توگشتی برفراز بحر بر روح الامین رهبر
اگرمعراج یونس بطن‌ماهی گشت دردریا ‌‌ ترا معراج آمد در حرم بر کتف پیغمبر
سلیمان گر بمرغان چندروزی بودفرمانده ‌‌ ترا باشند از جان طایران عرش فرمانبر
گر آدم خورد گندم باوجود نهی یزدانی ‌‌ ترا منعی نکرد ایزد نخوردی گندم‌ای‌سرور
بیوسف گر نگشتی لطف‌رحمت‌گسترت‌شامل ‌‌ بعیسی گر نیامد مهر گیتی پرورت یاور
ز قعر چاه کی بر مسند عزت نهادی پا ‌‌ ز اوج دار کی برطارم اخضر کشیدی سر
نکردی یاری عیسی گر ازمهر جهان‌آرا ‌‌ نگشتی یاور موسی اگر از لطف جانپرور
باوج چرخ کی کردی‌زکید کافران منزل ‌‌ ز رود نیل چون جستی ز شر قبطیان معبر
کمینه بنده‌یی از بندگان درگهت باشد ‌‌ سیاوش‌وش تهمتن‌تن فریدون‌فر سکندردر
بنیروی و بفرّ توچنان ایمن که از قدرت ‌‌ فرو شدگر براو کی‌فرزشمشیرش کشد کیفر
کسی کوُ شدتراچاکرمراوراشدقضابنده ‌‌ تنی کوُ شد ترا بنده مر اورا شد قدرچاکر
بود خاک مطبّق‌را زحکم‌محکمت مرکز ‌‌ بود چـرخ معلّق را ز امر جاریت محور
نسیم‌لطف جانبخشت بنیران گرگذار آرد ‌‌ ز فیض آن زلال خضر جاری‌گردد از آذر
سموم‌قهرجانسوزت بگردون گروزدیکره ‌‌ شود درمجمر گردون گردان اختران اخگر
شراری‌گر بدریا بگذرد از آتش تیغت ‌‌ کشد از قعر آن تا روز محشر بادخا کستر
بروزی کزخروش‌وکوشش‌پیلان‌شیراوژن ‌‌ شود در عرصهٔ میدان عیان هنگامهٔ محشر
ز پیل‌افکن‌پلنگان‌پیکر کرّوبیان لرزان ‌‌ زشیر اوژن نهنگان خاطر روحانیان‌مضطر

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ کریمه « فاوجس فی نفسه خیفةً موسی قلنا لا تخف انك انت الاعلی » سورهٔ طه آیهٔ ۷۰ و ۷۱ ۲ ـ حیدر را حیّه در یعنی درنده مار نیزمعنی‌کرده اند ۳ ـ نسخهٔ مل ، روح‌القدس

در اندازد در آن وادی که هست او را اجل هادی — در اندازد در آن صحرا که هست او را فنا رهبر
صهیل مرکبان گاو زمین را رعشه در اعضا — خروش گاو دُم[1] شیر فلک را لرزه بر پیکر
سپهر آبگون از بحر زخّار[2] فنا سازد — یکی باران که از وی مرتع آجال گردد تر
غبار قیرگون ابر و سهام سهمگین دریا — حسام شعله‌وش برق و نفیر رعد سان تندر
بجای ژالهٔ دلکش ببارد از هوا بیلك — بسان لالهٔ رنگین بروید از زمین خنجر
درنداز ناوك پرّان دلیران پردلان را دل — بُرند از خنجر برّان سرافرازان سراسر
نهنگ رمح پیچان را قلوب سروران قلزم — شرار تیغ سرکش را صدور صفدران مجمر
ملبّس تیر را پیکر ز پیکرهای بی تارك — معمّم رمح را تارك ز تارکهای بی پیکر
ز موج خون شود صحرا یکی دریای طوفان زا — که در گرداب آن فُلك[3] فلکرا بشکند لنگر
در آن شور نشور آسا که گردد در جهان پیدا — ز کوس و نای صور آوا نشان محشر دیگر
زیکسو دلدل گردون خرام از جا برانگیزی — روان جبریلت از ایمن دوان میکالت از ایسر
ز آب ذوالفقار و باد کوپالت در آن ساعت — بمیدان آنچه بینند آهنین پوشان گندآور
ندیده آن تغابن[4] فوج نوح از موجهٔ طوفان — ندیده آن تطاول[5] قوم عاد از لطمهٔ صرصر
فرو گیرد اگر دشمن جهانرا جمله رویین تن — همه چون رستم و بهمن همه چون ایرج و نوذر
بمیدان شاد رو آری برایشان تیغ بگذاری — بصید ماده گور آری خرامد شاد شیر نر
بدست رزم آرایان شود زوبین کم از سوزن — بفرق آهنین پوشان شود مغفر کم از معجر
بیکسر زنك کفر از صفحهٔ اسلام بزدایی — چنان از صیقل شمشیر تیز ای شاه دین‌پرور
که خورشید جهان‌افروز در هر روز بزداید — ز زنك ظلمت شب صفحهٔ آفاق را یکسر
صبا ای خسرو اعظم بمدحت چون برآرد دم — که باشند اندران ابکم[6] حکیمان سخن گستر
نگوید کین بود چون تحفهٔ موری سلیمان را — تو هستی از سلیمان اعظم و از مور من احقر
ولی قصدش ازین امروز آن باشد که در فردا — کشندش چون بصد خواری بسوی هایل منکر
ازین اعمال ناشایسته برپایش بود زنجیر — وزین اعمال نازیبنده در دستش بود دفتر
بآن بیچاره از دریای احسان رشحه‌یی ریزی — زفیضت کام خشك او شود ای ابر رحمت تر
کرم گستر شهنشاها جهانداور خداوندا — مرا عصیان بود بیحد مرا طغیان بود بیمر
نیارم چون بدامن خون نگریم چون زحد بیرون — ز کوهی جرم من افزون ز کاهی جسم من کمتر
ز کینم گر بسوزی جان جزا این را نیستم لایق — زقهرم گر گدازی تن جزا این را نیستم درخور
کریمانرا ولی انسب کرم با مفلس عاجز — بزرگانرا ولی اولی گذشت از عاصی مضطر
تو باشی شافع و مولی مرا بیم از گنه حاشا — ز گمراهی چه باك آنرا که خضر آمد براو رهبر

---

۱ ـ گاو دم : شیپور و کوس　۲ ـ زخار : سرشار و پر آب　۳ ـ فلك : کشتی
۴ ـ تغابن : زیانمندی　۵ ـ تطاول : درازدستی　۶ ـ ابکم : کند زبان

نپندارم که بگذاری بمحشر از گنه کاری   بحسرت پای من در گل بحیرت دست من بر سر
چه باشد کز کرم روزی مرا روزی کنی گنجی   در آن درگاه عرش آیین در آن خرگاه گردون فر
ز کشکم گر بود لقمه ز پشمم گر بود جامه   زخشتم گر بود بالین زخاکم گر بود بستر
چنان نازم بفرّ تو که ننك آید گرم باشد   بجرگ چاکران خاقان بسلك بندگان قیصر
مهیّا گردد این نعمت گرم مهرت کند یاری   میسر گردد این دولت گرم لطفت شود یاور
مسیح آسا از آن آرم بزیر از آسمان مسند   فلك مانند از آن یابم بسر از آفتاب افسر
همیشه تا که ز هرسو کواری هست تن فرسا   همیشه تا که شهد شادمانی هست جانپرور
حسودان ترا زهر الم همواره در مینا   محبان ترا شهد طرب پیوسته در ساغر

در نصب ضریح حضرت عبدالعظیم و نعت آن حضرت و مدح فتحعلیشاه قاجار

زیبد ار نازد زمین بر آسمان از فخر و فر   کافتاب آنرا و اینرا سایهٔ یزدان بسر
میر آن دارد همی هر دیده‌یی را پر سرشك   شاه این آرد همی هر دامنی را پر گهر
زیور آن از مزوّر[1] اختران جور کیش   زینت این از مظفر پادشاه دادگر
خسر دنیا و دین فتحعلی شاه آنکه هست   دین ودنیا را ز عدل وداد او بس زیب وفر
صیت او گیتی نورد و برّ او آفاق گرد   تاج او خورشید سای و تخت او گردون سپر
داد او بیداد سوز و عدل او عالم فروز   خشم او نیران نظیر و لطف او مینو اثر
چون برانگیزد بکین آن ختلی[2] رو بینه‌سم   چون بر افرازد برزم آن خطّی پولادسر
هم بمه پوید ز ماهی زاری آین المناص[3]   هم بماهی آید از مه نالهٔ آین المفر
صارم بیجاده بارش گاه پیگار آورد   بحر مرجان موج از پیروزه گون پیکر ببر
در یمینش چون نهنگی باشد از یم آشکار   وز یسارش هست چون یم در نهنگی مستتر
آتشی در جنگ روس افروخت بر خزران که بست   کلهٔ خضرا بگردون دود دریای خضر
بر رخ حسنای جاهش باز باشد جاودان   چرخ را ز انجم هزاران دیدهٔ حیرت نگر
آستانش آسمان سا پیشگاهش عرش سان   پاسبان آن قضا و پیشکار این قدر
ملك ایران گشت از معماری عدلش چنانك   جلوه گر چون آسمان بینی مدار هرمدر[4]

---

۱ ـ مزور : بدروغ آراسته شده   ۲ ـ ختلی منسوب بختلان و آن محلیست که اسبان خوب درآن پرورند   ۳ ـ مناص : پناهگاه   ۴ ـ مدر : کلوخ وگل وشهر وشهرستان درینجا مراد کشورست

خاصه ملك ری که خاك پاك آن خرّم زمین　　عرش رتبت آفتابی را چو جان دارد ببر
حضرت عبدالعظیم آن پیشوای دین که هست　　ذات پاکش افتخار دودمان بوالبشر
آن شهنشاهی که گر بوسد کسی خاك درش　　واجب آید کاید او را جنّت الماوی مقر
درحرم حرمت حریم او که باشند ازشرف　　تاجداران جهان از خاکبوسی مفتخر
مرقد آن شاه دین را کز غبار آن برند　　حوریان طیب ذوایب قدسیان کحل البصر[1]
از ارادت تا طراز آید بدین سیمین ضریح　　گنجها پرداخت دارای زمان ازسیم وزر
تا بران آراست این دلکش ضریح از سیم ناب　　آن پناه ملك و ملت آن خدیو بحر وبر
هر مربّع خانهٔ نغز از مشبّکهای آن　　باز باشد زایران را بررخ ازفردوس در
الغرض چون هر طرف از گوی سیمین آمدش　　بس قمر برگرد روشن آفتابی جلوه گر
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت　　کـ(امد از دارا محیط آفتابی بس قمر)
１۲۲۲

در مدح فتحعلیشاه و بنای مرقد حضرت امامزاده جعفر

مالکرقاب عالم دارای دادگستر　　شمس الملوك اعظم خاقان پاك گوهر
کشورگشا جهانبان لشکرکش مؤید　　فتحعلـی شهنشاه شاهنشه مظفّـر
بر تودهٔ مطبّق حکم متینش مرکـز　　بر گنبـد معلّق رای زرینش محـور
بر ساعد جمالش طوق هلال یاره[2]　　برگردن جلالش پرگار چرخ پرگر[3]
گردون دادرا اوج دریای جودرا موج　　دیهیم مهر را زیب اورنگ عرش را فر
نیران قهر را سوز فردوس لطف را ساز　　تسنیم فیض را آب طوبـای فضل را بر
فرهنگ دلفروزش یا پاك هوش احمد　　شمشیر کفرسوزش یـا ذوالفقار حیدر
مشگویش از غزالان یا مرغـزار تبت　　میدانش از پلنگان یا کوهسار بربر
بیدار بخت اوخواب درچشم فتنه افکند　　فرسود جسم دشمن آسود جان لشکر
خرزین رهین هرا[4] ارزان قرین جوشن　　مسمار[5] جای شمشیر زنگار یا ر خنجر

---

۱ ـ طیب : بوی خوش ، ذوائب : گیسوان ، کحل البصر : توتیای چشم　۲ـ یاره : دستبند　۳ ـ پرگر : طوق　٤ ـ خرزین : پالان وچوبی که در اصطبل زین وپالان بر آن نهند ، هرا گلوله‌های زر وسیم که درساخت زین بکار برند　٥ ـ مسمار : میخ

امروز ملك ایران از داد آن شهنشاه — انبـاز هشت جنّت طنّاز هفت کشور
خاصه بهشت دنیا ری کاسمان زمینش — از عرش پایه شاهی خواند بعرش همبر [1]
جعفر که جسم پاکش گنجست اندرینخاك — گنجی چه گنج کامد سر خداش گوهر
فرزند پاك موسی همنام جـدّ امجد — هم بحر فضل را دُر هم شهر علم را در
ظلی زقصر جاهش گردون سایه افکن — دودی زشمع رایش خورشید نور گستر
رضوان فشاندش گرد از آستین بمژگان — جبریل روبدش خاك از آستان بشهپر
دادار پاك را نور گردون فخر را مهر — سلطان عرش بابك خاتـون خلد مادر
رنجی که در ره او [2] گنجیست راحت آگین — زهری که ازپی وی شهدیست روحپرور
پایانت گردد آن گنج راحت رسان بفردوس — انجامت آید آن زهر دریا فشان بآذر
چون بارگاه آنشاه ویرانه دید خسرو — بامش ببوم یکسان بومش ببام انـدر
آری بنای آباد ویـران شود بپایان — گر تند گام گردون ورکند پای اختر
معمار خواندوفرمود کاین روضهٔ مقدس — برآسمان برآور بل زاسمان فراتر
ایوان گنبدوصحن چون عرش وچرخ وجنت — آراست خوب وجانبخش افراخت نغزودلبر
چون آن خجسته خرگاه آبادشد زدارا — ازسدّ خویشتن شد آزرمگین سکندر
کلك صبا رقمزد از بهـر سال تاریخ — بنیاد شد ز دارا این بارگـاه جعفر
۱۲۲۷
خرگاه و دولت شاه شایسته باد برپا — تا این بلند خرگاه دارد خرام بر سر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، همسر ۲ ـ نسخهٔ ب ، اوست ۳ ـ نسخهٔ ب ، خرگاه دولت

در تهنیت تاجگذاری فتحعلیشاه قاجار

بحمدالله که از نیروی بخت و یاری اختر / قدم بنهاد دارای زمان بر تخت اسکندر
هزاران منّت ایزد را که دیهیم جهانداری / پس از سلطان ملکشه زیب دید از تارك سنجر
تعالی الله که از بخت بلند و یاری یزدان / سریر و افسر کی از سیاوش دید زیب و فر
سپاس و شکر بیغایت قدیری را که از قدرت / ززرّین کفش طوس آراست گیتی را پس از نوذر
ستایش مرخدایی را که ازاحسان بی پایان / سلیمان را پس از داود برسر برنهاد افسر
درفش کاویان افکند برفرق فریدون ظل / همای سلطنت گسترد بر دیهیم ایرج پر
فتاد از کوس کسری آسمانرا رخنه در ارکان / فتاد از سنج سنجر اخترانرا لرزه برپیکر
شد از چهر منوچهری منور عرصهٔ گیتی / فتاد از نوبت اسکندری آوازه در کشور
بگاه خسروی طغرلتکین شد مملکت آرا / بملك سروری نوشیروان شد معدلت گستر
تخلخل در فلك افکند گرد موکب دارا / تزلزل در زمین آورد صیت کوس اسکندر
قدم زد از پس شاه جهان آقا محمد خان / که دید ازعدل او دین محمد زینت وزیور
بتخت سلطنت خاقان کسری رای بابا خان / شهنشاه کـرم گستر جهاندار هنر پرور
شهنشاهی که دارد هفت اختر تابع فرمان / سرافرازی که باشد نه‌سپهرش درخم چنبر
جهانبخشی که باشدچون بمیدا نشدعدوافکن / جوانبختی که آمد چون بایوان شد ولی‌پرور
بخجلت چرخش از گردش بغیرت کوهش ازطاقت / بافغان کانش ازایمن بزاری بحرش از ایسر
بوقت مهر و کین باشد سیاوش وش تهمتن تن / بگاه رزم و بزم آمد سکندر در فریدونفر
نه‌هرداراتواند گشت چون‌او درجهان‌دارا / نه‌هرداور تواندشد چواو درمملکت[1] داور
نه هراحمدتواندزدچواحمد گام بر گردون / نه هرحیدرتواند کند چون‌حیدر در ازخیبر
بصدرسلطنت گردون گردانیست کش باشد / سخاسیر و کرم‌اوج و هنرقطب وخردمحور
بود در زیر بار منّت او گردن گردون / بود در زیر پـای همّت او پایـهٔ اختر
بداغ انقیاد او مـوسّم[2] جبههٔ خاقـان / ز خـاك بارگاه او مطرّز[3] افسر قیصر
نسیم لطف جانبخشش بنیران گر گذار آرد / زفیض آن شود اتلال و هامون[4] تودهٔ عنبر
سموم قهرجانسوزش بگردون گروزدیکره / شود درمجمر گردون گردان اختران اخگر
چوآن رای جهان آرا چوآنطبع جواهرزا / چوآن رخسارروح افزاچوآن بالای جانپرور
نتابد مهر از گردون نباشد بحردر گیتی / نخیزد ماه از نخشب نروید سرو از کشمر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، تواندگشت چون او درجهان   ۲ ـ موسم : داغ زده و نشان شده
۳ ـ مطرز : زینت یافته   ۴ ـ اتلال : زمین بلند ، هامون : زمین پست وهموار

ایا دارای ملک آرای کز داد تو در دوران   ایا سلطان کشور گیر کز عدل تو در کشور
حمام و چرخ هم مضجع[1] گوزن و شیر هم مرتع   تذرو و باز هم مصنع[2] غزال و گرگ هم بستر
نه چون تو تازه رویی گشت دهر کهنه را سلطان   نه چون تو نوجوانی شد جهان پیر را سرور
نه چون[3] عیسی کسی گشته بگاه کودکی گویا   نه جز حیدر کسی آمد بعهد مهد اژدر در
بصد شوکت چو رو آری بتخت فرقدان پایه   بصد حشمت چو بنشینی برخش آسمان پیکر
هزاران گنج بفشانی زکان طبع چون دریا   هزاران فتنه بنشانی بآب تیغ چون آذر
چنان در شش جهت افتاد صیت عدل و احسانت   که هفت اقلیم از و چون هشت جنت گشت جانپرور
تو آن شاهی که چون بر اسب پیل اندام بنشینی   پیاده در رکابت رخ نهد فرزین[4] صفت اختر
ز نقش کعبتین بخت چون داوت[5] بهفت آمد   عدو را مهرهٔ میشوم طالع ماند در ششدر
بخرگاهت ز سیر اختران و گردش گردون   که هفت اختر ترا هستند چون هفت آسمان چاکر
نگهبانی کند تا بام ایوان ترا کیوان[6]   بود بیدار چون بخت تو جاویدان برین منظر
بنام نامیت تا خطبهٔ دولت کند انشاد   از آن برجیس دارد جا برین فیروزه گون منبر
خورد تا خون اعدای ترا بهرام خون آشام   از آن بیگاه و گه دارد بتن جوشن بکف خنجر
دهد خورشید تا زینت ببزم و تخت و دیهیمت   زخار آرد گل سوری زخارا گوهر احمر
در انداز نداز بزمت طنین در طاس نه گردون   نوای نای ناهید و سرود رود رامشگر
عطارد تا بسلك منشیانت منسلك گردد   از آن با کلك زرّین آمد و با سیمگون دفتر
شود مه تا بدست آریش درمیدان و در ایوان   گهی گوی و گهی چوگان گهی مینا گهی ساغر
بروزی کز غبار اسب و بانك گاودم[7] گردد   از آنیك چشم انجم کور از اینیك گوش گردون کر
بخونباری شود چشم زره چون دیدهٔ عاشق   بخونخواری شود نوك سنان چون غمزهٔ دلبر
زمین پوشد ز خون زیر دستان حلهٔ حمرا   هوا بندد ز گرد چیره دستان کلهٔ اغبر
ز رُمح پردلان تابد در آن وادی سر بی تن   زسیف صفدران افتد در آن صحرا تن بی سر
شود از بانك گردان خیره گوش گنبد گردون   شود از گرد میدان تیره روی خسرو خاور
هوای رزم گردد نوبهار از لاله سان بیلك[8]   زمین جنك گردد لاله زار از لاله گون خنجر
شرار شعلهٔ هیجا بسوزد پیکر انجم   غبار قبهٔ غبرا بپوشد گنبد اخضر
ز شیر اوژن نهنگان ساحت میدان شود دریا   ز پیل افکن پلنگان عرصهٔ هیجا شود بربر
ز سیل خون شود پیدا یکی دریا در آن صحرا   که اندازد ز بیم موج آن فُلك فلك لنگر
تو ای شاه تهمتن تن عیان بر کوههٔ[9] توسن   بتن از نصرتت جوشن بسر از حشمتت مغفر

---

۱ ـ حمام : کبوتر ، چرخ : مرغ شکاری ، مضجع : خوابگاه   ۲ ـ مصنع : آبشخور
۳ ـ نسخهٔ ب ، نه جز   ۴ ـ فرزین : وزیر   ۵ ـ داو : نوبت بازی   ۶ ـ نسخهٔ ب، گردون
۷ ـ گاودم : نفیر وشیپور   ۸ ـ بیلك : نوعی از پیکان   ۹ ـ کوهه : بمعنی زین و اسب آمده است

بدستی رمح چون ثعبان بدستی تیغ برق افشان　　زیکجانب در آنمیدان جهانی رخش کُه پیکر

ز تیغت از تن افتد تارك ترکان رزم آرا　　ز گرزت نرم گردد گردهٔ گردان جنگاور

ز آب تیغ و باد گرزت آن بینند در میدان　　که فوج نوح ازطوفان وقوم عاد از صرصر

شود طالع چو ازشرق نیامت تیغ چون بیضا　　شود از دیده ناپیدا چو انجم گر بود لشکر

بکف گیری چو گرز گاوسار و تیغ شیر اوژن　　کند گاو زمین ناله شود شیر فلك مضطر

نگردد خسرو خاور اگر در باختر پنهان　　ز تیغت شق شود چون جرم مه زانگشت پیغمبر

اگر از تیغ برق افشان ز گردون بگذرد نیران　　و گر از آتش میدان باختر برشود اخگر

چو رانی برق سیر ابرش گلستان گردد آن آتش　　چنان کان آذر سرکش بابراهیم بن آزر

کنی از تیغ مهر آسا چنان میدان تهی زاعدا　　که خورشید جهان آرا جهان از تیرگی یکسر

جهانداور خداوندا ترا باشد سخا بیحد　　کرم گستر شهنشاها ترا باشد کرم بیمر

من این دانم که مدح من نباشد لایق بزمت　　که مدح من محقّر باشد و من خود از آن احقر

غرض زین یکدو بیت اینست تا گویند در عالم　　که شاهنشاه عالم را صبا آمد ثنا گستر

اگر پستست مدح من تراطبعیست بس عالی[1]　　بطبع عالی خود بین بمدح پست من منگر

درین عالم اسیرانرا توی از معدلت ملجأ　　درین کشور غریبانرا توی ازمرحمت یاور

توی خورشید فیاض وزفیضت یافته بهره　　بلند و پست و خار و گل سراب و آب و خشك و تر

چه غم از کربت غربت که دارم چون درت مأمن　　چه بیم ازمحنت گردون که دارم چون توی یاور

بحمدالله کنون باشد بفرق فرقدانم پا　　ز فخر این که بنهادم بخاك آستانت سر

صبا چون هست بی پایان زبان بند از ثنای آن　　دعایش را برآور کف بپیش خالق اکبر

بود تا سیر هفت اختر باوج گنبد خضرا　　بود تا دور نه گردون بگرد مرکز اغبر

غلامان ترا اجرام هفت اورنگ فرمانده　　وشاقان ترا شاهان هفت اقلیم فرمانبر

در توصیف باغ گلشن و مدح فتحعلیشاه

سقاك الله ای گلشن روح پرور　　بهشت برینی تو یا چرخ اخضر

بهر جانبت آمد اشجار دلکش　　بهر دوحه‌ات باشد ازهار ازهر[2]

چو درصحن جنّت خرامنده غلمان　　چو براوج گردون فروزنده اختر

ترا چون جنان گفتمی گر جنان را　　نبودی در آغاز غوغای محشر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، طبعی بود عالی　۲ ـ دوحه : درخت بزرگ ، ازهار : جمع زهر بمعنی شکوفه ، ازهر : روشن و آشکار

ترا آسمان خواندمی گر نبودی   رخ آسمان از کواکب مجدّر
بنا هایت ای روضهٔ جنّت آیین   عماراتت ای منـزل آسمانفـر
که هریك ز قصر بهشتست احسن   کـه هریك ز کاخ سپهرست برتر
بزینت همه به ز خلـد مزیّن   بزیـور همه به ز چرخ مـزوّر
بصحنت نظر شوخ چشمان انجـم   بنظاره بگشاده زیـن سبز منظر
بخاك تو ترویح[1] روحست مُدغـم   در آب تو تأثیر جانست مُضمر
زلال تو چون راح ریحان مُفرّح   نسیم تو چـون ریح رحمان معطر
سیه روز[2] از نرگست چشم جانان   سیه پوش از سنبلت زلف دلبـر
مشام سپهر از نسیمت مـورّد   هـوای جهان از شمیمت مُعنبر
دلارا نهال تو چون نخل طوبی   گوارا زلال تو چون آب کوثر
درختانت ای روضهٔ عشرت[3] افـزا   خیابانت ایگلشن روح پـرور
ز دلکش شکوفه بنیسان و بهمن   ز رنگین شقایق در آزار و آذر
چـو اکلیل[4] کسری مکلل بلؤلؤ   چو اورنگ خسرو مرصّع بگوهر
بصحن فرح بخش فردوس فـرّت   که فردوس فردیش بـاشد ز دفتر
چو بـالای لیلی قـد سرو رعنا   چو رخسار شیرین رخ گل منور
چو مجنون‌شیدا قماری[5] غزلخوان   چو فرهـاد بیـدل عنادل[6] سخنور
درختان قد افراخته همچو خسرو   ریاحین رخ افروخته همچو شکر
برخسارهٔ یـوسف گـل بحسرت   گشاده‌ست چشم زلیخـای عبهر
فروزان گـل از ناربن در فضایت   چو از نخل موسی فروزنـده آذر
کند خنده در مرغـزارت شقایق   زند طعنه در جویبارت صنوبـر
بزیبـا رخ گلعـذاران خلّـخ   بـرعنا قـد سرو قـدان کشمر

---

۱ ـ ترویح : راحت رساندن   ۲ ـ نسخهٔ ب ، سیه‌روی   ۳ ـ نسخهٔ ب ، روح افزا
۴ ـ اکلیل : تاج   ۵ ـ قماری : جمع قمری   ۶ ـ عنادل : جمع عندلیب

بود در تو رعنا درختان دلکش   بود در تو زیبا نهالان دلبر
چو رعنا وشاقان پاکیزه سیرت   چو زیبا غلامان فرخنده منظر
ببزم ارم نظم خاقان اعظم   بقصر فلك فرّ دارای داور
سپهر فتوّت جهان مروّت   خدیو مؤیّد امیر مظفّر
سر سرفرازان شهنشاه غازی   که بر سروران جهانست سرور
زهی نافذ الامر شاهی که گردد   ز امرش مبدّل قضای مقدّر
خهی حکمران شهریاری که دایم   بحکمش نهاده همه سروران سر
در آیینهٔ رایش اسرار عالم[1]   چو صورت در آیینه آمد مصوّر
جمال و جلالش که بادا مؤیّد   جمال و جلال خدا راست مظهر
بلند آسمانیست[2] در اوج عزت   که ازعقل ودینش بود قطب ومحور
فروزنده ماهیست بر چرخ دانش   که چون مهر تابان بود رایش انور
همایون درختیست در باغ دولت   که عدلش بود برگ وجودش بود بر
کف او مبارك سحابی که بحرش   یکی باشد از قطره های مقطر
دل او گهر خیز[3] بحری که آمد   یکی موجش این هفت دریای اخضر
دمی گرددش گر بجز کام گردد   برین چرخ خاکستری اختر اخگر
کند گرچه فخر افسر از تارك او   ولی تارکش را بود عار از افسر
نه خاقان و قیصر بود لیك ننگش   ز دیهیم خاقان و اورنگ قیصر
دهد قهر او سرکشانرا چو خواری   شود لطف او بیدلانرا چو یاور
شود شیر شرزه یکی کور عاجز   شود مار گرزه یکی مور مضطر
خورد طعمه از سینهٔ باز تیهو   زند پنجه[4] در خون شاهین کبوتر
بقهر ار ببیند برین سقف مینا   بخشم ار ببیند برین سطح اغبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، روشن   ۲ ـ نسخهٔ ب ، آسمانست   ۳ ـ نسخهٔ ب ، گهر ریز
۴ ـ نسخهٔ مل ، خیمه

فلك را تخلخل درآید[1] بر اعضا   زمین را تزلزل در افتد بپیکر
ز قهرش که با دشمنانست بیحد   ز لطفش کـه با دوستانست بیمر
شود شکر و شهد چون صبروحنظل   شود حنظل و صبر چون شهد وشکر
بملکش کسیرا که شد بخت هادی   بتختش کسیرا که شد عقل رهبر
بود ایمن از جور دهر جفا جو   بود فارغ از دور چرخ ستمگر
بدرگاهش از بهر کسب سعادت   بود زهرهٔ ازهـر و سعد اکبر
یکی در جـوار جواری[2] مجاور   یکی در وثاق وشاقان مقرر
شود چون هما سایهٔ آن همایون   گشاید اگر بوم در بام او پر
بجود و سخا رشك یحیی وحاتم   بصدق و صفا شبه سلمان و بوذر
بشهر خوش یزد کامد ز عدلش[3]   چو خالی برخسارهٔ هفت کشور
بیفکند طرح بسی بـاغ دلکش   که هریک ز باغ بهشتست خوشتر
هم افراخت باغی مسمی بگلشن   کـه چون او ندیده سپهر معمر
یکی حوض مرمر در آن باغ دلکش   یکی آب روشن در آن حوض مرمر
بوسعت بود آن چو عمّان و قلزم   بپاکی بود این چو تسنیم و کوثر
بود صاف آب وی از پرتو گل   چو یاقوت گون می بسیمینه ساغر
ز موجش عیان عکس رعنا نهالان   چو در رقص گلچهرگان سمنبر
چوحوران وغلمان بکوثر ملاعب[4]   در آن خیل مرغابیان ماده و نر
صد وپنج فوّاره زان حوض دلکش[5]   بدامان گردون برافشانده[6] گوهر
همانا چو مدحت سرایان صاحب   دهانشان گهربار بـاشد سراسر
ویا چون کف گوهر افشان بانی   فشانند در هر نفس گوهر تـر

۱ ـ نسخهٔ ب ، برآید ۲ ـ جواری : جمع جاریه و بمعنی دخترگان خردست
۳ ـ نسخهٔ ب ، ز فیض قدومش بود ساحت ری ۴ ـ ملاعب : همبازی ۵ ـ نسخهٔ ب ، بسی
نغز فوارهٔ گوهرافشان ۶ ـ نسخهٔ ب ، پراکنده

ز هر قطره خیزد حبابی که باشد ز عکس شقایق چو یاقوت احمر
تو گویی که حوران بکوثر یکایك سر آورده بیرون و در آب پیکر
چه گلشن چو گلزار فردوس ودروی فشانده نسیم صبا گـرد عنبر
بود آبش از راح ریحان مرتب بود خاکش از آب حیوان مخمّر
خجل چارچیزست از چار چیزش در آن نیك بنگر گرت نیست[1] باور
ز صحن دلارا ز باد فرح زا ز آب مصفا ز خـاك مطهر
یکی باغ رضوان یکی ریح ریحان یکی آب حیوان یکی مشك اذفر[2]
در آن باغ بر پادشاه شهیـدان که او باد یارب شفیعش بمحشر
بیفکند طرح یکی بر که کامد به پیشش سپهر معظم محقّر
بآن بر یکی منبع افراخت کانرا نخواند خردمند جز چرخ دیگر
عیانست از آن بر که و منبع آبی که بودش خضر رهنمای سکندر
چه بر که که بر آب جانپرور آن بود چشمهٔ مهر تابـان مکدّر
چه منبع ز دلوش عیان آب روشن چو در بـرج دلو آفتاب منور
بقعر زمین قعر آن یك مقابـل باوج فلك اوج ایـن یك برابر
ازآن بر که و منبع از قعر و رفعت شناور دو ماهیست پیوسته پیکر
یکی آنکه درقعر غبر است ساکن یکی آنکه در بحر خضرا شناور
غرض یافت چون زیب اتمام هریك ز بخت همایون و نیروی اختر
پی سال تاریخ آن این دو مصرع دو تاریخ شد زیب دیـوان و دفتر
که«زین منبع آمد فروقصر گردون» ازین بر که آمد عیان آب کوثر[3]
۱۲۳۰ ۱۲۰۰
ایا شهریاری کـه خورشید تابان اگر بر خـلافت بتابد[4] ز خاور

۱ ـ نسخهٔ مل ، هست ۲ ـ اذفر ، خوشبوی ۳ ـ بحساب جمل تفاوت تاریخ دو مصراع سی سالست و مصراع دوم با زمان فتحعلیشاه تطبیق نمی‌کند ممکنست نصف مجموع اعداد دومصراع‌را حساب‌کرده باشدکه دراینصورت ۱۲۱۵ تاریخ‌آن خواهد بود. ۴ ـ نسخهٔ ب ، برآید

ز شمشیر خونریزت از یك اشارت   شود شق چو مه از بنان پیمبر
بر آیی چو بر بارهٔ حکم آری   همه گرد نانرا چو گردون بچنبر
نشینی چو بر مسند بزم[1] سازی   همه مفلسانرا چو قارون توانگر
گسسته ز زهد تو ناهید بربط   شکسته ز بیم تو بهرام خنجر
ندیده عدیل تو این هفت آبا   نزاده نظیر تو این چار مادر
کف تو گه جود بارنده ابری   که از وی گهی سیم بارد گهی زر
دل تو یکی ژرف دریا که در وی   ز علمست کشتی ز حلمست لشکر
نخوانم فلك درگهت را که در وی   بود چنبر آسمان حلقهٔ در
ز رای تو روی زمین شد مزیّن   ز کلك تو ملك سحا شد مسخّر
بگیتی چنان بر تو ختم کرم شد   کـه شد ختم پیغمبری بر پیمبر
خداوندگارا مرا بود عمری   همین‌شوق[2] دردل همین شور[3] درسر
که از طالع سعد و بخت همایون   ببزمت شوم مدح خوان مدح گستر
زبانیست هر موی من مدح گویان   که این دولتم باشد اکنون میسر
صبا هان نهال سخن را میارا   که جز شرمساری نیارد ببر بر
گرفتم که مدحت بود دستهٔ گل   گرفتم که وصفت بود دُرج گوهر
کسی گل بگلشن برد ارمغانی   کسی دُر بعمّان فرستد رهاور
هم از مدح او نطق وهمست عاجز   هم از وصف او فکر و اندیشه مضطر
زبان در کش ازمدح خوانی وآنگه   یکی از برای دعا کف برآور
الا تا بود ذلت از جور گـردون   الا تا بود عـزت از مهر اختر
عدوی تـو در قید ذلت مقید   مُحبّ تو بر صدر عزت مُصدّر
بود، تا که مینا بگرید چو عاشق   بود، تا که ساغر بخندد چو دلبر
حسود تو همواره گریان چو مینا   ولیّ تو پیوسته خندان چو ساغر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بذل   ۲ ـ نسخهٔ ب ، ذوق   ۳ ـ نسخهٔ ب ، شوق

در مدح فتحعلیشاه قاجار

شبانگه کین همای آتشین پر بسوی باختر شد بال گستر
غرابی پر گشود از شرق و آورد زمین و آسمان در سایهٔ پر
بمشکین طرّه تن پوشید شیرین بهر مرغوله[1] پیدا سیمگون بر
بشبدیز از پی دیدار خسرو همه تن دیده گشت از پای تا سر
پس از غارت زخاور تاخت ترکی بملك باختر با گوهر و زر
یکی گنجور هندو بار افشاند برین زنگار گون گیمخت گوهر
چوازاین بیشه شیری آتشین چنگ شکار انداز شد بر دشت دیگر
ز ناف آهوان سیمگون سُم زمین را نیفه[2] شد پر نافهٔ تر
سخن روشن کنم زین در بیاران شبی تاریك بود و من بغم در
گهی نالان بیاد وصل جانان گهی گریان ز درد هجر دلبر
چراغم خانه زاد چشم کژدم وثاقم خواجه تاش کام اژدر
دویار غمگسار از زنگ و از روم یکی در ایمن و دیگر در ایسر
یکی را نرگس جادو مکحّل یکی را سنبل مشکین معنبر
یکی زینت گر تمثال مانی یکی مهد افکن بت های آزر
یکی بر سیرت مانی مسیّر[3] یکی بر صورت آزر مصور
یکی را همچو لیلی بند برپا یکی‌را همچو مجنون پوست در بر
سیه مستی بُدان شکرلب زنگ که بدریدی بتن دیبای ششتر
سمن ساقی بُدآن سیمین‌تن روم که آمودی بر از کافور و عنبر

---

۱ ـ مرغوله : حلقه و شکن ۲ ـ نیفه : بمعنی پوست و پوستین و ازار و بند ازار و جایی‌که بند ازار را ازآن میگذرانندکه امروز باصطلاح عامیانه آنرا لیفه میگویند، اینجا بمعنی مطلق پوشش و جامه آمده است ۳ ـ نسخهٔ ب مصور

گه ازمستی بدستم دادی آن بوس | گه از پستی بپایم سودی این سر
نهانی مهر من با خود چو دیدند | بغیرت در فتادند آن دو دلبر
سخن خوش خوش شد ازهر یك سرانجام | شرنگ افشان بهم از شهد و شکر
زبان کردند بر تشنیع[1] هم باز | بآیین دو زن در پیش شوهـر
نخست آن زنگی سرکش برومی | زبان بگشاد در تندی چو نشتر
بگفتا ایچنان و ای چنین چند | بود روی من از ننگت معصفر[2]
بدمسازی منم قایم بیك جای | بغمسازی توی دایم بهر در
بقلاشی[3] دوان وادی بوادی | بعیّاری روان کشور بکشور
ازین سودا تهی مغزم که گویند | دو انبازند با هم کلك و دفتر
ز گفتارش بخود پیچید رومی | بدو گفت ای سیه کار فسونگر
بافسون تو ام حیران بهر کوی | بنیرنگ تو ام در وا بهر در
چو بینی پیکرم چون پرّ طاوس | فرو بندیم بر بـال کبوتـر
بافسون تو ای هندوی جوزن[4] | مرا روزی بود از شب سیه تر
نه قلاشیست زین تندی درنگ آر | نه غمّازیست زین گفتار بنگر
عنان بارگی درکش که باشد | رهی پر خاره و سرکش تکاور
توی در گوشهٔ خلوت مجاور | زبان چاك و تهی مغز و سبك سر
منم در مغرب و مشرق مسافر | بنشر مـدح دارای مظفّر
ابوالنصر زمان دارای غازی | که شاهان را بود دارا و داور
شهنشاه جهـان فتحعلی شاه | که نامش فتح ورفعت راست مصدر
ز ذاتش انفکاك پادشاهـی | چو اعراض عرَض باشد زجوهر
بزرگی چون بذاتش دیده بگشاد | نمازش برد و گفت الله اکبر

۱ ـ تشنیع : زشت گفتن و زشت جلوه دادن ۲ ـ معصفر : زردرنگ ۳ ـ قلاش : رند و مجرد ۴ ـ جوزن : فالگو وجادو

پس از تعظیم در پیوست با او　　کنون آن قطره در دریاست مُضمر
خمیده تیغ او بر کشت تن‌ها　　یکی هندو گهر پیر کدیور
ز آهن لاله و سوری برآرد[۱]　　بانبازیش سبزا رنگ خنجر
دو هندو گوهر نیرنگ سازند　　بد اندیشان شه را هر دو یاور
زمین سینه ها کاوند در آن　　روان سازند آب از جوی خنجر
بدان در دانهٔ آجال کارند　　که آرند از پی بدخواه شه بر
بجز خون جگر هرگز مبادا　　لب خشك آن دو هندو زاده را تر
همایون عید نوروزست و شاهان　　جبین فرسا همه بر خاك آن در
زمین آستانش آسمان وار　　بتقبیل[۲] لب دولت مجدّر
گزیده آسمان کنجی درو نیز　　بلی در آن زمین آمد معمّر
بدیدار جوانان باز کرده　　هزاران چشم حسرت بین ز اختر
درون بارگاه خسروانی　　بگردون بر شده قصری فلك فر
در آن دلکش بنا صرح ممرّد　　نهاده گوهرین اورنگ مرمر
مکلل از دُرر چون تخت خاقان　　مرصّع از گهر چون تاج قیصر
سلیمان وار بر وی تکیه کرده　　بفیروزی شه جمشید چاکر
ز باغ خسروی بس سرو نوخیز　　ز روشن مهر و تابان ماهشان بر
ستاده از دو سو در پایهٔ تخت　　ولی با پایه یی از عرش برتر
بیکجانب بپا دستور اعظم　　برأیی انور و رویی منور
ز گوهر بخش دارا داده پیوند　　بطومار وزارت عقد گوهر
و یا خورشید اوج پادشاهی　　عطارد را ز پروین داده زیور
بدیگر سو عطارد وش ستاده　　ز هر کشور دبیران هنرور
مثال[۳] خسرو از کلك منشّر　　بشرق و غرب از هریك منشّر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، برآورد　۲ ـ تقبیل: بوسه دادن　۳ ـ مثال: فرمان ومنشور

ز روشن رای در اخبار اخیار　　بر آن[1] شاهنشه فرخنده مخبر
ز چالاکی وشاقان وشق پوش　　عبیر افروز در زرّینه مجمر
ز دود عنبرین عود قماری[2]　　دماغ آسمان آمد معطّر
ز هر جانب هزاران ترك شکّی[3]　　دهان تنگشان چون تنگ شکر
نثار بزم را چون ماه و خورشید　　بکف زرّین طبق پرسیم و پر زر
رده بر بسته هر سو زنده پیلان　　بتن خاکستری کوه پر آذر
بگاه پویه گویی کرده پنهان　　بطارمهای نیل اندوده صرصر
همه دریای طوفان زا ببیگار　　همه کوه جهان پیما بپیکر
غریوان هر دم از خرطوم پیچان　　چو در تنّین عیان آوای تندر
و یا پیچان نهنگی کرده آهنگ　　بخاك اغبر از دریای اخضر
و یا بر قصد جانها جسته مکمن　　اجل در پیکر پیچیده اژدر
هزاران کوس زرّین کاس کرده　　ز نوبت خانه گوش آسمان کر
غریوان نای فرغین چنگ رامین　　خروشان کوس کسری‌سنج‌سنجر
برون در ز شیر اوژن پلنگان　　یکی میدان‌عیان‌چون دشت‌بربر
در آن از تف مار آتشین دم　　زمین‌تفتیده چون‌صحرای‌محشر
طنین در طاس نه گردون فتاده　　ز تنّین‌های رویین تن چو تندر
بگردون سرخ زنبوران پرّان　　زده از کام هر زنبوره یی پر
شرار دود تنّین هـای زوبین　　شده بر اوج این فیروزه منظر
ویا جوشیده با قطران سلب دار　　بکین خواهی بسی‌زرّین زره در
بـروزی کز زمرّد رنگ صارم　　شود بیجاد گون دریا ز خون بر
از آن دریای طوفانـزا نجوید　　جزاین پوینده پای اندیشه معبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بدان　　۲ ـ قماری : منسوب بقمار وآن شهریست که عود خوشبوی‌دارد
۳ ـ شکی : منسوب بشکه از شهرهای آذربایجان

عیان بر ابرش برگستوان[1] دار بسی ترکش کش برگستوان در
گریزان سوی گردون زان هزاهز[2] فتان خیزان قضا های مقدّر
زمین از خوردن تن‌ها توانا سپهر از بردن جانها توانگر
ز هر زنبوره چون زنبور خانه مشبّك سینهٔ چرخ مدوّر
فروغ تیغها در تیره گون گرد چو در تاریك شب تابنده اختر
در آن هنگامهٔ جانکاه هائل پس یك حملهٔ خسرو بلشکر
یلان را تیغ در قطع مقطّع گوان را گرز در کسر مکسّر
حسامش آفتابی طرفه کامد جهان تاریك از آن برخصم ابتر
همی گرد از بد اندیشان برآورد چو تیغ مهدی از دجّال اعور
فروزان بیلك شه از دل خصم چودرانگشت‌دان[3] رخشنده اخگر
صبا خاموش از مدح شهنشاه که آمد مدح او بیحدّ و بیمر
بود تا این زمین پاینده در پا بود تا این فلك پوینده بر سر
جهانبان را بپی پیوسته اورنگ شهنشه را بسر همواره افسر

در مدح فتحعلیشاه قاجار و حاج ابراهیم و بنای مسجد در شیراز

بعهد خسرو کی مرتبت سلطان جم چاکر بدور داور دارا نشان شاه فریدون فر
شهنشاه سلیمان شان جهان جود بابا خان که هست ازعدل واز احسان عدوسوز وولی پرور
تعالی‌الله ز قهر ورای وطبع و رتبتش کامد جهاندار وجهانگیر وجهانبخش و جهان‌داور
بنامیزد[4] که براورنگ‌شاهی درجهان باشد همایون‌رای وملك آرا فلك‌ملك وملك‌لشكر
ز زخم تیغ او چرخ معلّق منقطع ارکان ز ضرب گرز او خاك مطبّق منکسر پیکر
بشهر دلکش شیراز کز معماری عدلش چنان‌معمورشد اکنون که باشدرشك‌هر کشور
ز ماه طلعت خوبان زمینش خجلت خلّخ ز سرو قامت نیکان فضایش غیرت کشمر

---

۱ ـ ابرش : اسب ، برگستوان : پوششی که در جنگ پوشند و براسب پوشانند تا از زخم ایمن ماند ۲ ـ هزاهز : شدت جنگ وهنگامه ۳ ـ انگشت : بکسر کاف فارسی ، زغالست
۴ ـ بنامیزد : ماشاءالله

بهرسو منظری برپا چو جنّت دلکش وزیبا　　بهرمنظر بود پیدا بسی منظور خوش‌منظر
وزان‌بس عالم وزاهد بعلم وزهدچون سلمان　　وزان‌بس فاضل وصادق بفضل وصدق چون بوذر
زیارب یارب و وجد وسماع عارفان هرشب　　در آید لرزه درارکان این فیروزه گون منظر
در آن ایام عیش افزا که عدل آتشه عادل　　جهانرا کرد رشك روزگار کسری و سنجر
جهان‌جود وجودت حاجی ابراهیم کز لطفش　　جهانشد سر بسر خوش خاصه شیراز از همه خوشتر
بایوان عدالت شهریار معدلت آرا　　بگردون مروت آفتاب مرحمت گستر
دل دریا نوالش قبلهٔ حاجات را هادی　　کف گوهر فشانش کعبهٔ آمال را رهبر
رواق بارگاه او ز رفعت با فلك همشان　　حریم آستان او ز حرمت با حرم همسر
شود چون مرغ زرّین بال خور همخانهٔ عیسی　　گشاید مرغ عیسی گر بایوان جلالش پر
سرایند آیت مدحش بسال ومه بروزوشب　　کشیشان بر در دیر و خطیبان بر سر منبر
حریم آستانش سجده گاه منعم و مفلس　　فضای بارگاهش جبهه سای مؤمن و کافر
زجود ومکرمت پیروجوانرا صاحب وملجاء　　زفکر و مرتبت ملك و ملك را حافظ و یاور
بگرد مرکز حکمش مدار گنبد گردون　　چو سیر آسمان پیوسته در پیرامن محور
بعهد او نگرید کس بغیر از دیدهٔ مینا　　ولی بر گریهٔ بیهوده‌اش خندد همی ساغر
بباغ دولت و حشمت درختی باشد آن کامد　　زعلمش اصل وحلمش فرع وعدلش برك وجودش بر
بصدرعزّت آنصاحب‌لوایی هست کش باشد　　سعادت ملك ودولت جیش وحشمت تخت وعقل افسر
نهاد از همت والا بنای مسجد عالی　　تعالی الله چو بنیاد حرم نغز و همایونفر
همش چون مسجد اقصی بنایی دلکش وزیبا　　همش چون جنّت‌الماوی فضایی نغز وجانپرور
بود بنیان ارکانش چو بنیان حرم محکم　　بود شمع شبستانش چو شمع روشنان انور
چه‌مسجد شرمسار ازچارچیزش چارچیز آمد　　در آن نظاره‌یی کن گر نباشد از منت باور
ز صحنش مسجد اقصی ز سقفش گنبد مینا　　ز خاکش عنبر سارا ز آبش چشمهٔ کوثر
چه‌مسجد هرستون‌سنگ آنرا باشد ازرفعت　　بپشت گاو گیتی پا بناف شیر گردون سر
چه‌مسجد آب آن صافی چوآب دیدهٔ عاشق　　چه‌مسجد طاق آن دلکش چوطاق ابروی دلبر
چه‌مسجد طلعت مهر منیرش شمسهٔ ایوان　　چه‌مسجد چنبر چرخ برینش حلقه‌یی بر در
چه‌مسجد آب صاف آن بصافی رشحهٔ زمزم　　چه‌مسجد خاك پاك آن بنکهت سودهٔ عنبر
چه‌مسجد خاك‌درگاهش بحرمت باحرم همشأن　　چه‌مسجد سقف ایوانش برفعت با فلك همبر
بنای این حرم آمد ز ابراهیم بن هاشم　　بنای آنحرم گر شد ز ابراهیم بن آزر
غرض چون‌شد تمام ازبهر تاریخش صبا گفتا　　که شد بنیاد از ابراهیم دیگر کعبهٔ دیگر
۱۲۲۸

در مدح فتحعلیشاه

لوحش الله خامهٔ دارای اسکندر گهر — بسته این پیرایه از کافور خشك از مشك‌تر
آیت فتح و ظفر فتحعلی‌شه آنکه هست — زینت اورنگ و افسر زیور فرهنگ‌وفر
این نگارین صفحه را از خامهٔ‌معجز نگار — نغز بست این‌خط جانبخش‌ونگار هوش‌بر
از الف تا یای آن زیبا وجانپرور چنان — کافتاب آمد زهر حرفیش برخود مویه گر
چون الف بذرفت از بالای‌خسرو راستی — آمد از آغاز بر صدر حروفش زان مقر
بای بیمانند آن چوگان دست شهریار — نقطه‌چون گوییست درمیدان‌دارا جلوه گر
تای بیهمتای او[1] با آندو خال دلفریب — خفته‌گویی دریکی مهدند شیرین وشکر
ثای بی ثانی او با نقطه های جانفزا — مریمی باشدکه باشد بر سه عیسی بارور
جیم آن‌چون‌جام‌جم‌نی نی‌غلط گفتم‌که‌هست — حجلهٔ زنگی صنم یا حجرهٔ هندی پسر
حای‌اوچونچرخ‌حاوی پیش ارباب کمال — محوی آن حاوی از زیبایی ارباب نظر
خای آنرا پایه زان برتر که آمدازشرف — معجر خیر النساء و افسر خیر البشر
دال وذالش‌چون دوهندومقتدی ومقتدا — نقطه‌یی آن مقتدا را شارهٔ[2] مشکین بسر
را وزایش همچوزا ورافرح‌بخشای‌جان — زا ورا آری فرح‌بخشای جان‌یعنی‌که زر
خواهی ار آگه‌شوی‌ازکنگرایوان‌عرش — اینك از چشم خرد دندانهٔ سینش نگر
شین او دندانهٔ منشار منشور فلك — از پی قطع نهال هستی بیدادگر
صاد آن[3]چون‌چشم‌حورانیم‌مست‌وپرخمار — ضاداو[4]چون لعل‌غلمان‌جانفریب[5]وجانشکر
عین آن‌ازپایه برسرچشمهٔ خضرست عین — غین آن از مایه بر گنجینهٔ غیبست در
فاش دیهیم فریدون قافش اکلیل قباد — آن مرصّع از لآل و این مکلل از دُرر
کاف اورانیست‌ممکن‌ثانیی‌جزحرف کن — زانکه‌این‌چون‌آن‌زهر[6]ممکن‌زهستی‌دادفر
لام او در طرهٔ لیلی نظیر آری فزون — زانکه اینراگشته مجنون هوش‌ارباب‌هنر
میم آن با قامت‌خوش مریمی آزرمگین — نون آن با نقطه آن نون ذوالنونش ببر
واو او چون‌یوسفی کزشرم‌داردسربزیر — ها زلیخاییست ازچشمان خوش‌حسرت‌نگر
لام الف‌چون‌پیکری پیگارجو باشهریار — کش بسر آید ز دارا صارم خارا گذر
یای‌آن بانقطه‌گویی کشتی نوح نبیست — کان پس‌ازطوفان‌شده برکوه‌جودی مستقر
متن‌اورا زیور وزر زبرزاز گل‌طراز[7] — وندرآن هرحرف تاری پیکرروشن گهر
یا براهیمست در گلزارش آتش‌ازفتور — یا سیاووشست برآتش چو گلزارش گذر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، آن ۲ ـ شاره : دستار ۳ ـ نسخهٔ ب ، او ۴ ـ نسخهٔ ب ، آن
۵ ـ نسخهٔ ب ، دلفریب ۶ ـ نسخهٔ ب ، بهر ۷ ـ نسخهٔ ب ، متن او را زیور از زر و بزر ازگل طراز

در وصف قصر خورشید و مدح فتحعلیشاه قاجار

قصر خورشید که از پایهٔ خورشیدش سر از چه از سایهٔ شاهنشه خورشید افسر
قصری آراسته‌چون روضهٔ مینو از زیب قصری افراخته چون گنبد مینا از فر
قصری آشوفته از شرم نگارش مانی قصری افروخته از رشك طرازش آزر
قصری اجرام عیان پایهٔ او را بفرود قصری افلاك روان سایهٔ او را باثر
قصری ازرای مهندس بشکوهش مُدغم قصری ازکلك مصور بنگارش مُضمر
جلوهٔ عرش و بپی زمزمهٔ چرخ آرای عالم جان و بلب همهمهٔ جانپرور
قصری آیینش از هرچه تصور افزون قصری افرازش[1] از هرچه توهّم برتر
قصری افلاك نه همپایهٔ او در پایه قصری اجرام نه همکفهٔ او در منظر
قصر نی برجی بر اختر خورشید کلاه ز استان ملکی شاه همایون اختر
شاه شاهان زمین فتحعلیشاه که هست آسمانش عرَض و ذات همایون جوهر
آنکه خورشید زمین باشد و جمشید زمان آنکه نظّام فضا باشد و قَلاب قدر
چون بشبرنگ فروزد ز دو عارض خورشید چون باورنگ فشاند ز دومرجان گوهر
نالهٔ ماهی از جنبش آن ماه گرای زاری دریا از ریزش این چرخ سپر
فرّ گیهانبان در ناصیهٔ افریدون جان افلاطون در کالبد اسکندر
دهر دریا و در آن لشکر خسرو امواج چرخ کشتی و بر آن رایت دارا لنگر
قصر گیهان و بدان گرد جهانبان گردون ملك خورشید و بران ذات شهنشه خاور
خنجرش برق و بر آن سینهٔ ضرغام غمام صارمش ابر و در آن سودهٔ الماس مطر
جان این جم تن و انوار الهیش روان دل آن کی یم و اسرار خداییش دُرر
دوش با دامن زرمهر بکریاس ملك رازی آراستی افروخته با حاجب در
حاجبش پاسخی آورد که هان این چه سخن سر خود گیر و منه برسر این سودا سر

۱ ـ افراز: گنبد

آن همی دست بدامانش کز اینت چه زیان / این همی تند سراپانش که زانت چه ثمر
باشارت منش ازمهر که هان از چه چنین / بلبت نالهٔ زار و بکفت صرّهٔ زر
دید چون مهر من از تیرگی آمد روشن / گفت ای از در یاری بغریبان یاور
قصری آراست بنامم ملك ملك آرا / کز پی و پایهٔ آن ماهی و مه را زیور
من بامید که بر سایهٔ او سایم روی / تا برم پایه بر از نه فلك و هفت اختر
گفتمش خامش این درگه شاهنشاهست / که کم از خاره و خاکست در آن زرّ و گهر
چون ززر شاهد مقصود در آید بکنار؟ / دامن خاك زر آگند شد از من زین در
اندرین حضرت عالی که خطیرست خطیر / بندهٔ اهل هنر باش گرت رای خطر
حاجبست اینکه بدین مایه زرت ندهد بار / چونکه بیند بتو باری بدل از اهل هنر
شد در آزرم ز گفتار من و گفت آری / که خطا رفت بگفتارم و دیدم کیفر
زین سپس عهد من و کاهش هر نابخرد / زین سپس دست من و دامن هر دانشور
حاجبش دید چو آن شرم و ندامت گفتا / بگذر شاد ازین عهد همایون بگذر
بیکی پند من از سایهٔ آن عالی قصر / یافت این پایه کز اندیشهٔ دانا برتر
دید چون طلعت فرخندهٔ خورشید کلاه / کله فرّ خود افکند بپایش از سر
بندهٔ هندوی خالش شد و زان هندووار / جاودان کرد نشیمن بتلی خاکستر
هان چه خورشید کلاه آیت گیهان دادار / هین چه خورشید کلاه افسر گیتی داور
هان چه خورشید کلاه آتش جان خورشید / هین چه خورشید کلاه اخگر کشت اختر
آفتابیست کش انوار خدایی پرتو / آسمانیست کش آثار الهی محور
عفتش بر ورق طلعت مریم غازه / عصمتش بر شکن طرّهٔ هاجر عنبر
هم جهانبانی کسراش نهان در مسند / هم کله داری داراش عیان در معجر
پایهٔ مسند او از بر تخت خاقان / سایهٔ معجر او بر سر تاج قیصر
ذکر نامش چو بدهر اندر زیور آرای / مهر چهرش چو بعرش اندر پرتو گستر

گوش بندند خلایق همه از زیبق شرم — چشم پوشند ملایك همه از پردهٔ پر
ازچهارش نه فزون‌سال‌و ز گوهر آراش — چار گوهر بگهر مجدوشرف دانش‌وفر
دارد ازطرّهٔ مشکین دم عنبر بیزش — آتش از رایحهٔ غـالیه در دل عنبر
باشد از شهد فشان غنچهٔ شکرخندش — دست آزرم مگس را بسر ازتنگ شکر
هان‌صبا گرچه گل‌انگیزی‌وشکرافشان — خاصه‌رازت‌چو زروی‌ولب‌چون گلشکر
لیك محروری‌ازآن‌نوش‌کران‌گیرکران — لیك مز کومی از آن و َرد حذردارحذر
بدعا ختم ثنا کن که بدانی قادر — از ثنا راه دعا پو که در اینی مضطر
یارب این ماه مبارك پی خورشید کلاه — که بخورشید و مهش سایهٔ معجر افسر
باد در ظل خدا یعنی در سایهٔ شاه — پایه‌اش برتر ازین‌نه‌فلك و هفت‌اختر

در توصیف قصر ماه و مدح فتحعلیشاه و شاه بیگم

ای قصر ماه کامده از پایه‌ات قصیر — بخت جوان شاهان اوج سپهر پیر
با حرمت حریمت آمد قرین حرم — بر سدّهٔ سدیدت ساید جبین سدیر[1]
خون کبوتران را خواند حرم هدر — نام حمام بامت آیـد چو در هدیر[2]
باعرصدات نخوانم مر روضه را عدیل — با سدّهات نیارم مر سدره را نظیر
گردونش کس‌نخواند گراوج‌درحصار — دریاش کس نگوید گر موج درحصیر[3]
گر مستنیر شد ماه از نور آفتاب — شد روی آفتاب ز ماه تو مستنیر
ماه تو شاه بیگم کز روی و مـوی او — صبح ملك معنبر و شاه ملك منیر
شیرش بشکر اندر چون صبح درشفق — مجدش‌بگوهر اندر چون‌شهد در بشیر
جودت‌بجان‌رادش چون‌آب در گلاب — عصمت بذات‌پاکش چون بوی درعبیر
دهر ار بذکر نامش مردم همه اصم[4] — چرخ ار بیاد رویش انجم همه ضریر[5]

---

۱ ـ سده : جلوخان و در خانه ، سدید : محکم ، سدیر : کاخی که نعمان بنا کرد
۲ ـ حمام :کبوتر ، هدیر : صدای کبوتر   ۳ ـ حصیر : درحصار مانده   ٤ ـ اصم : کر
۵ ـ ضریر، نابینا

نامش بمهر دایه و چهرش بماه داد — عقلش بمغز سلطان شرمش بجان امیر
در خاطری که یادش دریایی از خطر — در منطقی که مجدش دنیایی از خطیر
در گلشن جلالش مه شاخی از سمن — در روضهٔ جمالش خور برگی از زریر[1]
ماهی از آسمانی کش آفتاب تاج — نوری از آفتابی کش آسمان سریر
فتحعلیشه آنکو جمشید تاجبخش — خاقان اعظم آنکو خورشید ملک گیر
آن داوری کش ازوماهست در بچاه — آن خسروی کش ازرای هورست در بهیر[2]
هرجا که ابر دستش تا بگذری نعیم — هرجا که برق تیغش تا بنگری سعیر
هم خُلق جانفزایش شمّامهٔ بهشت — هم نطق دلپذیرش جرّارهٔ جریر
گیهان ملک او را افلاک یک ستیج[3] — میزان قدر او را اجرام یک ستیر[4]
پروردگار مردم از جان هوشیار — آموزگار انجم از هوش یادگیر
تندیش را که کندی نگذشته درخیال — سختیش را که سستی نسپرده در ضمیر
قدر قدر شکستن آن سنگ و این سبو — حصن قضا گشادن آن موی و این خمیر
گیهان مرد اوبار جیشش چو درسرور — تنّین بحر آغال کلکش چو در صریر
چون تیر دال[5] پرّش درچرخ دال پشت — از چرخ دال پیکر دال افکند بزیر
تکبیر او چو دردم کان مرگرا برید[6] — شمشیر او چو در کف کاین نصر راسفیر
صور نخست مُدغم در نای جبرئیل — دریای آب مُضمر در آتش سعیر
ازبیم آن هزاهز جانها چو درخروش — ازهول آن مهالک دمها چودرهریر[7]
از اردشیر ثانی خوشنود اردوان — از اردوان ثانی خوشنود اردشیر
چون شاه ماه منظر افراخت قصر ماه — بر کام شاه بیگم از آفتاب تیر
ماهی بماه گفتا بنگر که از قصور — حوران بخلد در شرم از پایهٔ قصیر

---

۱ ـ زریر : گیاهی که رنگ زرد از آن سازند ۲ ـ هیر بمعنی آتشست ۳ ـ ستیج : راست و بلند و در اینجا بتناسب عبارت واحد طول اراده شده است ۴ ـ ستیر : واحد کوچک وزن چون سیر ۵ ـ دال در اینجا بمعنی پرنده ییست که پر آن را بر تیر نصب میکردند ۶ ـ برید : قاصد ۷ ـ هریر : صدای سگ

گر پست پایه قصرت لیکن تو سربلند کافراخت شه بنامت این قصر دلپذیر
با آفتاب توام زین قصر واژگون ره باسمانش گیرند ار کس نه راه گیر
کیوان ببیم حاجب و برجیس گفت نی آخر نه اخترانرا این میر و آن وزیر
روشن چو دید کیوان برجیس را سرود کای میر با سعادت و ای پیر بی نظیر
حُجاب را من آگه، آگه تو از قضاة اخبار شر زمن پرس ای خیر را خبیر
باری نگار حرزی ازمشك و زعفران در پوششان بپیکر آن جوشن کبیر
درگاه آن شهنشه نی آسمان ماست کز صرصر حوادث بادا برش ز زیر
کازادگان کامل بگسسته از سرور قوّادگان جاهل بنشانده بر سریر
در واژگونه بزمش بنگر که باد تار ناهید ارغنون زن بر تر بود ز تیر
در آن حریم دولت از شاه با خطر آنان که جفت دانش با پایهٔ خطیر
درکار ملك و ملت ز انصاف در نگر تارخنه گر سراسر آن جمله رخنه گیر
باهم چو درحکایت از خوف و از رجا کیوان ژرف بینش و برجیس تیرویر[1]
خورشید گفت بامه کاندرزمن نیوش در پیچ پا بدامن زین سیر خیر خیر
در این چهار بالش من پنج نوبه زن بر روشنان ز هر در از کردگار امیر
گرچه بچارعنصر چیرم ز شش جهت لیکن در آفرینش او بر منست چیر
گیهانیم ز آتش اینک بنام هور بر خرمن وجودم آن شهریار هیر[2]
گاهی ز برق تیغش تابان تنم بتب گاهی ز گرد رخشش رخشان رخم بقیر
گه پرده‌ام دراند از زخم نای و کوس گه سینه‌ام شکافد از جرّ چرخ و تیر
گر ز آسمانش بارم سیماب بر سپاه گر قطره بر سنانی پاید بنا گزیر
میران آستانش دستی در آستین کاجرام را محرّك و افلاك را مدیر
سلطان نیمروزم و از نیم ذرّه کم آنجا که تاج خسرو افروزد از سریر

---

۱ ـ تیر : ستارهٔ عطاردست ، ویر بمعنی فهم و ادراك   ۲ ـ هیر : آتش

گیهان دانشست او با جاهل و خرف   دریای آتشست او با توزی و حریر
گستاخ هان چه پویی بر آستان شاه   برخیره هین چه گویی در داستان میر
ما و دعای خسرو کو باسمان نشست   بیگاه و گاه بردم با ناله و نفیر
تُبّع[1] چو تابع شه گو باش در یمن   آری کسیکه تابع پاید بـدار دیر
تا فرّ و زور باشد دمساز مستجار[2]   تا زار و زیر آید انباز مستجیر[3]
درجسم نیکخواهش چندانکه فروزور   درجان بدسگالش چندانکه زار و زیر

در مدح فتحعلیشاه

ای خلد پرنگار بهشتی تو یا بهار   یا این‌دونی بهینه یکی زین‌دویادگار
نی‌نی سپهری وبتودر، جاودان‌بهشت   نی‌نی بهشتی وبتو در ، بی‌خزان بهار
افکار از صنایع تو با شگرف جفت   اوهام از بدایع تو با شگفت یار
گاهی بشاهدان سمن ساق پرده در   گاهی بلعبتان پریچهر پرده دار
هم ازختا ستوده وشاقانت در وثاق   هم ازختن خجسته‌جواریت[4] درجوار
هم شیخوش صفایح اوراد در بغل   هم رندسان شواهد جمّاش[5] در کنار
مصری‌ومصروارشکردرتو تنك‌تنك   گنجی و گنج‌سای گهر در تو بار بار
در زرفشان‌مهادتو[6] با عنبرین سلب   درسیمگون‌حجال‌تو با بسدین خمار[7]
در راز و در نیاز بسی خلّخی صنم   در غنج و در دلال‌بسی کشمری نگار
آن‌یك زعشق‌شیفتگان‌انجمن‌طراز   این یك ز راز تاجوران داستان گزار
گرچه‌تراست‌شهدروانبخش‌بیحساب   گرچه تراست مهد زراندود بیشمار

۱ـ تبع : ملوك یمن را می‌گفتند واین لقب را وقتی دارا میشدندکه حضرموت وسبا و حمیررا درتصرف میداشتند ۲ ـ مستجار : پناه و پناهگاه ۳ ـ مستجیر : پناهنده
۴ ـ وشاق : همان اوشاق ترکیست بمعنی غلام بچه ، جواری : جمع جاریه یعنی دخترکان
۵ ـ جماش : شوخ ومست وعربده جو ۶ ـ مهاد : جمع مهد بمعنی خوابگاه ، سلب : جامه
۷ ـ حجال : جمع‌حجله، بسد : مرجان ، خمار : روبند

شهدت ولی ز لعل خداوند هوشمند　　مهدت ولی بدست شهنشاه هوشیار
دارای عهد فتحعلی شاه کز شرف　　نازان بآفرینش او آفریدگار
خورشید ملک گیر ابوالنصر نامجوی　　جمشید تاجبخش شهنشاه کامگار
عنوان فرخجستهٔ دیوان احتشام　　طغرای برگزیده منشور اقتدار
یابد زفطرتش چو خداوندی اعتلا　　دارد ز گوهرش چو شهنشاهی افتخار
آنجا که نام نامیش افلاک را نماز　　آنجا که کام فرّخش اجرام را نثار
درآبخورد جودش سیراب کائنات　　در روزگار عدلش بهروز روزگار
در آستان عزّش[1] املاك پاسبان　　در پیشگاه جاهش افلاك پیشکار
عزمش فضای دهر سپارد بیکقدم　　رزمش حصارچرخ گشاید بیک‌سوار
آورد از ازل خطر افروز دادگر　　آراست تا ابد گهرآرای شهریار
تایید را بخنصر[2] اقبال او نگین　　تمجید[3] را بساعد ایام او سوار[4]
آن‌نامجو که‌حشمت‌او آسمان‌صفت　　آن تاجور که بسطت او آفتاب وار
فرمود تا مصوّری از سلك بندگان　　فرمود تا مرسّمی از کلك نغز کار
آراید این‌دوجلد‌نگارین بصد طراز　　بنگارد این‌دولوح نوآیین بصدنگار
از امر بیهمال شهنشاه نامجوی　　زایمای بی مثال جهانبان کامگار
تشبیه پر هنر عرفا گشت مرتسم　　تمثال نامور شعرا آمد آشکار
برنا و پیر یار براندر بر آن عظام　　مولی‌ومیرشاد صف‌اندرصف‌آن کبار
دمشان بلند وفایض از پند سودمند　　لبشان خموش وواهب ازدرّ شاهوار
مدغم بپاك گوهرشان فرّهوش بر　　مضمر بنغز منطقشان نظم جانشکار
برکام کائنات بیانشان چوانگبین　　درگوش‌روزگارسخنشان‌چوگوشوار

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، عزمش　　۲ ـ خنصر : انگشت کوچك　　۳ ـ نسخهٔ مل ، تأیید

۴ ـ سوار : دست‌بند

خورشیدرایشان که‌از آن‌ذره‌یی‌نجوم   دریای طبع‌شان که‌از آن‌قطره‌یی‌بحار
آموده روی چرخ باجرام تابناك   آ گنده جیب دهر بدُرهای آبدار
مینومثال مجلسشان الغرض بزیب   از کلك مانوی چو بانجام گشت یار
زامر ملك نگاشت بتاریخش این صبا   زیبنده مجلس شعرای بزرگوار
١٢٢٨
تانقش کائنات برالواح کن فکان   باشد ز نقش بند قضا زیب روزگار
نقش سُم سمند شهنشاه تاجبخش   پیرایه بند کشور شاهان تاجدار

در تهنیت بازگشت فتحعلیشاه از سفر

منّت خدای را که بفیروزی و ظفر   فیروز شاه غازی باز آمد از سفر
گیهان خدای فتحعلی شاه کامگار   کز هرچه پادشاه بجز کردگار بر
دارای تاجدار و جهاندار تاج‌بخش   خاقان کامجوی و شهنشاه نامور
نوری مصوّر ازچه زانوار کردگار   دادی مجسم از چه ز دادار دادگر
چون آسمانش رایت اقبال مرتفع   چون آفتابش آیت اجلال مشتهر
با عزم اوجبال جنیبت[1] کش شمال   با طبع او بحار ملامتگه[2] شمر
برشرع پایدار بشمشیر و تن حصار   بر دین کردگار بفرزندو جان سپر
راند چوسوی معرکه بهرام‌وآسمان   گیرد چوراه ناحیه‌خورشیدوباختر
مرگنج‌راست‌دستش‌چون‌رهروان‌وپای   مرمال‌راست‌جودش‌چون‌مرغکان‌وپر
دندان بشیر شرزه و امضاش با قضا   مخلب بباز جرّه و ایماش با قدر
شاهازبندگان‌تو چاربم خواجه‌تاش   از بدو روزگار بدرگاه شاه در
اول صبا که‌صیتش بگرفت بروبحر   لیك ازقبول خاطر[3] دارای بحروبر
دویم بلند همّت گردون دیر سال   کو نیز در مسالك خدمت رود بسر

---

١ ـ جنیبت ، اسب یدك   ٢ ـ نسخهٔ ب ، ملامتگر   ٣ ـ نسخهٔ مل ، داور

سوّم قضا که در ره فرمان شهریار   پو باست سال و ماه و بگیتیست مشتهر
چارم قدر که هست جنیبت کش قضا   در خدمتت که فخر قضا آمد و قدر
نی‌شان زبار رنج تن انباز با کسل   نی‌شان براه بیم روان یار با حذر
گوش همه بمصدر فرمان شهریار   چشم همه بگوشهٔ ابروی دادگر
تا هرچه زان بشارت ازقهر یا زلطف   تا هرچه زین اشارت از خیر یا زشر
گر در دهان تنّین فرمان‌شود قرار   ور در درون خـارا ایما رود مقر
در نای آن کنام گزینند چون نفس   در ذات این منام طرازند چون شرر
آنان بکار چیره ومن چیره در بیان   زانان بپای تخت شهنشاه تاجور
دوش آمدند هرسه وثاق مرا طراز   دمشان بآه و ناله‌زمن[1] جان بشوروشر
کای سعی ما زغمض‌تو در کارجم‌هبا   کای رنج ما زصمت‌تو در راه کی هدر
شاهنشها امید ز منشان که تا دهم   از نصرت سه‌ساله یکی شرح مختصر
پیرار سوی ترکان پویا[2] بخاک تور   جادو نهاد دیوی از مـرز کاشغر
زآهنگ آن فسونگر بستوه نابکار   چون باستان شاه پراکنده شد خبر
لشکر کشید خسرو غازی برزم روس   وان بد سگال را بنیاورد در شمر
باصدهزارمرد چو گیهان‌مردخوار   برصد هزار دیو چو مرغان تیز پر
با رخت نیل‌جنبش و با تخت پیلپای   با بُرز شیر صولت و با گرز گاوسر
از چرخ اخترانرا دلها شود فگار   گر نام رمحشانرا آرند در فکـر
درجنگ خسروانی در گیرودار روس   دارای پاکزاد بساز جهـاد در
کان اهرمن بتوز[3] زترکان فریفت دل   کان دیوخو بریو ازآنان بتافت سر
لشکر بمرز ایران آورد زانگروه   غارت ببوم گرگان افکند زان حشر
زایران گوان لشکر کیخسرو زمان   راندند پیر و برنا چون پور زال زر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بمن   ۲ ـ نسخهٔ ب ، پویان   ۳ ـ توز ، تاخت وتاز

شیران بشیون اندر از گرز گاوسار   پیلان بناله اندر از تیر دال[1] پر
البرز آهنین تن از بُرز بر و بحر   جیحونِ بسدین موج از گرز جوی و جر
گفتی که می بر آید ازمرغزار تیغ   گفتی که می ببارد از آسمان تبر
وان چون گراز جوشان نی بیمش از زیان   وان چون نهنك پیچان نی باکش از ضرر
کز لشکر شهنشه پیلی گراز مال   کز عسکر جهانبان شیری نهنگ در
چرخی قدر بگوشهٔ آن گشته گوشه گیر   تیری قضا ببیلك آن گشته مستتر
مالید آن کمانرا درچنگ زورمند   بگشاد آن خدنگش ازشست پرهنر
آندیورانگون کرد از پشت دیوزاد   وارون بتیره خاکش آورد خیره سر
از زرد توز چرخی چهر آمدش زریر[2]   ازچارپر خدنگی چاك آمدش جگر
بیمغز سرش بهرهٔ شیران پایـدار   ناپاك تنش طعمهٔ گرگان کوه در
درخاك او بخواری بی گورو بی کفن   بر گاه شه برامش با تاج و با کمر
یکقوم را غنیمت شد تا بایروان   یکقوم را هزیمت شد تا بکاشمر
فیروز شاه غازی بی رنج و بی زیان   شد بازپس زهامون با فتح و با ظفر
پیرار آسمان و قضا و قـدر چنین   کردند خدمتی وشد آن ای ملك سمر[3]
شد پار نیز از در دارای شیر دل   گرگی بمرز گرگان باجاه و باخطر
بر اعتقاد خائن و بـر منظر امین   بر سیرت بهیمه[4] و بر صورت بشر
بر تارك ستاره زخسرو سپرده پای   بر ذروهٔ سپهر ز دارا کشیده سر
برخسرویت برده نیا در نیا نماز   بر چاکریت بسته پدر بر پدر کمر
ازجود شهریار جهان فاقه شان غنا   از فیض آفتاب مهان خاره شان گهر
پایان بجای بار خدای فرشته خو   آن ناخدای ترس دد اهرمن سیر

۱ ـ دال نام مرغی که پر آن را بر تیر نصب میکردند ۲ ـ زرد بمعنی زره و چرخ بمعنی کمان و زریر گیاهیست که رنگ زرد از آن میسازند ۳ ـ سمر بمعنی افسانه و داستانست
۴ ـ بهیمه : چارپا

بی آب چشم خیره ز آزرم کرد دور　　ناپاك جان تیره بقطران نهفت در
برگاشت[1] دل زمهر چنین برگزیده خوی　　برتافت رخ زخاك چنان فرخجسته در
آن در که برشکستهٔ افلاك را مناص[2]　　آن در که درفکندهٔ اجرام را مفر[3]
آن در که تکیه گاه تکینان شرق و غرب　　آن در که بوسه جای سلاطین بحر و بر
هم گنج بر زشاه پی رنج خستگان　　زرّی در آن چو قبلهٔ زردشت زند در
ترکان تنك چشم ز توران که اینت سیم　　گرگان تیره هوش زهامون که اینت زر
خواند او[4] وشد باختر رخشنده پرده پوش　　خواند او[5] وشد بگوهر ناسوده پرده در
هر مرد نامور که در آن بوم و بر خطیر　　افکند تن بچنبر ترکانش در خطر
مشتی ضعیف ماند زواماندگان بجای　　تا جان در آن حظیره کند ایمن ازحذر
غافل که گر ز پادشه آسمان شکوه　　ذاهل[6] که گر ز دادگر آفتاب فر
نیرو رسد بمور ، دراند بپیل دل　　یاری رسد بگور ، شکافد بشیر بر
چون جم شنید کز گهر نابکار خویش　　پرورده یی بتافت ز پروردگار سر
فرمان چنین نگاشت بسادات سالخورد　　کان خار را که کشت ببرك آورند و بر
بر تیره جانش زاهر بهشتی سرشت شاه　　دوزخ فروز هر شرری از دل حجر
ماندند با کسانش مسلسل بجیش شاه　　از خنگ گوهرین زین و ازون بلاشه خر
هر مور گرزه ماری بر جانش تنگزای　　هر موی اژدهایی بر تنش جانشکر
آن بی بصیرت آمد با ناکسان کسان[7]　　عاری بحکم دادگر از حلیهٔ بصر
گرچه زمانه بد کنش و دهر از آن فزون　　گرچه ستاره کجروش و چرخ از آن بتر
زی قیر گنده لیك[8] نپیچند از عبیر　　زی زهر گرزه لیك نتابند از شکر
فیروز شهریار بپیچید بار جیش　　این نیز زاسمان قضا آمد و قدر

---

۱ ـ برگاشتن : متعدی برگشتن یعنی برگرداندن　۲ ـ مناص : ملجاء و پناهگاه
۳ ـ نسخهٔ ب ، مقر　۴ ـ نسخهٔ ب ، آن　۵ ـ نسخهٔ ب ، این　۶ ـ ذاهل : غافل و فراموشکار
۷ ـ ناکس : عهدشکن　۸ ـ نسخهٔ ب ، نیز

زان پس بساط سوری گسترد شهریار — در ری کز ارغنون شد گوش ستاره کر
بفشاند کوه‌وار بسی گنج و زر کزان — بشکست از گرانی مر کوه را کمر
آراست از حریر زراندود کاخ و کوی — پوشید از پرند گهر دوز بام و در
زان شهریار باذل هر بزم از لآل — درروزگار اردی چون باغ از زُهر[1]
شد تار چهر اختر زافزایش فروغ — ماند از مدار گردون زآرایش مدر
هم اختران ز روی بتان تیره و تباه — هم آسمان ز زیب زمین خیره و بتر[2]
جمّاش[3] هر نگار بکاخ اندر از طرب — رقاص هر شرار بسنگ اندر از اثر
ساقی بدست ساغر و بر کام میگسار — مطرب بچنگ بر بطو برراه کاسه گر[4]
رخهای دلنواز ببالای دلفریب — چون آفتاب خاور بر سرو کاشمر
برمهد گوهرین سلیمان طراز داد — بلقیس گوهری که نظیرش نه در نظر
هم پنج شاهزاده والا گهر قرین — با پنج ماه عذرا چون شمس و چون قمر
ماهی چنین بکامهٔ دارای روزگار — کرد آسمان بتارك پیر و جوان گذر
کامد یکی نوند زخاور خدا نوان[5] — کای شاه آسمان خطر آفتاب فر
خاور مهان شدند زخاور خدا دژم — برگاشتند روی و برافروختند سر
آن بوم و بر گشا ایمن موران رخنه پوی — آشفته شد ز فتنهٔ ماران رخنه گر
چون شه شنید جنبشی آورد باستین — کاسپهبدی دلاور بی‌بوك و بی مگر
لشکر کشید و آخت بخاور مه درفش — گفتی که آفتاب برآمد ز باختر
وانان شدند چون گلهٔ گور انجمن — راندند خیر خیر بآهنگ شیر نر
افکند جر وجوی[6] بدلهای پردلان — بهرام پو ز کیوان چون گشت با لك جر
در حمله‌یی بتخت شهنشاه روزگار — ازشش هزار مرد مبارز نماند اثر

---

۱ ـ زُهر: جمع زهر یعنی شکوفه و گیاه ۲ ـ نسخهٔ ب، بطر ۳ ـ جماش: شوخ مست ۴ ـ کاسه گر: نام نواییست ۵ ـ نوند بمعنی تندرو واسب تکاورست و اینجا سوار و پیك را اداره کرده است، نوان: سست وخسته ۶ ـ جر وجوی بمعنی شکافست

اسپهبدان دوان و نوان شش جهة بدز ... رخها زبیم تیغ چو دریای معصفر[1]
خربندگان لشکر خسرو در آن نبرد ... خرگه خدای جمله ز دیبای شوشتر
چون روزگار سردی دی گشت از آسمان ... اتلال شد چو افلاك از جوشش خضر
از بارگه کشان که زمین بوس آسمان ... زایمای ابروان شهنشاه بحر و بر
شد ماه بارگاه کیانی بآفتاب ... زی خاورانش زامر ملك فرخجسته‌در
کیخسرو سپه شکن افراسیاب وار ... بالشکری برون زقیاس و فزون ز مر
چون روزگار کینه گرا وقت خشم و کین ... چون آسمان مردر باگاه کر و فر
هم تختشان چو ذروهٔ افلاك با علو ... هم چشمشان چو دیدهٔ اجرام باسهر[2]
گرزه بکین سراسر و گرزه بچنگ یاز ... تنین بتن تناتن و تندر بنای در
رومی صفن[3] بپیکرشان عبقری حریر ... هندی خسك بمقدمشان تبتی وبر[4]
دریای زهر در کف و کیهان کین بجان ... البرز قهر در تن و نیران شر بسر
کو بیده کوه و دشت بآهنگ خاوران ... با لشکری چنین ملك آفتاب فر
فرمان شد از نخست که لشکر خدای باز ... بندد بجنگ لشکر خاور زمین کمر
زانمرغ چارپر که چو مارانش نیست پای ... آرد بپای هر که خداوند پای و پر
از ما مکان بکاخ دراند ز قهر ناف ... وز کودکان بناف شکافد ز قهر بر
بررفته قصرشانرا بام آورد ببوم ... آباد مرزشان را زیر آورد ز بر
درحجله‌شان زحجلگیان گم کند نشان ... در پرده‌شان زپردگیان بگسلد اثر
خم داد پیش خسرو گیتی ستون سیم ... بوسید خاك و چست بر آمد بزین زر
لشکر کشید و ملك گشاد و ملوك بست ... وزجان بدسگال سیه کرد ماه و خور
گه رزم را بخاور ابطال[5] رزم‌ساز ... گه کینه را بسقسین اجناد کینه‌ور
ولوال بآسمان بر وزلزال در زمین ... از بانگ القتال وز افغان الحذر

---

۱ ــ عصفر گلیست که رنگ زرد از آن میگیرند در اینجا معصّفر را برعایت قافیه معصفر گفته است ۲ ــ سهر : بیداری ۳ ــ صفن : خورجین و توبره چرمی که آب و اسباب سفر در آن گذارند ۴ ــ وبر : پشم شتر و خرگوش ۵ ــ ابطال جمع بطل بمعنی پهلوان و دلاورست

از تیغ سرفشان وز اوداج سرکشان　　صحرای خاور آمد دریای باختر
از فرّشان گسسته پی ازجادهٔ فرار　　وز تیغشان بریده کف از دامن مفر
آین المناص مردم وپاسخ ز روزگار　　کامروز جز حریم شهنشاه لاوزر[1]
گرچه سزای مردم بیدادگر چنین　　لیك آورید روی بدرگاه دادگر
پایان[2] کار با فضلای بزرگوار　　راندند، با نیاز بدان فر خجسته در
آندر که حادثات درآن آتش و گیاه　　آندر که کاینات در آن سبزه و مطر
درآن خطیر حضرت از پوزش مهان　　رستند ازآن حظیره و گشتند باخطر
با شاهزاده شاد و خرامان بخاوران　　برآستانش رانده گروگان زن وپسر
آمد بساز باز باقبال شهریار　　آنمرز و بوم فرّخ زاغاز خوبتر
از رزمگاه کرد شهنشاه تاجدار　　آهنگ تختگاه بفیروزی و ظفر
آمد بشاهزاده حسن چون نوید[3] فتح　　آراست بس سپاس بدادار دادگر
ساز پذیره داد سزاوار شهریار　　درری که خاك خشك ومدر گشت مشك تر[4]
روی زمین بتاب چو از کوکب آسمان　　ازبس براه موکب دارا ازو دُرر
هرسوی محشری وبهشتی بکوه ودشت　　از گرد آهنین تن و از ترك سیمبر
هرسو نیاز آرا شاهان مقتدر　　هرسو نماز آور میران معتبر
زافرنج وروم وروس رسولان خسروان　　از آن شکوه خیره واز خویش بیخبر
عرّاده های آهن وحرّاقه‌های روی　　چون آسمان زپیش پیاپی[5] زمین سپر
اندرمسیرشان که درآن رستخیز عام　　گردون گذار نالهٔ خارا زرهگذر
هرگام تندر او آتش فشان ز دم　　زنبوره‌ها ز پشت هیونان کوه فر
چون شد بشهر دید طرازندهٔ کلاه　　چون شد بکوی یافت برازندهٔ کمر

---

١ – کلا لاوزر – آیه شریفهٔ قرآنست یعنی پناهی نیست　٢ – نسخهٔ ب ، پاکان
٣ – نسخهٔ مل، نوند　٤– نسخهٔ ب ، دمد رشك مشك تر　٥ – نسخهٔ مل، بیابی

هرسو هزار روضهٔ حورا بکاخ و کوی — هرسو هزار زهرهٔ زهرا ببام و در
ایثار راه را همه کالایشان روان — دیدار شاه را همه اندامشان بصر
انگشت‌زن بسور که‌ها[1] ماه‌روح‌بخش — انگشت کش زدور که نك‌شاه هوشبر
زینسان طراز داد شهنشاه باشکوه — زینگونه زیب داد جهاندار با خطر
ازدشت‌محشر آیین برقصر پرنگار — ازرخش گوهرین زین برتخت‌پر دُرر
کارآگهان بامر ملکزاده داده زیب — آزادگان بنیروی اندیشه داده فر
اورنگ وپیشگاه‌خداوند داد ودین — ایوان و بارگاه شهنشاه بحر و بر
از جامهای[2] بُسّد واز توده های دُر — از دیبه‌های زرکش واز میوه‌های تر
شاهان‌کامکار برآهنگ کش‌بکش[3] — میران بختیار بفرهنگ بر ببر
آوای‌چاوشان زبرون‌آسمان گرای — آهنگ‌خطبه‌خوان‌زدرون‌کهکشان‌سپر
قومی زبندگان بدر مملکت‌خدای — با تنگهای[4] گوهر و با گنجهای زر
آنان بآسمان سرونازان بجاه ومال — منظورشان چنان که‌شوند ازسپهر بر
من با نیاز روی بر آنخاك آستان — از بخت تا که آید ؟ منظور آن نظر
آن‌نازش‌وغرور کزین مایه زرّشان — ماناش از طبیعت جودند بیخبر
هان‌ای‌صبا زروی‌ارادت برآر دست — با ناله‌های شام و خروشیدن سحر
سیر ستاره تا که بود بینوا شکن — دور زمانه تا که بود ناتوان شکر
باد ازغبار جیشش چشم ستاره کور — باد از غریو کوسش گوش زمانه کر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، هان ۲ ـ نسخهٔ ب ، خام‌های (خام بمعنی شراب آمده است)
۳ ـ کش ، سینه وبغل ٤ ـ تنگ اینجا بمعنی بارست

درمدح فتحعلیشاه و فرزند او محمد علیمیرزا و بنای سد شوشتر [1]

بروزگار همایون شهریار مظفر ‌ ‌ ‌ نظام ملک سلیمان قوام شرع پیمبر
ابوالمظفر غازی ستوده فتح علیشه ‌ ‌ ‌ که گردمو کب او گشت کحل دیده اختر
فروغ مهر مکارم که با ایادی طبعش ‌ ‌ ‌ هبا خزائن پر در هدر دفائن پر زر
هژبر سطوت اورا زمانه خستهٔ برثن ‌ ‌ ‌ همای همت او را ستاره مستهٔ ژاغر [2]
بکاخ رامش اندر ولی‌نواز مؤیـد ‌ ‌ ‌ بدشت چالش اندر عدو گداز مظفر
بجاه عالی و قـدر رفیع چرخ معظّم ‌ ‌ ‌ برای روشن و روی خجسته مهر منور
نه آسمان معظّم بر آن دو برده و مولی ‌ ‌ ‌ نه آفتاب منور براین دو بنده و چاکر
ببزمش اندر بیحد معاشران دلارا ‌ ‌ ‌ برزمش اندر بیمر مبارزان دلاور
همه‌بمهدسرایان ززندوجوک‌ومجسطی [3] ‌ ‌ ‌ همه‌زطشت گرایان‌بگرز ودشنه وخنجر
بهر مقام که نامش هوا بسجده مقوّس ‌ ‌ ‌ بهر گذار که گامش زمین زبوسه‌مجدّر
یکی لطیفهٔ لطفش یکی شرارهٔ قهرش ‌ ‌ ‌ بهار گلشن هرخیر وبرق خرمن هرشر
طراز تخت محمد علیشه آنکه‌زخلقش ‌ ‌ ‌ دریده نیفهٔ [4] نافه کفیده طبلهٔ عنبر
خرام چرخ مناقب فروغ مهر معانی ‌ ‌ ‌ مهین سلالهٔ دارا بهین خلاصهٔ داور
چو کاخ رامش دارا بهین معاشر دانا ‌ ‌ ‌ چودشت‌چالش‌خسرومهین سپهبد لشکر
گهش‌بروس زشیران رؤس خستهٔ ناچخ ‌ ‌ ‌ گهی بروم ز پیلان رقاب بستهٔ چنبر
بروسیان چو مجاهد بچرخ نالهٔ بابك ‌ ‌ ‌ برومیان چو محارب بمهر مویهٔ مادر
ز پرده های مخالف چو لعبتان دلارا ‌ ‌ ‌ بپرده های مؤالف چو کاروان ره‌آور

---

۱ ـ این قصیده در بعض نسخ ضمن قصیده‌یی که بهمین وزن وقافیه درمدح چراغعلیخان سروده شده مندرج بود چون خود موضوع مستقلی داشت جداگانه درج شد ۲ ـ مسته : طعمهٔ حیوانات ، ژاغر : چینه دان مرغ ۳ ـ زندکتاب دینی زرتشت، جوك، کتابیست هندی در مواعظ ونصایح ازحکمای براهمه؛ مجسطی‌کتابی درهیأت و ریاضی ۴ ـ نیفه : همان لیفهٔ عامیانه است بمعنی جامه نیز آمده است

بجز وثاق صبابر وشاقگان مُصلّب[1] — بجز سرای صبابر کنیزکان مُزنّر[2]
ادب‌ربوده ز ترکان ز خواجگان مؤدب — وقار برده بخوبان ز بانوان موقّر
اگر بلشکر ماند یکی سپهبد صفدار — اگر بدشمن راند یکی تهمتن صفدر
بحیدرست موسّم در آن‌زمان که مجاهد — بدولتست[3] مُلقب در آن نفس که سخنور
چو شد بجانب اهواز زامر شاه مؤید — بمرزبانی آن بوم و شهریاری آن بر
بحکم شاه ظفرمند شد محکّم ومثبت — کشید سد سدیدی بنیل ثانی ششتر
چورای‌خویش‌رزین‌وچوعهدخویش‌مسنّد — محددش بمحدب مماس چرخ مقعر
بپیك هوش مقدّ ز گسسته بسطت آن پی — بمرغ وهم مهندس شکسته رفعت آن‌پر
بسدّ خاقان نامش شد از سلالهٔ دارا — که دل دریده زبیمش بروم دربر قیصر
غرض‌چو گشت تمام آن زشاهزادهٔ اعظم — ببخت شاه زمین زیب هوروماه فلك فر
صبا نوشت بتاریخ آن بنای همایون — برود نیل سلیمان کشید سدّ سکندر
۱۲۲۵

در مدح فتحعلیشاه قاجار و بنای مسجد[4]

آسمان را راستی دراین همایون روزگار — راستی تیغ کج شاه زمین آموزگار
تاجور فتحعلی شه زیور اورنگ جم — آفتاب شهریاران سایهٔ پروردگار
آنکه مال و جاه او را خالق تن پاسبان — آنکه تخت وتاج اورا واهب جان پاسدار
قیروان تا قیروان ازاو بهشت اندر بهشت — باختر تا باختر از او بهار اندر بهار
پاس دولت را ز باس او سپاه اندر سپاه — گرد ملت را ز تیغ او حصار اندر حصار

---

۱ ــ وثاق : خانه ، وشاق : همان اوشاق ترکیست بمعنی غلام وپسر بچه وپیشخدمت ، مصلب : صلیب بسته ۲ ــ مزنر : زنّار بسته ۳ ــ محمد علی میرزا فرزند ارشد فتحعلیشاه دولت تخلص میکرده است ٤ ــ تعدادی از ابیات این قصیده ضمن قصیدهٔ دیگر که بهمین وزن و قافیه در صفحهٔ ۱۸۱ درج شده عیناً تکرار و در الفاظ بعض اشعار نیز مختصر تغییری داده شده است چون ممدوح و موضوع ومطلع ومقطع هرکدام باهم تفاوت داشت هر دو قصیده عیناً آنطورکه در نسخ ثبت شده بود درج گردید

هم‌زمان‌را زان خداوند زمین ازخلد ننك … هم زمین‌را زان شهنشاه زمان ازچرخ عار
مال‌مسکینان ازو چون موج دریابیحساب … گنج درویشان‌ازوچون‌ریگ‌هامون بیشمار
پیکر افروز خشن پوشان فریدونی پرند … ساعدآرای رسن ریسان منوچهری سوار
چون قرین‌انگیزهرسلطانی‌اجرام ازقران … چون نظیرآرای هردارایی افلاك از مدار
تا قرینش را ز رای تیره درجان کاو کاو … تا نظیرش را ز دور خیره در دل خار خار
اختران زین بیهده افکار در دام سپهر … آسمان زان خیر خیر ادوار در رنج دوار
کی ندانم جفت آن گیهانخدای کامران … جم نخوانم یـار آن گیتی گشای بختیار
هر کرامرزی، نه‌چونان مرزبان‌ملك‌بخش … هر کرا شهری، نه چونان شهریار تاجدار
در زبانم چاك چون بـا نیّر اعظم نورد … در دهانم خاك کـسی با خالق عالم شمار
گر بنیرنگ آورد سیارهٔ جادو فروغ … گر بافسون‌آورد گوسالهٔ زرّین خُوار[1]
این سپنجی خانه را از هفت کشور آگهم … نی جزاین دارای غازی پایمرد هشت وچار
مرزبان شش جهت دراین سرای‌چار کی[2] … یا نصارا یا شمن یـا پی سپاران سه یار[3]
زان ده و دو علت ایجاد این نه آسمان … هشت جنت‌راچوهفت اقلیم بـادا شهریار
اندرین دولت که اخترزا بغمخواری‌نورد … اندرین دوران که گردون را بهمواری‌مدار
صدراعظم آنکه کلکش‌ملك‌شه‌راپاسبان … بدرعالم آنکه رایش دین حق را پاسدار
رای او چون تیغ خسرو آفتاب ملك گیر … کلك‌او چون‌رمح دارا اژدهای شرك خوار
تا که آن در بالشستی چشم ملت را ضیا … تاکه آن در جنبشستی ملك دنیا را قرار
گر فروغ آن نبودی اخترانرا کی فروغ … گر مدار این نبودی آسمانرا کی مدار
پایه‌یی از جاه او این کاسمانش پیشگاه … مایه‌یی از رای او ایـن کافتابش پیشکار
دوشم این‌معنی‌مصور آمداندرشادخواب[4] … کامدم دل زان تصور شادمان و شاد خوار[5]
آن‌تصور اینچنین کز آسمان‌آمدسروش … راستی چون آفتابی بر زمین شد پی سپار
کرد ازتعظیم جا در بزم ان صدرالصدور … از در مهرش چنین اندرزخوان تیمار خوار
کای همایون صدراعظم‌ای ز ایزدکامران … ای فروزان بدر عالم ای ز یزدان کامگار
گربجاهت‌اختران‌بدخواه‌دل‌غمگین‌مباش[6] … گر بجانت آسمان کین‌توز تن لرزان‌مدار
هر که بگزینی‌تو اورا هم تواوراپایمرد … هر که بفرازی تو اورا هم تو اورا دستیار

---

۱ ـ خوار : صدای‌گاو ۲ ـ کی : عنصر ۳ ـ شمن : بت پرست ، پی سپاران سه یار: پیروان حضرت عیسی‌که بهاب وابن وروح‌القدس معتقدند ۴ ـ شادخواب : خواب‌خوش که آنرا شکرخواب نیزگویند ۵ ـ شادخوار : خوشحال و سرخوش شرابخواره رانیز گویند ۶ ـ نسخهٔ ب ، مدار

گر کسی بدبین‌او بر کامش‌افشانی‌شر نگ   ور تنی کین‌توز او بر جانش افروزی شرار
چون‌ترا دولت‌قرین از واهب دولت‌فروز   چون ترا اختر بلند از قـادر اختر نگار
بدسگالان تو زین در بدسگال دادگر   کینه توزان زین ره کینه توز کردگـار
او چوقادر، خصم را برخصم قادر باز مان   او چوقاهر، حکم را برحکم قاهر واگذار
تا بیابی کو چسانش جان فروسوزد بدرد   تا ببینی کو چسانش تن درآویزد ز دار
خواب رحمانی بدان از نسبت احلام دور   ذکر قدوسی بدان با منطق جبریل یار
از مهان افزون بسی با قدسیانش ارتباط   از زمین افزون بسی در آسمانش اشتهار
شاید ار بر آخشیخان[1] جود او را ابتسام   زیبد ار بر آفرینش ذات او را افتخار
رأی‌او مهری فروزان کش‌قوام شرع نور   کلك او شاخی همایون کش نظام ملك بار
از پی حق دُرومرجان در برش‌یار یك‌و سنك   در ره‌دین‌زر و گوهر در کفش یاخاك‌وخار
بر در سادات از آن فرخ منش ایام تنك   در ره ایتـام از آن روشنروان شبهای تار
بی جرس یابی خرامان استران باربر   بی‌درابینی شتابان بُختیان بـار دار
قرنها بگذشت و اورا بافقیران این‌روش   سالها بسپرد و او را با یتیمان این قرار
دست‌او چون بر در عادات پاکان حلقه‌زن   پای او چون در ره طاعات یزدان استوار
گنج بگشود و بمعماران اقلیدس[2] هنر   مال بفشانـد و ببنّایان ابراهیـم کار
داد فرمان کاین همایون‌مسجد افرازند باز   کز تصاریف زمانش بی عماد و بی‌جدار
لوحش الله گشت از فرمان آنصدر جهان   با حرم از پایه توأم با ارم از زیب یار
هان چه مسجد با ترابش کیمیا ناسودمند   هان چه مسجد یا بنایش آسمان ناپایدار
هان چه مسجدروشنان چرخ‌را بومش‌مسیر   هان چه مسجد طایران‌عرش‌را بامش‌مطار
هان چه مسجد درسلام از نام او دارالسلام   هان چه مسجد بیقرار از رای‌او دارالقرار
هان چه‌مسجد اوج‌علیین زسقفش شرمگین   هان‌چه‌مسجدصحف‌انگلیون‌ز نقشش‌شرمسار
هان‌چه‌مسجدصحن‌او‌چون‌صحن‌جنّت‌دلفروز   هان‌چه‌مسجد آب‌او‌چون آب کوثرخوشگوار
الغرض چون مکهٔ دوم شد از صدر جهان   چون حرم محکم بنا وچون‌ارم‌دلکش نگار
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت   شد بنای مکهٔ دویـم ز صدر روزگار
۱۲۲۷
در دو گیتی باد یارب کامگار و کامران   بردوحرف‌مختصر صورت‌دعا رفت اختصار

۱ ـ آخشیجان ؛ جمع آخشیج بمعنی عنصر   ۲ ـ اقلیدس ؛ نام کتابی درریاضی که باسم نویسنده مشهور شده است و بعضی گفته‌اند که بضم الف نام مولف وبکسر الف نام کتابست

در مدح فتحعلیشاه قاجار و توصیف آینه

ای صنعت اسکندری ای آینهٔ زر — ای عالم جانرا رخ زیبای تو بتگر
ای عرش دلاویز که از جسم مصفا — ظل ملك العرش بصدر تو مصدّر
ای مطلع آن نور که بر[1] نور خدایی — خورشید ضمیرش زازل مطلع ومظهر
ای خاور آن مهر فروزنده که باشد — برخاك درش ناصیه‌سا خسرو خاور
ای معدن آن گوهر رخشنده که آمد — غارتگر دریای دُر و معدن گوهر
ای در تو نگاری زمصوِر که نظیرش — در لوح قضا مانده ز آغاز مصوَّر
ای زیب تو تمثال خدیوی که مثالش — توقیع ممثّل بقضا های مقدّر
خاقان جهان فتحعلی شاه که دارد — دربان درش شوکت کیخسرو نوذر
هم سایهٔ او ماشطهٔ پرتو خورشید — هم خنجر او عاقلهٔ گردش اختر
هم حزم گران‌لنگر[2] او دایهٔ خارا — هم عزم سبك پویهٔ او قائد صرصر
مشگوی نشاطش زغزالان همه تاتار — میدان جدالش زپلنگان همه بربر
هرجا که برامش همه آرامش فردوس — هرجا که بکوشش همه‌هنگامهٔ محشر
از خون عدو غازه گر چهرهٔ گردون — از گرد سپه سرمه کش دیدهٔ اختر
رای وی و امضای قضا نیرو و بازو — حکم وی واجرای قدر بازو وخنجر
فرمان وی و دور فلك خنصر[3] وخاتم — کریاس وی وعرش برین تارك وافسر
جود و دل بخشندهٔ شه موجه و دریا — مجد و گهر پاك ملك نفحه و عنبر
امن و سخطش غایلهٔ خسته و جلاب — آز و کرمش واقعهٔ مُسته و ژاغر[4]
آنجا که دعایش همه‌را یارب وآمین — آنجا که ثنایش همه‌را یاره‌ و پرگر[5]

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، از   ۲ ـ نسخهٔ ب ، گرانمایه   ۳ ـ خنصر : انگشت کوچك
۴ ـ مسته : طعمه ، ژاغر : حوصله و چینه‌دان   ۵ ـ یاره : دستبند ، پرگر : طوق و گردنبند

گر رای قضا بر چه بجا نبخشی حیوان[1] ‌ ‌ گر حکم قدر بر چه بسوزانی آذر
بی رای وی آن سودن آبست بهاون ‌ ‌ بی حکم وی این بستن بادست بچنبر
عکسی ز کلاه وی و خورشید ببرقع[2] ‌ ‌ ترکی ز سپاه وی و بهرام بمعجر
از شرم نه آن را دگر افسانهٔ پرتو ‌ ‌ از بیم نه این را دگر اندیشهٔ مغفر
از ماه رخ سروقدان آمده افزون ‌ ‌ از سرو قد ماه وشان آمده برتر
مشکوی همایون وی از ساحت نخشب ‌ ‌ درگاه فلک سای وی از عرصهٔ کشمر
در خرگه او تا نگری ترک دلارا ‌ ‌ در[3] درگه او تا گذری گرد دلاور
با شارهٔ هندی همه افراخته قامت ‌ ‌ از جوشن چینی همه آراسته پیکر
آنرا زسر مهر بکف جام خرد سوز ‌ ‌ این را ز ره کینه بزه تیر زره در
راند سوی درگاه نکوخواه چو مخزن ‌ ‌ تازد پی ناورد بد اندیش چو لشکر
هم کوه چو دریا زپی پیل گهر کش ‌ ‌ هم خاک چو گردون زسم رخش تکاور
با خسرو افرنج چو این داور ایران ‌ ‌ پیمان وفا بست و صبا برد بدفتر
این آینهٔ نغز همایون نگارین ‌ ‌ این پیکر روشندل جانبخش منور
زان تحفه فرستاد بدان داور دانا ‌ ‌ زان هدیه سزا دید بدان شاه هنرور
تا بینند از آن نور دو خورشید زمین زیب ‌ ‌ تا یابد از آن عکس بآیین فلک افسر
یک برج نگارین و در او جای دو بیضا ‌ ‌ یک دُرج همایون و در آن جای دو گوهر
یک کاخ و در آن پرتو دیدار دو دارا ‌ ‌ یک تخت و در آن جلوهٔ روی دو سکندر
بزمی و در آن بزم دو بخشندهٔ یکدل ‌ ‌ صدری و در آن صدر دو همپایهٔ همسر
این آینه نی مهد همایون دو عیسی ‌ ‌ این آینه نی قصر نگارین دو قیصر
این آینه نی تخت دو جمشید دو اقلیم ‌ ‌ این آینه نی چرخ دو خورشید دو کشور

١ـ حیوان، یعنی آب حیوان ٢ـ برقع: روی بند ٣ـ نسخهٔ ب، از

این آینه نی جسم و بدانجسم دو جان باز　　این آینه نی جان و بدانجان دو جهان در
این آینه نی عالم جان را دو جهانبان　　این آینه نی مظهر عقل از دو برادر
این آینه نی چرخ و بدان[1] چرخ دو فردوس　　این آینه نی خلد و بدان خلد دو کوثر
پایان چو ثنا را نبود، به که ثنا را　　بخشم بدعای دو ملك زینت و زیور
تا ماه بود آینهٔ طلعت خورشید　　از گردش این آینه گون چرخ معمّر
پیوسته بود زیور آیینهٔ دولت　　عکس رخ زیبای دو دارای مظفر

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا

هان ای معسکر ملك آسمان سریر　　دارم یکی نوید روانبخش دلپذیر
نك خاك پهنهٔ تو برآرد بچرخ سر　　نك آب عرصهٔ تو درآرد[2] بشهد شیر
گردد چنان بساط نشاط تو منبسط　　آید چنان ترازوی قدر تو مایه گیر
کش بسطت سپهر چو قندیل بر بساط　　کش پایهٔ جبال چو جو سنگ بر ستیر[3]
گیرند تاز کرم شب‌افروز تو فروغ　　یابند تا ز مرغ شباویز تو صفیر
ریزند اختران همه از آسمان بخاك　　آیند قدسیان همه از لامکان بزیر
هم آسمان تلال[4] ترا عکسی از چمن　　هم آسکون و هاد ترا نقشی از غدیر[5]
هم مه بساحت چمنت برگی از سمن　　هم خور بدامن دمنت شاخی از زریر
دراعهٔ بهشت برآگندهٔ آن بخار　　لوزینهٔ سپهر در آغشته این بسیر
کوهت چو دشت ازپی شیران پیلتن　　دشتت چو کوه ازتن پیلان شیر گیر
گر بگذرند گرد تو افلاك تندتند[6]　　ور بنگرند سوی تو اجرام خیر خیر
از ریگ سم باره رسدشان بشیشه سنگ　　از میخ نعل موزه خوردشان بدیده تیر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، برآن　۲ ـ نسخهٔ ب، برآرد　۳ ـ ستیر واحد کوچك وزن چون سیر که شانزده مثقالست　۴ ـ تلال: جمع تل بمعنی بلندی　۵ ـ آسگون: دریای خزر، وهاد: جمع وهد بمعنی زمین پست وغدیر: آبگیرست　۶ ـ نسخهٔ ب، چیره تند

پهلو زند گدای تو از مایه باصدور　　خندان‌شود کریچ توازسدّه باسدیر[1]
هم باد مشك بیز تو دلالهٔ بهشت　　هم گرد سرمه سای تو شمامهٔ عبیر
آوای کوس رویین بر طارم سروش　　آهنگ نای زرّین بر گنبد اثیر
پرّ کلاه تاجوران راز گو بمهر　　جرّ کمان تیر زنان زهره در بتیر
بر روضهٔ فضای تو فرّی عیان فری　　برعرصهٔ قفار تو جمّی چمان غفیر[2]
از فرّهٔ بهشت از آن هوش را گذار　　از پایهٔ سپهر ازین عقل را گزیر
این‌فرّ واین‌شکوه توای‌راغ بیهمال　　این‌زیب‌واین‌جمال‌توای‌دشت‌بی‌نظیر
دانی که از که یابی از مهر چرخ‌داد　　دانی که‌از که هستی ازچهرشاه چیر
بر سیرت خرد فلکی عقل را عقال[3]　　بر صورت بشر ملکی ملك را بشیر
عباس شاه غازی کامد بروزگار　　برنا دل ملوك ز بخت جوانش پیر
فرزند شاه عالم خورشید تاجبخش　　مالك‌رقاب اعظم جمشید ملك گیر
گردون گرد سوز بمیدان کرّ و فر　　گیهان مردخوار بهنگام دار و گیر
بر ملکت شهنشه ازجان و تن پناه　　بر ملت پیمبر از تیغ و دل ظهیر
گر با زمانه پنجه زند سنگی و سبو　　گرازستاره کینه کشد مویی‌وخمیر
روز آورد ز پرّ خدنگش بچشم تار　　چرخ‌آورد ز جرّ کمانش بجسم تیر
زآهنگ او مسافر افلاکرا خرام　　زایمای او مجاور اجرام را مسیر
پیلان گرش جبیره[4] بره آنش دلنواز　　شیران گرش‌پذیره بکین‌اینش‌دلپذیر
در سینه‌های آنان خون آورد جگر　　در زهره‌های اینان زهر آورد زریر
گر پشته پشته پیل بکیوانشان‌خروش　　ور بیشه بیشه شیر بگردونشان‌نفیر
از رنج می‌نرنجد خاصه براه شاه　　از مار می‌نتابد خاصه بامر میر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بر ، گریچ : کلبهٔ محقر دهقانی ، سده : ایوان وسدیر : قصر نعمانست
۲ ـ قفار : خشکی‌ها، جم غفیر یعنی همگان ازخرد وکلان　۳ـ عقال : پای‌بند　۴ـ جبیره: جمع و فراهم

هندی خسك بپاك پیش تبتّی وبر[1] رومی صفن[2] بنرم تنش عبقری حریر
زایمای پادشاه کش افلاك مقتدا زاهنگ شهریار کش آفاق مستجیر
مستیش نی بجنبش اگر دهر سختکوش کندیش نی بچالش اگر کوه تندهیر
شورد بدان چنانکه بتورنگ[3] جرّه باز جوشد بدین چنانچو[4] بنخجیر شرزه شیر
آن ریزد از نهیبش چون لاله از سموم این سوزد از حسامش چون ژاله از سعیر
بودندی ار نبود غبار رهش ز دور این روشنان گنبد زنگار گون ضریر[5]
خواهد سپهر خون سروشان خود هدر چون از حمام بام جلالش یکی هدیر[6]
خورشید را سفال بران آورد سپهر آنجا که ضیمران دمد از باد آن ضمیر
چشم ملك تمتّعی از چهر او برد زانسانکه گاه جود ز نظارهٔ فقیر
ای فاتح ممالك و ای قاهر ملوك ای نصرت الهی و ای قدرت قدیر
ای نام را مُجاهر وای مال را مُزیل[7] ای ملك را معاون وای مجد را مجیر[8]
باداوران ودودی و بر ظالمان ظلوم بر بندگان بشیری و بر خواجگان نذیر[9]
درجسم ملك جانی درچشم شرع نور درنوش جور نیشی در شهد داد شیر
درمملکت نظامی و بر سلطنت قوام بر کاینات امانی و بر حادثات امیر
مرّیخ در نبردی و برجیس درخرد ناهید در سرودی و خورشید برسریر
گر کائنات با تو بسازد براز و رزم در سازها علیمی و از رازها خبیر
گر مار رخنه گر همه موران رخنه پوی با کی نه چون حسام تو در ملك رخنه گیر
رنجت مباد ایکه بفرمان شهریار هر[10] رنج را قلیل شماری اگر کثیر
ای داور ستوده و ای خسرو گزین ای اختر خجسته و ای گوهر هژیر

---

۱ ـ وبر: پوست شتر وروباه ۲ ـ صفن: خورجین ۳ ـ تورنگ: خروس صحرایی
۴ـ نسخهٔ ب، چنانکه ۵ـ ضریر: نابینا ۶ـ حمام: کبوتر، هدیر: بانگ و صدای حیوان
۷ ـ مجاهر: بلند کننده و آشکار کننده، مزیل: برطرف کننده ۸ ـ مجیر: پناه دهنده
۹ ـ نذیر: بیم دهنده ۱۰ ـ نسخهٔ ب، مر

من بنده باستان تو در بیست سال و اند   باشم مدار چرخ ثنای تو را مدیر
آن نکته های خوش که بدلهای پاك هور[۱]   آن بذله های کش که بجانهای تارهیر[۲]
دوشیزه شاهدان دلاویز جانشکار   پاکیزه دختران شکرریز دلپذیر
چون آسمان مقام همایون نشان بلند   چون آفتاب روی دل افروزشان منیر
رویم چو قیر دارند ای آسمان داد   با اینکه آفتاب ز آزرمشان بقیر
گر جان کنم عجین بسپاس از پی تو باز   کلکم نکوهش آورد از منطق صریر
شعرم سپارد ار سر شعری بزیر پای   درخاك پای تو بنگیرمش یك شعیر
گر ز آفتاب برتر چون ذره بی خطر   آرد مگر قبول خداوندیش خطیر
خامش صبا ز مدحت این های چندوهوی   دم در کش از ستایش اینو یله چندو ویر[۳]
گیرم که در نگارش باشد[۴] بنانت تند   گیرم که در گزارش باشد زبانت چیر
از نکته های روشن حرّاقهٔ کمال   وز بذله های دلکش جرّارهٔ جریر
لیکن نه اوج چرخت[۵] او جیکه درحصار   لیکن نه موج بحرت[۶] موجیکه درحصیر[۷]
بادا پناه عالمی این آسمان داد   یعنی زمین حضرت آن آفتاب تیر[۸]
وز پایه باد قصر جلالش چنان رفیع   کش بر فرود سدّه فراز فلك قصیر

در مدح نواب حسنعلی میرزا

گرت هوای قرارست بر سریر سرور   قرار گیر بدرگـاه داور[۹] منصور
طراز مسند اقبال شاهزاده حسن   که جاودان بودش جای برسریر سرور
مؤیدی که بود در سپهر رای زحل   بپاسبانی قصر جـلال او مقصور
خطیب چرخ بشش پایه منبر گردون   نکرده خطبه بجز نام نامیش مذکور

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، نور   ۲ ـ هیر : آتش   ۳ ـ ویله بمعنی ناله و بانگ و فریادست ویر نیز اینجا بهمان معنی آمده است   ۴ ـ نسخهٔ ب ، آمد   ۵ ـ نسخهٔ ب ، گردون   ۶ ـ نسخهٔ ب ، دریا   ۷ ـ حصیر : اینجا بمعنی درحصار آمده است   ۸ـ تیر: اینجا بمعنی قدرت وتوانائیست   ۹ـ نسخهٔ پ، خسرو

بجانگزایی اعـداش والـی عقرب — کمر بکینه شب و روز بسته چون زنبور
تنند بر بشم از آن آفتاب بر پرون[1] — که بهر جامهٔ او بافد اطلس و سیفور[2]
ببزم رامش او با نوای رامشگر — نوای دلکش ناهید زاد فی الطنبور[3]
جز او ندید چو شایستهٔ جهانـداری — نگاشت منشی گردون بنام او منشور[4]
بکارگاه چمن ماه گشته رنگ آمیز — باین امید کز آن خاطرش شود مسرور
کنند تا بفلك انجمش بخدمت سعی — ملك سرایدشان انّ سعیکم مشکور[5]
مهندسان فلك سیر وهـم معترفنـد — ز طول و عرض قصور جلال او بقصور
نگاه اوست بسائـل چنانکه پنداری — نظاره ییست ز ناظر بمنظر منظور
زهی سپهر جنابی که خاك درگه تست[6] — طراز چهرهٔ غلمان و زیب طرهٔ حور
ز خاك پای تو از بدو روزگار سپهر — ضرورت از پی چشم ستاره کرد زرور[7]
وگرنه تا بابد چشم روشنان بـودی — بری ز زیور بینش عری ز حلیهٔ نور
خیام جاه ترا شد خیام چرخ محیط — بدان صفت که محیط لباب گشت قشور
بعهد عدل تو همشیر شیر گشت غزال — بدور داد تو انباز باز شد عصفور[8]
مکارم تو چو دور زمانه نامحـدود — مآثر تو چو سیر ستاره نامحصور
نه در حدیقهٔ جودت وزیده باد سؤال — نه بر صحیفهٔ رایت نشسته گرد غرور
حریم درگه تو ملجاءِ صغار و کبار — رواق منظر تو قبلهٔ اناث و ذکور
مبیّنست ز رویت محاسن محمـود — محوّ است برایت مصالح جمهور
بکار نامهٔ ایجاد نـام تـو عنـوان — بگنج خانـهٔ ارزاق جود تو گنجور
درآن زمان که بشیر اوژنان پیل افکن — خروش گاو دم[9] آرد خبر ز نفخهٔ صور

---

۱ ـ پرون و پروان : چرخ ابریشم ریسی ۲ ـ سیفور : بافتهٔ ابریشمین گرانبها
۳ـ طنبور : نوعی آلت موسیقی مانند سه تار (زادفی الطنبور ضرب المثلست یعنی نغمهٔ نوآغاز کرد) ۴ـ منشور : فرمان ۵ ـ ان سعیکم مشکور (در برابر عمل و زحمت دیگران بنام سپاسگزاری گویند) ۶ ـ نسخهٔ ب ، او ۷ ـ زرور : توتیا ۸ ـ عصفور : گنجشك
۹ ـ گاودم : کوس و شیپور

ز بانگ ولوله گوش زمانه گردد کر — ز گرد معرکه چشم ستاره گردد کور
شود ز نیزهٔ گردان هوا محل وحوش — شود ز ناوك پران زمین مقام طیور
ز مغز های دلیران ابای کاسهٔ مار — ز سینه های سواران غذای سفرهٔ مور
بخاك بادیه افتاده بی ستور سوار — بدشت معرکه آسیمه بی سوار ستور
زمین بیفکند از بهر دد بساط نشاط — زمان بگسترد از بهر دام سفرهٔ سور
تن یلان بدرون تنورهٔ آهن — چنانکه آتش سوزنده در درون تنور
کنندرا کبومرکبچوازصیالوصهیل — عیان قیام قیامت پدید شور نشور[1]
تو ای تهمتن غازی ز یکطرف تازی — بدشت معرکه تازی نژاد بارهٔ بور[2]
ز زخم تیغ تو نالد بملك زابل زال — ز ضرب گرز تو لرزد بمرز توران تور
نهند پای پلنگان بقله های جبال — کنند جای نهنگان بقعر های بحور
فروغ گوهر تیغ تو در غمام غبار — چنانکه پرتو خورشید در شب دیجور
ز زور بازوی تو چیست نیروی نیرم — یکی فسانهٔ فاسد یکی حکایت زور[3]
خدایگانا در این دیار دیّاری — نمانده کش نبودخاطری بکین‌مفطور[4]
رسید آنچه بمن از معاندان عنود — بیوسف آن نرسید از برادران غیور
همه درنده ذئابی[5] که جسته از زنجیر — همه گزنده کلابی که رسته ازساجور[6]
همه بسان افاعی بجانگزایی خلق — بغیر زهر ز انفاسشان نکرده ظهور
زبسکه گشته دلم از عنایشان[7] مجروح — ز بسکه گشته تنم از جفایشان رنجور
نمیروم قدمی شادکام چون مدقوق[8] — نمیزنم نفسی بر مراد چون مصدور[9]
اگر بمدح تو تقصیر رفته معذورم — بلی ستم زده‌یی اینچنین بود معذور
مرا بحجلهٔ خاطر مخدّرات سخن — نهان بود ولی از حلیهٔ عبارت عور

---

۱ ـ نشور : رستاخیز ۲ ـ باره : اسب ، بور نیز اسب سرخ راگویند ۳ ـ زور : دروغ ۴ ـ مفطور: خلق شده وسرشته ۵ ـ نسخهٔ ب ، دوابی ۶ ـ ساجور: چوبیکه بر گردن سگ بندند ۷ ـ نسخهٔ ب، خیالشان ۸ ـ مدقوق: شکسته و کوفته ۹ ـ مصدور: دردمند ازدرد سینه

روا مدار که در عهد چون توی باشند / ز ناروایی در ستر خاطرم مستور
یکی بچشم کرم سوی من ببین و ببین / هزار گنج همه پر جواهر منثور[1]
ز غیرت سخن من در آتش آب حیات / ز خجلت نفس من در آب آتش طور
ربود خسرو اگر دل ز شاهد ارمن / بدستیاری نیرنگ خامهٔ شاپور
ز شاهدان معانی برد دل از همه کس / صحیفه‌یی که ز کلك صبا شود مسطور
مگیر خرده اگر کرد از جفای سپهر / مقدّرم ز تو دور ای خلاصهٔ مقدور
بدرگه تو مرا از کسی ولی مقلوب[2] / زیان رسید و از آنجا شدم از آن مهجور
خبر نبود ترا زان اگر چه معذوری / ولی مگوی که من‌هم در آن نیم معذور
نظیر آب حیاتست خاك درگه تو / من آن که دیده جراحت ز ناب کلب عقور[3]
کسی که کلب عقورش گزید[4] ناچارست / که تشنه کام ز آب زلال گردد دور
چو هست در سخن ایجاز خوشتر از اطناب / از آن ثنای ترا بر دعا کنم مقصور
همیشه تا که بود تخت و رخت سلطانی / یکی سرای مسرت یکی سریر سرور
ز بخت و رخت مبادی جدا و خصم تو باد / ز تخت برسر دار و ز رخت در بن گور

در تهنیت جشن دامادی فرزندان فتحعلیشاه قاجار

لوحش الله باز از تایید و لطف کردگار / آسمان مانند جشنی در زمین گشت آشکار
از پی تنظیم آن زیبنده جشن شایگان / وز پی ترتیب آن فرخنده بزم شاهوار
پادشاهان قطره‌زن چون چاکران از هر کران / شهریاران رهسپر[5] چون بندگان از هر کنار
تا کنون جشنی چو[6] آن نادیده چشم آسمان / تا کنون بزمی چو[7] آن نشنیده گوش روزگار
گرچه دیده جشنهای سروران[8] نامور / گرچه دیده برجهای خسروان[9] نامدار
یکطرف شیرین نفس خنیاگران[10] بربط نواز / یکطرف زرین کمر گندآوران[11] خنجر گداز

---

۱ ـ منثور : پراکنده ضد منظوم ۲ ـ مقلوب‌کس : سگ ۳ ـ عقور : گزنده
۴ ـ نسخهٔ ب ، گزیده ۵ ـ نسخهٔ ب ، پی سپر ۶ ـ نسخهٔ ب ، که ۷ ـ نسخهٔ ب ، که
۸ ـ نسخهٔ ب ، خسروان ۹ ـ نسخهٔ ب ، سروران ۱۰ ـ خنیاگر : سازنده و نوازنده
۱۱ ـ گند : فارسی جندست بمعنی سرباز وگندآور بمعنی جنگاور است

آن بزم از لحن جانپرور زیاران دلربای   این برزم از گرز تن‌فرسا[1] زاعدا جانشکار
آمده هر گوشه در آن بزم میمون کامیاب   گشته هر جانب در آن جشن همایون کامگار
بیدلی مجنون صفت از دلبری لیلی لقا   عاشقی وامق سرشك از شاهدی عذرا عذار
زاهدان سالخورد و شاهدان خردسال   عابدان زهـد ورز و ساقیان میگسار
ازطرب باهم بهرسو دست افشان پایکوب   درشعف باهم زهرجا کامجویان جرعه‌خوار
نغمهٔ نی از شکرخا لعل هر شیرین سخن   ساغر می از نگارین دست هر زیبا نگار
آفت آرام جان صوفی صافـی ضمیر   غارت کالای دین زاهد شب زنـده دار
طاس گردون پرطنین از سازهای دلفریب   صحن گیتی پر طرب از مطربـان نغزکار
کرده استادان آتش باز در آن انجمن   نار نمرودی و گلـزار خلیلی آشکار
تیر آتشبارشان چون آه مظلومان[2] همی   کردی از نه جوشن گردون بآسانی گذار
از قنادیل زجاجی شمعهای روشنـان   چون چراغ پیر زن در بزم زال چرخ تار
چرخ برق افشان تندر نعرهٔ تنین نفس   در نظر چون شعلهٔ جواله هرسو آشکار
آمدی هرچرخشان چرخ مشعبد را نظیر   چرخ اگر اخترفشان گردیدی واخترشرار
مرغ دیدستی که باشد بند بر پر بال زن   پیل دیدستی که گردد رشته برپا رهسپار
گر زبالش بند بگشایی بگردد پرفشان   ور زپایش رشته برگیری فتد در رهگذار
در هوا هرسو شتابان بنگر از نیرنگشان   همچو برق آتش‌افشان چون شهاب شعله‌بار
مرغهای آتشین بـر پیلهای گرم سیر   شعله‌افروز از یمین و آتش‌افشان از یسار
این‌عجب بنگر که‌غوك آمدز آب آتش‌فشان   وین عجبتر بین که در آبست آتش‌را قرار
نکته‌ها باشد درین بازیچه های بوالعجب   کاب‌آتش میکند[3] هرلحظه از دل آشکار
یا ز رشك طبع‌شه بی‌پرده سازد سوز دل   یا بعهد عدل او گشتند با هـم سازگار
اسبهای بی‌روان هرسو روان تندرخروش   پیلهای بی توان هر جا عیان تنین شعار
از مسام آن تراود چون عرق تابنده برق   از دهان‌این فروزد چون نفس سوزنده‌نار
کرده از نیرنگ هاروتی زآتش‌هرطرف   نخل بندان مشعبد گلشنی فردوس وار
از شرار و شعله هر جا نخلهاشان بارور   وزسهیل وزهره هرسو سروهاشان باردار
بس‌شگفتست‌این که‌نخل آردشرارو شعله‌بر   بس‌شگرفست‌اینکه‌سرو آردسهیل‌وزهره‌بار
از شرر براوج گردون نخلها نرگس‌فشان   وز قبس برصحن گیتی سروها نسرین نثار
گاه فوجی چون نعائم[4] کرده از آذر غذا   گاه جوقی‌چون سمندر[5] کرده‌درآتش‌قرار
هم پریرویان مسلسل کرده زلف پرشکن   هم سمن بویان مکحل کرده چشم پرخمار

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، جانفرسا   ۲ ـ نسخهٔ ب ، نار نمرودی   ۳ ـ نسخهٔ ب ، کاب را آتش کند   ۴ ـ نعائم : جمع نعامه بمعنی شترمرغ   ۵ ـ سمندر : مرغ آتشخوار

برده از طراری آن کالای عقل هوشمند گشته از شیادی این صیاد هوش هوشیار
جامه‌های عبقری[1] افکنده هرسو بیحساب دیبه هـای ششتری گسترده هرجا بیشمار
رایگان بر آن فشانده نقد گنج شایگان بی خطر بر این گسسته عقد در شاهوار
با خرد گفتم که ای هشیار[2] پیر کاردان گرچه می بینم ترا چون‌خویشتن حیران‌کار
یارب این بزم کدامین خسرو دین‌پرورست کامد از رشك‌فضایش باغ رضوان‌شرمسار
خامه خامه زر و گوهر ریخته در انجمن توده توده عود و عنبر بیخته بر رهگذار
کار گاه آزرست این یا نگارستان چین عرصهٔ بیت الصنم یـا روضهٔ دار القرار
گفت این‌جشنیست سلطانی‌و بزمی‌خسروی از پی دامادی شهزادگـان کامگار
زامر شاهنشاه دوران خسرو بیدار بخت این همایون جشن شد تاریخ‌دور روزگار
داور عرش‌آستان فتحعلی‌شاه آنکه هست آسمانرا قدر و رفعت زاستانش مستعار
باخرد گفتم که رمزی چند با من بازگوی ای بهر کاری مرا از مرحمت آموزگار
کیست آن‌خورشید تابان کز فروغ‌روی‌اوست[3] آفتاب نیمروزی چون چراغ صبح تـار
چارده تابنده مه هر یك چو ماه چارده پرتوافکن قیروان تا قیروان خورشیدوار
همچو نور ماه کز خورشید باشد مکتسب از فروغ اوست هریك را فروغی مستعار
گفت آن‌خورشید شاهنشاه ودر پیرامنش چارده تابنده مه شهزادگان نامـدار
بازگفتم بازگو زان آسمان کاندر زمین کرده پا درچار رکن هفت‌کشور استوار
گرچه باشد بر فراز هفت گردون پایه‌اش لیك در پیرامن او هفت گردون را مدار
آسمانی کامده ترکیبش[4] از زرّ و گهر وز لآلی اندر آن هرگوشه نجم بیشمار
همچو عرش اعظم و گسترده فراش قضا برفرازش‌همچو رفرف مسندی‌گوهرنگار
چون بر وی مسند فیروزه گون آسمان بر فراز آن گـرفته نیّر اعظم قـرار
گفت تخت و مسند گوهرنگار خسروست نیّر اعظم بر آن فرخنده ذات شهریـار
بازگفتم‌چیست آندریای گوهرزا که هست خانمان سوز معادن کیسه پـرداز بحار
پنج‌رود درفشان جاری از آن درشش‌جهت از حد دریای چین تـا حدّ روم وزنگبار
تشنه کام فاقه را زان رشحهٔ حیوان بجام مزرع آمال را زان جوی کوثر در شیار
گفت آندریای ژرف و پنج رود درفشان نیست الا دست و انگشتان شاه هوشیار
بازگفتم بازگـو زان صرصر آتش نهاد کوچو ابر وباد شد دریا بروهامونسپار

---

۱ ـ عبقر : نام محلی که پارچه‌ها و جامه‌های خوب بدان منسوبست و در عرب هرچیز بسیار خوب را از مردم وجامه و غیر آن بدان نسبت میدهند ۲ ـ نسخهٔ ب ، پتیاره
۳ ـ نسخهٔ ب ، او ۴ ـ نسخهٔ ب ، کامدش ترکیب

تیز پر و برق سیر و پرنگار وخوش‌خرام — همچوشاهین درخزان و همچوطوطی در بهار
صدهزاران ماه وپروین ریخته‌زان‌در زمین[1] — زانکه باشد بر[2] فلک خنجر کش و خنجر گذار
گفت آن‌صرصر سمند برق سیر خسروست — چو نسلیمان گشته شاهنشه بر آن صرصر سوار

در مدح نواب والا دولتشاه و بنای قصر

در زمین تیغ کج فرزند شاه روزگار — آسمان کجروش را راستی آموزگار
شیر دل دولتشه غازی که از شمشیر او — ملک ترکی را نظام ودین تازی را قرار
آنکه گاه و جاه او را خالق تن پاسبان — آنچه بخت‌وتخت‌اورا واهب‌جان پاسدار
آنکه دارد افتخار از فطرت او احتشام — آنکه جوید احتشام از گوهر او افتخار
دست او دلکش سحابی آفتاب اورامطر — بخت او فرخ همایی آسمان آنرا مطار
جاه او یا هفتمین گردون بقدر و اعتلا — نام او یا چارمین اختر بفرّ و اشتهار
دروجودش‌جودوجودت‌در نهادش‌فخروفر — دردلش بیداد و کین‌در گوهرش‌عیب‌وعوار
سایه‌وچه پرتووه مه بوی وعنبررنگ ومی — شهدوافعی مهروتنّین‌چشم‌و کژدم‌پای‌ومار
قیروان تاقیروان ازاو بهشت اندربهشت — باختر تا باختر از او بهار اندر بهار
پاس‌دولت را ز باس او سپاه اندرسپاه — گرد ملت را ز تیغ او حصار اندر حصار
هم زمان[3] رازان‌خداوندزمین‌ازخلدننك — هم‌زمین[4] رازان کیارنك[5] زمان ازچرخ‌عار
هم بدور او که اخترا بغمخواری‌نورد — هم بعهد او که گردونرا بهمواری مدار
مال مسکینان ازوچون‌موج‌دریا بیحساب — گنج‌درویشان‌ازوچون‌ریك هامون بیشمار
پیکرافروز خشن‌پوشان فریدونی پرند — ساعدآرای رسن‌ریسان‌منوچهری سوار
موی هر دلاله‌یی را شایگانی موی بند — گوش‌هرجولاهه‌یی‌را خسروانی گوشوار
زشت وزیبا را زرادی پایمردی مهربان — پیر و برنا را ز مردی دستگیری‌غمگسار
سود آن جمشید دریاآستین درهرزمین — فیض آن‌خورشید گردون آشیان‌درهردیار
مفلسان را گنج اندرگنج لعل شایگان — عاجزانرا بحر اندر بحر در شاهوار
شاید ار برآخشیجان[6] جوداورا ابتسام — زیبد ار بر آفرینش ذات او را افتخار
هرچه در اوهام دانا اختر او را شرف — هرچه در افکار بخرد گوهر او را فخار
تیغ او مهری فروزان کش‌قوام‌شرع نور — کلك او شاخی‌همایون کش نظام ملك‌بار
ازبی‌حق‌درّومرجان‌در برش یاریگ‌وسنك — درره‌دین‌زرّ و گوهردر کفش یاخاك‌وخار

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، پرزنان ۲ ـ نسخهٔ ب ، در ۳ ـ نسخهٔ ب ، زمین ۴ ـ نسخهٔ ب ، زمان ۵ ـ کیارنگ : شاه و بزرگ ۶ ـ آخشیجان : عناصر

دست او چون بردر عادات پاکان حلقه‌زن | پای او چون در ره طاعات یزدان استوار
بر در سادات از آن فرخ‌منش ایام تنگ | در ره ایتام از آن روشنروان شبهای تار
بی‌جرس یا بی‌خرامان استران بار بر | بی درا بینی شتابان بختیان[1] باردار
قرنها بگذشت واورا با فقیران این روش | سالها بسپرد واو را با یتیمان این قرار
چون قرین انگیز هر سلطانی اجرام از قران | چون نظیر آرای هر دارایی افلاک از مدار
تا قرینش را زرای تیره درجان کاوکاو[2] | تا نظیرش را زدور خیره دردل خارخار[3]
اختران زین بیهده افکار در دام سپهر | آسمان زان خیرخیر ادوار در رنج دوار
رای خسرو همچو تیغش آفتابی ملک گیر | کلک دارا همچو ملکش اژدهایی شرک‌خوار
تا که آن در بالشستی چشم ملت را ضیا | تا که این درجنبشستی ملک دنیا را قرار
پایه‌یی از جاه او این کاسمانش پیشگاه | مایه‌یی از رای او این کافتابش پیشکار
گر فروغ آن نبودی اخترانرا کی فروغ | گر مدار این نبودی آسمانرا کی مدار
بیرضایش کو قضا را خار خار اقتضا | بی خلافش کی قدر را چاو چاو[4] اقتدار
شیر بی‌دندان و پنجه گو گوزن اندر گوزن | باز بی‌منقار و مخلب گو شکار اندر شکار
گر بجای مهر رایش پرتوافکن درجبال | ور بجای ابر تیغش ژاله افشان بر بحار
دردل ظلمت از آن ذات شبه‌خندان بنور | در تك دریا ازبن مام صدف حبلی[5] بنار
چون جلالش پای آرد با کیانی دست جفت | چون هلالش تیر سازد با کشانی چرخ یار
برسکندر زهرخندد غنچهٔ اسکندروس[6] | بر تهمتن زار گرید دیدهٔ اسفندیار
جوشن چینی چوفر پیکرش در داروگیر | مغفر رومی چوزیب تارکش درگیرودار
خواهد از برجیس رو کیوان کین پرور ردا | جوید از ناهید کش بهرام جنك آور خمار[7]
گومر او را گوید و دارد بانبازی گذر | گومر او را گوید و آرد بهمتایی گذار
گرچه از شوکت چوجم باشد بگیتی مشتهر | گرچه از حشمت چو کی دارد بکیهان اشتهار
گر گزند سر نخواهی دربی پیلان مخواب | ور زیان جان نخواهی پشت اژدرها مخار
کی بکیهان و بدریا و بکوه اندر نورد | کی بگردون و بخورشید و بتیر اندرشمار
گر با نگلیون[8] مثال کوه و دریا زیب بخش | گر بشادروان نگار شیر و خورشید آشکار

---

۱ ـ درا : زنگ ، بختی : شتر ۲ ـ کاوکاو : کاوش وجستجو ۳ ـ خارخار : کنایه از دغدغه و خواهش از امر پسندیده یا غیر پسندیده ۴ ـ چاوچاو : صدای گنجشک است وقتی حیوانی بخواهد اورا شکارکند یا قصد ربودن بچهٔ اوکنند ۵ ـ حبلی : آبستن ۶ ـ اسکندروس : پسر اسکندر ۷ ـ خمار : روبند ۸ ـ انگلیون : کتابی که مانی نقاش تصویرها ونقش‌ها از انواع صنایع و بدایع که خود اختراع کرده در آن ثبت نموده بمعنی دیبای هفت‌رنگ نیز آمده‌است ،

بس جوان بس تیغ لیکن پاك یزدان اینسرود — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
داد فرمان تا سنمار آیتسان چربدست — کرد ایما تا مهندس پیشگان نغز کار
کاخی آرایند کز گلزار مینو بازگوی — قصری افرازند کز ایوان مینا یادگار
هم از آن فرمان ازین خرگاه نعمان شرمگین — هم از آن ایما ازین ایوان کسری شرمسار
خامهٔ جادوی آزر پیشگانش بر رواق — کلك سحرانگیز مانی گوهرانش برجدار
موجد صوت و بیان درمنطق چینی مثال — واهب جان وخرد در پیکر رومی نگار
فرّ اسکندر بهر تمثال زیبا جلوه گر — هوش افلاطون زهر تصویر دیبا آشکار
آب سیمین موج خشکش چشمهٔ مشکین زهاب — بار زرین نورسروش آتش روشن بهار
لعبتان صفحه‌اش خورشید انگلیون فروز — طایـران قبّه‌اش طاوس علیین مطار
چون تصاریف زمان را از تصاویرش نه راه — چون تقالیب خزان را در بساتینش نه بار
لاجرم خرم بهشتی بی هرم[1] آن را شباب — لاجرم دلکش جنانی بی خزان اینرا بهار
باغ جنت را ز گلزارش لطافت مستفاد — چهر حورا را ز تمثالش نظافت مستعار
هم وشاقان را در آن غلمان غلامان در وثاق — هم جواری را در آن حوران کنیزان در جوار
از چه از خضرت ممثّل جنتش در بوستان — ازچه ازرفعت موصّل سدره‌اش برشاخسار
الغرض این قصر مینا چون ز دولتشاه راد — گشت انگلیون مدار و گشت علیین مدار
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت — قصر مینا جاودان بادا ز دولت پایدار
۱۲۳۲

در مدح فتحعلیشاه قاجار و فرزند او حسنعلی میرزا

تعالی الله مبارك قبه‌یی دیدم همایونفر — فروغ و فر یزدانی برآن پیرایه و زیور
بگرداگرد آن اعیان قدوسی صف اندرصف — بپیرامون آن مرغان روحانی پر اندر پر
زمین ازعکس ظل آن چو بخت خسروان خرم — هوا ازفرّ فیض آن چو جان قدسیان انور
کواکب موکب میمونش را درزیر ودربالا — ملایك حشمت بیچونش را درایمن وایسر
پی چشم ستاره آسمانرا نیل در هاون — پی مغز زمانه قدسیانرا عود در مجمر
فلك درظل شادروان آن پوینده‌یی حیران — ملك درطوف آهوپای[2] آن پرنده‌یی مضطر
ز صدر عالم علوی بسیر مرکز سفلی — ز اوج گنبد خضرا بقصد تـودهٔ اغبر
همایون منظری در آن چو نورعقل در تارك — بهشتی صورتی دروی چوجان پاك درپیکر
زجود اندروجودش فیض فضل ایزدی مدغم — زلطف اندر نهادش روح روح احمدی مضمر

---

۱ ـ هرم : پیری — ۲ ـ آهوپا : خانهٔ شش پهلو

جنودش را هوا عطار عنبر بیز و مشک‌افشان / دورودش را زمین نقاش رنگ آمیز و صورتگر
پراکندی ز فر مقدم آن باد فروردین / همی بر دامن نسرین ز نسرین[1] دامن عنبر
بکوه و در سحابش چون ابان[2] دریای نیرانی / فشاندی آب آزاری نشاندی آزری آذر
فرود آمد بدین آیین و شد فر فراز ری / همی گردید حیران‌وار گردا گرد آنکشور
جهانی را جهان‌بین زان شگفتی باسمان حیران / که یارب تا چه خیزد مرزمین را زین زخیر و شر
یکیرا برزبان کاین عرش پاک و نور عرش آرا / گزید آیینهٔ دیدار خویش این جسم جانپرور
یکی گفتا که این مهدی و مهد آرای و انمهدی / چمد زی نایب خاص آفرین تهنیت گستر
چنین زین[3] قبه و زان قبه آرا هر تنی حیران / سرودی رازی و آراستی اندیشهٔ دیگر
سرودم من که این نوروز سلطانی و از یزدان / نو آیین نورهانی[4] زی شهنشاه فریدون فر
که جمشیدش گزین کرد و بکامش گشت بزم آرا / بخورشیدش ملک بردو بعهدش گشت رزم آور
گهی انباز افریدون و گه دمساز کیخسرو / گهی همکاسهٔ کاوس و گه همزانوی نوذر
از آن ایام تا ایدون ببام بزم هر خسرو / ازاو آهنگ نوبت‌زن ازاو آوای خنیاگر
چو لختی در هوا گردید عنبر بیز و مشک‌افشان / بمشک‌خاک‌مشگوی منش گشت آسمان رهبر
چو آهنگش بمن روشن شد افشاندم هزاران در / نثار مقدم میمونش را بر بوم و بام و در
هم از مشک تتاری از پیش آراستم مجلس / هم ازعود قماری دررهش افروختم مجمر
وثاقم را سپهر چارم از او بندهٔ پرتو / سرایم را بهشت هشتم ازوی بردهٔ زیور
چو لختی در سپاس مقدم و شکر لقای او / پی شیرینی کامش سخنها رفت چون شکر
سرودم با درودش کافتاب ازسایه‌ام حیران / چو گشتیم آفتاب‌منظر ای منظور خوش‌منظر
جهانی در شگفتی کز چه این سیمین سواعد را / درین پرگار خوشکردی بگردن مرمرا پرگر[5]
بپاسخ گفت چون خواندندی از نظم دلاویزت / ستایشهای شاهنشاه را کروبیان از بر
بخاک آستانش چون ز آهنگم شدند آگه / سرودندم باندرز از درمهر این سخن یکسر
که هان زنهار جز مشگوی مشکین صبا نگزین / کش از گوهر دلی چون موج‌زن دریای پهناور
درآویزش بدامن تا بدامن گوهرت ریزد / هم آید ازتو او درپیشگاهش تهنیت گستر
کنون باید یکی خدمت زمن شایان شاهنشه / برآرایی و بگرایی و بسراییش خوش در بر
گزیدم لب که شه را آفرین درخورد خویش آرم / نه شایان چنان پاک آفرینش زینسخن بگذر
ازین گفتار گشت آزرمگین و خوی‌فشانش رخ / که خاکم بردهان زین یافه[6] پیش نافهٔ اذفر

---

۱ ـ نسرین اول بمعنی دو ستاره نسر طائر و نسر واقع و نسرین دوم بمعنی گل است
۲ ـ نسخهٔ ب، دمان ۳ ـ نسخهٔ ب، زان ۴ـ نورهان: ارمغان و تحفه ۵ـ پرگر: طوق و گردن بند ۶ ـ یافه بمعنی یاوه است در نسخ موجود نافه دیده شد و قطعاً اشتباه کاتبست

بنرمی گفتمش کای روز فرخ بی مرنجان دل — که خود پوزش پذیرست آنجهاندادار داد آور
بکامت خوش یکی دستان زنم چانیر و رود لکش — و گر خاقانش بپسندد بی ما و سر قیصر
بریدم خامه بی چست و گزیدم دفتری چابک — بفر شهریار آراستم این تهنیت فرفر[1]
ز مشگوی خود آنروز همایون راشدم قاید — بخاك آستانی کان بصدره زاسمان برتر
بتختش از در اندرز گفتم کای همایون پی — درآور رنگ و روی و پای دل در آهنین چنبر
نیندیشی در آنمیدان چو بینی انجمن هرسو — هزاران ترك شیر اوژن هزاران گرد اژدر در
هم از روی وهم از آهن زره اندر زره تنین — همه جانسوز و تندر باسمان از آذر و تندر
ز رومی کوس طبالان بکرّی گوش نه گردون — ز رویین مار جانبازان بکوری چشم هفت اختر
دگر پیلان کوه اندام آهن رنك رویین رك — که نه گردو نشان سیمین جلاجل[2] بر جلیل زر
بکریاسش که گردون گوشه گیری اندران حیران — فره دارای ملك آرا بفرّ و بخت اسکندر
درون بارگه نیز از دوسو آراسته صفها — بسی اسپهبد صفدار و بس لشکر کش صفدر
بایمن چون چمی ترکان خنجر کش کش اندر کش[3] — بایسر چون روی گردان جوشندر بر اندر بر
دگر در ظل شادروان بسی خورشید رخشنده — کشان پشت همایون شهنشاه جهان خاور
همه پیرایهٔ تاج و همه آرایش مسند — همه کسرای ملك آرا همه دارای دینپرور
عیان در آبشان عکس جمال آفتاب آسا — ولی در آب رخ نه آسمان یك برك نیلوفر
بطرف آبگیر اندر پی دریا کشان یل — بدریا های زرین جامها شیرین شرابی در
در آن ایوان که عرش راستین در آستین دارد — بلی گوهر نشان عرش همایون گوهر از مرمر
چو بینی برفراز آن فروغ و فر یزدانی — نماز آور که آن نورست شاهنشاه بحر و بر
اگرچه جز خداوندش نخوانندی شهنشاهان — ولی فتحعلی شه نام چون نامش طراز زر
بجز کامش اگر گامی چمد این آسمان گردد — دم آهنج اژدهای آسمان اوبار[4] هر اختر
چو دریا یاد کردش زاتش شمشیر کیوان را — چو هندو جاودان بنشاند بر این تل خاکستر
همه اندر زمین پذرفت و بخرامید شاد و خوش — ولی بر هر گروهی از خیال شه نماز آور
چنان تا پیشگاهی بردمش باخویشتن حیران — که عرش پاك یزدانراز عرش آرا بهین[5] منظر
نماز از بندگی بردیم و من آوا برآوردم — تو گفتی زهره در نایم نوازد بربط و مزمر



که یارب عید شاهنشاه میمون باد و میمون تر — خداوندیت در گیهان شهنشاهیت[6] در کشور

---

۱ ـ فرفر : بمعنی زود زود و بمعنی سخنی که کسی بشتاب و بی‌تأمل گوید ۲ ـ جلاجل: زنگوله ۳ ـ کش : سینه و بغل راگویند کش اندرکش یعنی سینه بسینه یا پهلو بپهلو ۴ ـ آهنجیدن : کشیدن ، اوباریدن ، بلعیدن ۵ ـ نسخهٔ ب ، مهین ۶ ـ نسخهٔ ب ، خداوندیست ... شهنشاهیست

زدیدار دراری[1] پیشگاهت خجلت نخشب ‌ ‌ ز بالای جواری بارگاهت غیرت کشمر
خداوندی اگر گیهان‌جان‌جسم‌تواش مرکز ‌ ‌ شهنشاهی اگر گردون‌تن‌جان تواش محور
تنت در بزمگه باد آسمان روضهٔ مینو[2] ‌ ‌ رخت در رزمگه باد آفتاب عرصهٔ محشر
پیت داغی سپهر آرای وتاجت ذروهٔ کیوان ‌ ‌ رخت باغی بهشت‌افروز ولعلت‌چشمهٔ کوثر
بباغ دولتت افلاك طارمهای نسترون ‌ ‌ بکاخ حشمتت جنات تابکهای[3] سیسنبر
ببزم اندر عیان در داستانت معجز احمد ‌ ‌ برزم اندر نهان در آستینت بازوی حیدر
غبار لشکرت درچشم دولت سرمهٔ دلکش ‌ ‌ شرار خنجرت در چهر ملت غازهٔ دلبر
زمان‌دولتت عیدی که درهرآنی ازعهدش ‌ ‌ زمان دهر آن بادا زمانی گر زآن اقصر
قضا افراخت تاهور[4] ملك‌را تارك ازبالین ‌ ‌ قدر گسترد مر بخت ملوك دهر را بستر
ز دست شه‌عیان برباد رفتش خاك بی‌پروا ‌ ‌ زپرویز ار بخاك‌اندر نهانشد گنج‌بادآور
گروهی بیخرد درمرزدیلم تافتند از دین ‌ ‌ بناهنجار بسپردند بی ز آئین پیغمبر
بدیلم از ملك والی همایون گوهری والا ‌ ‌ که آن‌سنجیده گوهر راهزاران‌بنده‌چونسنجر
سپهر نو جوانیرا فروزان مهر وتابان‌مه ‌ ‌ درخت‌خسروانی‌را همایون‌شاخ‌و شیرین‌بر
مبارك طبع او دریا وازگفت دری پردُر ‌ ‌ همایون بزم او فردوس واز ماه فری بافر
دم گرم و لب شیرینش ازگفتار نغز آرد ‌ ‌ فروغ وفر زفروردین وآزار از دی وآذر
اگرچه‌عقل پیرش کودك اول سبق لیکن ‌ ‌ بسر گردونش‌در گردش‌بسال‌بیست بل‌کمتر
زهرمرزش بدرپویان بسی اهریمن جادو ‌ ‌ بسیرت سربسر رهزن بصورت تن‌بتن‌رهبر
سراسر عارف نادان تناتن سالك هالك ‌ ‌ همه تاریك‌دل صوفی همه دریوزه گر کافر
همه رامشگر وچنگی که‌هان‌این‌نغمهٔ‌درغم ‌ ‌ همه میخواره ومعلم که هین آن باده خلّر
همه سفیان ثوری را شمارند ازعلی اعلم ‌ ‌ همه عطار منتن[5] را سرایند از نبی برتر
همه آشفته مولو زن[6] بطعن دانش باقر ‌ ‌ همه کالفته[7] اهریمن بطنز ملت جعفر
همه پاکان‌پراکندند وهرجا شد پراکنده ‌ ‌ که براین‌سیرت‌وسان‌پی‌سپارند‌اندرانکشور
ازآنکفرواز آنطغیان بگاه دی‌شدی آگه ‌ ‌ تو ایدارای ملك‌آرا توای‌دادار[8] دادآور
بروزی کاین‌فلك‌را‌تن بسنجابی‌سلب پنهان ‌ ‌ بماهی کاین‌زمین‌را بر بقاقم گون قصب‌اندر
زبار برف[9] بگسستی توان پیل از قالب ‌ ‌ ز باد سرد بفسردی روان شیر در شکر

---

۱ ـ دراری : جمع در ۲ ـ نسخهٔ مل ، مسند ۳ ـ تابك : طبق ۴ ـ هور : اینجا بمعنی بخت واقبالست ۵ ـ منتن : بویناك ۶ ـ مولو : نوعی نی که جوکیان درآن مـی‌دمند و مینوازنـد ۷ ـ کالفته : آشفته ۸ ـ نسخهٔ مـل ، دارای
۹ ـ نسخهٔ ب ، برق

بجولانگاه هامون مرصد سیمین سلب پشه　　بدود آهنج کانون مکمن زرینه جوشن در
برون راندی زری چون آتش ای آتش زن مشرك　　نه بیم از برف و از باران نه باك از باد و از صرصر
بسان آفتاب و آسمان ای سایهٔ یزدان　　سپردی رود و دریا را بزیر پی چو جوی و جر
امیر بار و شیر کارزار و صهر شاهنشه　　خرامت را یکی خوان خرام[1] آراست نام آور
زمین طارم سفلی بر این نه طارم علیا　　دهم گردون پر انجم نهم فردوس پر زیور
تو گفتی سنگ کهسارش همه مصری طبرزد شد　　ز بس مصری طبرزد ریخت بر دامان کوه و در
فلك فرموش کرد از فروزیب مجلس خسرو　　هم از ارتنگ مانی و هم از بتخانهٔ آزر
گهر افشاند در باوار بر دارای دریا دل　　بلی دریا فشان گردد بدریا ابر چون همسر
در آن برف و در آنباران پی رادان و سالاران　　فروزان آذر برزین بهر کانون و هر مجمر
شراب خلّری در جام و قند عسکری بر خوان　　بهر منظر بآرامش جهان بار و دو رامشگر
پی هر خان و سلطانی بهر خوانی روان خوانی　　همه بر اطلس چین و همه بر دیبهٔ ششتر
زدیلم خاکبوست را شد آن فرزند فرزانه　　ز بیم خشم شاهنشه نه هش در سر نه دل در بر
نخست افکندی از فرماندهی آنسرو نورس را　　که در دامانت خوشتر یا چو این اندیشه ات در سر
بپایان مویه گر دیلم مهان در پای شاهنشه　　که مگسل از سر این خواهندگانرا ظل اینسرور
دگر بارش سپردی نامهٔ دیلم خدایی را　　چو دادیش ای خداوند جهان اندرزها بیمر
زبانیرا که رهزن بود و چشمیرا که وارون بین　　مر آن ببریدی از گزلك مر این بر کندی از خنجر
بهر مرزی که بودندی درودی خار بنشانرا　　در آن دی شد درخت داد و دین از شاه بار آور
بدان سلطان سلطانان که دادت فر سلطانی　　نخواندم چون توی دارا ندیدم چون توی داور
روان خسروانرا گر تنی انباز بودندی　　همه در درگهت مولی همه در خرگهت چاکر
برافراز[1] ملك بینم پر اندر پر ملایك را　　اگر جم را بسر گسترد مرغی چند روزی پر
کنون باید بمرز قیروان ای داور دانا　　کنون باید بدشت خاوران ای خسرو خاور
یکی لشکر برآرایی بباغ و راغ و دشت و که　　یکی آذر برافروزی ببر و بحر و خشك و تر
برامح بازی رامح بکیوان گوشهٔ کیوان　　بگردون پرده گر گردون باختر پرده در اختر
بدر[3] انی دل تاریك بدکیشان بخشم و کین　　درانبایی تن ناپاك بدخواهان بجوی و جر
برافرازی ز تن در دشت خاور کوه بی پایان　　برانگیزی ز خون در کوه خارا بحر بیمعبر
بکاوی ناف مامکشان جبینشانرا کشی در خون　　بسوزی صلب بابکشان جگرشانرا دری از بر[2]
بنگذاری که تابد پرتو خورشیدشان بر تن　　بنپسندی که افتد سایهٔ گردونشان بر سر
که تا دانند طغیانراست در بر اینچنین مالش　　که تا یابند کفرانراست در پی اینچنین کیفر

۱ـ خرام: سور و مهمانی و شادمانی　　۲ ـ افراز: نزدیك و پیش　　۳ ـ نسخهٔ ب: دربر

مر آنفرزند شیر اوژن نمانی خستهٔ گوران ز گوران بیخردتر هر کرا جز اینسخن باور
همین[1] از کین اولایند کین توزان او ایدون همین[2] در گوش هم گویند بدخواهان او ایدر
که ازاو مهر شاهنشاه پیچیدیم ازشش سو از آنش مهرهٔ امید افکندیم در ششدر
غریوان من بهر تن باهزاران کوشش وغوغا که هان این کینه بگذارید و در پیچید این دفتر
مگر این نی همان ضرغام پیل انداز شیر اوژن که چنگالش همه زوبین و دندانش همه خنجر
مگر این نی همان فرزند گیهان سوز شاهنشه که شاهان جهانرا نام او برکشت جان آذر
مگر این نی ز پشت او که تیر دال پروردی کند دال ژیانرا جسم شاهان مستهٔ ژاغر[3]
مگر این نی همان خورشید گیهانسوز رزم آرا که تیغ شاهرش از آفتاب خاوری اشهر
مگر این نی همان بهرام خون آشام بی پروا که رمحش از سرو بن ماه فرسا گشت و ماهی در
مگر این نی همان ابر بلا کز برق شمشیرش همی ولوال[4] قسطنطین همی زلزال[5] کالنجر
مگر این نی همان کز بطش او بود ندمتواری نهنگان در تك قلزم پلنگان در که بربر
مگر این نی حسن شاه بهادر کو بکافر دز[6] بیك غارت نگون از وی سپه اندر سپه کافر
مگر این نی همان شهزاده کز فرمان شاهنشه ستایش نامه‌ها بر نام او آیین هر کشور
چه افتاد آندم آهنج اژدها را کش بکار اینك زبانهای خراطین رخنه گر چون گرزهٔ حمیر
کسی را دل بطمع ملك وقصد جاه او خرم که ازخردیش تاایدون نیاز آر و نماز آور
سراپایش بطنز اندر که چون فرمانبر نداورا چو بینندش که مرفرمانبرانرا جانش فرمانبر
شهنشاها همه گفتارشان نیرنك و جادویی اگر زیبای هوش[7] جم نیوشد گفت جادوگر
و گر نی ازپی فرزند خویش آنشاه فرزانه دهان ژاژخایانرا درانباید بخاك اندر
عیان چون مهر خاور گرچه تاخاور نهان مهرش یکایك را بصد پیرایه تن پیرا و جانپرور
ولی ازروی بدخوبی از آنخورشید رخشنده چو خفاشان تاری جان بتاری رخنه‌ها اندر
سری بیمهر را کان درخورد ژخیم خونخواره ببخشایش گرایانش ازخروش مهربان مادر
گرفتم اینکه نپسندند کین توزان مر این نیکی ولی پایندهٔ نیکی چرا تابنده از این در
مر این پروردگانرا گرچه شاهنشاه و فرزندش نکو پروردگاری جرم بخشای و کرم گستر
ولی بندند اگر شیری بده مسمار و زنجیرش بطبع اندر گوزن و گورزان هارب بکوه و در
تذرو و کبك آری کی بپیرامون آن گردد عقابی را اگر برّند چنگ و نوك و بال و پر
صبا زین راز دم در کش که بازوی شهنشاهی همه کاری بساز آرد چو یازد آن پرندآور[8]

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، همی ۲ ــ نسخهٔ ب . همی ۳ ــ دال : مرغیکه پر او بر تیر مینهادند ، مسته : طعمهٔ مرغان شکاری ، ژاغر : حوصله ۴ ــ نسخهٔ مل ، ولوال و
۵ ــ نسخهٔ مل ، زلزال و ٦ ــ نسخهٔ مل ، کافرزد ۷ ــ نسخهٔ ب ، هوشش
۸ ــ پرندآور : شمشیر

ثنا را عاجزی عاجز یکی زی خامشی بگرا — دعا را قادری قادر یکی زی آسمان بنگر
بود تا ملک را شمشیر ناصر تیغ شاهنشه — بداندیشان ملکت را فنای جان بلای سر

در مدح فتحعلیشاه قاجار و شاهزاده حسنعلی میرزا

سپیده‌دم چو[1] ز چرخ این همای زرین پر — بسر فکند مرا سایهٔ همایون فر
بفال نیک سرودم همی که پرّ همای — نتیجه می‌ندهد در زمانه جز افسر
دلم ببویه[2] همی ساز جوی از گردون — سرم ز پایه همی راز گوی با اختر
همه فسانه‌ام از رایهای ملک آرای — همه ترانه‌ام از گنجهای باد آور
گهی بکاخ رهم کاین توی[3] یکی سنجار — گهی فراخ برم کاین منم[4] یکی سنجر
کله نهادم و سر در دهاده دیهیم — قلم فکندم و کف در کشاکش خنجر
گهی بباره گرایان ز مرز قسطنطین — گهی بدشنه سرایان بیاد کالنجر
گهی برای که رانم کجا بصلح رسول — گهی بفکر که تازم که را بکین لشکر
نوای شاره[5] همینم ز شارهٔ چیپال — سرود موزه[6] همینم ز موزهٔ نوذر
غلامکی که مرا بود پوی پوی رسید — که هان پذیره شوایخواجه از وثاق بدر
چو گفتمش که چه گفت اینچه جای گفت و شنید — بدر ستاده ترا بخت و تو ببوک و مگر
کلاه و موزه چو جستم بخشم گفت که آه — چه فکر یاوه سری هین بپو چه پا و چه سر
برون شدم ز وثاق و دوان شدم بشتاب — نه پای از سر آگه نه سر ز پا بخبر
چو ره رسید بپایان مگر ز مصر بشیر — رسید و کرد ببویی مرا بصیر بصر
ز آستان ملکزاده پیشکاری راد — خجسته سیرت و فرخنده رای[7] و نیک سیر
نخست صبحک الله بروی او خواندم — که مرحبا ز چه جا تا کجا چه خیر چه شر
چه گفت گفت که ای آسمان عزّ و علا — چه گفت گفت که ای آفتاب فضل و هنر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، که ۲ ـ بویه : آرزو ۳ ـ نسخهٔ ب، منم ۴ ـ نسخهٔ ب، توی
۵ ـ شاره : دستار ۶ ـ موزه : کفش ۷ ـ نسخهٔ ب، فرخنده خوی

بلند پایهٔ افضالت آسمان پیما — کلاه گوشهٔ اقبالت آفتاب سپر
دلت ز نور جهانگیر چون طلیعهٔ صبح — دمت بفیض روانبخش چون نسیم سحر
بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت — زشاهزاده حسن دیده زینت و زیور
چه شاهزاده خرامی و باغها طوبی — چه شاهزاده کلامی و بحرها کوثر
بکاخ اندر صد آفتاب نور افشان — بدشت اندر صد آسمان پر اختر
شعاع جوهرشان گنجهای باد آورد — فروغ اخترشان نیزه‌های جوشندر
چه انجمن چه بهشتی برنگ رنگ نگار — چه انجمن چه سپهری بگونه گونه صور
که تا دهند بدان زیب آفتاب آثار — بگاه شام ملکزادگان نیک اختر
تو نیز باید در آن پس از ستایش شاه — شوی ز درّ دری نکته‌سنج و مدحت گر
بدیده دست نهادم فرا و تا گه شام — بآفتاب فروزنده ز انتظار نظر
همی بخویش سرودم که اینت شاهی و ملك — همی زعقل شنیدم که اینت فال واثر
چو گاه شام در این انجمن مشاطهٔ صنع — گشود برقع این لعبتان سیمین بر
همی نهفت ز اطراف حقهٔ کافور — همی فشاند باکناف طبلهٔ عنبر
شدم ز حجره بآهنگ خاکبوس درش — بچارگامه[1] دوان جان زپیش و تن باثر
لبم ز بوسهٔ آن آستان گرفت چو کام — بدان صفت که لب عاشق از رخ دلبر
سرود حاجب بارم که هان درای درای — زپای موزه برآر و بچرخ پایه ببر
بانجمن شدم از آستان تعالی الله — یکی بهشت و بدان صد بهشت از جان در
چه انجمن چو یکی آسمان پر ز نجوم — چه انجمن چو یکی بوستان پر ز زُهر[2]
بهر ستاره فلك در فلك ز روشن مهر — بهر شکوفه چمن درچمن ز شیرین بر
تبارك الله چون آسمان ز ماه و ز مهر — ز ماهروی ملکزادگان مهر افسر
همه سلالهٔ عقل و همه خلاصهٔ فضل — همه نتیجهٔ قدر و همه لطیفهٔ فر

---

۱ ـ چارگامه : چهارنعل ، سریع   ۲ ـ زهر : جمع زهر بمعنی شکوفه

چو جا ببزم گزینند باغهای بهشت		چو سوی رزم گرایند پاره های شرر
چو رخ زشرم فروزند لالههای طری		چو لب بخنده گشایند تنگهای شکر
چو پای ظلم ببندند عدلهای خدای		چو دست جود گشایند گنجهای دُرر
رکابشان چو گران، گنج‌روزگارهبا		عنانشان چوسبك، خون کاینات هدر
چوحزمشان بسر آیددرنك‌خاك شتاب		چوعزمشان بگراید مدارچرخ مدر[1]
بفر افسر هریك خطر گرفته طراز		بیمن گوهر هرتن طراز دیده خطر
جمیل چهرهٔ جاه همه بخال جلال		کحیل دیدهٔ بخت همه بکحل سهر[2]
بقای دولتشان مفتی شهور و سنین		هوای خدمتشان قاضی قضا و قدر
زجاهشان‌چه‌سرایی؟شکوه افسروگاه		بنامشان‌چه‌گرایی؟ طراز خطبه و زر
چورویشان‌نگرددست‌موسوی‌درجیب		چو گفتشان شنود بار عیسوی بر خر
بجلوه‌یی زرخانشان‌زمین‌وخرمن گل		بنکته‌یی ز لبانشان جهان و عقد گهر
جداشوند چو ازهم‌فراق‌جسم وروان		قرین شوند چو باهم قران‌شمس‌وقمر
وجودشان همه ازظل کردگار خدای		شکوهشان همه از فر تاجدار پدر
ز پایه[3] سایهٔ یزدان و آفتاب ملوك		بنام فتحعلی شاه و آسمان هنر
بزرگ بارخدایی که ازخدای‌بزرگ		زکم‌وکیف‌برون‌و زچند وچون برتر
بری چونام همایونش روزگار ونماز		کنی چو یاد ایادیش کائنات و ثمر
زطبع او چو سرایند بحر وتنگی دل		زگرز او چو گزارند کوه و بیم کمر
بریشه‌یی که نمایش[4] همه‌شرر چونما		ببیشه‌یی که خلافش همه نما چو شرر
بحضرتش که‌درآن آفتاب‌وشمسهٔ طاق		بدرگهش که درآن آسمان و حلقهٔ در
رؤس بینی بر پا همه نهاده کلاه		ملوك یابی[5] برجا همه گشاده کمر

---

۱ ـ مدر : بمعنی گل و خانه است ۲ ـ سهر : بیداری ۳ ـ نسخهٔ ب ، بپایه
۴ ـ نسخهٔ مل ، هوایش (نما در این بیت بمعنی روئیدنی استعمال شده است) ۵ ـ نسخهٔ ب ، بینی

زمین درگه آن شهریار کشورگیر　　فضای خرگه آن تاجدار دین پرور

ز بوسهٔ لب میران صحیفهٔ مانی　　ز سجدهٔ رخ شاهان صحیفهٔ آزر

بنظره‌یی ز جمالش بکاخ گاه نشست　　بجلوه‌یی ز خرامش براه گاه گذر

هزار روضه چو مینو برنگ بینی و بوی　　هزار دوحه[1] چو طوبی ببرگ بینی و بر

ببوی و رنگ بس آباد مرز از خاقان　　بزر و سیم بس آگنده گنج از قیصر

همی بگیرد با ترکهای ترکش کش　　همی ببخشد با لحنهای خنیاگر

بهر چمن که گراید جهان جهان سنبل　　بهر زمین که خرامد چمن چمن عبهر

همه چو طرهٔ حورانش زلف گرد زدای　　همه چو نرگس غلمانش چشم شاه نگر

بنیم لمعهٔ رویش[2] جمال ماه و کلف　　بنیم ذرهٔ رایش فروغ مهر و کدر

بماه و مهر فروزد که هین وهین برقع　　بمهر وماه سراید که هان وهان معجر

بآستان شهنشه کش آفتاب رهی[3]　　ببارگاه جهانبان کش آسمان چاکر

بسر سپرده بدان تاجدار هر اقلیم　　بپا ستاده درین شهریار هر کشور

بپای تخت شهی آصف مهین دستور　　فراز گاه مهی جم راستین داور

برای و دانش او[4] درسجود رسطالیس　　بگاه وافسر این در نماز اسکندر

گه آن بحکم که منشور آن چنین بنگار　　گه این برای که دیدار این چنان بنگر

بکلک ورای یکی ملک گیر و گنج آرای[5]　　بتیغ ورمح یکی کفرسوز ودین پرور

نظام ملک عجم بر بکلک آن[6] مدغم　　قوام دین عرب بر بتیغ این[7] مضمر

چه کلک ابری ودر وی شهاب هر معنی　　چه تیغ بحری ودروی نهنگ هر جوهر

شهاب آن همه بردیو ملک برق افروز　　نهنگ این همه دردشت جنگ بحر آور

چو آن بگرید خندد بمادران فرزند　　چو این بخندد گرید بزادگان مادر

بلی چو شاه چنان شد چنین سزد[8] دستور　　بلی چو مهتر آن باشد این بود کهتر

۱ـ دوحه : درخت بزرگ و کشن　۲ـ نسخهٔ مل، نورش　۳ـ رهی: بنده‌وخدمتگزار
۴ ـ نسخهٔ مل، آن　۵ ـ نسخهٔ ب، ملک‌آرای　۶ ـ نسخهٔ ب ، او　۷ـ نسخهٔ ب ، او
۸ ـ نسخهٔ ب، بود

زهی ز رابطهٔ قهر شهریـار زمین زمانــه می نشناسد بهیچگونه مفـر
زتخت‌مرمر شد دل بفکر گوهرعرش که‌جان‌بسجده‌درافتاد و گفت‌هامر‌مر
ببزم بذل[1] گشایی چودست کان‌پرداز بعزم رزم گشایی چو جیش گندآور
زمهر و ماه بماهی رسد صدای دریغ زشیر وپیل‌بکیوان رود[2] خروش حذر
بامرت ای ملک ملک بخش فرمانده بنای و نوش ملکزادگان فرمــانبر
بفر و زیب بر آراسته یکی محفل بجان‌ودل‌همه‌چون‌جسم‌وجان‌بهم‌همسر[3]
همه بگوشهٔ ایوان بهشت عقل شکار هم بعرصهٔ میدان پلنگ شیر شکر
همه بچهره‌چوماهی مهی‌بر آن‌نخشب همه‌بجلوه‌چوسروی‌شهی‌بر آن[4] کشمر
سه‌شاهزاده از آن‌بزم دور و ازغمشان برادران گرامی قرین خون جگر
بروس کرده‌یکی از حسام بحرانگیز زخون روسی بیجاده موج بحر خزر
بخار کفر و بنای ضلال آتش و آب بدین احمد و ملک پدر پناه و سپـر
شکفته از مه روی یکی حدیقهٔ فارس بدان‌صفت که زخورشید شاخ نیلوفر
نظام ملک برای و طــراز تخت ببر رزینش امر ببحر و متینش حکم ببر
یکی گشاده بجر[3]اره هــای اعوازی پی گشایش اهــواز مــارزا اژدر
ببدسگال‌خدنگش حدیث دیو وشهاب بنیکخواه نوالش مثال بــاغ و مطر
زبان هرتن از نام آن سه جان بصفیر روان هریك زآهنگ‌آن سه‌تن بسفر
صبا بصدق وارادت برآر دست نیاز دعای دولتشانرا کــه باد افزونتر
مدام تا کــه پرنداورست[5] زینت تن همیشه تا که پرنداورست[6] آفت سر
تن موالفشان را امـل پرنــد آرای سر مخالفشان را اجل پرنــداور

۱ـ نسخهٔ ب ، دست ۲ ـ نسخهٔ ب ، رسد ۳ ـ نسخهٔ ب ، همبر ۴ ـ نسخهٔ ب ، در آن ۵ ـ پرند از فرست «پرند جامهٔ ابریشمین» ۶ ـ پرنداور ، شمشیر

در مدح نواب سلیمان میرزا

ای سلیمان زمان ای آفتاب روزگار ‌‌ ‌ ای سلیمان مهین بر گوهرت آموزگار
گرچه اینک در مهادی[1] گوهرت مرجان نشان ‌ ‌ گرچه اینک در قماطی[2] پیکرت گوهر نگار
در کهستان بیضهٔ تیغت ولی خارا شکاف ‌ ‌ در نیستان گوهر رمحت ولی گردون گذار
گر کنون از صدر مسند در شبستانت مکان ‌ ‌ ور کنون از زین مرکب در دبستانت قرار
مسند جمشیدها[3] آری ز رخ صحرای طور ‌ ‌ چشمهٔ خورشید نک سازی بکین دریای قار
بر امید آنکه چنگ آریش روزی در میان ‌ ‌ در هوای آنکه تنگ آریش وقتی در کنار
شاهد دولت خرام اخترانرا در حساب ‌ ‌ اختر ملکت نورد آسمانرا در شمار
ملك با کشور همی انگشت کش خرم روان ‌ ‌ بخت بر افسر همی آسیب زن[4] امیدوار
کاینك اینك در کلامش لعل نوشین غم مخور ‌ ‌ کاینك اینك درخرامش سرو نورس غم مدار
هان وهان بر توسن گردون ستاره دره زن[5] ‌ ‌ هین وهین بر گردهٔ یکران زمانه ران فشار
تا ببر آرند آنروزت که جا بر پشت زین ‌ ‌ تا بدر آیند آنوقتت که رو در دشت کار
گه ز گرد رخش تو چونچهر زنگی خاوران ‌ ‌ گه ز برق تیغ تو چونمهر خاور زنگبار
خم خام شیر بندت نازد اندر پشت گور ‌ ‌ شهد لعل نوشخندت گرچه اینك شیرخوار
ایکه پشت آسمان در پشت بازوی تو خم ‌ ‌ گرچه[6] پشت چرخ خم آری کنون در گیرودار
لیکن از شست قضا تیرت بچشم[7] بدسگال ‌ ‌ چون گزین پیلتن در دیدهٔ اسفندیار
من نه اکنون درسپاس ای نازپرور تاجور ‌ ‌ من نه اکنون در ثنا ای نارسیده تاجدار
گوهرت ناگشته فرگیتی از گوهرفروز ‌ ‌ پیکرت نادیده زیب هستی از پیکرنگار
آنزمان بر گوهر پاك تو من مدحت سرای ‌ ‌ آنزمان در نامهٔ نام تو من دستان گزار
شاه دانا کامدت آموزگار آگه از آن ‌ ‌ کامدم با راستی در بندگی چون بی سیار
هم باآبایش گذشته گنج راندم شایگان ‌ ‌ هم باولادش نزاده دُر فشاندم شاهوار
اندرین دعوی سجلّم نامهای نامور ‌ ‌ وندرین حجت گواهم خسروان نامدار
باری ای شهزادهٔ فرخ رخ فرخنده پی ‌ ‌ بیگناهم رانده از خود شاه گیتی زینهار
خیزو اندر آستانش با نماز پاسبان ‌ ‌ خیزو اندر پیشگاهش با نیاز پیشکار
گوهرافشان ازشکر زین شعر تردر بدو راز ‌ ‌ شکر آور از گهر زین نظم خوش آغاز کار

---

۱ ـ مهاد : جمع مهد (گاهواره) ‌ ‌ ۲ ـ قماط : قنداق ‌ ‌ ۳ ـ نسخهٔ ب ، هان
۴ ـ آسیب زدن : پهلو بپهلو کوفتن ‌ ‌ ۵ ـ دره اینجا بمعنی تازیانه وشلاقست
۶ ـ نسخهٔ مل ، گر چو ‌ ‌ ۷ ـ نسخهٔ ب ، بدست

کای زمـین آستانت آسمان احتشام — وی جبین پاسبـانت آفتاب اقتـدار
رازی از روی‌تو و گیتی بهشت اندر بهشت — یادی از خوی تو و گیهان بهار اندر بهار
آسمانرا از پی گامت نورد انـدر نورد — اخترانـرا در ره گامت نثار اندر نثار
در یکی لطفت مخمّر هرچه‌مهر ازآسمان — دریکی قهرت مصور هرچه کین‌ازروزگار
در ره‌آن کت زرای آرد گذار از احتشام — بر در این کت بدر آید بسر از انکسار
شیر مردم درهمی‌بینم گروه اندر گروه — پیل گوهرکش همی‌یابم قطار اندر قطار
هر کرادرتیره جان‌آن‌تیره بختان‌شوربخت — هر کرا در پاك‌دل این بختیاران بخت‌یار
گاه جنبش‌بخششی باابروان‌آری‌چوجفت — وقت کوشش گردشی بادیدگان‌سازی‌چویار
مرز اندر مرز پویان گنجهای شایگان — دشت اندر دشت جویان شیرهای جانشکار
گرد رخش شیر مردانت بروز دار و گیر — ریك سم دیـو زادانت بگـاه کارزار
حاطه الله طـرهٔ ناهید را دلکش عبیر — لوحش الله ساعد[1] جبریل‌را رنگین سوار
تیغ آتشبـار تو یا ذوالفقار شرك سوز — رمح تنّین سار تو یا اژدهای کفرخوار
آفتاب از عکس تیغت گاه در حمرا حریر — آسمان ازگرد خنگت گاه درکحلی خمار[2]
آنچه شه‌را نیست ازدولت زوال وانهدام — آنچه شه‌را نیست دربخشش ملال‌وانتظار
آنچه‌نی درطاقت تو از نیفشاندن بتنگ — آنچه نی از قدرت تو در ببخشیدن ببار
فقر با طبع جوادت اجتماع روز و شب — آز با دست کریمت اتّصال برق و نـار
چهرورخشت چیست‌دانی‌روزمهرو گاه کین — اژدهای گنج پردازو نهنك بحر خـوار
چون‌چنین‌لختی‌شدی ازقندنوشین لعل‌زیر — چون‌چنین‌لختی‌شدی ازلعل‌شیرین شهدبار
پس‌بپوزش‌خواه‌بخشایش‌ازآن‌بخشنده‌شاه — ازچه ؟ ازجرمی که باخدمت‌بود انباز ویار
عرضه‌دارازمن‌بدان‌کای‌شاه گردون‌احتشام — عرضه‌دارازمن‌بدان‌کای‌ماه خورشید اقتدار
چاکر مجرم جدا از پادشاه جرم بخش — بندهٔ خوگر جدا از شهریـار غمگسار
می‌نباید بیش ازین ای دادگستر الحذر — می‌نماند بیش ازین ای بنده پرور الحذار
گرچه ناوردم سزاوار شهنشه خدمتـی — لیکن از رحمت سرودی خدمتم شایسته‌وار
همگنانرا اندرین درگه بود ازپار ننگ — گر چو اندر پارشان آمد خوداز‌پیرار عار
منکه مشکین شاهدان بر کام شه آراستم — اینکم مشکوی کافوری گواه ای شهریار
زیب هریك‌چار گوهرشاهرا شایان دُرر — راستی و انکسار و نیستی و افتقـار
این روا باشد که بسرایم همی‌بادخت‌وبور — پاسخ امسال را افسانـهٔ پیرار و پـار
ظل یزدان گر بسندد بنده را باشد پسند — جز رضا آری نه زیبا از قضای کردگار
هان‌صبا خامش که‌حکم‌پادشاهی‌حکمتست — نیست شایان جزستایش‌برحکیم از هوشیار

---

۱ ـ نسخهٔ ب، بازوی   ۲ ـ خمار : مقنعه و پوشش‌که بر رخ کشند

چون‌مسیح رنج بررنجور را جلاب[1] بخش | بیخرد نالد ولی از داروی ناخوشگوار
تا زمین را بر[2] زمان‌آمد قراری بر ثبات | تا فلك را در جهان آمد ثباتی بر مدار
هم قرار حشمتت بادا زمین وش با شتاب | هم مدار دولتت بادا فلك سان برقرار

در مدح میرزا بیگم دختر فتحعلیشاه

ستر کبرای جهان گرچه بخردی اندر | مهد علیای زمان گرچه بمهدش بستر
میرزا بیگم شهزادهٔ نوشابـه[3] نشان | که بود آسیه‌اش دایه و مریـم مادر
اختری‌در گهرش‌هرچه‌ضیا درخورشید | گوهری درصدفش هرچه بها در اختر
روی شه روضهٔ هشتم سخن او رضوان | چهر او اختر چارم بر خسرو خاور
غنچه‌اش گرنه‌چومریم زچه‌رو عیسی‌زا | بذله‌اش گرنه چوعیسی زچه‌روجانپرور
جلوه‌یی ازرخ‌او شش جهة وتابش مهر | خنده‌یی از لب او نه فلك و تنگ‌شکر
۴۲۰۰ پردهٔ عصمت او برتن گردون کسوت | سایهٔ معجر او بر سر خورشید افسر
عفتش مرکز و ارواح ملایك پرگار | رتبتش گردن و اجسام کواکب‌پرگر[4]
رفعت و طینت او یا که معالی و نجوم | عصمت و گوهر او یا که معانی وصور
گلبن پادشهی را چو یکی زیبا[5] گل | دوحهٔ[6] تاجوری‌را چو یکی شیرین بر
پرتو چهر وی از اختر چارم افـزون | سدهٔ قدر وی از طارم هفتم بـرتـر
مسندش سجده‌طلب ازچه زتخت‌خاقان | معجرش باج‌ستان از چـه زتاج قیصر
شرم درنرگس او یا که نظر در دیـده | مجد باگوهراو یا که عرض با جوهر
اخترش عاقلهٔ جنبش بـرجیس بفال | سایه‌اش ماشطهٔ طلعت خورشید بفر
سجده‌راچرخ بدرگاه‌وی‌آرد چوگذار | پاس‌را عرش‌بمشگوی وی‌آرد چو گذر
دوزد آن‌دیدهٔ اجرام خود از نشتر قهر | پوشد این‌چشم سروشان خود ازپردهٔ‌پر

---

۱ ـ جلاب : شربت ۲ ـ نسخهٔ ب، در ۳ ـ نوشابه : نام ملکهٔ شهر بردع که داستان اوو آن‌شهر دراسکندرنامه آمده‌است ۴ـ پرگر : گردن‌بند ۵ ـ نسخهٔ ب، خندان ۶ ـ دوحه : درخت تنومند

در دیاری که در آن نامهٔ نامش مکتوب — درجهانی که در آن[1] پرتو رویش زیور
عاطل از ناطقه یابند در آن هرچه زبان — عاری از باصره بینند درین هرچه بصر
نور مهری که خداوندی وشاهیش سپهر — شاخ اصلی که جوانمردی‌ورادیش ثمر
آفتاب ملکان هان ز چه از فر و جمال — آسمان فلکی بین زچه از قدر و خطر
کنیت او بابوالنصر چه آرایش ذکر — نام او فتحعلی شاه چه پیرایهٔ زر
رای اورا قدری وصف چه؟ نظّام قضا — حکم اورا اثری پست‌چه؟ قلاب[2] قدر
جنبشی در سخطش زلزله و قسطنطین — گردشی در نگهش صاعقه و کالنجر
هرچه درجوف‌هوا ذرّه، بچرخش رایت — هرچه درساحت‌یم‌موجه، بدستش‌لشکر
خسروانرا همه از پرچم مشکین کژدم — بهمنانرا همه از نیزهٔ خطی اژدر
هرکجا جنبش‌جیشش همه‌هامون تنّین — هرکجا نعرهٔ کوسش‌همه گردون تندر
بدرش تا گذری پادشهان خدمتگار — ببرش تا نگری تاجوران مدحتگر
بطبق آنچه دهد خسرو بخشنده لآل — بجوال آنچه برد بندهٔ یابنده دُرر
از پی بندگی او بجهان هرچه میان — از در چاکری او بمیان هرچه کمر
ببرش پای‌تهی آنکه سرش کیوان سای — بردرش[3] روی بخاک آنکه پیش‌چرخ‌سپر
مدح عاشق بلقایش چو بیزدان احمد — لفظ صادق بثنایش چو باحمد بوذر
اندران موقف کز کوشش ترکان غوغا — اندرآن وادی کز جنبش لشکر محشر
ژالهٔ ابر چو بر تارك ترکان کوپال[4] — سبزهٔ خاك چو در دیدهٔ گردان خنجر
کوس در نعره که بندید گذار کاوس — سنج در صیحه که سوزید روان سنجر
کوه تن را نه بجز کوههٔ گردون دامن — بحر خونرا نه بجز ذروهٔ کیوان معبر
پردلانرا چو تك رخش سواران در پی — گردنانرا چو خم خام دلیران چنبر

---

١ ـ نسخهٔ ب ، در او   ٢ ـ قلاب ، دگرگون کننده   ٣ ـ نسخهٔ ب ، بدرش
۴ ـ کوپال ، گرز بمعنی گردن قوی و ستبر نیز آمده است اما اینجا معنی اول مرادست

هوش فرعون سپاس آور اسب جبریل   نای ضحّاک ستایش‌گر مار حمیر
از دم آهنج نهنگان همه دریا اوبار[1]   از دژ آهنگ پلنگان همه طوفان آور
حوتی آید بدوسر افعی پنج آن را پای   ماری آرد بسه پی تنّین چار آنرا پر
گاه در جوشن چینی بتفی پیکر سوز   گاه بر پیکر رو یین بدمی جوشندر
هوش هویان بچه بر نائبه[2] رسطالیس   بخت نالان بکه بر داهیه[3] اسکندر
چون شهنشاه جهان دادگر ملك آرای   چون جهاندار جهان شیردل گندآور
زان فشارد بچه؟ برگردهٔ آن پرّان کوه   دست یازد بچه؟ برقبضهٔ آن سرد آذر
سر گرانان را ، نی جز بدم تیغ گذار   پایداران را ، نی جز بدر مرگ مفر
هر چه در طی قدر فتح بنامش مدغم   هرچه در سرّ قضا نصر بتیغش مضمر
تیره روزی و عدو[4] غائله سایه و چاه   بختیاری و ولی[5] واقعهٔ حلقه و در
شهریارا ملکا ، نی برهت زینان روی   آفتابا فلکا ، نی بدرت زینان سر
هرچه گویم بثنای تو از آنی افزون   هرچه آرم بمدیح تو از آنی برتر
نسرایم ز ثنایت که ثنا و دانا   بگرایم بدعایت که دعا و مضطر
باد در سایهٔ شه آنمه خورشید لقا   یعنی از مهر ومهش پای بصدمرتبه بر
تا شود روشن از ظلمت شام[6] آیت ماه   تا شود خندان از باد سحر غنچهٔ تر
رخ شه ماه بهین ، طرهٔ او ظلمت شام   لب شه غنچهٔ تر ، بذلهٔ او باد سحر

---

۱ ـ آهنجیدن بمعنی کشیدن و اوباریدن بمعنی بلعیدنست ۲ـ نائبه: بلا و دشواری
۳ ـ داهیه : سختی وحادثه ۴ ـ نسخهٔ ب ، تیره روزی عدو ۵ ـ نسخهٔ ب، بختیاری ولی
۶ ـ نسخهٔ ب ، شب

در مدح یکی از زنان فتحعلیشاه

ای جامهٔ چینی آسمان وار ـــ تابان ز تو اختران بسیار
هر گلچهٔ تو شکوفه مانند ـــ هر گوهر تو ستاره آثار
هم خجلت اختران ثابت ـــ هم غیرت شبروان سیار
هم پاکی عیسی آمدت پود ـــ هم عصمت مریم آمدت تار
سوری بن تو چو لعل خوشاب ـــ نسترون تو چو درّ شهوار
آن طوبی سان زمرّدی رنگ ـــ این سدره مثال بُسّدین بار
سوریت شکسته رنگ شنگرف ـــ ریحانت ربوده آب زنگار
سحری بتو از نگار چینی ـــ از سوزن چینیان سحّار
ای جامه که اطلس سپهرت ـــ آمد ز بطانه جامگی خوار[1]
این مهر نه کاسمان ربوده ـــ از درزی تو یکی کله دار
زنّار تو از فروغ گوهر ـــ تا کرده بچرخ روشنان تار
از بهر پرستش تو بسته ـــ از ماه نو آفتاب زنّار
بر گوهر تاج و تخت معدن ـــ بر گلبن باغ وجاه گلزار
پیرایهٔ ماه مهر طلعت ـــ آرایش مهر ماه رخسار
نوشابهٔ آسمان جلالت ـــ شهزادهٔ آفتاب دیدار
فرزانه نگار مهد شوکت ـــ فرخنده بهار شاه قاجار
رویش شده ترکتاز نخشب ـــ مویش زده کاروان تاتار
آن گشته بآفتاب طنّاز[2] ـــ این آمده در بهشت عطار
تاج ملکان ز قدر آید ـــ در سایهٔ معجرش بزنهار

---

۱ ــ بطانه : آستر ، جامگی : وظیفه و راتبه ۲ ــ طناز : ریشخندکننده

هم تخت شهان ز قدر آید　　بر پایهٔ مسندش پرستار
بر دامن عصمت اعتصامش　　نبود بجز از دعای اسحار
چرخش بحریم ، پاسبان لیک　　بر دیده ز اخترانش مسمار
پیرامن مهد او ملایك　　پوشیده ز پرّ خویش ابصار
از کنگر کاخ عفت او　　کوتاه کمند و هم طرّار
نسبت ندهم بآفتابش　　دارم قدری خرد بسر بار
کاین پرتو بخش مهدومشگوی　　آن بیهده گرد کوی و بازار
بارد گهر اشك لعلی از جزع[1]　　چون لعل خود آورد گهربار
جلباب[2] جلال عصمتش را　　خورشید بگوشه داغ قصّار[3]
پیشش ز کنیزکان چینی　　بربسته میان چو گرد گل خار
در چین دو زلف مشك گونشان　　تاتار وظیفه خوار هر تار
رخ لاله و خالهای مشکین　　در گوشهٔ غنچهٔ شکر بار
هندی صنمان غالیه سوز　　زنگی بچگان گلشکر خوار
از پاکی آن خجسته گوهر　　چون نیست مرا توان گفتار
آن به که بر آرم از دعایش　　دستی بنیاز پیش دادار
تا سایه و آفتاب باشد　　از گردش آسمان دوّار
در سایهٔ دولت شهنشاه　　با شوکت باد جاودان یار

١ـ جزع : شبه یمانی که چشم را از سپیدی و سیاهی بدان تشبیه کنند　٢ـ جلباب: پیراهن وجامهٔ فراخ　٣ـ قصار : گازر

در مدح محمد ولیخان

تعالی الله از مـرز جانبخش خاور — که دارد جهان از دوخورشید آن فر
یکی از زمین بآسمان پرتو افکن — یکی ز آسمان بر زمین نور گستر
ازین دیـدهٔ دانش انـدر ببینش — از آن طرّهٔ سنبل انـدر بچنبر
بنادان فروغ یکـی دانش آرا — بمعدن شعاع یکـی خاره پرور
ز گوهر یکی خانه پرداز معـدن — بمعدن یکی مخزن آرای گوهر
فشاند همی ایـن و خندد برامش — فروزد همی آن و سوزد در[1] آذر
یکی را ز شادی طرب مونس جان — یکی را ز اندوه تب یـار پیکر
صبا تا بچند این اساطیر فاسد — صبا تا بکی این اقاویـل ابتر
بسر اندر آیی ازین مـدح بی پا — زپای اندر افتی ازین حـرف بی‌سر
نزیبند[2] توأم خداوند و بنـده — نباشند انباز مولـی و چاکـر
بیاوه فشانی چـرا تخم حنظل — بخیره نشانی چـرا شاخ بی بر
یکی سینه ها را ز گفتار مـرهم — یکی دیده ها را ز دیـدار نشتر
بگام یکی کام و هستیست مدغـم — بسیر یکی مرگ و پیریست مضمر
ز روی یکی خاك مشحون[3] بزینت — ز چهر یکی چرخ خالی ز زیور
یکی را گهر مطلع از ظل یزدان — یکی را شجر منبت[4] از کوه خاور
سپهر مـروت کـه رای منیرش — نکوهشگر آمد بخورشید انـور
محمد ولی خان که مردی و ذاتش — چو بویست[5] وریحان چو رنگست وگوهر
سپاهی ز زابـل کشیدی بکابـل — بنـیروی دادار و فرمـان داور

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بر ۲ ـ نسخهٔ مل ، نبینند ۳ ـ نسخهٔ ب ، زسرو یکی ، مشحون ، بر ٤ ـ منبت : رستنگاه ۵ ـ نسخهٔ ب ، رنگست

همه شرزه شیران بـا تیغ و زوبین　　همه زنده پیلان بـا درع و مغفر
چو دریای جوشنده موّاج و هایل　　چو گردون گردنده خونخوار و کین‌ور
بهرسو که رخشان همه باره[1] چون ره　　بهرجا که پی‌شان همه کوه چون در
شکسته بسی پشت در پشت بابك　　دریده بسی ناف در ناف مـادر
همه پیل بر بـارهٔ[2] دیـو هیکل　　همه شیر بر گرزهٔ گاو پیکـر
همه دشت پر موج خفتان و جوشن　　همه چرخ پر برق شمشیر و خنجر
بآهنگ کابل همه کـوه زابـل　　بپرخاش افغان همه دشت خاور
ز غرّنده شیران نـر دشت ارژن[3]　　ز چنگی پلنگان گو کوه بربر
در آن پرّ مغفر رسیده بپروین　　درین مـاه اختر گذشته ز اختر
از آنسوی آن دیو ساران جنگی　　وزانسوی آن جنگجویان کافر
ز ختلان و کشمیر راندند ختلی[4]　　زخوارزم و سقسین[5] کشیدند لشکر
سپاهی سراسر چو عفریت و جادو　　گروهی تناتن چو تنّین و تندر
همه در بجوشن چو جوشنده دریا　　همه در بآهن چو سوزنـده آذر
بتن روی و آهن بجان رعد و آتش　　بدل سنگ و سندان بدم زهر و نشتر
نه زاینده‌یی زاده زینگونه کودك　　نه بیننده‌یی دیده زینگونه جانور
یکی پیر جادو چو هندوی جوزن　　یکی دیو ریمن چو دجّال اعور[6]
بفنشان شد آن دیو بدخواه رهزن　　بکینشان شد آن پیر گمراه رهبر
روان گشت ازپیش و راندند از پس　　همه همچو درّنده گرگان تکاور

---

۱ ــ باره : اینجا بمعنی بارو و برجست　۲ ــ باره : اینجا بمعنی اسبست
۳ ــ دشت ارژن : محلی درنزدیکی شیراز ، داستانی دربارهٔ آن محل نیز آورده اندکه سلمان پارسی‌آنجا گرفتار حملهٔ شیرشده وحضرت امیرالمومنین علی‌علیه السلام ظهورکرده او رانجات بخشید تناسب شیر و دشت‌ارژن مأخوذ ازاین داستانست　۴ ــ ختلان نام شهریست که اسب نیکو میپرورد و ختلی اسبی‌که منسوب بآنست　۵ ــ سقسین : نام ولایتیست　۶ ــ اعور : یکچشم

ز افواج هامون چو امواج دریا — ز اجناد[1] صحرا چو صحرای محشر

کشیدند صفها بپرخاش هر سو — دلیران صفدار و شیران صفدر

ز تن‌های پیلان و خرطوم پیچان — همه دشت کوه و همه کوه اژدر

بغرّید شندف[2] چو تندر ز نیسان — بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر

همه گرد نان را خم خام گردان[3] — چو ضحاك تازی و ماران حمیر[4]

شد از ترك گردان بر ازهفت گردون — جرنگیدن آهنین گرز و شش پر

فشافاش بیلك چکاچاك ناچخ — ز خاك مطبّق بچرخ مدوّر

برو[5]ها پر از چین وجانها پر از کین — روانها پر آزار و دلها پر آذر

هژبران خاور بنیروی ثعبان — سواران داور بفر غضنفر

گشادند برثن[6] بدان فوج بیحد — فکندند ختلی بر آن خیل بیمر

بزوبین دریدندشان سخت پهلو — بخنجر بریدندشان چست حنجر

همه زابلستان فروغ عطارد — همه کابلستان طلوع دو پیکر

زیکسو همی بانگ گردان که مشکن — زیکسو همی نای نالان که مشکر

بر خاك آسوده از دل توانا — تن چرخ گردنده از جان توانگر

گرفتار گردان زابل تناتن — سپهدار مردان کابل سراسر

جهان در جهان کالبدها فتاده — شکن در شکن استخوانها بدان در

هم آن پیر گمراه با هفت پورش — سر زشت بی تن تن زفت[7] بی سر

بپایان چالش صف آرای کامل — سر انجام کوشش سپهدار کشور

بتابید از آن جنگ حیران و دروا — بپیچید از آن رزم مسکین ومضطر

---

۱ ـ اجناد : جمع جندی بمعنی سرباز ۲ ـ شندف : طبل و دهل ۳ ـ نسخهٔ ب ، گردون ۴ ـ حمیر : نام محلیست در صنعا ویمن ۵ ـ برو ـ مخفف ابرو ۶ ـ برثن : پنجه ۷ ـ زفت : بزرگ وستبر وخشن

بحصن هری راند و بندی که در دل　　ز اندیشهٔ جان فرو بست بر در
گزین کرد ز اندیشه بر باره باره[1]　　بدل کرد بر مغفر از بیم معجر
گشودی بسی حصنهای حصین را　　چو آن شاه خیبرشکن حصن خیبر
فزون گشت ملك شهنشه ز تیغت　　چو آیین احمد ز شمشیر حیدر
چه‌دزها کش آن[2] باره انباشت خندق　　چه‌درها کش آن حلقه بگذاشت بر در[3]
همه کاخها مانده با خاك یکسان　　همه خاکها گشته از[4] خون مخمّر
بزنجیر ترکان لشکر مسلسل　　چو هندوی گیسو بتان مزنّر[5]
بپوزش گروگان‌شان راند زی شه　　چه پور دلاور[6] چه پیل تناور
پس از کینه آراستی مهر با او　　زهی کینه آرا خهی مهر پرور
بر آن نام فیروز دانی چه باشد　　چو زنگی و کافور و جبریل و کافر
بسی خوانده‌ام دفتر شهریاران　　نخواندم چنین جنگ در هیچ دفتر
کمین بندگان سپاه تو ایدون　　کمین چاکران گوان تو ایدر
ازآن جنگ مولای صد بردهٔ کش　　از آن رزم دارای صد رزمهٔ زر
کنون گر برآری حسام مهنّد　　کنون گر برانی سپاه مظفر
بعزمی نه سقلاب مانی نه خاقان　　بترکی نه سنجار مانی نه سنجر
بهند اندر از بیم تیغ تو خسرو　　بروم اندر از زخم گرز تو قیصر
سپارد بهندوی بام تو گرزن[7]　　فرستد بسالار بار تو افسر
کنم ختم این داستان بر دعایت　　که این شیوه از راستان شد مقرر
الا تا بود ذلت از دور گردون　　الا تا بود عزت از سیر اختر

---

۱ ـ باره اول را بمعنی اسب و دوم را بمعنی قلعه و حصار آورده است　۲ ـ نسخهٔ مل ، کشان　۳ ـ نسخهٔ مل ، چنبر　۴ ـ نسخهٔ ب ، در　۵ ـ مزنر ـ زنار بسته
۶ ـ نسخهٔ مل ، دلارا　۷ ـ گرزن : تاج

عدوی تو در قید ذلت مقیّد　　ولی تو بر صدر عزت مصدّر
نصیرت خداوند دانای قادر　　ظهیرت علی بن موسی بن جعفر

در مدح چراغعلیخان

ایا نسیم صبا ای صبات بنده و چاکر　　گره گشای دل عاشقی و طرهٔ دلبر
طبیب درد درون جفا کشان وفا کیش　　امین راز نهان سمنبران ستمگر
ز تو شمامهٔ سوری عدیل عنبر سارا　　ز تو کلالهٔ سنبل نظیر نافهٔ اذفر
گهی بطارم نسرین ببسته رشتهٔ لؤلؤ　　گهی بطرهٔ سنبل فشانده سودهٔ عنبر
بر آستان خداوند یك جنایتم افتاد　　ازین که یك‌دوسه‌روزی جدافتادم‌از آن‌در
چراغ انجمن سروری چراغعلی خان[1]　　که سروران جهانرا شداوخلاصه‌وسرور
بی شفاعت خود پایمردیی ز تو خواهم　　بلی صبا بصبا دستیار باید و یاور
نخست‌روی کن‌ازاین‌جهان‌بروضهٔ‌رضوان　　لطیف پیکر خود را بشو بچشمهٔ کوثر
زگرد پیکر روحانیت چو گشت مصفا　　ز گرد کوی بهشتی رخیش ساز معطر
سپس ز روضهٔ رضوان برو بکوی بت‌او　　بتی که قامت او گشته رشك‌سرو وصنوبر
بتی که کرده‌سیه روز او بزلف‌شب‌آسا　　بتی که برده دل از دست او بغمزهٔ دلبر
بتی که بسته بپای دل و بگردن عقلش　　هزار سلسلهٔ عنبرین ز زلف معنبر
دهد چو بار ترا حاجب‌ازاشارت‌حاجب[2]　　ببوس خاك و ببزمش بجای پای‌روازسر
چوغنچه لب‌بگشا بردعای آن گل‌خندان　　که باغ حسن تو باد ایمن از مخافت آذر
چولطف‌اونگری‌ای‌خجسته مرغ‌همایون　　بگلستان جمالش بهر طرف بگشا پر
نخست دسته گلی[3] بند از حدیقهٔ لطفش　　وز آن شمایم آن طره کن بتعبیه مضمر
ز قهرمان جهانسوز قهر او بتظلم　　بخواه ترکی کز خوی آن‌حذر کند آذر
بصد نیاز از آن یار دلنواز که دانی　　ز آستانهٔ سلطان حسن او قدری بر
بهمرهی چنین همرهان بدرگه او رو　　نخست خاك درش را ببوسه ساز مجدّر
اگر بمعرض قهرت درآورد ز جنایت　　بر آن تو نیز هماورد[4] قهر دلبرش آور
وگر بناز بگرداند ازتو روی و نبخشد　　بسوز وعجز و نیاز تو ای‌ستمکش‌مضطر
کشان‌کشان ببر ناز آنصنم ببر او را　　چو بندگان گنه‌کار سوی درگه داور
وگر بلطف گراید زلطف دسته گلی‌را　　که بسته‌یی ودرآن بوی یار اوست‌مستر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بهین سلالهٔ دارا مهین نتیجهٔ خاقان　　۲ ـ حاجب اول بمعنی دربان و دوم بمعنی ابروست　　۳ ـ نسخهٔ ب ، دستهٔ گل　　۴ ـ نسخهٔ مل ، هماورز

طراز افسر او ساز و این قصیدهٔ دلکش / بخوان ز نظم صبا ای صبات بنده وچاکر
زهی ز شمع ضمیرت چراغ فضل منور[1] / خهی[2] ز نفحهٔ خلقت دماغ عقل معطر
بتنگنای جهان گوهر وجود تو آمد / چودردرون صدف دُرچودرضمیرحجر زر
بجز وجود خداوند کوست[3] علت غائی / نه بوده روح مجسم نه بوده عقل مصور
بلشکر تو چو قارن هزار گرد توانا / بحضرت تو چو قارون هزارمرد توانگر
کنایتیست ز حزم تو ای خدیو مؤید / حکایتیست ز عزم تو ای امیر مظفر
قرار مرکز ساکن بزیر گنبد خضرا / مدار گنبد خضرا بگرد مرکز اغبر
حدیث بزم تومیرفت و نقل روضهٔ رضوان / ز ذکر کوثر می‌ماند قصه ناقص و ابتر
از آنزمان که بنومیدیش امید بدل شد / ز رشك اشك‌فشان‌ماند چشم چشمهٔ کوثر
مرا فتاد نظر دوش چون بجانب گردون / سرم بجیب تفکر شد از حقیقت اختر
بحل عقدهٔ من شد زبان ناطقه گویا / کز آنزمان که‌عرض‌شدجهان‌وذات‌توجوهر
فلك شد از پی نظارهٔ نظیر تو ناظر / که گشت دیده بمسمار اخترانش مسمّر[4]
چو کرد عاقله با من بیان حقیقت انجم / سفینه راند تفکر بسوی لجّهٔ اخضر
که‌چیست‌جوهر این بحر بیکرانه کزانجم / لبالبست کران تا کرانش از در و گوهر
زبان گشود و بیان کردبامن این ببدیهه / کز ابر جود خداوند قطره ییست مقطر
بزرگی تو چودیدم‌بسجده رفتم و گفتم / توی که هست بسوی‌تو روی مؤمن و کافر
زبان گشود بتهلیل[5] عقل رهبر و گفتا / که چون بری زهمالست ذات خالق اکبر
وجود پاك خداوندکوست[6] علت غائی / بممکن آمده مُظهر بواجب آمده مَظهر
یکی نهال همایون بباغ دل ز مدیحت / نشانده‌ام که نباشد بغیر بِرّ[7] تواش بر
ز آفرین من و آفرینش تو نگوید / کس آفرین معزّی و آفرینش سنجر
همیشه تا بمرارت بود فراق چو حنظل / مدام تا بحلاوت بود وصال چو شکر
سرشك هجر عدوی ترا مدام بمینا / شراب وصل ولی ترا همیشه بساغر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، ایا زگلشن خلقت جهان فضل مورد ۲ ـ نسخهٔ ب، ایا ۳ ـ نسخهٔ ب، خداوندگار ۴ ـ مسمار: میخ، مسمر: میخکوب ۵ ـ تهلیل: تسبیح (لا اله الا الله گفتن) ۶ ـ نسخهٔ ب: خداوندگار ⁂ این مصراع بامختصر اختلافی درهمین قصیده تکرارشده است ۷ ـ نسخهٔ ب، مهر

در وصف بهار و مدح محمد حسین خان

بیا که موسم دی رفت و گشت فصل بهار بیار باده که مستند مردم هشیار
کنون که صورت سوری بباغ یافت فروغ کنون که دیدهٔ نرگس براغ دید خمار
ازین سپس من و دریوزه از کف ساقی ازین سپس من و درویشی از در خمّار
رسد همی بصماخ از منابر قضبان[1] رسد همی بنظر از مناظر کهسار
بسی خجسته نوا از نواگران طیور بسی بدیع صور از مصوران بهار
گذشت صدمهٔ آذر که زد بدل آذر رسید نفحهٔ آزار و شد ز جان آزار
سحاب کلهٔ اغبر کشید در گلشن بهار حلهٔ اخضر فکند در گلزار
بسان صفحهٔ مانی ز کلك فروردین بطرز نامهٔ آزر ز خامهٔ آزار
فروغ دیده گلستان بگونه گونه صور طراز یافته بستان برنگ رنگ نگار
بصفحه‌های براری[2] زکلك برق یمان بقطعه های حدائق ز خامه باد بهار
چه طرحها که ز مینا کشیده بر مسند چه نقشها که ز شنجرف[3] بسته برزنگار
فراز دوحه عیان یاسمن بصحن چمن کنار سبزه هویدا بنفشه در گلزار
گرفته ساری بال تذرو در مخلب[4] نهاده طوطی پر غراب در منقار
زمین ز نامیه رنگین چو نامهٔ نقاش هوا ز رایحه مشکین چو طبلهٔ عطار
فضای راغ شده رشك گلستان ارم هوای باغ زده راه کاروان تتار
بگریه ابر بهاری چو ابر دیدهٔ من بخنده غنچهٔ سوری چو غنچهٔ لب یار
بوصف سرو سراید بسی ترانه تذرو بمدح غنچه گزارد هزار نغمه هزار
بنخل وادی ایمن چو آتش موسی بصحن باغ فروزان بنار بن گلنار

---

۱ ـ قضبان : شاخهٔ درخت   ۲ ـ براری : جمع بر بمعنی خشکی   ۳ ـ نسخهٔ ب ، شنگرف   ۴ ـ مخلب : چنگال طیور

چو مریمند درختان بـاغ آبستن   ز فیض بـاد بهاری بعیسی اثمـار
چمن چومحفل دردی کشانو ساقی‌ابر   بجای قطرهٔ باران فشانده دُرد عقار[۱]
نخورد[۲] باده اگر لاله از غنینهٔ[۳] ابـر   چوروی‌باده کشان‌ازچه باشدش‌رخسار
اگرنه مست شد از جام لاله نسترون   چرا چو مستان آشفته آمدش دستار
فرح فزای درونها عـذار لاله و گل   سرور بخش روانها سرور صلصل و سار
چو روی ساقی جشن امیر کشورگیر   چو لحن مطرب بزم خدیو ملک‌گذار
سپهر رتبه محمد حسینخان کآمـد   بجاه قـدوهٔ[۴] اخیار و قبلهٔ احـرار
ینال یال و فریبرز بُرز و سام حسام   تکین نگین وفریدون‌فر وپشن پیگار
سحاب فیض وفلك رتبت و ستاره ستور   شهاب سهم و قمر طلعت و سپهر آثار
خجسته‌خصلت‌وفرخنده‌فال‌و روشنرای   ستوده سیرت و صاحب ضمیر ونیکوکار
فلك شکوه و قدر قدرت و قضا فرمان   ملك گروه وملك‌چاکر و جهان سالار
فرشته فطرت و فـیروز روز و فرخ رخ   ظفر مصاحب ونصرت‌قرین ودولت‌یار
مهان مهین و سران سرور و ملك دربان   زمانه زیب و زمین زیور و فلك دربار
زهی کریم نهادی کـه بی‌طلب دریافت   بآستان تو منظور خویشتن مـن زار[۵]
خهی خجسته خصالی که بی‌تعب برسید   بحضرت تو بمقصود خویشتن من سار[۶]
مدام خسرو وکی ای سلالـهٔ اعیان   همیشه حاتم و معن[۷] ای خلاصهٔ اخیار
بجیش حشمت تو چاکران غاشیه بر   بخوان نعمت تو بندگان راتبه خوار
کنند از گهر صافیت نسا و رجـال   کنند از کرم کافیت صغار و کبار
ثنای حضرت تـو باالغدوّ والآصال[۸]   دعای دولت تـو بالعشی والابکار[۹]

---

۱ ـ عقار : شراب   ۲ ـ نسخهٔ مل ، نخورده   ۳ ـ غنینه : درلغت بمعنی جای زنبور و نحل ضبط شده ودر این دیوان همه‌جا بمعنی ظرف شراب آمده‌است   ۴ ـ قدوه : پیشوا
۵ ـ من زار : کسیکه زیارت کرد   ۶ ـ من سار : کسیکه سیر کرد   ۷ ـ حاتم طائی ومعن‌بن زائده دونفر از بزرگان عرب‌که حکایات جود و بخشش آنان زبانزد و ضرب‌المثلست
۸ ـ غدو والآصال : بامداد وشبانگاه   ۹ـعشی والابکار : شب وصبح

دهد چو بازوی عدل‌تو برضعیفان زور   شود چو شحنهٔ عدل تو با حقیران یار
کند بپای جسارت گذر بگرگ غزال   کند بچشم حقارت نظر بباز حقار
نزاده مادر دوران بصد هزار قـرون[1]   ندیده دیدهٔ گردون بصد هزار مدار
بعزم چون‌تو سلیل وبحزم چون‌تو پسر   ببزم چون توجوان‌وبرزم‌چون‌توسوار
اگر شوند کواکب تمام نامه نویس   وگر شوند ملایك تمام صفحه نگار[2]
بصد شتاب نگارند تـا بصبح نشور   بصد شتاب شمارند تـا بروز شمار
مکارمت ننگارند بابی از ابـواب   مآثرت نشمارنـد عشری از اعشار
یکی چوتوبدو گیتی‌زپنج‌حس وسه‌روح   بشش جهة نبود ز اتصال هفت وچهار
بـرزم رایت عالیت آیت نصرت[3]   ببـزم همت وافیت آفت دینـار
قضا بدرگه تو چاکریست فرمانبر   قدر بخرگه تو بنده بیست خدمتگار
بهر دیار که کف ّ کفایتت بازست   در آن دیـار رخ فاقه ننگرد دیّار
بدست ناقد[4] جود تو هست گاه کـرم   درست[5] مغربی مهـر ، ناتمام عیار
بگرد حکم تو گردد سپهر پرگاری   بگرد مرکز پرگار چون‌خط پرگار
نبی یثرب و بطحا برحمت و کرمـی   معاشران بحریمت مهاجـر و انصار
کسی که با تو بود خصم ، در سیه‌بختی   ببخت تیرهٔ خویشش بخوشدلی بگذار
که رخت بخت عدویت سپید می‌نشود   ببحر چرخ شود آفتابش ار قصّار[6]
چو از خدایت خداوند را خداونـدی   خدای خصم خداوند نیز سازد خوار
در آن زمان که کند در هزاهز[7] ناورد   در آن نفس که کند در کشاکش‌پیگار
سم سمند یلان پشت گاو و ماهی ریش   سر سنان سران روی مهر و ماه نگار
ز زخم صارم برّان درین وسیع فضا   ز بیم بیلك پرّان درین بلند حصار

---

۱ ـ نسخهٔ ب، قران   ۲ ـ نسخهٔ مل ، شمار   ۳ ـ نسخهٔ ب، منصور   ۴ ـ ناقد : باصطلاح معمول‌صراف را گویند   ۵ ـ درست، اینجا بمعنی زرمسکوك آمده‌است   ۷ـ قصار : گازر   ۷ ـ هزاهز: هنگامه و شدت نبرد

بانتقام گرو برده گیتی از گـردون ‌‌ ‌ بانهزام سبق جسته ثابت از سیار
در افکنند بمیدان یلان پیل افکن ‌ ‌ درآورنـد بهامون سران شیر شکار
ز سم اسب تزلزل بمرکـز اغبـر ‌ ‌ ز گرد رزم تخلخل بگنبد دوّار
ز بسکه افعی رمحست در زمین پویان ‌ ‌ ز بسکه طایر تیرست در هـوا طیار
رماح را همه پیکر نهفته در پیکر ‌ ‌ سهام را همه پیکان نشسته بر سوفار
بسوی خصم تو ایشهریار چرخ سریر ‌ ‌ بدشت رزم تو ای کامگار کوه وقـار
چومار گرزه برآری[1] سنان خاره‌شکاف ‌ ‌ چو شیر شرزه برانی[2] سمند خوشرفتار
نهی بعرصهٔ صحرا ز تیغ برق افشان ‌ ‌ نهی بساحت بیدا ز رمح صاعقه بار
زکاسهٔ سر شیران ابا[3] بکاسهٔ مـور ‌ ‌ ز سفرهٔ تن پیلان غـذا بسفرهٔ مار
چو بریمین ز یسار آوری یمانی تیغ ‌ ‌ یلان بخاك درافتند از یمین و یسار
ز آفتاب حسامت نهان شوند اعـدا ‌ ‌ چو ز آفتاب جهانتاب ثابت و سیار
خدایگانا نبود شگفت اگـر رنجور ‌ ‌ بر مسیح کند درد خویشتن اظهـار
فلك فکند جدا روزگاری از وطنـم ‌ ‌ که روزگار فلك تیره‌باد چون شب تار
هزار شکر که از دولتت پس از ده سال ‌ ‌ بکام خویش گذارم فتاد سوی دیـار
دیار و یار چو بودند لازم و ملـزوم ‌ ‌ شدم بهمت تو در دیار همسر یـار
برنج وام گرفتار گشتم و دانـی ‌ ‌ که نیست داروی آن غیر شربت دینار
چوزنده رودسرشکم زبی‌زری جاریست ‌ ‌ عجب‌تر آنکه منم زنده‌رود را سالار
چه می‌شود که نوازش کنی بمرسومم ‌ ‌ که نیست جز بخداوندگارم استظهار
همیشه تا که زمین را بود قرار و ثبات ‌ ‌ مدام تا که فلك را بود شتاب و مدار
قرار حشمت تو چون زمین بود بثبات ‌ ‌ مدار دولت تو چون فلك بود بقـرار

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، برانی ۲ ـ نسخهٔ مل ، براری ۳ ـ ابا : بمعنی آش که آنرا «با» نیز گویند چون شوربا وسکبا وامثال آن

در مدح میرزا جعفر

دارم از آسمان کجرفتار — دل پرخون ودیدهٔ خونبار
آه کز جور عالم جافی — آه کز دور گنبد دوار
خفته[1] برمهدخواجگی اوباش — مانده در بند بندگی احرار
از جفای جهان جور نهاد — از مدار سپهر کینه مدار
خیره ارذال گشته بر اشراف — چیره اشرار گشته بر اخیار
از جفاگه بخرمن نیکان — از ستم‌گه بکشتهٔ ابرار
آتش افکنده باد در خرداد — آذر افشانده ابر در آزار
با بزرگـان ملکت و ملت — بر[2] گدایان برزن و بازار
خصم بدخواه گیتی و گردون — یار غمخوار ثابت و سیار
از عناد[3] جهان نا زیبـا — از جفای سپهر ناهنجار
پوست برجسم مهتران زندان — مژه بر چشم سروران مسمار
خلقی ازگردش زمان سرور — قومی از سیر آسمان سالار
کسوت پیکر همه پالان — افسر تارك همه افسار
همه‌چونروزگار، جورسرشت — همه‌چون آسمان، ستیزه‌شعار
چون اجل جمله هادم[4] لذات — چون‌فلك جمله قاطع اعمار
همه‌درحرص‌ودرشره چونمور — همه درجور ودرجفا چونمار
همه بر قوم طاغیان سرور — همه برخیل یاغیان سردار
همه‌چون‌چشم‌عاشقان‌خونریز — همه‌چون‌لعل‌دلبران‌خونخوار

---

١ ــ نسخهٔ ب ، در ٢ ــ نسخهٔ ب ، با ٣ ــ عناد : بباطل گرویدن ٤ ــ هادم : ویران کننده

همه چون نرگس بتّان فتان　　همه چون طره بتان طرار
مایهٔ نمر همه چو کلب عقور[۱]　　دایهٔ شر همه چو دُرد عقار[۲]
همه سرمایهٔ هزار اندوه　　همه سر فتنهٔ هزار آزار
همه پابست رشتهٔ نخوت　　همه سرمست بادهٔ پنـدار
علم را کند از همه دندان　　جهل را تیز از همه بازار
کفر را جمله محیی عادات　　شرع را جمله ماحی آثار
هم کلیم از عنادشان در تیه　　هم مسیح از جفایشان بر دار
همه را بسته سال و مه سفره　　همه را باز روز و شب شلوار
جودت و آن گروه سنقر[۳] و هند　　جود و آن قوم طوطی و بلغار
مایهٔ رنج و محنت و اندوه　　دایهٔ درد و ذلت و تیمار
ناخوش و زشت خو چو بوزینه　　دژم و تیره رو چو بوتیمار[۴]
سینه‌ها از جفای ایشان ریش　　دیده‌ها از لقای ایشان تار
زان گروه ستمگر جانی[۵]　　زان فریق سیه دل غدّار
طفل برزن بناله و شیون　　پیر برزین[۶] بزاری و زنهار
کنده شلوار پیر باده فروش　　برده دستار شیخ صومعه دار
همه در ذکر غصب دانهٔ مور　　همه در فکر نهب مهرهٔ مار
همه بسترده ازثعالب[۷] موی　　همه بربوده از عناکب[۸] تار
برده آن ناکسان کافر کیش　　برده آن مشرکان بد کردار
اثر از ناله ناله از سینه　　رنگ از لاله لاله از کهسار

---

۱ ـ کلب عقور : سگ گزنده　۲ ـ عقار : شراب　۳ ـ سنقر : مرغیکه بدان شکار گیرند چون بازی　۴ ـ بوتیمار : نام مرغیست که بر کنار آب مینشیند و از آن نمیخورد باندیشهٔ آن که مبادا آب کاهش یابد　۵ ـ نسخهٔ ب ، جافی　۶ ـ نسخهٔ ب ، برزن
۷ـ ثعالب: جمع ثعلب بمعنی روباه　۸ـ عناکب جمع عنکبوتست

از شره[1] رفته خاك هر برزن ‌‌ ‌ از طمع برده کاه هر دیوار
برده افکنده گر نظر بحرم ‌ ‌ برده آورده چون گذر بمزار
حجر از کعبه وز حجر حرمت ‌ ‌ کفن از مرده وز کفن آهار
هریك از بهر اخذ دیناری ‌ ‌ ریخته خون مالك دینار
وز برای صدور مثقالی ‌ ‌ کرده صدر صدور را افگار
با چنین خلق زیستن مشکل ‌ ‌ با چنین قوم زندگی دشوار
ظلم و بیداد بین که روبه پیر ‌ ‌ جور و تیمار بین که صعوهٔ زار
دل ضیغم بدرّد از مخلب ‌ ‌ چشم شاهین بر آرد از منقار
آسمان از نهیب نائبه پست ‌ ‌ آفتاب از کسوف حادثه تار
معجر پیر زال آمده خود ‌ ‌ مغفر پور زال گشته خمار[2]
جم بزندان دیو کرده مقر ‌ ‌ دیو بر تخت جم گرفته قرار
زاغ در نغمه های موسیقی ‌ ‌ بوم در ناله های موسیقار
طرهٔ حور پای بند ستور ‌ ‌ روضهٔ خلد پایگاه حمار
پری افکنده پرده بر عارض ‌ ‌ دیو بگشاده برقع از رخسار
ده زبان هر پلید چون سوسن ‌ ‌ بی زبان هر فصیح چون سوفار
رشك بر مشك میدهد صلصال ‌ ‌ فخر بر لعل میکند فخّار[3]
شیر از مور زار بیند زور ‌ ‌ پیل از نیش پشه گردد زار
مانده ازمور مار گرزه ستوه ‌ ‌ گشته از گور شیرشرزه فگار
ظلم و بیداد بین که کرده ذلیل ‌ ‌ جور و طغیان نگر که ساخته خوار
جهل بوجهل احمد مرسل ‌ ‌ مکر بوبکر حیدر کرّار

---

۱ ـ شره : آز و طمع   ۲ ـ خمار : روبند   ۳ ـ صلصال : گل خشك شده ، فخار : سفال

آه ازین روزگار شعبده باز آه ازین آسمان کجرفتار
که نباشد بجز جفایش شغل که نباشد بجز عنادش کار
بردلم هر زمان زند نشتر بر سرم هر نفس نهد منشار[1]
نایم از نوحه همچو نی نالان جسمم از ناله همچو نال[2] نزار
گر ستانم چمانه[3] از ساقی ور نمایم نظاره بر گلزار
باده بر خاطرم رساند غم لاله بر دیده‌ام خلاند خار
نفکنم گر بود بحور نظر نکنم گر بود بخلد گذار
تار در چشم من مه نخشب خوار در پیش من بت‌فرخار
خاصه بی‌روی آفتاب وفا خاصه بی کوی آسمان وقار
فخر ایـام میرزا جعفر آن نکو سیرت نکو آثار
آن که باشد ز سروران ممتاز چون علی از مهاجر و انصار
آن که از خنجر شرربارش عمر اشرار کم بود ز شرار
هر کجا رخش کین برانگیزد مرگ مضمر بود در آن مضمار[4]
هر کجا دست جود بگشاید بشکنند قدر درهم و دینار
زبدهٔ نسل موسی کاظـم نخبهٔ آل احمد مختار
کان ز یسر یسار او بیمین یم ز یمن یمین او بیسار
جاه اورا زاوج گردون ننگ رای او را ز مهر تابان عار
کف کافیش منبع افضال دل صافیش مطلع انوار
بکشش گر کفش گهر دادی سایلانرا ببارگه گه بار
بهر یکروز جود بایستش اختران گوهر آسمان طیّار

---

۱ ـ منشار : اره ۲ ـ نال : رشته‌یی درمیان نی قلم ۳ ـ چمانه : پیمانه
٤ ـ مضمر : پوشیده ، مضمار میدان

نفحه‌یی از روایح کرمش	آورد گر بسوی باغ گذار
تا قیامت دگر برون نایــد	دست بی زر زآستین چنار
ایجهان جلالــرا داور	ای سپهر کمالرا دادار
چون رخت بود مهر درپرتو	چون‌درت‌بود چرخ درمقدار
مهررا گر نبود نقص کسوف	چرخرا گر نبود رنج دوار
چون کفت‌بود ابر درریزش	چون دلت بود بحر درایثار
گر نبودش ز رعد ناله بدل	گر نبودش زموج چین‌بعذار
مهر رایت‌شود چو نورافشان	ابرکلکت شود چو غالیه بار
تار گردند روشنان سپهر	خوار گردند آهوان تتار
ببرت ای یگانهٔ آفاق	بدرت ای خلاصهٔ اخیار
زحل فتنه جوی غارتگر	زهرهٔ بذله گوی شیرینکار
چون‌وشاقانت‌روزوشب‌بوثاق	چون‌جواریت سال ومه‌بجوار
گر ملایك شوند صفحه‌شمر	ورکواکب شوند نامه نگار[1]
ننگارند تا بصبح نشور	نشمارند تا بــروز شمار
مأثرات تو بابی از ابواب	مکرمات تو عشری از اعشار
بضعیفان دهد چوعدل‌توزور	بحقیران شود چو لطف تویار
باز بازوی خسروان نکند	بحقارت نظر بسوی حقار
ذکرجودتوای جهان جلال	صیت عدل تو ای سپهر وقار
هم زمین را رسیده براقطاع	هم فلك را فتاده بر اقطار

---

۱ ـ این بیت وچهار بیت بعداز آن وچند بیت دیگرازاین‌قصیده لفظاً ومعناً باتغییر وزن در قصیده‌یی‌که بمطلع

بیا که موسم دی رفت وگشت فصل‌بهار	بیار باده که مستند مردم هشیار

درمدح محمد حسینخان ساخته تکرارشده است «صفحه۲۰۹»

نوبتی جهان جاه ترا   ای جهان جلال را سالار
کوس آورده کسری ازمدین   سنج آورده سنجر از سنجار
شد چوشد نامهٔتو خامه‌پذیر   شد چو شد خامهٔتو نامه‌نگار
غیرت افزای صفحهٔ نقاش   رشك فرمای طبلهٔ عطار
پیش‌جاه‌تو اوج گردون‌پست   پیش رای تو مهر تابان تار
کف کافیت بذل را میزان   دل صافیت فضل را معیار
آسمان آستان بارگهت   اختران چاکران خدمتگار
کیست کیوان غلامکی‌هندو   بدرت‌خواجه‌تاش‌حاجب[1] بار
مشتری کان مهندس فلکست   خوان‌فضل‌تر است‌راتبه‌خوار[2]
چاك بهرام را کند پیکر   بیلك چاکر تو در پیکار
مهر از بهر فرش ایوانت   میتنند در سپهر زرین تار
زهره در نغمه های موسیقی   در سرایت بلحن موسیقار
تا مدیح ترا نگارد تیر   زآسمان‌باشدش بکف طومار
مه شود گاه جام و گـه مینا   چو نشوی جامجوی‌وباده‌گسار
هم ملك را مدایحت اوراد   هم فلك را محامدت اذکار
هم فلاطون بدر گهت چاکر   هم ارسطو بخر گهت پاکار[3]
عرصهٔ حکمت ترا نه کران   قلزم دانش تـرا نه کنار
طلعتت را کلیم غاشیه بر   نفست را مسیح مجمره دار
کیست‌لقمان که‌باتواش‌سنجم   کس نسنجد مسیح با بیطار
توی آنکس که‌عیسی‌ازشوقت   گشته در چارمین‌فلك بیمار
ایکه‌زهر از کف‌توچون شهدست   شهدمن گشته بیتوزهر گوار

---

١ ـ نسخهٔ ب ، صاحب ٢ ـ راتبه : وظیفه ٣ ـ پاکار : کسیکه کارهای کوچك باو رجوع شود

هیچ دانی که در غمت چونم　　ای بهر غم غمت مراغمخوار
گرد از هستیم برانگیزد　　بیتو همواره چرخ ناهموار
چشمهٔ خون تراود از چشمم　　درغمت چون‌دهم بدیده‌فشار
نام تو ای مرا تو مستظهر　　یاد تو ای مرا تو استظهار
ذکر من بالغدو والاصال　　فکر من بالعشی والابکار[1]
ببرارندهٔ می از انگور　　بدمانندهٔ گل از گلزار
که بود بیتو می‌بجامم خون　　که بود بیتو گل بچشمم‌خار
بخدایی که قدرتش آورد　　نور و ظلمت قرین لیل ونهار
که مرا روز و روزگار بود　　همچو شب بیرخ تو تیره وتار
بحکیمی که آسمان و زمین　　دارد از حکمتش قرار ومدار
شامگاهان که دیدهٔ گردون　　اشك انجم پراکند بعذار
تا سحرگه ز دوریت دارم　　دیده اختر شمار و گوهربار
بامدادان که دیدهٔ گردون　　بقدومت کنــد سپهر نثار
تا شبانگه زحسرت[2] تو کنم　　پر گهر از نثار دیده کنار
بی‌تو ای‌هجرتوچوبادخزان　　بی‌تو ای وصل‌تو چو ابربهار
آه سردم چو باد در آذر　　چشم تارم چو ابر در آزار
یکطرف فکرخدمت‌مخدوم　　یکطرف یاد صحبت دلدار
الغرض‌ای‌انیس‌ومونس‌جان　　دلم افگار دارد این افکار
چون‌بصد درد وغم‌برانگیزد　　از وجودم جدایی تو غبار
حسرت و درد من بیاد آور　　که بحسرت ز درد مردم زار
باز گو کاین‌شهید زار منست　　چون گذارت فتد مرا بمزار

---

۱ ــ غدو والاصال : صبح وشب ، عشی والابکار : شام وبامداد　۲ـ نسخهٔب ، بحضرت

تا که باشد بگرد مرکز خاك — هفت پرگار آسمان بمدار
باد از سیر چرخ پرگاری — حکم‌تو مرکز آسمان‌پرگار
تا که نام از دیار و یار بود — خاطرت شادمان ز یار و دیار

درمدح محمد ولی‌میرزا

از در لیلی وشی شیرین صفت کردم سفر — خار مجنونم بپا و شور فرهادم بسر
بادلی پرجوش وجانی پرخروش‌از بیم‌هجر — از درم ناگه درآمد آن نگار سیمبر
سوخته از حسرتش جان پریرویان چین — ریخته از غیرتش اشك بتان کاشغر
عقده‌های کار من فاشش ز چین ابروان — رنجهای جان من پیداش از چشمان تر
گاه از نرگس بیرگ لاله افشاندی گلاب — گاه در یاقوت بر لعل تر افشاندی گهر
گاه آزردی ز رنج و گه گسستی از عنا — قرص خورشید ازهلال وعقد پروین برقمر
گفت ای برجسم من‌یعنی بجان زحمت‌پسند — گفت ای بر جان خود یعنی بمن بیدادگر
ازچومن‌یاری کنی‌دوری، پسندی بی‌سبب؟ — رنج برجان‌وخطر برخاطر وخون در[1]جگر
هیچ عاقل را شنیدستی که بگزیند بطبع — نیش‌برجدوار[2] وسم برشهدوحنظل‌برشکر
هین‌مکش‌دست‌طرب‌ازخوان‌وصلی‌بس‌خطیر — هان منه پای طلب در راه هجری پرخطر
هان‌وهان‌بگذر که بر کارت همی‌خندد قضا — هین وهین بنگر که برحالت همی گرید قدر
چشم‌دار از نشتر اختر نکردت چشم کور — گوش‌کن کزنیبق گردون‌نکردت گوش‌کر
الفرار از ناوك دلدوز حرمان الفرار — الحذر از آتش جانسوز هجران الحذر
گاه گفتی ای در آغاز محبت بیوفا — گاه گفتی ای ز انجام مودت بیخبر
گاه گفت ای‌درطریق‌آشنایی سست پی — گاه گفت ای در هوای بیوفایی تیز پر
برمن و برجان من بخشای ای بیرحم دل — بر خود و برجان خود رحم‌آر ای‌بیدادگر
رهزنت‌شوق کدامین درشدآخر کاین‌زمان — از درم خواهی شدن وادی بوادی در بدر
جز بر من از بلاهای زمین "این‌المناص[3] — جز در من از جفا هـای زمان "این المفر
گفتم آری هر که ازبزم حضورت شدجدا — گویدش هردم سروش غیب کلالا و زر[4]
لیك‌دارم‌شوق درگاهی‌حرم‌حرمت که‌هست — پیش عقل خرده بین خاك درش کحل‌بصر[5]

۱ـ نسخهٔ ب، بر ۲ ـ جدوار ریشهٔ گیاهی سیاه رنگ ومخروطی شکل که خوردن آن دفع زهر عقرب‌کند ۳ ـ مناص : جای درنگ وفرار ۴ ـ سورة القیمة «۷۴ـ۱۱» یعنی نه چنینست پناهی نیست ۵ ـ نسخهٔ ب ، کحل‌البصر : سرمهٔ چشم

در گهی کش همچو کعبه آمن آمد من دخل   در گهی کش چون سفینه هالك آمد مَن هجر
در گهی کامد هزارش فخر بر گردون که هست   حاجبان سرور اربـاب معنی را مقـر
آفتاب خاوری شهزادهٔ فرخ ولی   آنکه زان باشد زمین و آسمانرا زیب و فر
آنکه باشد معدن اقبال را رخشنده دُر   آنکه باشد قلزم افضال را تابان گهر
آنکه حکم محکمش امضای فرمان قضا   آنکه امر جاریش عنوان توقیع قـدر
آن خداوندی که بردرگاه او از افتخار   خاك بوسند آفتاب و ماه هرشام و سحر
آن سرافرازی که باشد در وجودش مجتمع   جود و جودت داد و دانش عقل و دین فضل و هنر
ای زتف برق قهرت کشتزار فتنه خشك   وی ز رشح ابر جودت مزرع آمال تر
ای نظام الملك والمله که از رای تو یافت   ملك و ملت زینت و شان فضل و دانش زیب و فر
با وجودت مملکت ایمن بود از حادثات   زانکه تدبیرت بود تیر حوادث را سپر
ماه بی ایمای ابرویت کجا سر بر زنـد   دارد از تیغ تو بیم معجز شق القمـر
کوه پیکر رخش دریایی نژادت را بود   گاه سیر کوه و بحرش کوه دشت و بحر بر
خصم بدخواهت تواند شد ترا شبه و نظیر   گر شود چون مصطفی بوجهل و چو نحیدر عمر
بحر راچون طبع تو گفتم شمارم عقل گفت   درشمار بحر عمان کی شمارد کس شمر[1]
دست گوهر بار تو ابری که چو نشد قطره بار   رای ملك آرای تو مهری که چو نشد جلوه گر
در میان هر قطره‌اش را بحر عمان مختفی   در درون هر ذره‌اش را مهر تابان مستتر
گردد این زرین هما چون مرغ عیسی تیره روز   بی هوایت گر بر آرد زاشیان یکروز سر
مرغ عیسی آشیان بر منظر عیسی کند   گر گشاید در هوای بام ایوان تـو پر
ابر اگر بر کوثر لطفت یکی آرد گذار   باد اگر بر شعلهٔ قهرت یکی سازد گذر
درزمین دوزخ آن سازد زنیران سرو و گل   درهوای جنت آن سوزد زطوبی برك و بر
باشد از رشك صریر کلك گوهر سلك تو   زهرهٔ رامشگر اندر بزم گردون نوحه گر
خامه‌ات آمد ببستان کمال آن نونهال   کاید آنرا هر زمان از درو گوهر صد ثمر
خط عنبر فامت ار میدیـد شاه غزنـوی   خط مشکین ایازش زشت[2] می شد در نظر
خامه چون گیری که نظم و نگاری نامه‌یی   خون شود ازرشك آن در ناف آهو مشك تر
هر نفس از حجلهٔ طبعت عیان زیبا بتی   غیرت عذرا و لیلی رشك شیرین و شکر
هر یکی زیبا نگـاری جانفزا و دلفریب   هر یکی عذرا عذاری نازنین و عشوه گر
طبع گوهر زای تو آن مریم آبستنست   کاورد در هر نفس صد عیسی والا گهـر

۱ـ شمر : آبگیر و زمین پست که درآن آب باران فراهم گردد   ۲ ـ نسخهٔ ب ، خار

ای‌خداوندی که گر نازی بخود زیبد از آنك بر تو نازد مادر گیتی چو مریم بر پسر
این‌محقر تحفهٔ خود را که باشد چون‌خزف قابل بزمت نبود افشاندمت بر خاك در
گرچه درخور نیستت لیکن‌زهی بخت‌بلند کز قبولت ایخداوند جهان یابد نظر
صاحبا گر مدح من شایستهٔ ممدوح نیست از دوعیب آمد ولیکن‌پاك‌چون ابرازمطر
شاعران مشاطه‌سان زیور کنند افکار بکر در جمال طبع بهر جلب نفع و دفع ضر
این سیه‌کارانش‌خوانند ازطمع‌روح‌الامین از حطام[1] دنیوی گر دیو باشد بهره ور
لیکن‌این‌دوشیزگان‌از ننك‌وعار این‌دوعیب دامنی دارند از دامان مریم پاك تر
نه زشرم‌کذب یکره در نقاب آورده رخ نه ز آزرم طمع یکدم بزیر افکنده سر
هان صبا بربند لب ازمدحتش چون‌نیستی جز دعای حضرتش شایستهٔ کار دگر
پیش ارباب خرد اولی ز اطناب اختصار نزد اهل دانش احسن از مطول مختصر
ذلت و عزت بعالم تا ز مردم شد مثل دوستی و دشمنی تا در جهان آمد ثمر
دشمنت را خار ذلت هر زمان بادا بپا دوستت را تاج عزت هر زمان بادا بسر
تاکه باشد آفتاب و سایه بادا رای تو آفتاب سایه گستر سایهٔ خورشید اثر

لغز خربزه

کیست آن‌یل که زرّین زره آراسته بر بسته ده تیغ بپیرامن آن جوشن زر
گاه بر تخت زمرد چو امیرانش پای گاه بر خاك مذلت چو اسیرانش سر
بود آرامش قومش همه مکنون ضمیر بود آسایش خلقش همه منظور نظر
زده بر سینهٔ بی‌کینه‌اش آن یك دشنه زده بر پیکر جانپرورش این یك خنجر
شهریاریست که با جوشن وتیغ ازوادی در همه سال بهر شهر براند لشکر
گرچه دارایی او را همه از جان طلبند ولی از دشنه چو داراش بدرند جگر
از مرارت شده گه خجلت کام عاشق از حلاوت شده گه عبرت لعل دلبر
گاه در برقع زنگاریش افروخته رخ گاه از اطلس زر پیچیش آراسته بر
گر چومریم نه زروح‌القدسش‌فیض‌رسد از چه دوشیزه شد آبستن چندین گوهر
ور چویوسف نه ستم دید زاخوان‌غیور مالکش از چه ببازار برد از پی زر
گه بپهلو خوردش خنجر کین چون‌دارا گه بتارك بودش افسر زر چوسکندر
آسمانیست عجب زانکه شب وروز آنرا ده هلالست و سه پروین و هزاران اختر

۱ ـ حطام : متاع و خواسته

زان مهندس که در اوهام نبندد صورت ‌ ‌ ‌ مرتسم صفحهٔ زرینش باشکال صور
شکلهایش همه بر ذات مهندس برهان ‌ ‌ ‌ بود اقلیدس از آن واله و حیران آزر
لوحش الله از آن رتبه که دادش یزدان ‌ ‌ ‌ که سپاسست و ستایش بوی از پیغمبر
گرچه چون‌شهد بود پیکر آن‌چشمهٔ نفع ‌ ‌ ‌ لیك با شهد مقارن چو شود عین ضرر
گرچه بکرست ولی چون‌دوزمانش‌افتد ‌ ‌ ‌ بکر بر جا نگذارد[1] بجهان یك دختر
این لغز را که سرودم بتو ای شاگردك ‌ ‌ ‌ حل آنرا اگرت هست هوایی در سر
رو بر خواجهٔ من معنی ازو[2] باز بجوی ‌ ‌ ‌ که بانمام صبا دوش چه بودت منظر
کش بامید نوال تو سحرگه دیدم ‌ ‌ ‌ طبقی در بر و گزلك بکف و گوش بدر
گر بگوید که بیادم نبود گو بغلام ‌ ‌ ‌ آنچه گفتی ببر و نام زر و سیم مبر
باز پرسید که مقدار چه باشد گفتی ‌ ‌ ‌ آنچه گنجایش خورست[3] و توانایی خر
باز گفتیش بتأکید که هان میباید ‌ ‌ ‌ همه چون شعرصبا عذب‌وخوش‌وپخته‌وتر
باز گفتیش که‌گر پخته نگردیده هنوز ‌ ‌ ‌ سیم برگیر و ز بستان فلان خواجه بخر
باز گفتیش که زنهار مبر نام رسوم ‌ ‌ ‌ ور برت هدیه یی آرند بآنهم منگر
باز گفتیش که کاری نکنی در بر او ‌ ‌ ‌ که ز خر بندگیت نام نهد بندهٔ خر
باز گفتیش چنان رسم ادب مرعی دار ‌ ‌ ‌ که بر او تو بری هدیهٔ من بار دگر
مرحبا خواجه که ز آغاز منش دانستم ‌ ‌ ‌ که چنین بنده نوازست وچنین خوب‌سیر
هم ظریفست وهم آزاده وهم نادره گوی ‌ ‌ ‌ هم حریفست وهم الفتده وهم طیبت گر
نه چو احباب دگر شیوهٔ‌او کذب‌وخلاف ‌ ‌ ‌ نه چو یاران دگر پیشه او بوك ومگر
الحق امروز چنین خواجه غنیمت باشد ‌ ‌ ‌ که شب و روز بود در غم ارباب هنر
ور بگوید که ز من دور شو وژاژمخای ‌ ‌ ‌ که مرا نیست از این قصه و افسانه خبر
آخرین شعر لغز را ببر خواجه بخوان ‌ ‌ ‌ بر سر معنی آنش بگذار و بگذر

لغز بادبیزن

چه مرغیست آنمرغ فرخنده پیکر ‌ ‌ ‌ که او را یکی پای باشد یکی پر
شب وروزباشد چو مرغان پرافشان ‌ ‌ ‌ ولیکن نه بر طرز مرغان دیگر
نشیند گشایی ز پایش چو رشته ‌ ‌ ‌ بپرد گذاری بساقش چو چنبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بگذارد ‌ ۲ ـ نسخهٔ ب ، ازان ‌ ۳ ـ خور : خورجین

پدید آیدش از پر و بال رنگین   تصاویر مانی تماثیل آزر
ز مرغی شد آنمرغ پیدا که آمد   بفرشش نهان پا بعرش عیان سر
همش مخلبی خجلت رمح و دشنه   همش بیضه یی غیرت شهد و شکر
ز بهر رخ خوبرویان زیبا   چو مرغ دل من زند روز و شب پر
نه زاغ و نه طاوس باشد ولیکن   سیه زاغ ازو گشته طاوس پیکر
جز آن بوالعجب مرغ هرگز بگیتی   شنیدی که مرغی بود کیمیاگر
گر او نیست دانای اکسیر اعظم   بصنعت ز آهن چرا می کند زر
بسالی سه مه می کند پر فشانی   بکنجیست آسوده نه ماه دیگر
زعیسی اگر مرغ گل شد پرافشان   شد این بی‌مسیح ازخشب بال گستر
کباب ازدمش چون دل زار عاشق   همیسوزد و خون فشاند بر آذر
چو راند ز شهد رخ گلرخانش   مگس را ز دستش بود دست بر سر
شبه زان شود گاه یاقوت چهره   زحل را کند گاه مرّیخ منظر
حجاب نظر چون شود سوی گردون   چو گردون نماید تن او پر اختر
بقوت از آن فتنهٔ رود[1] کنعان   در آزار ازو لشکر پور آزر
پری نبود اما پریوار گردد   بانواع صورت بگیتی مصور
ز ترویح آذر کند در حزیران   ز آذر حزیران برآرد در آذر
ز سیمین انامل پریزادگانش   گهی بسته خلخال و گه کرده پرگر[2]
گهی در کف زنگیان[3] جسته مأوی   چو ترکان رخ زنگیان کرده احمر
هم آسوده از وی بود جسم جانان   هم آشفته از وی شود زلف دلبر
ز ترویح گردیده بر خلق گیتی   چو خلق خداوند من روحپرور

۱ـ رود اینجا بمعنی پسر و کنایه ازحضرت یوسفست   ۲ـ پرگر : طوقیست که ملوك باستان بگردن میافکندند و بگردن اسب نیزمیآویختند   ۳ ـ نسخهٔ مل ، مادیان

لغز عینک

کیست آن پیر خمیده‌قد پاکیزه ضمیر   که ز روشن‌دلیش همچو جوان گردد پیر
همچو پیرانش قد و همچو جوانانش خد   لیك پیران زجوانان شده زو فایده گیر
مردم چشم جهانیست که از مردمیش   مردمان آمده روشندل وپاکیزه ضمیر
گاه او را بسرو گشته هماغوش وهمال   گاه او را بسرین آمده مانند و نظیر
گه چو احمد بودش در بن غاری مسکن   گه از آن غار چو احمد شده معراج مسیر
مینماید بنظر همچو دو سیمین هودج   ماهرویی که در آن آمده با رای منیر
یا که درحلقهٔ یکرشته دو درویش ببند   یا که در چنبر یك بند دو مهروی اسیر
یا که پیریست فسونساز ز روی ونیرنگ   جوی شیر آورد اندر نظر ازچشمهٔ قیر
یا دو چینی صنم آسوده بیك سیمین مهد   خورده هندوبچگان ازسر پستانش شیر
گاه درتیغهٔ کوهی بودش جا چو پلنگ   گاه در گوشهٔ غابی بود آسوده چو شیر
تا برافراخته گردون وبرافروخته مهر   منزل مهر بود بر زبر و ابر بزیر
این بود مهر منیری که همی بخشد نور   بر زبر باشدش از بوالعجبی ابر مطیر
نیست او را خرد اما بسیاق بخرد   نیست او را هنر اما بطریق نحریر[1]
کرده بر شیخ کهنسال مشاکل پیدا   کرده بر پیر خردمند مسائل تقریر
دل او قابل رخسار جوانان نشود   تا نگردد رخ گلناریشان همچو زریر
چشم پیران شده یعقوب صفت روشن ازو   بوی پیراهن یوسف مگر آورده بشیر
یا که خاك در شهزادهٔ اعظم باشد   که از آن دیدهٔ صاحبنظران گشته بصیر

---

۱ ـ نحریر : زیرك ، دانا ، ماهر وبصیر در هرکار

در مرثیه

هان یکی ای آسمان بنگر بچشم روزگار / تا شود چشم ترا خونین سرشك آموزگار
آسمان در ناله بینم درتو[1] ای رعد نوان / اختران در گریه یابم از تو ای ابر بهار
سوز داری سوز شاید گر بنالی زیر زیر / درد داری درد زیبد گر بگریی زار زار
آسمان وغمگساری این چه حرف ای هوشمند / اختران و مهربانی این چه راز ای هوشیار
از نورد آسمان آهنگ غمخواری مجوی / از مدار اختران چشم وفاداری مدار
ای بسا جانان که برد این آسمان جان گسل / ای بسا مردان که خورد این اژدهای مردخوار
ای بسا رنگین تذروان کز زمانهٔ ناپسند / ای بسا رعنا غزالان کز ستارهٔ نابکار
خامه خامه[2] گرد براین تیره زاغان برفشان / توده توده خاك بر آن زشت گوران بی‌سپار
چندچون گورانت دل غافل ازین درنده شیر / چندچون مورانت جان مایل بدین افسرده مار
رخ چه تابی از فنا کان ویژهٔ پروردگان / دل چه بندی بر بقا کان خاصهٔ پروردگار
ترکتازان زمانرا طفل زاید در نخست / برگریزان خزان را شاخ جوشد در بهار
بانوی ایوان فرزند گزین دادگر / تیره مشکوی بازوی یمین شهریار
پاك دخت عم آن گیهان خدای تاجور / دست پخت جفت آن گیتی گشای تاجدار
مهد آن شهزادهٔ آزاده را خرم بهشت / باغ آن فرزانهٔ فرخنده را رنگین بهار
گردن مجد و خدارت را همایون مرسله[3] / گوش آزرم وطهارت را گرامی گوشوار
ساعد شرم و ادب را یارهٔ[4] پروین طراز / تارك اصل و نسب را افسر گوهر نگار
زین جهان کش خاك گر کافور وعنبر ناپسند / زین سرا کش آب گر تسنیم و کوثر ناگوار[5]
رفت وزین درد آن مهین شهزاده را دل دردمند / رفت وزین سوك آن گزین آزاده را جان سوکوار
آسمانی منهدم کش زآسمان مهر ننگ / آفتابی منکسف کش زآفتاب چرخ عار
نوگلی بر باد کورا صدر حشمت گلستان / سنبلی در خاك کو را مهد عصمت جویبار
زاردر گرد آن تن نازك کش ازسیفور[6] رنج / خوار درخاك آن بردلبر کش ازگلبرك بار
آه کز زهر فنا لعلی شکر اندوز تلخ / آه کز باد اجل شمعی جهان افروز تار
گرچه اطواق مرصع نای او کردی گران / گر چه خلخال مکلل پای او کردی نگار

---

۱ ـ نسخهٔ ب : بی‌تو ۲ـ خامه اینجا بمعنی تودهٔ شن وریگ آمده است ۳ـ مرسله بمعنی گردن بندست ۴ ـ یاره : دستبند ۵ ـ نسخهٔ ب ، نابکار ۶ ـ سیفور : بافتهٔ ابریشمین گرانبها

از اجل آنرا مطوّق کرد دور آسمان — ازفنا این‌را مخلخل‌خواست جور روزگار
الغرض چون گشت یار چار بانوی بهشت — این گرامی بانوی فرخ رخ عالی تبار
زد رقم کلك صبا از بهر تاریخش که باد — شهر بانو پنجمین از چار بانوی کبار
۱۲۲۳

در مدح فتحعلیشاه

ای فلك دلفروز از ملك دلنواز — هم ملکت درسپاس هم فلکت‌درنماز
درتو علو سپهر یا بکرامت فسون — در تو نهاد بهشت یا بحقیقت مجاز
خلدی و حورت بباغ‌سروقدان ختن — چرخی‌ومهرت بکاخ ماه‌وشان طراز[1]
صحن‌تو بانورمهرازره‌بسطت بگفت[2] — سقف‌تو بااوج چرخ‌ازدر رفعت‌براز[3]
شمسهٔ ایوان تو چشم جهانرا فروغ — سایهٔ دیوار تو تاج کیان را طراز[4]
پایه گزینت بخاك فرّ خدایی ببال — سایه نشینت بکاخ نور الهی بناز
ملك‌خدای بزرگ سایهٔ انجم فروز — فتحعلیشاه ترك فرّه گردون فراز
صارم اورا بملك نیروی دندان شیر — خنجر او را بدین بازی چنگال باز
گو بیکی گرداوهر که‌ملك کینه‌توز — گو بیکی‌ترك‌او هرچه‌سپه‌تر کتاز
شیر ژیان وزیان خاصه زشاخ گوزن — پیل دمان و زمان ویژه ز گاز گراز
در دم دریای‌آب آتش شبتاب وسوز — در دل صحرای نار ذرهٔ خاشاك وساز
خصم جهانکدخدای دیرنپاید بپای — اینك برف وتموز اینك شمع‌و گداز
چرخ ونظیرش بصدر نومیدازانتظار — عرش وسریرش بقدر ایمن درامتیاز
زاتش تیغش‌تفی‌شش‌جهت‌وداد وسور — ازیم جودش نمی‌نه‌فلك وسوز وساز

---

۱ ــ طراز اینجا بمعنی شهریست در ترکستان ۲ ــ گفت اینجا بمعنی مصدری بکار رفته ۳ــ درنسخ نازنوشته شده ولی بتناسب کلام (راز) مناسب‌است مخصوصاً که قافیهٔ‌ناز بفاصلهٔ یك‌بیت آمده‌است ۴ ــ طراز : اینجا بمعنی زینت آمده است

خاك پی زایرش سرمهٔ چشم امید   گرد ره رهروش داروی درد نیاز
چند سپاری صبا وادی بی منتها   لاشهٔ تو دیر پو مقصد تو دیر باز
مدح خدیوت بلب ناطقه نادان ولال   کوه گرانت بدوش مرحله دور ودراز
باد بچنبر مبند آب بهاون مسای   پرده بگیهان مزن باره[1] بگردون متاز
پای ستایش بپیچ چهرهٔ دل برفروز   دست نیایش برآر تارك جان برفراز
تا که نباشد بملك دست خدایی ببند   باد بدست جلال پای خداوند باز

در وصف در بارگاه فتحعلیشاه

یارب این در بجهان باد بفیروزی باز   که بدربانی او چرخ بود در تك و تاز
دیده با این در عالی بجهان هفت فلك   گشته بر هشت در روضهٔ مینو طنّاز[2]
گفتم این در فلکست وملکش دربانست   عقل گفتا ز تو شد باز در بیهده باز
خلقی افتاده ز گردون همه در ذلت ورنج   عالمی آمده زین در همه در نعمت وناز
گفتم این در ز کدامین ملك ملك آراست   کهشد ازاین در روزی برخ خلق فراز
گفت ایندر در درگاه شهنشاهست این   که برد عرش عظیمش پی تعظیم نماز
مالك ملك جهان فتحعلی شاه که دید   از غبار در او ناصیهٔ عرش طراز
آنشهنشاه جوانبخت که درحضرت او   بسته محمود کمر ازپی خدمت چوایاز[3]
آستانش آمده با منظر کیوان همسر   پاسبانش آمده باهندوی گردون همراز
بدرش زان نبود بر دل غمگینی غم   که بآهنگ صریر[4] آمده زان غمپرداز
گشته آن خسرواعظم زسلاطین مخصوص   آفتاب آمده آری ز کواکب ممتاز
از پی سجدهٔ خاك در او خیل ملك   روز وشب آمده ازعرش برین درپرواز

---

۱ ــ باره اینجا بمعنی اسبست ۲ ــ طناز : طنزگوی ومسخره‌کن ۳ــ این مصراع درقصیده دیگر تکرار شده‌است ۴ ــ صریر : صدای در

گرد خنگش خطر تارك اعیان ختن   خاك پایش شرف چهرهٔ اشراف حجاز
چو دم نحل دهد شهد دم جرّاره   گذرد رایحهٔ خُلقش اگر در اهواز[1]
بهر هیزم کشی مطبخ جودش ایام   نهد از مهر برین بُختی جمّازه جهاز
نان گردون‌شده‌زان‌پخته که‌در بدووجود   خوان‌اوراشده‌خور گرده‌و گردون‌خبّاز
گردهم نسبت قدرش بفلك خرده‌مگیر   زانکه رهرو بحقیقت‌رسد از راه مجاز
همچو قدر وی ومانند ضمیرش بودی   گر نمیبود فلك بیسر وپا ، خور غماز
بر او سرّ قدر راست قضا در اظهار   پیش او رازقضا راست قدر در ابراز
عقل قاصر چو ز تشریح بپایش آمد   درسخن هست درینحال مجوّز ایجاز
داد فرمان که شود ساخته شایسته دری   که سلاطین‌جهان‌سجده‌برندش زاعزاز
زامر آنشاه جهان ساخته گردید این‌در   که رسد صانع اورا که‌زند دم زاعجاز
گرنه هرمصرع[2] این‌مطلع روزی باشد   ازچه زین‌درهمه‌خلق آمده‌در نعمت‌وناز
مهتری شمس و قمر یافته زین‌در بنجوم   کش‌بصورت‌شده‌باشمسه‌و گلمیخ انباز
الغرض یافت چو این‌در بسعادت اتمام   که بود ایمنیش از فلك شعبده باز
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت   روی شاهان زمان باد برین در بنیاز
۱۲۱۴
تا که در حجرهٔ ابداع بود نشر سلیل   امهات آمـده پیوسته بآبا دمساز[3]
منتشر نسل وی وعدّتش افزون ز عدد   همه باعزت ودولت همه بانعمت وناز

---

۱ ـ این بیت وسه‌بیت پس‌از آن عیناً درقصیدهٔ دیگر که درتهنیت جشن‌همسری فرزند ابراهیم خان شیرازی گفته تکرار شده‌است (صفحه ۲۳٤) ۲ ـ مصرع ؛ لنگهٔ در ۳ ـ این بیت عیناً وبیت بعدی‌آن بامختصر‌تغییری درقصیدهٔ دیگرتکرارشده

در تهنیت تولد هلاکو خان فرزند حسنعلی میرزا

آسمانرا با زمین دیدم بروزی در نیاز ‌‌ ‌ کای فرودت را فرازم تا قیامت در نماز
گرچه من دوران شمردم سالهای بیشمار ‌ ‌ ‌ گرچه من گیهان سپردم قرنهای دیر باز
لیکن آن ره را که من پیمودم آمد بر تو طی ‌ ‌ ‌ لیکن آن در را که من کوبیدم آمد بر تو باز
از امیدی کافتاب من ترا افروخت چهر ‌ ‌ ‌ از هوایی کاسمان من ترا آمد فراز
کام من سودم تو دیدی رایگانی کام سود ‌ ‌ ‌ رنج من بردم تو بردی شایگانی گنج باز
آفتابی پرتو افکن بر تو اینك دلفروز ‌ ‌ ‌ آسمانی سایه گستر بر تو اینك سرفراز
آفتابی کز طلوعش تاج جم بیند فروغ ‌ ‌ ‌ آسمانی کز خرامش گاه کی یابد طراز
آمد آنگردش که دیوان بر کنند از گاز چنگ ‌ ‌ ‌ آمد آندوران که شیران بر کشند از چنگ گاز
رمح نازان کامد آن کز من روان آرد بسوز ‌ ‌ ‌ تیغ خندان کامد آن کز من جهان آرد بساز
تخت و بخت اندر اشارت کای امید دل ببال ‌ ‌ ‌ ملك وملك اندر بشارت کای مراد جان بناز
در قرانی کاختران گلگونه سای احتشام ‌ ‌ ‌ در زمانی کاسمان پیرایه بند اعتزاز
اختری افراخت سر، نی فری از اختر فروز ‌ ‌ ‌ گوهری افروخت رخ نی نوری از گوهر طراز
زاد ماهی آفتابی جان ازو در انبساط ‌ ‌ ‌ یافت دهری آسمانی عقل از آن در اهتزاز
لوحش الله آفتابی کافتابش در سجود ‌ ‌ ‌ حاطه الله آسمانی کاسمانش در نماز
یعنی از صلب حسن شه شد هلاکوخان پدید ‌ ‌ ‌ یا دری از خلد بر روی شهنشه گشت باز
منشی طبع صبا از بهر تاریخت نوشت ‌ ‌ ‌ جاودان بادا حسن شاه از هلاکوخان بساز[1]

۱۲۸۸

باش تا بینیش با کیوان نهادان کینه توز ‌ ‌ ‌ باش تا یابیش با بهرام خویان ترکتاز
هم بزه اندرش خارا کاو تیر چار پر ‌ ‌ ‌ هم بکیش[2] اندرش سندان در سنان هفت باز
چار ارکان از هراسش جفت با آه و نفیر ‌ ‌ ‌ هفت گردون از نهیبش یار باسوز و گداز
اینك اینك از نورد آسمان زود سیر ‌ ‌ ‌ اینك اینك از خرام اختران دیر باز
در برش گیتی[3] گشایانرا خشوع اندر خشوع ‌ ‌ ‌ بر درش گیهان خدایان را نیاز اندر نیاز
در جدال کینوران چون رخش تازانش بدشت ‌ ‌ ‌ در نبرد خسروان چون تیغ یازانش بساز
نای پیلان دمان از بانگ نایش در خناق ‌ ‌ ‌ چنگ شیران ژیان از برق تیغش در گداز

---

۱ ـ این تاریخ مربوط به پنجاه سال بعد از فوت فتحعلیخان صباست مگر آنکه کلمهٔ (جاودان) بحساب نیاید که درین صورت تاریخ آن (۱۲۲۳) خواهد بود ‌ ‌ ۲ـ کیش : ترکش
۳ ـ نسخهٔ ب، کشور

چون فروزد روی جائپرور بایوان جامجوی
چون فرازد رمح خارا در بمیدان رزمساز

آفتاب هیر[1] سانش در بر چهر منیر
آسمان تال[2] شکاکش بر سر رمح دراز

در بر آذر بزمزم خم چو یال هیرمند[3]
بر سر چوبك بگردش در چو تال تال باز

هان صبا چند آشنا[4] در بحر بی پایان ژرف
گو بمدح او بجان بی نیاز اندرت آز

قبلهٔ ملك عجم باداش در خاك قدم
قبلهٔ دین عرب تا هست در مرز حجاز

در مدح نواب علیشاه ظل السلطان گوید

در زمانی کاسمانرا با زمین هر دم نیاز
از چه از داد شه بیداد سوز دادساز

خسرو قاجار دارای سکندر احتشام
داور اعظم شهنشاه سلیمان اعتزاز

بخت را خاك حریمش غازهٔ روی امید
آزرا دست کریمش داروی درد نیاز

گوهر او فرّ هر فرّ وشکوه هرشکوه
پیکر او زیب هر زیب و طراز هر طراز

هر کجا درخنده تیغش تا ببهرام آه‌وسوز
هر کجادر گریه کلکش تابکیوان برك‌وساز

رای او با نیروی حکم قضا دندان و شیر
حکم او با یاری رای قدر چنگال و باز

راهی[5] ازگویندگانش نای ناهید وخناق
گامی از کوشندگانش گام بهرام و کزاز

ذات او در طی عالم یاکرامت در فسون
جاه او در جوف گردون یاحقیقت در مجاز

شبه او باشان قدرت اینت آسان امتناع
نور او با نور یزدان اینت مشکل امتیاز

نصر قائد هر کجا گردان کی در گیر ودار
خصم هالك هر کجا ترکان وی در ترکتاز

سرنگون بدخواه آری چون سرخسرو بلند
بسته دم فرعون آری چون پر جبریل باز

اخترانرا هر کجا گامش سجود اندرسجود
آسمانرا هر کجا نامش نماز اندر نماز

تا بهری بر چاربالش داد گام شه شرف
تا از آن بر[6] هفت کشور گشت دست او دراز

دست افشان جان راز[7] از اینطرب چو نروح ری
پایکوبان روح ری از این شعف چون جان راز

گرچه هرروزی ز دارا عیدو عیدی دلفروز
گرچه هر شامی زخسرو صبح وصبحی دلنواز

لیکن امروز اول عیدست و آغاز نشاط
لیکن امروز آخر سوزست و انجام گداز

توده توده زر و گوهر در وهاد ودر تلال[8]
طبله طبله مشك و عنبر در نشیب ودر فراز

روی رایان بینی ازشش سو بی ادراك عید
سوی درگاه ملك از راههای دیر باز

---

۱ ـ هیر : آتش ۲ ـ تال: طبقی ازمن وبرنج وامثال آن ۳ ـ یال: گردن، هیرمند: آتش پرست ۴ ـ آشنا: اینجا بمعنی شنا آمده‌است ۵ ـ راه اینجا بمعنی آواز آمده‌است ۶ ـ نسخهٔ مل، در ۷ ـ راز: اینجا بمعنی ری آمده‌است ۸ ـ وهاد : زمینهای پست، تلال : زمینهای بلند

بختیانشان سست پی از بس بوادی پوی پوی ‌‌ ‌ تازیانشان پخته[1] ناف از بس بهامون تاز تاز
کاخ شه دریا و اصدافش طبقهای گهر ‌ ‌ ‌ بزم شه گردون واجرامش جوانهای طراز
از رخان شهزادگان هریك جنانی دلفروز ‌ ‌ ‌ وز جنان درها بروی شاه فرخ رخ فراز
خاصه از روی علیشاه آنکه تخت و بخت او ‌ ‌ ‌ آسمان احترام و آفتاب اعتزاز
جان او روشن بدانش چرخ اگر ازماه ومهر ‌ ‌ ‌ دست او نازان ببخشش کان اگر از برك وساز
گو بآنان کش بهمتایی همی دارند پی ‌ ‌ ‌ گو بآنان کش ز انبازی همی گویند باز
کی شود چون آفتاب از نور بخشیدن سها ‌ ‌ ‌ کی شود چون آسمان ازتو بتو بودن پیاز
از بر تیهو نهد عدلش براه باز دام ‌ ‌ ‌ از سم آهو کند دادش بکام شیر گاز
تخت شادان ازوجودش همچو ازاقصی سپهر ‌ ‌ ‌ ملك نازان برحریمش همچو بربطحی حجاز
چون خرامد سوی میدان لشکری گو ازعدو ‌ ‌ ‌ چون گرازد شیر جوشان گله یی گو از گراز[2]
جان پاك او بدانش یا که سلمی و سلام ‌ ‌ ‌ دست راد او ببخشش یا که محمود و ایاز
آمر و ناهی سپهر و اخترش گر برخلاف ‌ ‌ ‌ آب سایی آن بهاون بادخایی این بگاز
قدرش و تقدیر فکرت جودش و تحدید وهم ‌ ‌ ‌ کوه سنجیدن بمیزان دشت پیمودن بباز[3]
بخت او باماك گردون کش آمد دایه یی ‌ ‌ ‌ چون سلیل نازنین با زادهٔ مادر بناز
از نهیب آنکه بخشد مرگدایانرا ز جود ‌ ‌ ‌ پادشاهی را بروز بار از او احتراز
بدسگالانرا مباد آگاهی ازجودش که او ‌ ‌ ‌ از سؤالی بر فشاندشان روان خویش باز
تا بروز حشر باید از وفا در پای او ‌ ‌ ‌ هر کرا بر سر ازو روز مهی آید فراز
هان صبا عطف عنان ازمدحتش سوی دعا ‌ ‌ ‌ ادهم کلك تو ارجل[4] راه مقصد بس دراز
لوحش‌الله تاج او کش آفتاب اندر سجود ‌ ‌ ‌ حاطه الله تخت او کش آسمان اندر نماز
تا زمین از آفتاب ازآن زمین را باد فخر ‌ ‌ ‌ تا زمان بر آسمان ازاین زمین را باد ناز

---

۱ ـ پخته : هر چیزی که در زیر پا کوفته و پخش شود در نسخ موجود کلماتی شبیه شخته ، لخته ، تخته و امثال آن نیز نوشته شده‌است ولی معنی آنها مناسب بنظر نرسید
۲ ـ گرازیدن : خرامیدن باکبر وغرور ، گراز : خوك نر ‌ ‌ ۳ ـ باز : واحد طولست باندازهٔ فاصلهٔ میان دو دست از سرانگشتان دستی تا سرانگشتان دست دیگر ‌ ‌ ۴ ـ ادهم : اسب سیاه ، ارجل : اسبیکه در یك پای او سپیدی باشد و آن نقص اسبست و شوم خوانده میشود اینجا بمعنی لنگ آمده‌است .

در مدح شاهزاده دولتشاه

این منم بر در دارای جهان روی نیاز — این منم دیده بدیدار شهنشاهم باز
این منم کودکی‌ازبیخردی در ده‌سال — شاد کز فرّ پدر با فلکم[1] باشد ناز
این منم کاینك در پیش شهنشاه زمان — با همایون پدرم خاك گرا روی نیاز
من چواو دربر آن‌داور دوران‌بسجود — او چو من بردر آن‌خسرو گیتی‌بنماز
پدرم را نه پدر بلکه خداوند بزرگ — من و فرخ پدرم بندگیش را انباز
لوحش الله بگهر گرچه بدم بچهٔ شیر — لیکن‌امروز مرا آگهی ازبرثن‌و گاز
گر بپا زآهن ورو سلسله می‌بگسستم — بودمی آگه ازین پایه اگر در آغاز
عمر ده روز مرا باشد[2] ده ساله تباه — مگر آن عمر زخاك پی‌شه جویم باز
از همالان پدر جان من‌و رامش عیش — ازقرنیان پسر هوش وی ونعمت وناز
هرطرف میگذرم شیردلی اژدربند — هرطرف مینگرم تاجوری بنده نواز
بشهانشان زملك لشکر فرخ‌پی شوم — بجهانشان زپدر دست قوی‌پنجه دراز
اندرآن‌رشته که ازباس همه داده‌بتاب — اندرآن رسته که ازداد همه داده بساز
گرگ‌آسیمه‌سرازسهم‌چومیمون‌لعّاب[3] — شیر گرگینه در ازبیم چوروبه خرّاز[4]
گاه در زیر یکی عفریتی آتش سار — گاه در چنك تنی تنّینی ارقم ساز
دیو آن آمده پتیاره گسل از مسقو — مار این آمده جرّاره شکر ازاهواز
بیگه و گه بزمین بوس در شاهنشاه — آسمان‌وار ز هرسو بزمین درتك وتاز
بوالمظفر ملك عالم عادل خاقان — کاسمان‌راست چومن‌بردر او روی‌نیاز
بگه رزم بشبرنك رخش را چوفروغ — بگه بزم باورنك پیش را چو طراز

۱ـ نسخهٔ ب ، ملکم ۲ ـ نسخهٔ ب ، باشد و ۳ ـ لعاب ، بازیگر ۳ ـ گرگینه پوستین، وخراز پوستین دوزست

گردشی در سپهش مرگ سپاهی را برگ — جنبشی در قلمش جان جهانی ر اساز
تارك دشمن و تیغش بسر گور چو شیر — دامن زایر وزرّش ببر کبك چو باز
بسر طعمه بلی[۱] شیر ژیان تیز آهنك — ببر مسته[۲] بلی باز ژیان خوش‌پرواز
زو یکی بخشش و تا تابش اختر عذّال[۳] — زو یکی ریزش و تا گردش گردون طنّاز
دامن پیر خشن پوش بنطع صراف — کلبهٔ زال رسن ریس بتخت بـزاز
تا که از اختر کین‌توز فرازی بفرود — تا که از طالع فیروز فرودی بفراز
خصم خسرو بفرودی که همه محنت و درد — یار دارا بفرازی که همه نعمت و ناز

در تهنیت جشن زناشویی اسدالله خان فرزند ابراهیم خان شیرازی

دوش خاتون ختن رفت چو در حجلهٔ ناز — بُختی چرخ ز در گشت گرانبار جهاز
دست کیوان زپی پاس شده چوبك زن — طبع برجیس پی خطبه‌شده خطبه طراز
گفته بهرام بناهید که هان رود بزن — گفته ناهید ببهرام که هان تیغ بیاز
صفحه بی‌خامه کند تیر بعشرت مسطور — چهره بی غازه دهد ماه بشادی پرداز
زیر این قبهٔ نیلی ز شهاب و ز شُعل[۴] — ازپی عیش وطرب گشته پری آتش‌باز
بزمی آراسته دیدم چو ارم از پی سور — کاخی افراخته دیدم چو فلك ازپی‌ساز
مجلسی ساخته چو نمحفل مانی که از آن — چرخ مینا شده بر روضهٔ مینو طنّاز
بهر آن مجلس آراستهٔ عیش انگیز — پـی آنمحفل پیراستهٔ غمپـرداز
صبح تا شام اعاظم همه در آمد و شد — شام تا صبح صنادید[۵] همه درتك وتاز
زده خسرو قدم ازبهر طلب چون شاپور — بسته محمود کمر ازپی‌خدمت چو ایاز
گشته ازعنبر شب‌مهر در آن مجمره‌سوز — شده از نالهٔ نی زهره در آن زمزمه ساز

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ولی ۲ ـ مسته : طعمهٔ جانوران شکاری ۳ ـ عذال : ملامتگوی
۴ ـ شعل : جمع شعله ۵ ـ صنادید : جمع صندید بمعنی بزرگ وشجاع

پایکوبان زشعف خاسته خوبان ختن / دست افشان زطرب آمده ترکان طراز
مطربان نغمه سرا گشته بآیین عـراق / چنگیان چنگ‌نواز آمده زاهنك حجاز
باربد طیره[1] شود خوانیش ار رامشگر / رامتین شرم کند گوئیش ار چنك نواز
گاه از نالهٔ رود آمده مستان بسرود / گاه با ناز فتات آمده فتیان[2] بنیاز
یکطرف شعبده‌بازی که ز لعبت گریش / گشته سر گشته وحیران‌فلك شعبده‌باز
مهرهٔ مهر نکویان بـرد از حقهٔ دل / چون پی لعب کند شعبده بازی آغاز
ازچراغان‌شده‌آن‌خانه چوفردوس‌برین / یا که‌رضوان‌درفردوس‌در آن کرده‌فراز
گشته‌چون‌ساحت‌گردون‌زکواکب‌روشن / از قنادیل فروزان چه‌نشیب وچه‌فراز
سرو آن‌چون‌قدخوبان‌بر آنشمع‌وچراغ / چون دل‌سوختگان‌آمده‌درسوزو گداز
یا بـر آن سرو خرامندهٔ من میگذرد / که همه تن شده از بهر نگه دیدهٔ باز
آتش افشان شده نمرودش آتش‌بازان / وندر آتش‌شده‌خوش‌همچوخلیل‌ازاعجاز
اینك از تیر شرربار شیاطین زمین / در فلك ناید زاندیشه ملك در پرواز
کز پی رجم شیاطین فروزنده شهاب / در فلك گاه ملك آمده ناوك انداز
گفتم‌اینجشن کراباشدواینسور زچیست / که از آن‌خازن کان‌آمده مخزن‌پرداز
گفت پیر خرد این انجمن دستوریست / معدلت گستر ودشمن‌شکن‌ودوست‌نواز
آصف عهد و خداوند جهان ابراهیـم / که ازو مسند آصف بجهان‌یافت‌طراز
آنکه در حلقهٔ احرار ز بخت فیروز / آنکه در خرگه ابرار ز نجم دمساز
گشته چون سیدخاتم زمهاجر مخصوص / شده چون عیسی مریم زحواری ممتاز
برّه‌ازنیروی‌عدلش شکندبرثن[4] گرگ / صعوه از یاری دادش فکند مخلب[5] باز
هم غزال آمده با شیر ز عدلش همسر / هم تذرو آمده با باز بعدلش انباز

---

۱ ـ طیره ـ خفیف و شرمسار   ۲ ـ فتات : زنان جوان ، فتیان : مردان جوان
۳ ـ رجم : راندن   ۴ ـ برثن : چنگال حیوانا تست   ۵ ـ مخلب : پنجهٔ حیوانات

یوسف مسند عزت کـه ز بدو ایجاد ... هفت سیاره و نه چرخ برش برده نماز
خود زلیخای جهانرا که زعشقش شده پیر ... شدجوان باز چوشد دیده بدیدارش باز
چو دم نحل دهـد شهد دم جرّاره ... گذرد رایحهٔ لطفش اگـر در اهواز
بهر هیزم کشی مطبخ جودش ایام ... نهد از مهر برین بُختی جمّازه جهاز[1]
نان گردون شده زانپخته که ازبدووجود ... خوان اوراشده خور گرده و گردون خباز
گردهم نسبت قدرش بفلك خرده مگیر ... زانکه رهرو بحقیقت رسد از راه مجاز
کرد مریم گهری آسیه[2] سایی همسر ... کرد زهرا نسبی رابعه[3] رایی همراز
بستوده خلف خود اسدالله که هست ... ممتلی بر سر خوان کرمش معده آز
خاك شیراز زند طعنه بـآب حیوان ... مولد پاك وی آمد چو ز خاك شیراز
بجز این کش رخ جانپرور دلکش نگرد ... خضر را چیست بگو حاصلی ازعمر دراز
بامید کف زر پاش کرم گستر او ... زر زکان رقص کنان جای کنددردم گاز
درهم آوردهٔ آنرا چو دهد ز ایمایی ... درحذر خازن کان ازچه نباشد زاحراز[4]
همچو قدر وی و مانند ضمیرش میبود ... گر نمیبود فلك بی‌سروپا ، خورغماز
بر او سرّ قدر راست قضا در اظهار ... پیش او راز قضا راست قدر در ابراز
گرچه درمدح وی اطناب بود مستحسن ... لیك درصورت عجز آمده احسن ایجاز
الغرض کرد چو همسلك دری ناسفته ... آن گرانمایه گهر را بهزاران اعزاز
بی نیازیش چو از هدیـهٔ کالانگریست ... از پی هدیه شدش طبع صبا مدح طراز
زد رقم از پی تاریخ زفافش کـه (شده ... اسدالله دگـر همسر زهرایی باز)
۱۲۱۲
تا که درحجلهٔ ابداع پی نشر سلیل ... اُمهات آمـده پیوسته بآبا دمساز
منتشر نسل وی وعدتش افزون زنجوم ... همه بادولت وعزت همه باحشمت وناز

۱ـ این بیت ودوبیت بعدازآن وبیت چهاردهم ودوبیت آخراین صفحه درقصیدهٔ دیگرنیز تکرار شده‌است ۲ ـ آسیه : مادر حضرت موسی ۳ ـ رابعه : ام الخیر دختر اسمعیل اهل بصره اززنان عارفهٔ سدهٔاول هجری۴ـ احراز: جمع‌حرز، بمعنی هرچیزکه نگاهداشته وبازداشته شود

در مرثیهٔ تلی بیگم

آه کز جور و جفای آسمان کینه توز — در کسوف جاودان ماند اختر گیتی‌فروز
زار در گور ند خیرات‌حسان[1] از آن‌عنود — خوار درخاک کند ربّات‌حجال[2] از آن عجوز
زان بساقدها که ازدرد تذروان چنگ باز — زان بسا دلها که ازداغ غزالان پشت کوز
چون غزالی درحرم‌راندی بخون ایفتنه‌جو — چون تذروی درارم کردی نگون ایکینه‌توز
نای‌یوز حرص ازین‌پس برهمال او مبند — چشم باز آز ازین پس برمثال او مدوز
بر خدنگ جانشکارت کینهٔ احرار پر — بر کمان کج نهادت فتنهٔ ابرار توز[3]
ای بسا تنها که سودی ازستم نادیده کام — ای‌بسا جانها که بردی ازجفا نابرده روز
خاصه تلی‌بیگم آن‌خورشید اوج‌سلطنت — کز جبین او شبستان ملك آزرم روز
آنکه تاری ازمعنبر موی او را نی بها — هرچه جمشیدی خزائن آنچه‌قارونی کنوز
نو نهال قد او آمد نگون پیش از ثمر — نوبهار عمر او آمد خزان پیش از تموز
منکسف شد آفتاب اوج عزت ایدریغ — کافتاب کوچه پیما خیره در تابش هنوز
چون سپهر مجد پشت اختر عزت سیاه — ازچه گردون‌را فراز وازچه اختررافروز
الغرض گلچین مرگ‌ازغارت آن‌تازه گل — جاودان‌چون‌ماند جانهای‌هزاران‌تن‌بسوز
از پی تاریخ فوتش زد رقم کلك صبا — چید اجل از گلبن شاهی گل گلشن فروز

۱۲۲۰

در مدح عباس میرزا ولیعهد

زهی ای قصر ملایك خدم عرش اساس — خهی‌ای‌کاخ همایون‌پی گردون گریاس
گشته بردورفلك حصن‌حصین‌تومحیط — کرده باعرش‌برین فرش‌حریم‌تو تماس
درتوبی‌پرده زهرپرده عیان گشته بتی[4] — رشك ترکان ختا غیرت خوبان ایاس[5]

---

۱ ـ خیرات حسان : زنان نیکو روی ۲ ـ ربات حجال : حجله نشینان ۳ ـ توز : برگ درختی که آنرا بر کمان و قسمت پایین تیر میکشیده اند ۴ ـ نسخهٔ مل ، تنی ۵ ـ ایاس : نام شهری در ارمنستان

از تماثیل تو ای منظر فردوس مثال　　از تصاویر تو ای خرگه افلاك مساس

چون تماثیل تو واله همه ارباب‌عقول　　چون‌تصاویر توحیران‌همه‌اصحاب‌حواس

دید تمثال ترا چون دو سمن سا سنبل　　یاسمن گشت قرین با غم توأم بایاس

لعبتان تو ز بس مایل دیـدار همند　　دید گانش بری ازخواب‌ومبری ز نعاس[1]

آسمانی تو وخورشید جهان افروزت　　آفتاب فلك دولت و شوکت عبّاس

ماه‌مهر افسر گردونفر سیاره سریر　　شاه یوسف‌رخ موسی کف عیسی انفاس

ایکه بادانش‌تو سوخت دفاترهرمس[2]　　ایکه‌باصولت تو ریخت براثن هرماس[3]

حصر آیات جلال تو برون از احصا　　حس آثار کمال تو فـزون از احساس

پی بجاهت نتوان برد بافکار و گمان　　حصر جودت نتوان کرد باوهام وقیاس

نیست‌مشّاحی‌خور درخور اندازه‌و گز　　نیست پیمودن یم در حد پیمانه و طاس

تا چو ابطال[4] رجال‌توشود درخوربأس　　تا بکریاس جلال تو سزد از پی پاس

هشتمین‌چرخ‌زاختر ببرافکنده لبوس[5]　　نهمـین قصر زاطلس بتن آورده لباس

گفتم‌ازجودتوجز کان‌بجهان‌مفلس نیست　　بحر فریاد بر آورد کـه داد از افلاس

خورد ازدست‌تو کافشاند[6] جگر پارهٔ لعل　　خازن کان که همی سود بهاون الماس

پرثمر جنتی آراسته رویت گه بذل　　پرشرر دوزخی افروخته تیغت گه پاس

افعی رمح بگنجینهٔ دولت حارس　　آمدت زانکه بگنج آمده تنین حرّاس[7]

پیرزالیست که گویدبوی‌ازچرخه‌ودوك　　پورزال ار بتو گوید زسهام و اقـواس[8]

گر بداندیش‌ترا چرخ‌سرافراز نکرد　　ازچه بارمح‌سرافراز تو شد راس‌براس

---

۱ ـ نعاس : ابتدای خوابست　۲ ـ هرمس : همان هرمزست که نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده و معنی آن فرشته وستارهٔ برجیسست و اینجا گوینده بمعنی دوم آورده است　۳ ـ براثن : جمع برثن بمعنی پنجه و چنگال ، هرماس : بمعنی اهریمنست　۴ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی پهلوانست　۵ ـ لبوس : زره　۶ ـ نسخهٔ ب ، افشانده　۷ ـ حراس : حافظ و نگهبان　۸ ـ سهام : جمع سهم بمعنی تیر ، اقواس : جمع قوس یعنی کمان

تیغت آن هندوی افسونگر جادوسارست   کز زریر رخ بدخواه برآرد روناس[1]
آفتابی تو و از سایهٔ یزدان داری   جای درسایهٔ چتری که بود عرش مماس
هست مقیاس هدایت دل آن سایهٔ حق   کرد خضر ره موسی قبسی زان مقیاس
زامر آنخسرو اژدر شکر شیر اوژن   که زشیرعلمش شیر فلك راست هراس
بگه خردی راندی سپهی نیك بزرگ   بگروهی که ز شرّند نظیر خنّاس
کرده مملو همه ازمال مسلمانان کیس   کرده مشحون همه ازخون گرفتاران کاس
گشت ازنور تو چون سینهٔ سنیا روشن   عرصهٔ وادی خوی ساحت دشت سلماس
زیر ران تیز تکی کامده از تندی آن   نیلگون خنگ فلك کندتر از گاوخراس[2]
بسکه سیّاح قفار آمد و سبّاح[3] بحار   گوییا بارهٔ خضرست وسمند الیاس
رخش از جای برانگیختی و آوردی   در خم خام بسی یال یلان را بلباس[4]
خردسالی تو چون دیدوچنین کار بزرگ   برخداوند خداوندجهان خواند سپاس
جز شهنشاه روا نیست خداوند از آنك   هست ازصورت و معنی بخداوند جناس
روح قدسی بتن پاك تو تا گیرد انس   روح با جسم از آغاز گرفت استیناس
بسکه از یمن مدیحت سخنم شیرینست   خلق شوریده بمن چون مگسان بردبّاس[5]
ولی عهد خدیوی تو و در شان تو نص   مالك ملك جهانی تو و مملوك تو ناس
بهنر کوش که یابد زهنر مرد خطر   کز کیاست بفلك پای گذارند اکیاس[6]
از فرومایه مجو رسم بزرگی زنهار   کز خراطین نشود منطقهٔ پرون لاس[7]
بسحاب وبصبا رافت ولطف تو سزاست   کز سحابست وصبا رایحهٔ سنبل ویاس
شهریارا یکی از زمرهٔ احباب مدام   باشد از رشك منش وسوسه‌هاازوسواس

۱ـ زریر و روناس دو گیاهند که برای ساختن رنگ زرد وسرخ بکار برند ۲ـ خراس: آسیابی که با چارپایان گردانند ۳ـ قفار: بیابانها، سباح: شناگر ۴ـ نسخهٔ مل: یلان بلباس ۵ ـ دباس: دوشاب وانگبین و امثال آن و دبّاس سازنده آنها راگویند ۶ ـ اکیاس: زیرکان ۷ ـ پرون: چرخ ابریشم ریسی، لاس: ابریشم پست

من همی بهر مرادش ز وفا پاشم تخم — او همی بهر حصادم[1] زحسد سازد داس
من درین فکر که آرم پی ضعفش لؤلؤ — او درین ذکر که ساید پی قتلم الماس
من دراندیشه که زریش فشانم در کیس — او بتدبیر کـه زهریم رساند در کاس
ور بگوید چو تـو در نظم سخن استادم — راستست اینسخن اینك قلم اینك قرطاس[2]
ور سراید که چرا نیست زشعرم خطری — چکنم شاه سخندان بـود و شعر شناس
نشوم رنجه که از بهر چه محسود ویم — او شود رنجه که بس رنج برد حاسد ناس
طبع را لطف خداداد ضرور آمد و بس — نکته‌سنجی نه بترتیب اداتست واساس
نیست نحّاس کس ازمطرقه[3] داندهمه کس — سبز دارد بن دندان ضواحك[4] نحّاس
آهن از آتش و گوگرد شود ریم آهن[5] — ازچه یارب زرخالص شود ازاین دو نحاس[6]
گرچه آن لعبت چین آرد واین سخرهٔ زنك — هردورا خوانده ولی برده ومولی نخّاس[7]
گرچه آن رزمهٔ زر سنجد واین ذرهٔ خار — هردورا گفته ولی کامل وناقص قسطاس[8]
خسروان گوش بر آراسته زاویزهٔ لعل — کودکان قرطه[9] درآویخته نیز از گیلاس
کودك از سوزن مادرچوب بسا زدپیکان — چه غم ار بیلك آرش[10] کندش نیز قیاس
نتوان گفت پیمبر نتوان خواند نبی — نفس هرطفل که پرورده شداز حیض ونفاس
عیسی آنست کـه آرد ببرش مریم مهد — موسی آنست که ریزد بسرش آسیه آس[11]
نیل بر روی منفّخ ندهد فایـده یی — نیك حُذّاق شناسند سمن[12] را زآماس
الغرض من بحریری سلب و حاسد من — در پلاسی همه شب خفته بتدبیر پلاس

---

۱ ـ حصاد : درو ۲ ـ قرطاس : کاغذ ۳ ـ نحّاس : مسگر ، مطرقه : سندان ۴ ـ ضواحك دندانهایی که هنگام خندیدن نمایان میگردد ، ۵ ـ ریماهن : چرك آهنست که در وقت گداختن در کوره میسوزد و هنگام پتك زدن میریزد ۶ ـ نحاس : مس ۷ ـ نخاس : برده فروش ۸ ـ قسطاس : میزان ۹ ـ قرطه : گوشوار ۱۰ ـ آرش : نام پهلوان ایرانیست از سربازان منوچهر که داستان تیر انداختن او در شاهنامه آمـده و معروفست ۱۱ ـ یکی ازمعانی آس درخت موردست که بسیار تنومند شود و شکوفهٔ خوشبوی دارد وگویندکه عصای حضرت موسی ازچوب آس بوده و آس بمعنی خاکستر نیز آمده است ، آسیه مادر حضرت موسی ۱۲ ـ سمن : فربهی ، آماس : ورم

بدعا ختم ثنا دیـد صبا اولی زآنك   نیکترجنس دعایافت سخن‌را زاجناس
تا بگردش بود این آس بتن فرسایـی   حاسد جاه‌تو چون دانه‌بود دردل آس[1]
تا بکرباس تن جمله بپوشند آخر   بر تن خصم تو نبّاش[2] نماند کرباس

در مدح میرزا محمد شفیع صدر اعظم

زهی‌دارای دریادل کش آمد ابر بهمن کف   بدریای نـوال او حبابی آسمان اجوف
خداوند جهان فتحعلیشه کز کـرم هردم   بود باچاکران آستان جودیش‌مستطرف[3]
جهانداور شهنشاهی که صداسکندر ودارا   زده‌چون پیشکاران‌هرطرف‌در پیشگاهش‌صف
بهر کشور که آرد رو برش پویند باپوزش   بگردن‌خسروان‌شمشیرو بر کف‌زاهدان‌مصحف
شبه‌گون کلّه بندد دود آن بر گنبد مینا   رسد بر موج دریا گرز آتشبار تیغش تف
بتخت‌آسوده ودارد هراسان‌قیصر وخاقان   بروم از نعرهٔ شیپور ودرچین‌ازغو شندف[4]
بهند اندرکمند اوست بند گردن خسرو   بروس اندر حسام اوست برق‌خرمن‌انشف
بدر گاه ازسرای‌اورا نیازمسکنت مُهدا[5]   بخر گاه ازملوك‌اورا کلیدمملکت‌متحف[6]
طراز گوهرین‌مسند چو گردد گوهر پاگش   تو گویی‌داردازذات پیمبرزیب‌وفر رفرف[7]
ز درد لولؤ لالا نشد گر از کفش شیدا   چومصروعان[8]چرادریابلب‌پیوسته‌دارد کف
بهرجا یاری‌آراید شود ازپیل مور اقوی   بهرجا کینه بگماردشود از گربه[9]شیراضعف
بسی‌فرخ خلف‌دارد همه فرخنده‌خو لیکن   خلافت‌رامبیناد او بکس‌ازخویش‌مستخلف
وزیری در کفایات ممالك در کنف دارد   که‌چون‌هارونش‌ازرای‌آمده‌هرریب‌مستکشف
نظام‌الملك والمله شفیع الذنب والـزلة   هم‌ازبن‌برخیااعلم‌هم‌از بن‌بختگان اعرف[10]
نگویم‌صاحبش[11]زینرو که‌ازصاحب‌بوداصلح   نخوانم آصفش‌زینره که‌ازآصف‌بود انصف
نیندیشد ز گفتار بداندیشان سك سیرت   بلی‌ضرغام گردو نراچه‌غم گرسك‌کندعف‌عف

---

۱ ـ آس اینجا آسیاست   ۲ ـ نباش : گورکن   ۳ ـ مستطرف : طرفه و بی نظیر
٤ ـ شندف : طبل وکوس   ۵ ـ مهدا : هدیه شده   ۶ ـ متحف : تحفه داده شده
۷ ـ رفرف : نام پرنده‌یی سبك پروازست و نام اسبیکه حضرت رسول ص‌) در شب معراج بر آن نشسته است   ۸ ـ مصروع : کسیکه بحال غشی افتاده کف بر دهان آرد   ۹ ـ نسخهٔ مل ، گور   ۱۰ ـ بن برخیا : آصف بن برخیا وزیر حضرت سلیمان علیه‌السلام ، ابن بختگان : مقصود بزرگمهر بختگان وزیر معروف انوشیروانست   ۱۱ ـ مقصود صاحب کافی اسمعیل بن عباد وزیر دانشمند فخرالدوله علی بن رکن‌الدوله دیلمیست

زبهر بند طومار وزارت شاه دریا دل   شرف دادش زعقد گوهری از آفتاب اشرف
چو خسرو آن عطارد رای را آراست زان پروین   عطارد تهنیت را از کف ناهید بستد دف
زحل را مشتری دستار افشان کف‌زنان گفتا   کفی بر کف زن آخر زین شرف[1] ای پیر مستضعف
مه و بهرام را بین زین طرب در تیغ بازیها   گه آنرا تیغ اندر دست و گه اینرا سپر بر کف
هلال و مهر گردون و شفق را بنگر از شادی   یکی ساغر یکی ساقی یکی مینا یکی غرقف[2]
غرض چون از سلیمان دویم دید آصف ثانی   چنین احسان مستحسن چنان تشریف مستطرف
رقم زد منشی کلک صبا از بهر تاریخش   فزود از در سلیمان قدر وجاه گوهر آصف
۱۲۲۱

در مدح فتحعلیشاه قاجار و عباس میرزا

در خراسان رزم کردی ساز احسنت ایملك   سوی ری لشکر کشیدی باز احسنت ایملك
تا شود آوازهٔ آویزهٔ گوش سپهر   کوس را کردی بلند آواز احسنت ایملك
جانب فرعونیان با رمح چون ثعبان شدی   باز گشتی موسوی اعجاز احسنت ایملك
رای ری کردی کنون ازطوس با فتح وظفر   رایت فتح آیتت انباز احسنت ایملك
گشت وصل دلکشت چون روی آوردی بری   بر دل ویران رازی راز[3] احسنت ایملك
ملك ری از گرد جیشت رشك جنت گشت و گشت   روح ری خورسند و جان راز[4] احسنت ایملك
گشتی اژدربند و شیراوژن بدشت خاوران   با پلنگان هژبر انداز احسنت ایملك
از مغان کردی تهی وز هندوان پرداختی   عرصهٔ کالنجر و اهواز احسنت ایملك
کج نشستی برسمند و درنوشتی بوم روم   راست کردی قول فالکباز احسنت ایملك
ترك و تازی را کنی از ترکتازی تامصون   تازیانت در تك و در تاز احسنت ایملك
سیلی قهر تو نیلی کرد روی آسمان   آن ستمگر بود وحیلت باز احسنت ایملك
در حریمت مهر ومه را جاست در بیرون در   هست آن نمّام و این غمّاز احسنت ایملك
تاقیامت چرخ را در بارگاهت بار نیست   بیسر و پا بود آن ز آغاز احسنت ایملك
عقل را در پیشگاه از پیشکاران خوانده‌یی   اوست صاحب رای وصاحب راز احسنت ایملك
آسمان با آه سرد این قرص گرم آرد برون   مطبخت را زان نشد خباز احسنت ایملك
زین گنه کز نام تو نامی نیامد زر بکان   دادیش جا در دهان گاز احسنت ایملك
مهر چون بر روزن خصم تو از اول نتافت   کردی از هفت اخترش ممتاز احسنت ایملك

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، شعف   ۲ ـ غرقف : شراب   ۳ ـ رازی : منسوب بری و راز اینجا بمعنی رئیس بنایان ومعمار آمده‌است ـ ۴ ـ راز : شهر ری

خواندی‌ازرامشگران بزم‌خاصش‌زانکه بود درغم [۱] ناهید غمپرداز احسنت ایملك
بر رخ حسنای جاهت آسمان از اختـران دیده‌ها دارد بحسرت باز احسنت ایملك
ضیغم گرگینه[۲] در بیشه از اندیشه‌ات پیش دارد پیشهٔ خرّاز[۳] احسنت ایملك
چون دم نحل آورد لطف‌تو شهد جانفزا از دم جرارهٔ اهـواز احسنت ایملك
ناتوان برّ تذروانرا ز عاجز پـروری کرده‌یی مقراض بال باز احسنت ایملك
صورت گاز آمد از عدلت سم آهو بـره تا کشد از کام شیران گاز احسنت ایملك
مرغ روح بدسگالت را چه عزتها زتست کوست باتیر تو همپرواز احسنت ایملك
بر خلاف عادت خویش آسمان در عهد تو با خردمندان بود دمساز احسنت ایملك
گرم بازار کرم گشت ازتو اینك اندر آن بحر و کان بیمایگان خراز احسنت ایملك
در جهان تا دولتت بازوی همت باز کرد[۴] قاف تا قافش بود یکباز[۵] احسنت ایملك
خاطرت‌را درسخااطناب اگرهست ایخدیو منطقت را در سخن ایجاز احسنت ایملك
با قناعت سرگرانیهاست احسان تـرا دلنوازیهـای او بـا آز احسنت ایملك
چون عروسان نکو رو پیش‌داماد حریص با نوالت آز را بس نـاز احسنت ایملك
کیست دانی آسمان با دانه‌هـای اختران مطبـخ احسانت را رزّاز احسنت ایملك
از پی دلجویی سایل دهی خندان و شاد هرسؤالی‌را ز جان بیواز[۶] احسنت ایملك
شد تهیدست از گهر گنجورکان ازدست تو ممسکی را چند باشد ساز احسنت ایملك
از پی صید ممالك سر بسر شهزادگان جره بازانند صید انـداز احسنت ایملك
برممالیك‌آنممالك‌بخش اگرهست ایخدیو از ممالك این ملك پـرداز احسنت ایملك
درخورشهزاده عباس‌آن همایونفر خلف کرده‌یی جشنی همایون‌ساز احسنت ایملك
هم شد او با ناز پروردی بمهد خسروی در مبـارك ساعتی دمساز احسنت ایملك
وان همایون‌فر خلف را ازهمه شهزادگان برخلافت کرده یی ممتـاز احسنت ایملك
صدهزاران باربد در خسروانی جشن شاه در نوای دلکش شهنـاز احسنت ایملك
گشته دستان‌ساز گلرویان سنبل‌مو ببزم مطربـان عندلیب آواز احسنت ایملك
لعبها زان لعبتان بی‌پرده در آن پرده بین مانده حیران‌چرخ لعبت‌ساز احسنت ایملك
کرده ازشادی شیاطین با رسنهای شهاب سازبازی همچو سازوباز[۷] احسنت ایملك

---

۱ ـ درغم : آهنگی در موسیقی‌که هرچندکسی غمگین باشد بشنیدن آن شادمان‌گردد
۲ ـ گرگینه : پوستین و اینجا پوست حیوانات را اراده‌کرده‌است ۳ ـ خراز : پوست دوز
۴ ـ نسخهٔ ب ،کرد باز ۵ ـ باز: دراینجا بمعنی مسافت میان دو دست از سرانگشتان‌دستی تا سرانگشت دست دیگرست ۶ ـ بیواز : پذیرفتن واجابت‌کردن ۷ـ سازو : ریسمانیست درغایت محکمی‌که ازلیف خرما باقند وسازوباز رسن‌باز را گویند

از قنادیل زجاجی کاندر آن افروختند / شد زمین بر آسمان طنّاز احسنت ایملك
غوکها آتش‌فشان شد از تو درهر آبگیر / آب و آتش از توشد دمساز احسنت ایملك
زین همایون جشن سلطانی و بزم خسروی / طعنه ها زی‌راست برشیراز احسنت ایملك
کرده با پیروجوان‌ازیمن این‌فرخنده‌جشن / سازگاری طالع ناساز احسنت ایملك
گر نخواندم از ادب فتحعلی‌شاهت بنام / خواندمت ز اعزاز در آغاز احسنت ایملك
تا ز رایت هرچه در روی زمین صادرشود / آسمان گوید بصد اعزاز احسنت ایملك
از پس احسنتهای بی نهایت روزگار / در همه کاریت گوید باز احسنت ایملك
چون سخن‌را بردعایت ختم کرد اهل‌سخن / برصباخوانند ازاین‌اعجاز احسنت ایملك

در توصیف تخت فتحعلیشاه

تختی‌ازسنك‌بر آراست شه عرش‌اورنگ / که‌زغیرت‌زده برشیشه نه گردون‌سنگ
چون‌نهدپای‌بر آن خسرو جمشید آیین / چون کندجای‌بدان‌شاه‌فریدون‌فرهنگ
آسمانیست که او را بود از خور دیهیم / آفتابیست که‌اورا بود ازچرخ اورنگ
کرده‌چون‌قبه بر آن تعبیه زامر خسرو / هرطرف‌تیشهٔ فرهاد بسی‌شاهد شنگ[1]
بامدادان همه را دستهٔ ریحان بردست / شامگاهان‌همه‌راشمع فروزان‌برچنگ
رشك تمثال پری پیکر هر پایهٔ آن / زده بس آذر آزرم به مانی زارتنگ
همه را پای بود بر سر شیران آری / این عجب نیست زداد ملك‌شیر آهنگ
هم‌بر آن‌تخت‌همایون فلك‌پایه که هست / از پریزاد بتان غیرت بتخانهٔ گنگ
حوضی آراسته کز رشك زلالش ببهشت / کوثر ازموج‌در آورده برابرو آژنگ[2]
از لالی سر فوّاره آن پروینیست / که‌شودطالع‌از آن‌هر نفسی‌هفتورنگ[3]
درتراوش ز دمش شهد گلاب آگینی / که‌شکر تنگدل آمدزغمش‌دردل‌تنگ[4]
پله‌اش آمده بر صورت پیچان اژدر / کز نهیبش‌فسرد اژدرپیچان درهنگ[5]

۱ـ شنگ: شوخ وظریف ۲ـ آژنگ : چینی که بر روی ظاهر گردد ۳ـ هفتورنگ: ستاره‌یی‌که آنرا بنات‌النعش‌گویند ۴ ـ تنگ : بار ۵ ـ هنگ : اینجا بمعنی غارست

نکته‌یی هست درین کزچه‌بدایع کاران زده بر پلهٔ آن صورت اژدر بیرنگ[1]
تا بدانند سلاطین که سپارد هر دم زیر پا تارك اژدر ملك تنین چنگ
تخت دارای‌جهان فتحعلی‌شاهست این یا که‌عرشست‌و بر آن‌ازملك‌العرش‌آهنگ
آسمانرا بر آن گاه سجودست سجود زین خرامیدن‌بیهوده درنگ آر درنگ
نه تـرا پایهٔ آن کش بتقابل گویـی که بمیزان شرف باتو مرا باشد سنگ
اولین پلهٔ[2] آنرا نتوانـی بـوسید راست گر قامت‌قوسی‌شودت همچوخدنگ
یمن این کرده بدل زهر نکایت[3] باشهد دورتو کرده‌عجین شهدشهادت‌بشرنگ[4]
گرچه باعرش سخن‌را نبود روی ولی چه‌توان‌چون‌نبود بارگی[5] واهمه‌لنگ
شد درآیینهٔ اندیشه چو این‌عکس‌پذیر سزد ار آینهٔ خاطر آن گیرد زنگ
نی ازین ننگ ندارد ولی از آن نالد که زمن تخت شهنشاه چرا دارد ننگ
الغرض یافت چو این تخت سلیمانی‌فر بشهنشاه فلك گاه سلیمان فرهنگ
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت بسلیمان زمان دید شرف این اورنگ

۱۲۲۷

زینت تخت کیان فتحعلی‌شه که بخصم روزشب‌رنك کندچونکه براندشبرنگ[6]
آنکه در نیل کفش نیلم[7] بیجاده فشان اژدهاییست که مورش سپرد گام نهنگ
پی آراستن شاهد جـاهش بـاشد زآفتاب آینه‌دار این فلك آینه‌رنگ
روزگاری پی آسایش گیتی بگزیـد جای‌درخانهٔ زین‌جلوه گه عرصهٔ‌جنگ
اینك ازپاس‌قوی‌پنجهٔ او جوشن و تیغ گشته هم کیسهٔ‌ارزن شده هم‌کاسهٔ‌زنگ
شیر در بیشه از اندیشهٔ آن شیراوژن چنگ ازناب برون‌آورد وناب‌ازچنگ

---

۱ ـ بیرنگ زدن : طراحی ۲ـ نسخهٔ ب ، پایه ۳ ـ نکایت : قهر وغلبه‌و بداندیشی
۴ ـ شرنگ : گیاهی بسیار تلخ‌که آنرا حنظل نیزگویند ۵ ـ بارگی : اسب ۶ـ شبرنگ:
نام اسب سیاوش بوده واینجا مطلق اسب اراده شده‌است ۷ ـ نیلم : گوهریست گرانبها

سر ببرثن[۱] که چو بوزینهٔ لعّاب چسان / لعبها عرض بدم لابه دهد در بر رنگ[۲]
هر طرف بارگی حکم قضا آرد روی / باشدش رای شهنشاه‌جهان پیش‌آهنگ
چاره‌یی جز بدعا نیست ثنا را مقطع / عرصهٔ‌مدح‌فراخست‌ومراین‌قافیه‌تنگ
تا برین بر شده اورنك پی نظم جهان / هرسحرگاه کند خسرو خاور آهنگ
پایهٔ تخت سلیمانی دارای جهان / باد بر تارك این نه فلك مینا رنگ

در توصیف بهار و مدح فتحعلیشاه

چو کرد این‌لاله سوی بره آهنگ / شد آذر گون زآذریون لب رنگ[۳]
ز میناگون چمنها آهوان را / زمرّد فام شد سم شبه رنگ
کمان رستم اینك بین که دارد / بروی[۴] چرخ چاچی را پرآژنگ
هوا از عکس آن چون چترطاووس / زمین ازفیض‌این‌چون‌پرّ تورنگ[۵]
چو آذر نوش[۶] آذر پوش بنگر / ز آذریون زمینهای زراغنگ[۷]
تعالی‌الله کشد هر شاهدی شوخ / بنامیزد خورد هر لعبتی شنگ
بپای سرو بن راحی سبکروح / بزیر نارون رطلی گرانسنگ
چنین روزی نشاید در شبستان / کفی زیر زنخ کفی بر آرنگ[۸]
چرا دارم ز غم آیینهٔ دل / ازین زنگارگون آیینه در زنگ
زجا جستم بصد شادی و بستم / بعزم خاکبوس شه میان تنگ
نشستم بر سمند دشت پیما / که خرزین‌زیبدش‌ایوان‌خرچنگ[۹]

---

۱ ـ برثن : پنجه وچنگال سباع وطیور ، لعاب : بازیگر ۲ ـ دم لابه : دم برزمین مالیدن و پوزش خواستن ، رنگ : اینجا بمعنی بز کوهیست ۳ ـ آذرگون : نوعی شقایق ، آذریون : گلیست زردرنگ که آنرا خیری وگاوچشم و همیشه بهار نیز میگویند ۴ ـ برو : ابرو ۵ ـ تورنگ : خروس صحرایی ۶ ـ آذرنوش : نام یکی ازهفت آتشکده که مغان داشته‌اند ۷ ـ زراغنگ : زمین سخت وریگزار ۸ ـ آرنگ : آرنج ۹ ـ خرزین : پالان وچوبی که زین‌را دراصطبل بروی‌آن‌نصب میکردند، خرچنگ : برج سرطان

ستامش[1] مـاه شاید آسمان جـل — رکابش مهر زیبد کهکشان تنگ
بگاه وقعه چون بـاد سبکخیز — بوقت وقفه چون کوه گرانسنگ
چو آن یکران بزیر ران کشیدم — نه از منزل اثر ماندم نه فرسنگ
بدان وادی رهم افتـاد کامـد — ز خون رهروانش لعل گون سنگ
بجان فـرسای تلهایش دد و دام — ز خونهای مسافر بسدین چنگ
هما را زاستخوان رهـروان عیش — درآن وادی فراخ آمد بهر تنگ[2]
از آنصحرای خون آشام خـود را — رهایی دادم از نـیروی و نیرنگ
سواد ملـك ری آمـد بچشمم — تعالی الله زمینـی آسمان رنگ
هـوایش چـون بهارستان تبت — زمینش چون نگارستان ارژنگ
چه دیدم ؟ لوحش الله[3] بارگاهی — که گر عرشش نهم نام آیدش ننگ
در آن قصری که معمار قدر کرد — خم نه آسمان بـر سقفش آونگ
ز بتهـای نگـارینش بغـیرت — نگارستان چین بتخانهٔ گنگ
کشیده از دو سو شهزادگان صف — همه یوسف لقـا ادریس اورنگ
نهاده مهـر بر لعل گهر بـار — نهفته شرم در جـزع شبه[4] رنگ
بروی و رای[5] در ایوان چو دارا — بهوش‌وهنك درمیدان چو هوشنگ
همه با قامتی چـون سرو کشمیر — همه با طلعتی چون نقش ارژنگ
بـر آهنك نثـار بـزم خسرو — ستاده جان بکف میران برآهنگ[6]
نهان‌در کسوت زرکش چوخورشید — همه از ترك تارك تا شتالنگ[7]

---

۱ ـ ستام ، لگام زرین و سیمین و ساخت زین ۲ ـ تنگ ، یکی از معانی آن دره است‌که درین‌جا متناسبست ۳ ـ لوحش الله ، مخفف لا اوحشه الله ۴ ـ جزع ، و شبه هردو بمعنی سنگ سپید وسیاه یمانیست‌که چشم را بآن تشبیه میکنند ۵ ـ نسخهٔ ب رنگ ۶ ـ آهنگ ، در مصراع اول بمعنی قصد و اراده و در مصراع دوم صف و ردیفست ۷ ـ شتالنگ ، استخوان پا

ز دیبا هــای چینــی رزمه رزمه[۱] ... زشکّر های مصری تنگ[۲] در تنگ
بدست اندر ستاده ساقیان مــی ... بچنك اندر نشسته چنگیان چنگ
همه جانپرور از راح[۳] روانبخش ... همه رامشگر ازچنك خوش آهنگ
ز آب چشمهٔ خضر پیمبــر ... ز جام گوهرینشان راح گلرنگ
ز تار طرهٔ ناهیــد چنگــی ... بچنــك رامتینیشان سرآهنگ[۴]
وشاقان بــا وشقهای گرانقدر ... میان بربسته نظم بزم را تنگ
بمیزان جمــال گندمینشان ... سپهر از خرمن مه داده جوسنگ
صف پیلان جنگــاور بیکسوی ... ز زنگاری فلکشان طاسك زنگ
ببر ز البرز از خرطــوم پیچان ... چو پیچان اژدری زالبرز آونگ
و یــا آویخته زنجیر داود ... ز اوج این تل خاکستری رنگ
و یــا از ذروهٔ گردون گردان ... مجرّه کرده سوی مرکز آهنگ
غریــوان توپهــای آتش افشان ... دریده پردهٔ افــلاك ازغنگ[۵]
ز ابــر دود تنّین فش فشانــده ... بگیتی از شرر زرّین سلب ژنگ[۶]
زمین ازگوهرین اورنگ خاقــان ... شده طناز این فــیروزه اورنگ
سریر آرای ایــران تکیه کرده ... چوهوشنگی بر آن باهوش وباهنگ
جهانبان جهان خاقان اعظم ... که آرندش خراج ازچین واززنگ
سلیمانی بود از جنبش و جیش ... فریدونی بود از فرّ و فرهنگ
خطا کردم همش از ملك آن عار ... غلط گفتم همش از نام این ننگ
رسید از تیغ شاهنشه بــروزی ... که سوی رزم ترکان راند شبرنگ
غنیمت از مؤالف تــا در ری ... هزیمت از مخالف تا دزگنگ

---

۱ ـ رزمه : بقچه و بار وقماش ۲ ـ تنگ : بار ۳ ـ راح : شراب ۴ـ سراهنگ: خوانندگی ۵ ـ غنگ : آواز بلند ۶ ـ ژنگ : قطرهٔ باران

بطوس آن دیده زو اورنگ جویان که دید از تیغ طوس نوذر اورنگ
بلی رستم چو گیرد جای بر رخش نه اکوان زان بجاماند نه ارژنگ[۱]
ایا در بارگاهت شام تـا بـام زحل چوبك زن و بهرام سرهنگ
کنار آسمان رنـك شفق یافت زمین را تا شهنشه شد کُنا رنگ[۲]
بخاکستر گر ازاین رشك ننشست چرا دارد سلب خاکستری رنگ
فروزان ماه کارد لاله از خـاك درافشان مهر کارد گوهر از سنگ
بباغ همتت کـرم شب افـروز بشاخ عشرتت مـرغ شباهنگ[۳]
برانی خنگ چون در دشت ناورد برآری تیغ چون در عرصهٔ جنگ
برد سیلاب خون بنیاد عالم کند آهنك نه گردون گرش هنگ[۴]
بود با کاروانهای بد انـدیش شرار نعل شبرنگت شباهنگ[۵]
ز شمشیر شرر بارت شرر سان کنند اشرار جا در سینهٔ سنگ
گر آن هندی نژاد اینك نه هندوست چرا دارد بـرسم هندو آهنگ
ز خون گنگ آورد از برق نیران دهد خاکستر خصم تو بر گنگ
ببزم و رزم آن هندوی جـوزن[۶] بنیرنگ آورد لعلی می از بنگ
فزاید جان بهمراهان جانبـاز گشاید دل ز بد خواهان دلتنگ
بر اورنك تو تخت آسمان بخت چنان مایل که بر گلچهره اورنگ[۷]
ز هفت اقلیم شاهان جمله باشند بپای تخت شه چون شاه شترنگ
چو میزان فلك گوهر نسنجد ترازو گر کند کودك ز نارنگ
بخاك ار مدح شاهنشه سرایـم زر آیـد از زمینهای زراغنگ[۸]

۱ـ اکوان و ارژنگ : نام دو دیو که رستم آنان را مغلوب کرد وکشت ۲ـ کنارنگ: حاکم ، ملك و مرزبان ۳ ـ شباهنگ : مرغ سحرخوان ۴ ـ هنگ : دسته‌یی از سپاه ۵ ـ شباهنگ ، اینجا بمعنی ستارهٔ شعری آمده‌است ۶ـ جوزن : جادو وساحر ۷ـ اورنگ وگلچهره نام دو نفرست که بهم عشق میورزیدند ۸ـ زراغنگ : زمین سخت وریگزار

سخن یکبارگی کوته چو آمد — رهی بی منتها و بارگـی لنگ
کند تا هر سحر سلطان انجم — برین فیروزه گـون اورنگ آهنگ
بفیروزی و بهـروزی شهنشـاه — بود جاویـد زینت بخش اورنگ

در مدح فتحعلیشاه

از گردش چرخ آینه رنگ — بـر آینهٔ دل آمدم سنگ
دارای جهان ابوالمظفر — چون کرد برزم روس آهنگ
گردید فراخنـای گیتی — بر لشکر خسرو جهان تنگ
ترکان سپه ز ترك و تارك — در آهن و روی تا شتالنگ[1]
جیشی همگان برو[2] گره کین — قومی همگان جبین پر آژنگ
هریـك تنین آتشین دم — هریك هرماس[3] آهنین چنگ
هرخطیشان[4] ستاره پرتـو — هر ختلیشان[5] سپهر آهنگ
پرچم زده بر فراز پروین — خرزین[6] زده برسربرخرچنگ
همخانهٔ شیر شرزه در غاب — همخوابهٔ مار گرزه درهنگ[7]
با گرزهٔ حمله کـوه البرز — در کفهٔ کفشان چوجوسنگ[8]
رایات ظفر کشیده بر عرش — در موکب شاه عرش اورنگ
من نیز بعـزم خدمت شاه — بربسته میان بندگی تنگ
بر بـارهٔ تیز تك نشسته — با حملهٔ شیر و پویهٔ رنگ
چون خنگ سپهر درنوشتی — در هر گامی هزار فرسنگ

---

۱ ـ شتالنگ : استخوان کعب پای ۲ ـ برو : مخفف ابرو ۳ـ هرماس : اهریمن
۴ ـ خطی : نیزه ۵ ـ ختلی : اسب منسوب بشهر ختلان ۶ ـ خرزین : تکیه‌گاه که بر گوشهٔ صفه با چوب و خشت و سنگ سازند ۷ ـ هنك : اینجا بمعنی غارست ۸ـ جوسنگ: واحد وزنست همسنگ یك‌جو

کز طالع واژگـون فتادم　　در بستر رنج با صد آرنگ[1]
از نای نـوان چو نالهٔ نـی　　از جسم بخم چو پیکر چنگ
گسترده دواج و درتن اوداج[1]　　نالان چون چنگ درهر آهنگ
از جوشش احتـراق صفرا　　نارنگ صفت رخم بآرنگ[3]
وامانده و رانده[4] رخش چالاك　　من بیهش وشه بفرّ هوشنگ
آمد چـو طبیب عیسوی دم　　کز فرهنگم بتن دهد هنگ[5]
چون دید چنین قرین مرگم　　گفت ای بتودر زده اجل چنگ
جان داروی تست مدح خسرو　　بردار براین ترانه آهنگ
کز حرز ثنای شه مصونست　　جان ازاجل آبگینه ازسنگ
دارنـدهٔ ملك و پشت ملت　　زیبندهٔ تاج و فرّ اورنگ
خاقان جهان کـه خسروانش　　صف برزده بنده‌سان بر آهنگ[6]
شاهی که شهان هفت اقلیم　　باشند برش چو شاه شترنگ
نقاش قضا همال او را　　برلوح قدر نبسته بیرنگ[7]
از بهر سجودش آسمان زاد　　از ماماك دهر با قد کنگ[8]
هارونی بارگـاه شه را　　ازمهر ومهش جلاجل وزنگ
چون دید کـه بهر خدمت او　　بربسته کمرز کهکشان تنگ
زان بارگهش بزیب انجـم　　آراست چو کارگاه ارژنگ
دارای عجم بتر کتـازی　　چونکرد بچین وروس آهنگ

۱ـ آرنگ: اینجا بمعنی رنج ومحنت آمده است ۲ـ دواج : لحاف ، اوداج: رگ های گردن ۳ ـ آرنگ: بمعنی رنگ نیز آمده است یعنی چهره‌ام نارنگ گون شد آژنگ نیز مناسبست ولی اولا این قافیه در چند بیت بالا آمده است ثانیاً در نسخه‌ها دیده نشد ۴ ـ نسخهٔ ب ، مانده ۵ ـ هنگ : اینجا بمعنی تمکین و وقارست ۶ ـ آهنگ : بمعنی صف وایوان آمده است وهردو معنی اینجا مناسبست ۷ ـ بیرنگ : طرح ریزی نقاشی‌است ۸ ـ یکی‌ازمعانی کنگ گردوست و دراین بیت خمیدگی مرادست

از شعلهٔ صارم شرر بار — از زخمهٔ گرزهٔ گران سنگ
هم سوخته موج بحر خزران — هم ریخته اوج قمهٔ گنگ
آن روز چو راند بر بداندیش — با تیغ و سنان نوند[1] شبرنگ
از بیم سنان و تیغ شه زد — بردامن گردش آسمان چنگ
پوشیدش از آن سگاهنین[2] درع — بر کالبد خماهنین رنگ[3]
پاینده نماندی ار نه زینسان — ز اندیشهٔ آن هزاهز جنگ
خالیگر[4] دام و دد حسامش — ز اعدا بفراخنای هرتنگ[5]
اورنک نشین طوس از آن دید — ازطوس[6] هر آنچه دید اورنگ
گیتی شده زان زمرّدین ابر — بیجاده سلبز لعل گون رنگ
گه جلوه چو شاخ ارغوانش — رنگین ز کنار آن [4] کنارنگ[7]
گه خفته ولی زخون مردانش — گلگونه برخ چو شاهدی شنگ
شنگرف بر آورد ز زنگار — ز اینهٔ دین چو بسترد زنگ
زنگار وی آورد چو شنگرف — آفاق کند چو نقش ارژنگ
ز اندیشهٔ آن نهاده افسر — از هیبت آن سپرده اورنگ
مهراج ز هند و قیصر از روم — تبّع ز یمن نجاشی از زنگ

---

۱ ـ نوند : اسب ۲ ـ سگاهن : چیزیکه کفشگران از سرکه و آهن میساختند و بدان چرم را سیاه رنگ میکردند ۳ ـ خماهن : سنگست و آن دونوعست یکی را نر و یکی‌را ماده گویند نر آن سختست و چون بآب بسایند زرد شود و ماده آن نرمست و چون بآب بسایند سرخ گردد ودر داروها طلاکرده بکارمیبردند دراینجا آسمان‌را ازنظر رنگ بآن تشبیه کرده است خاقانی نیز در تشبیه آسمان بخماهن گوید

این خماهن گون که‌چون ریماهنم پالود وسوخت — شد سگاهن پوشش از دود دل دروای من

۴ ـ خالیگر : طباخ و خوانسالار ۵ ـ تنگ : بمعنی دره آمده است شاید اینجا مطلق مکان و زمین را اراده‌کرده است ۶ ـ طوس : در مصراع اول بمعنی شهر طوس و در مصراع دوم بمعنی پهلوان وسپهدار معروفست که ذکرش در شاهنامه آمده‌است ۷ ـ کنارنگ، والی و حاکم و خداوندست

نشگفت جدا ز موکب شاه　　ار تنگ شود دلم ز ارتنگ
با شاه نثار نقد جان فخر　　بی شاه حیات جاودان ننگ
فرخنـده روان خیلتاشان　　کز شاه جدا نیند در جنگ
بینند رؤس روسیانـرا　　پیوسته بپالهنگش آونگ
بر پشت تکاوری دلاور　　بر صف دلاورانش آهنگ
چون خنگ فلك فراخ سینه　　خورشیدستام[1] و کهکشان تنگ
در پویه ز ریگ آهنین سم　　بر شیشهٔ آسمان زده سنگ
بـا سرعت آن سپهر توسن　　وامانده خریست براثر لنگ
بر دیدهٔ خصم روز روشن　　شب رنك کند ز گردشبرنگ
هامون از درع موج در موج　　گردون زدرفش رنگ در رنگ
در اعه آن چو درع شاهین　　پیراهن این چو پر تورنگ[2]
دور از تو شها ز رنج دارم　　کفی بزنخ کفی بر آرنگ
روزم چو شبست اگرچه تاریك　　بی غرهٔ[3] آن گزیده شبرنگ
جز گـوهر مـدح شه نریزم　　بر صفحه ز کلك بسدین رنگ
آری بنگر شبان تـاریك　　آهنك خوش از دم شباهنگ
با اینکه مراست دور از آن در　　درسینه دلی چو دست خود تنگ
از نالـهٔ مـن سلالهٔ نـال[4]　　دلتنك نشسته در دل تنگ
نی نی کـه بنام شه زر آرد　　هرچند زمین بود زراغنگ[5]
با ضعف سرود دلنشین بین　　ازکلك صبا و رامتین[6] چنگ

---

۱ ـ ستام : زین　　۲ ـ تورنگ : مرغ صحرایی　　۳ ـ غره : سپیدی پیشانی اسب
۴ـ مراد از سلالهٔ نال شکرست　۵ ـ تنگ اینجا بمعنی بارآمده است　۶ ـ زراغنگ : زمین سخت و ریگزار　۷ ـ رامتین : نام کسیست که جنگ را ساز کرده است

تا هست سخن ز چهر گلچهر تا هست خبر زعشق اورنگ[1]
مایل بسرت مدام افسر عاشق برخت همیشه اورنگ

در مدح فتحعلیشاه و نایب السلطنه عباس میرزا گوید

درهمایون‌عهدشاهنشاه بافرهنگ‌وهنگ[2] بوالمظفر خسرو غازی شه پیروز جنگ
آفتاب خسروان فتحعلی شه کاورد چشمهٔ خورشیدرا دریای قاراز گردخنگ
آنکه‌شیرانرا ز بیمش‌خواب‌چشم‌وچشم بخت گرچه با آهووشانش‌خواب برپشت‌پلنگ
کلبهٔ زایر ز جودش مخزن دریا و کان پهنهٔ گیتی ز دادش رستهٔ فرخار وتنگ[3]
هر کجا نامش‌جهان‌اندرجهان از برك‌وساز هر کجاکامش‌بهشت‌اندر بهشت‌از بوی‌ورنگ
یادی از روی وی وجانها نگارستان چین بویی ازخلق وی و دلها بهارستان گنگ
جام رادان با شرنك ازنام او تنگ شکر کام شاهان از شکر بابیم او کان شرنگ
بادل ودستش درایوان‌بحر گوهررانه‌آب بابر وبرزش بمیدان کوه آهن‌را نه‌سنگ
مغز شیرانرا بپالاید ز دادش کام گور چرم گرگانرا بدر[3] اند بعهدش شاخ رنگ
افسر قیصر بترکی افکند در پارگین گردن خاقان بگردی آورد درپالهنگ[4]
پاسدار تاج و تختش شیر دل عباس شاه آنکه‌ازبهرنثارش‌پشت‌گردون گوژولنگ
چون خدنگش‌آذرآرا آذرنگش هیربد[5] چون‌برنگش‌آتش‌افروزآسمانش‌دودهنگ[6]
گرز چون کوبدبتارك‌زخم‌آن‌آسیب‌خاك تیغ چونراند بمغفر برق‌آن آشوب‌تنگ[7]
خون قسطنطین‌هدرچون‌تیغ یازد از نیام ملك کالنجرهباچون‌زین گذارد برهدنگ[8]
رمح‌او گردون گراشاخی که برق‌جانش‌بار تیغ‌او دریا فشان‌ابری که‌سیل‌خونش‌رنگ
دست‌وبازویش بکام‌اندر چولالستان کش[9] چهرشیرانش‌بخشم[10] اندرچوشنگولان شنك

---

۱ ـ اورنگ : درینجا نام‌کسیست که بگلچهره نامی عشق میورزیده و داستان او مشهورست   ۲ ـ هنگ : زیرکی و تمکین و وقار   ۳ ـ تنگ : اینجا نام شهریست از بدخشان‌که مردم آن بزیبائی مشهورند   ۴ ـ پالهنگ و پالاهنگ : کمندی را گویند‌که بر یکجانب لگام بسته اسب جنیبت را بدان بکشند و این مخفف پالاآهنگست‌که از دوکلمهٔ پالا بمعنی اسب جنیبت و آهنگ بمعنی‌کشیدن ترکیب شده است   ۵ ـ آذرنك: روشن ونورانی، هیربد : نگهبان آتشکده   ۶ ـ برنك : شمشیر ؛ دودهنك : سفالی‌که برای گرفتن دوده بر سر چراغدان‌گذارند   ۷ ـ تنك : ریسمان یا دوالی‌که بر زین اسب بندند شاید هم بقرینهٔ لفظ خاك درمصراع اول معنی زمین ودره اراده شده باشد   ۸ ـ هدنك : اسب   ۹ ـ کش : خوش و زیبا   ۱۰ ـ نسخهٔ ب ، بچشم

نیزهٔ خطّی چو آیـد اختر آرا از سنان شندف هندی چو گردد آسمان در از غرنگ[1]
آن بچشمش دلرباتر ازچه؟ از بالای یار این بگوشش جانفزاتر ازچه؟ از آهنك چنگ
در زمین یابی بهر جاییش از برّان حسام باسمان بینی زهرسوییش از پرّان خدنگ
جسم پیلان بشته اندر بشته چون پیچان گوزن جان شیران رسته اندر رسته چون نالان کلنگ[2]
جور را برانتقام آید چو باسرکش سنان داد را از داوری راند چو بارخشان پرنگ
زار در هر بیشه موید موی بر چرم هژبر زیر در هر بیشه نالد خال بر خام پلنگ
ترکی ازآن گر طرازد پرّ تیر برق سیر گردی ازآن گر زداید رنك تیغ آب رنگ
هوش پرّد تیرسان ازپیکر خاقان چین روز گردد قیر گرن در دیدهٔ دارای زنگ
گر شهی نازد بانبازیش نبود بیم و باك ور مهی بالد بهمتاییش نبود عار و ننگ
منطق انسان نبینی در نـوای واق واق گوهر مردم نیابی در نهـاد استرنگ[3]
اسم زال چرخ وچرخ زال نبود جز که چرخ نام لعل تاج ولوح گور نبود جز که سنگ
داد فرمان تا پی باروت افلاطون طـراز دستگاهی ساز آید چون نگارستان چنگ[4]
هوشمندی کاشه[5] مولد رادی اسمعیل نـام نغز در تبریز ازبخت شه باهوش وهنگ
ساخت چرخی آبگردش آبگون چرخش همال زان دو چرخ عالم آرا آسمانسا بیدرنگ
هریکی را هشت[6] دنگ سنگفرسا درنگار کامدش از بانك هردنك آسمان درواى ودنگ[7]
کز گال وشوره وگوگرد ترکیبی کنند هوش سوز دشمن دنیاودین دردشت جنگ
یـار گردانیش در نارنجك آتش فشان روی گردون زردو پرآژنك ازآن چون بادرنگ
کرد آن استادچرخ آرا چوآن کارشگرف در شگفتی ماند دست آزر زرّینه چنگ
از پی تاریخ چرخش زد رقم کلك صبا آب آرا اژدهـا و آتشین بنیان نهنگ
۱۲۲۸

ای سلیمان گرچه من جبریل عرش دانشم لیك بشکستم زسنك دیو نادان پرّ و گنگ[8]
آب نی درچشم بی آبان وانباز آورنـد آب گنگ پارگین را بازلال رود کنگ[9]
گردن شیر جوانرا روبه پیر ای شگفت بسته اندر پالهنگی زاسمان درشالهنگ[10]

۱ـ شندف: طبل وکوس، غرنك: صدا ۲ ـ کلنك: مرغ آبی ۳ ـ سترنك واسترنگ نباتیست بصورت آدمی که در نواحی چین روید وآنرا مردم گیا گویند ۴ ـ چنك و ارژنك و ارتنك مترادف یکدیگر وبمعنی نگارخانه مانیست ۵ـ کاش: کاشان ۶ ـ نسخهٔ ب، شست ۷ ـ دروا: سرگشته، دنك: دیوانه ۸ ـ کنك: اینجا بمعنی بال آدمی (از سرانگشت دست تاکتف) وجناغ طیور ۹ ـ گنك: راه‌آب، گنك: رودخانه‌یی درهندوستان ۱۰ ـ شالهنك: گروگان، مکر، حیله، ستم و اشتلم

راستی نبود سزا در دام دیـوان تنگدل   آنکه دیوانش ز نام جم نگارین صحف تنگ[1]
مانیا و هوش مانی چون شمارند از نگار   صفهٔ گرمابه یکسان با نگارستان ژنگ[2]
با نی دلکش خروشم اینخراش آید بدل   کز خراش آرد خروش هوشبر آوای چنگ
هان صبا عطف عنان زین ماجرا سوی دعا   راه مقصد دیر باز و ادهم کلك[3] تو لنگ
چرخ پوید برهوایش تا سرشتش را شتاب   خاك باید چون مرادش تا نهادش را درنگ

در لغز کتاب و منقبت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

کیست آن دانای نادان چیست آن گویای لال   در شواهد بی شبیه و در مثایل[4] بیمثال
ساکت بسیار گوی و ساکن گیتی نـورد   اکمه باریك بین و ابکم[5] شیرین مقـال
نزد هر بیناست بینا در بـر هر کور کور   پیش هر گویاست گویا در بر هر لال لال
در بیان قادر ولیکن عاری از کام و زبان   در سخن ماهر ولیکن خالی ازفکر وخیال
همچو خسرو زرفشان وهمچو شیرین سیمتن   همچومجنون پوستپوش و همچولیلی مشکخال
شهریارانـرا از آن آوازهٔ داد و دهش   پهلوانانرا از آن هنگامهٔ جنگ و جدال
عارفان درحلقهٔ ذکرند ازآن درهای وهوی   فاضلان درمبحث علمند ازآن در قیل وقال
همنشین در محفل صحبت باصحاب نظـر   همزبان در گوشهٔ خلـوت بارباب کمال
مردگانرا زنده از وی تا ابد نام و نشان   خسروانرا شهره ازوی جاودان جاه وجلال
عشقبازانرا از آن افسانهٔ سوز و گـداز   خوبرویانرا از آن آوازهٔ حسن و جمال
دوری ازوی کم گزیند طفل نادان روز وشب   دیده از وی بر نگیرد پیر دانا ماه و سال
درکف اصحاب بینش چیست گنجی پر گهر   در بر ارباب دانش چیست بحری پر لآل
کشوری در صفحهٔ آن نور وظلمت را قران   عالمی در عرصهٔ آن روز و شب را اتصال
روضه یی در وی روان هرجا بسی زنگی عروس   عرصه یی دروی چمان هرسو بسی مشکین غزال
بوستانی شاخسارش ایمن از باد خـزان   آسمانـی آفتابش فـارغ از ذل زوال
نی در اقطاعش بدیل ونی دراقطارش عدیل   نی بگیهانش مثیل و نی بـدورانش مثال
خاصه چون یابد شرف از نام میر بی نظیر   خاصه چون بیند طراز از مدح شاه بیهمال
سالب[6] غالب علی بن ابیطالب کـه هست   چون خداوند از صفات وچون پیمبر درخصال
آن خداونـد فلك ملك ملایك پاسبـان   کز خرام آسمان گر خاطرش گیرد ملال

---

۱ ـ تنك : اینجا مخفف ازتنك آمده است ۲ ـ ژنك : نیز بمعنی ازژنك آمده است
۳ ـ نسخهٔ ب، وهم ۴ـ مثایل : جمع مثاله بمعنی فضل وحسن حال آورده است ۵ـ ابکم : گنك ، اکمه : کور مادرزاد ۶ ـ سالب : کشنده شمشیر

از مجرّه رایض حکم قوی بازوی او | بر قوایم توسن افلاک را بندد شگال[1]
با خرد گفتم که شبه او ز واجب ممکنست | گفت خامش زانکه جاری نیست قدرت برمحال
شرك نبود گر بگویم هست یزدانرا شریك | زانکه او در بی‌شریکی شدشریك ذوالجلال
بخت وقدرش درصفت انبازایزدبین که هست | چشم بختش لاینام و ملك قدرش لایزال
هر مثالی را که بنگارد دبیر رای او | کلك قدرت خط توقیعش نگارد ز امتثال
ای شهنشاهی که تا بندد عروس مملکت | با غلام آستانت از شرف عهد وصال
در حریم بارگاهت روز وشب در دلبری | خویشتن را جلوه‌گرسازد بصد غنج ودلال
علت غائی ز کون آدم و حوا توی | کز صدف غوّاص را مقصود نبود جز لآل
گر نشد ذات تو علت داشتندی تا ابد | در زوایای عدم حوا و آدم اعتزال
گر نه یونس را بذیل یاریت بود اعتصام | گر نه یوسف را بظل رحمتت بود اتصال
گشت کی ازصدر نون[2] برصدر ایوان منتقل | کرد چون از چاه غم برگاه عزت انتقال
زیر پایت طایران سدره گسترند پر | گر سلیمان را بسر گسترد مرغی چند بال
دیدهٔ یعقوب از یوسف کجا میدید نور | گر ز کحل گرد نعلینت نمیدید اکتحال
در دبستان سلونی[3] چون کنی بر صدر جای | عقل فعالت سبق خوانیست در صف نعال
هست در قید عقال[4] از فهم اقوالت عقول | هست بر پای عقول از درك ادراکت عقال
جامهٔ جاه ترا ز آغاز چون شد آستر | گشت از آن نیلی پرند چرخ ایمن زابتذال
مخلب ازمنقار خود شاهین شاهان برکشد | گر بعهد عدل تو از دل برآرد ناله نال
بسکه اقطاع تو در اقطاع عالم شد علم | چون قناعت آز را در دل نماند آمال مال
حلم تو آنجا که برقع از شمایل برکشد | باگرانی کوه گردد در شمایل چون شمال
پاسبان آستان آسمانسایت تکین | پیشکار پیشگاه عرش فرسایت ینال
آن نفس کاید ز زخم تیغ مردان در نبرد | آنزمان کافتد ز ضرب گرز گردان درجدال
منتظم چرخ معلق را در اعضا انقطاع | متصل خاك مطبّق را در اجزا انفصال
زیر دستانرا ز هر سو ناله های الحذر | چیر دستانرا ز هر جا نعره های القتال
طاس گردون پرطنین ساز نداسبان ازصهیل[5] | سیل خون سیال گردانند گردان از صیال
جوید از وحشت حمایت شیر مرد از پیرزن | خواهد از دهشت اعانت پور زال از پیر زال

---

۱ ـ رایض : راهوارکننده اسبان ، شگال : دوالی‌که بر پای چارپایان بندند تا در حرکت نرم و رهوارگردند ۲ـ نون : ماهی ۳ـ سلونی: اشاره بکلام حضرت‌امیرالمؤمنینست که فرموده : سلونی قبل‌ان تفقدونی یعنی ازمن بپرسید پیش‌از آنکه مرا نیابید ۴ـ عقال: پابند ۵ ـ صهیل : صدای اسب ، صیال : حمله وجهیدن ناگهانی

هم‌گزینند قالب ابطال زیر خاك جای   هم گشاید طایر ارواح سوی چرخ بال
یابد از وحشت چنان ارکان گیتی انقلاب   گیرد از دهشت چنان اوضاع عالم اختلال
کانقلاب افتد میان ارتباط روز و شب   کانفصال افتد میان اتصال ماه و سال
در زمین گردد چنان مواج دریا های خون   کاید از عکسش برند نیلگون چرخ آل[1]
چون‌در آنروز سلامت سوز آیی سوی‌رزم   لافتی گویان ملایك از یمین و از شمال
حمله‌ور گردی تو و گردندجمله حجله‌جوی   همچو ربّات حجال[2] از بیم ابطال رجال
آنچه گردان بنگرند از باد گرزت در نبرد   آنچه مردان بنگرند از آب تیغت در جدال
قوم عاد از لطمهٔ صرصر ندیدند آن‌عقاب   فوج نوح ازموجهٔ طوفان ندیدند آن نکال[3]
ای کرم گستر شهنشاهی که از فرط کرم   جود تو گردد پذیره سایلانرا بر سؤال
حسرتی جز این نباشد در دل پر درد من   کالتجا یابم بدرگاه تو پیش از ارتحال
زانکه نبود در زمین و آسمانم یاوری   کاسمان آمد بداندیش وزمین شد بد سگال
خوشترست از افسر کاوس و از دیهیم جم   گر سرم گردد بخاك آستانت پایمال
آنکه آمد در فِنایت[4] گشت فارغ از فنا   آنکه باشد در ظلالت هست ایمن از ضلال
دانه‌یی افشانده‌ام امروز از افعال زشت   کش بفردا حاصلی نبود بغیر از انفعال
نه بوردی گشته گویا این زبان ژاژخای   نه ز دردی بوده نالان این دل بیهوده نال
وای بر من گر بروز حشر ازالطاف خویش   با چنان ذلت مرا برسر نیندازی ظلال
لب فرو بند از ثنا دست دعا بگشا صبا   زانکه در مدحش زبان هرزباندانست لال
باد یارب تاکه زهر جانگزا یابی ز نیش   باد یارب تا که شهد جانفزا بینی ز نال
در سفالین کاسهٔ اعدای تو زهر مُذاب   در مرصّع ساغر احباب تو شهد زلال

در مدح فتحعلیشاه قاجار

شاهد عید از بهشت اینك با فر وفال   بر در جمشید یل باز بغنج و دلال
صورت معنی قمر بُسُد شیرین شکر   دانه[5] دندان گهر حاجب ابرو هلال
پیکر دلکش پری بذلهٔ شیرین دری   معنی او سالخورد صورت‌او خردسال
با می‌شکرفشانش‌نوش‌جگرسوز نیش   برمه گلنار گونش مهر سیه‌روز خال

---

۱ ـ آل : سرخ ۲ ـ ربات حجال . حجله نشینان ۳ ـ نکال ؛ عقوبت وکیفر
٤ ـ فناء : پیشگاه سرای ٥ ـ نسخهٔ ب ، دایه

باشکرش از گهر دیدهٔ خونریز ولعل   باخبرش از سلیل نالهٔ جانسوز و نال
بر سرش افراخته چتر کیانی سحاب   در رهش افروخته عود قماری شمال
کرده زباغ وچمن بر در او انجمن   سوری‌وسرووسمن‌سنبل‌ونسرین‌وکال[۱]
بید بنش آختـه شوشهٔ بیضا نظیر   نسترنش ساخته خوشهٔ پروین مثال
هوش‌ربای از سرش نغمهٔ رنگین تذرو   نافه فکن برپیش نیفهٔ مشکین غزال
زمزمهٔ مجلسش نغمهٔ دلخـواه سار   تهنیت مرکبش نالهٔ جانبخش نال
شارکش از نارون رازگزار سلیل[۲]   صلصلش ازسروبن زمزمه‌ساز صلال[۳]
مسرع باد ربیع مژدهٔ رامش بـدم   هدهد شهر سبا نامهٔ عشرت ببال
بام دل‌افروز ازو باز قرین سمن[۴]   شام سیه روز ازو باز رهین هـزال[۵]
فتحعلی شاه ترك ملك‌خدای[۶] بزرگ   کش‌ملك‌العرش کردملك‌مصون‌زانتقال
کلك من و کوس شاه راهزن مرد راه   آن ببیان صریر این بزبـان دوال
آنکه ازو گر نه شاد انجم روشن نهاد   کمزدگان رشاد غمزدگان ضلال
وانکه بخاك درش تکیهٔ جان تکین   آنکه زطوق زرش نازش یال ینال
انجمن عید باز زان ملك آمد بساز   وان فلك‌دلنوازآخت براورنك یال[۷]
پیشگهش کاسمان ناصیه سایی بر آن   از رخ شهزادگان داده بفردوس فال
یکسره شاه هژیر زیور تاج و سریر   مهرمنش ملك گیرچرخ‌روش‌مردمال
دادهٔ دادار فـرد زادهٔ مردی و مـرد   حیدر دشت نبرد یوسف مصر جمال
خاصه ولیعهد شاه کامده دین را پناه   واهب هر نیکخواه قاهر هر بدسگال
شادان از خلق او خالق یکتا و خلق   نازان بر تیغ او سید بطحی و آل

---

۱ ـ کال : نام نوعی گلست   ۲ ـ شارك : نام مرغیست که آنرا شار نیز گویند ، سلیل : مجرای آب   ۳ ـ صلال : جمع صل بمعنی باران اندك و پراکنده   ۴ ـ سمن : فربهی   ۵ ـ هزال : لاغری   ۶ ـ ملك خدا : یعنی خداوند ودارای ملك   ۷ ـ یال : اینجا بمعنی گردنست و آختن بمعنی کشیدن وافراختن

خطبهٔ شاهی بنام نوبت عیدی ببام   بخت جوان لاینام ملك کهن لایزال
دولت و نصرت قرین زیور دم آفرین   مجمره‌سوز ازیمین مروحه‌ساز[1] ازشمال
تاجوران بر ببر[2] در بر آن تاجور   سامعه از هول کر ناطقه از بیم لال
باج‌ستان از ملوك گنج فشان بر سپاه   بند گشا از کنوز رشته گسل از لآل
نالهٔ انجم بچرخ کاینك ما را افول   صیحهٔ دریا بکان کاینك ما را زوال
تل حُلی و حُلل در بر دارای یل   ریزش خسرو بتل قسمت لشکر بتال[3]
از کف آنشاه راد گشته هم‌آهنگ باد   تودهٔ زرچون رماد خامهٔ درچون رمال[4]
گنبد گیتی نورد مستهٔ باز خطر   انجم گیهان فروز چینهٔ نال نوال
ابر بخاری سیاه برق شراری تباه   دست و دل راد شاه زله[5] ده بیزوال
این دو چه بر جان وتن واسطه مؤتمن   دامن ابر و دمن جلوهٔ برق و جبال
از چه ز دانش که‌هان از که‌زدادارجان   با ازلش اقتران با ابدش اتصال
چون بدم‌هوشمند زمزمهٔ چون وچند   گردن‌وهم و کمند زانوی عقل‌وعقال
گوهر آن بی بدل هست اجل از مثل   قاهر بر هر محل قادر بر هر محال
می‌نتوانم سرود رازی ازآن جز درود   زانکه‌فراز وفرود نی بجزاین درمقال
باخردش کش‌ز رشك عقل علیل‌ازعلل   باخطرش کش‌زشرم چرخ‌ملی[6] ازملال
مهر نیایش گرای کای تو مرا راد عم   چرخ‌ستایش‌سرای کای‌تو مرا پاك‌خال
گفتم با آن که‌هین ساکت‌ازاین‌سخن   راندم بااین که‌هان‌خامش ازاین‌مقال
پای باندازه نه تا که نیایی بسر   نکته بشایسته ران تا که نبینی نکال
عم‌چه بودخال‌چیست این‌چه گزاف وخلاف   شرم‌چه‌شد هوش کو این‌چه‌خطور وخیال
عم تو خاك درش گر بپذیرد بناز   خال تو گردرهش گر بفروزد ببال

---

۱ ـ مروحه : بادبیزن   ۲ ـ بر ببر : تن بتن   ۳ ـ تال : طبق که از مس وبرنج و طلاونقره و امثال آن سازند   ۴ ـ رماد : خاکستر ، رمال : ریك   ۵ ـ زله : ولیمه و زیادی غذا   ۶ ـ ملی : پر

تا که زدم بآفتاب نقش پیش را مثل　　تا که زدم بآسمان خاك درش را مثال
گشت بر آن فروتاب آیت صحف شرف　　گشت بر آن ماه ومهر مُهر سجل سجال[1]
پای حوادث ببست آن فلك ذوالقدر　　دست نوائب بتافت آن ملك ذوالجلال
آنچه نتانست بست پای کئیب[2] وضعیف　　آنچه نیارست تافت دست نیاز وسؤال
در کنف دولتش کوی خشن پوش پیر　　از قبل رحمتش کاخ رسن ریس زال
ازچه؟زرومی حلل شرم نگارین قصور　　ازچه زچینی حلی رشك نو آیین حجال[3]
روز کمین و کمان کز روش آسمان　　نالهٔ این الامان نعـرهٔ آن القتال
ازشغب[4] شیروپیل خاك بجنبش چو نیل　　خیل فنا را صهیل جیش بلارا صیال[5]
گه ز کمین دلفروز شعلهٔ خطی سنان　　گه ز کمان نسل سوز آتش هندی نصال[6]
دشنهٔ این باپلنگ نیزهٔ آن بانهنگ　　چنگ پلنگان ورنگ نای نهنگان ونال
چرخ سه پی زال پشت تیر گزین دال پر[7]　　آفت رویین تنان حیلهٔ سیمرغ وزال
هرسو شیران غاب گرم طعان وضراب　　سختی وحطّ رکاب سستی وشدّ رحال[8]
گاه ز بیم حسام حادثـه در اعتصام　　گاه ز سهم سهام داهیه در ابتهال[9]
چون ز کمین زامرشاه مهچهٔ اختر بماه　　کوکب کی درهبوط اختر جم در وبال
تارك گردان بگرد آورد ازمال ومرد　　آن فلك گرد سوز آن ملك مردمال
لطمهٔ او با قضا صدمـهٔ او با قـدر　　وقعهٔ او با بحار حملهٔ او با جبال
الفت سنگ وسبو صحبت برق و گیاه　　بازی باز وتذرو شوخی شیر غزال
مور پرندش بجنك آفت پیچان نهنك[10]　　نعرهٔ تندر زبیب پیکر تنّین زبال[11]

---

۱ ـ سجال : جمع سجل بمعنی جود و بخشش　۲ ـ کئیب : شکسته و اندوهناك
۳ ـ حجال : جمع حجله　۴ ـ شغب : فتنه برانگیختن　۵ - صهیل و صیال : بانك اسب و حمله و یورش　۶ ـ نصال : جمع نصل پیکان تیر و نوك نیزه　۷ ـ چرخ : اینجا بمعنی کمانست ، دال : مرغی که پر اورا برتیر مینهادند　۸ ـ حط : فرود آمدن وحط رکاب کنایه از پیاده شدن ، شدّ رحال : بارسفر بستن　۹ ـ ابتهال : زاری کردن　۱۰ ـ مور : زنگار که برآهن نشیند و بصیقل برطرف نشود ، پرند : شمشیر　۱۱ ـ زبیب : کف وزهر و آب که از دهن مار بریزد ، زبال : چیزیکه مور آنرا بدهان برگیرد وهرچیز اندك وناچیز

گر نه بدین و بملك تیغ ملك یارمند   دین عرب دستخوش ملك عجم پایمال
از در میدان او این درهٔ پیچ پیچ   درخم چوگان او این کرهٔ خال خال
ای ملکان خیرخیر زور میارید تیر[1]   زانکه نه باجنگ شیر هنگ دوال شکال[2]
بیم نه گر از کمین خصم دوالك گزین   شه چو فروزد بکین آتش هندی دوال[3]
قصهٔ نام آوران خواندید ایداوران   در صف هاماوران[4] از صفحات نعال
باج برانید وسای[5] زی در گیهان خدای   خواهیدار پرّ و پای جویید از فرّ و فال
گر بجهان هر پریش شاه نهد نام خویش   کی بشه پاك کیش گردد ازین درهمال
گر تو فریدون کنی نام غلامی دنی   نی چو فریدون یل یازد ازین نام یال
خاك سیه برسزای داند ای پاك رای   مرتبهٔ زال چرخ مرحلهٔ چرخ زال
دوش خلیلیم گفت ازدر خلّت[6] که هان   زاتش دل ای صبا آوری آب زلال
گفتمش آری ملك کرد اشارت مرا   کز دم آتش فشان به که فشانی لآل
زامر خدایی شگفت نیست بلی گر شکفت   آتش نمرود را باغ خلیل از خلال
لیك بس اینهوی وهای بیهده چندین ملای   گو نه ملالت گرای گوش نبی از بلال
ظل شهنشه ظلیل راه ستایش طویل   کلك بنانت کلیل بند زبانت کلال
گر بنخواهی هلاك دربر دادار پاك   بهر دعا دردناك دست برآرو بنال
تا که ازل را زوال همچو ابد را طلوع   تا که ابدرا طلوع همچو ازلرا زوال
ذات همایونش را کحل ابد در بصر   شاهد دورانش را خال ازل بر جمال

---

۱ ـ تیر: طاقت و توان، نسخهٔ مل: روزمبارید تیر ۲ ـ هنگ: اینجا بمعنی زور وقوت، دوال: اینجا بمعنی پوست حیوانات وشکال: اینجا بمعنی شغالست ۳ ـ دوال: اینجا بمعنی شمشیرست ۴ ـ هاماوران: بلاد شام و یمن ۵ ـ سای: پارچهٔ نفیس وقماش گران قیمت ۶ ـ خلیل: دوست. خلت: دوستی:

در مدح فتحعلیشاه قاجار و تدوین تذکرهٔ رشحات سحاب

در زمان خدیو فرخ فال آن بلند اختر بلند اقبال
شاه کشور گشای فتحعلی که ازو یافت تخت و افسر فال
آنکه هست از جلال در گیتی مظهر ذوالجلال جل جلال
آنکه افکنده شحنهٔ عدلش فتنه را در سلاسل و اغلال
خلق در روزگار معدلتش خفته در مهد امن فارغ بال
پاسبانان آستانش را خواجه تاشند قیصر و چیپال
پیشکاران پیشگاهش را از کمین بندگان تکین و ینال
مهر با رای او کم از ذره کوه با حلم او کم از مثقال
رشتهٔ عمر خصم بد گهرش گوهر تیغ او بروز جدال
بگسلاند چو دست همت او رشته های گهر بروز نوال
اندران روزگار چون خسرو[1] پرورد اهل فضل را بظلال
آفتاب سپهر مجد سحاب آن ملك سیرت فرشته خصال
آنکه آمد بگاه بذله و بذل منبع فضل و معدن افضال
آنکه در نظم و نثر خاطر او قلزمی از لآل مالا مال
آسمانیست در جهان سخن آفتابیست بر سپهر کمال
آسمانی بری ز رنج دوار آفتابی مصون ز ذل زوال
هم ز شرم لآل بحر دلش بدل بحر عقده ها زلآل
هم ز رشك نتیجهٔ قلمش شد جهان تنگ بر سلالهٔ نال[2]

---

۱ ــ نسخهٔ مل : اندرین روزگار کان خسرو   ۲ ــ از لفظ تنگ دو معنی استفاده شده یکی معنی مشهور ویکی معنی بار ، نال اینجا بمعنی نی وسلالهٔ نال کنایه ازشکرست

کلك مشکین خطش بگاه غزل　　خون کند مشك را بناف غزال
از عروسان حجلهٔ طبعش　　برده تشویر شاهدان حجال[۱]
چون پی جلوهٔ معانی بکر　　سر فکرت کشد بجیب خیال
پیش رایش شواهد معنی　　هر زمان با هزار غنج و دلال
تا دهد کسوت عبارتشان　　همه عریان دهند عرض جمال
ثانیش در هنر نیافته چرخ　　گرچه باشد در آن خیال محال
قطره زن بالعشی والابکار[۲]　　ره سپر بالغدو والآصال[۳]
نافریدش خدای عزّ و جل　　تا بر آورد آدم از صلصال[۴]
در وفاق و وفا عدیل و نظیر　　در سخا و سخن شبیه و همال
کلکش آورد در بر اقران　　طبعش افشاند بر سر امثال
مشك وعنبر چو تودههای رماد[۵]　　در و گوهر چو خامهای رمال[۶]
چون مصدّر شود بمسند طب　　جای لقمان نه جز بصف نعال
چون ببزم سخن کند آهنگ　　یکی از ناقصان بزم ، کمال[۷]
لوحش الله بجلوه گاه سخن　　تا کنون کس چواو نیافت مجال
در میان سخنوران جهان　　زیبد او را بکف سجل سجال[۸]
خواست تا در زمانه بگذارد　　آن همایون نهاد نیك احوال
یادگاری که آن نفرساید　　از تصاریف گردش مه و سال
کرد تألیف نغز تذکرهیی　　از عنایات ایزد متعال
همچو دریای ژرفی و مشحون　　همچو طبع مؤلفش ز لآل
هست هرصفحهیی از آن که بود　　نقش در آن بدایع اشکال

---

۱ ـ تشویر : شرمندگی ، حجال : جمع حجله　۲ ـ عشی والابکار : شام و بام
۳ ـ غدووالاصال : صبح و شب　٤ ـ صلصال : گل　۵ ـ رماد : خاکستر　۶ ـ رمال : ریگ　۷ ـ کمال : کمال الدین اسمعیل اصفهانی　۸ ـ سجال : عطا و بخشش

حجرهٔ هنـدوان شیرین لب — حجلهٔ شاهدان مشکین خال
هندوانی همه لطیف بدن — شاهدانی همه بدیع جمال
شعرای بزرگـوار در آن — همه از لطف در جواب وسؤال
کام هـم را دهند شیرینی — از عبارات عذب وشهد مقال
نه ز دیدار هم شوند ملـول — نه ز گفتار هم برند ملال
گشته معشوق همـدم عاشق — اندرآن انجمن چو بدر وهلال
گه کند آن باین شکایت هجر — گه دهد این بآن نوید وصال
آسمانیست کاسمان بـاشد — از کمالات آن در استکمال
جوهرش سالم از نشیب و فراز — اخترش ایمن از هبوط و وبال
نام نامیش کرد چون رشحات — آن همایون سحاب اوج کمال
بهر تاریـخ آن صبا بنوشت — رشحات سحاب و عقد لآل

۱۲۲۱

رشحات سحاب چون گردد — خرّمی بخش هر گیاه و نهال
رشحات سحاب فیـض ازل — داردش تازه مزرع آمـال

در مدح فتحعلیشاه وتوصیف قصر فیروزه

تعالی الله ازین قصر فلك ظـل — که ظل الله اعظم راست منزل
گرش ازآب و گل بنیاد، نشگفت — که آمد بوالبشر از آب و از گل
گر آن را نفس انسانی محصّل — مر این را فـر یزدانـی محصّل
گر آن جنت زجنت گشت خـارج — مر این فردوس را فردوس داخل
گر آن بر نور احمد بود خازن — مر این بر ظل یزدان گشت حامل
گر آن مسجود املاك[۱] از محاسن — مر این مقصود افـلاك از فضایل

۱ ــ املاك ، بمعنی جمع ملك وملائکه آورده است

گر آن ازفیض واهب خرّمش جان　　مر این از نور یزدان روشنش دل
بلـی آن نور ظل الله اعظـم　　که بر صدرش فکنده سدره‌سان ظل
شهنشاه زمان فتحعلـی شاه　　خداوند زمین فخـر اماثـل
جهانداری که در اقطاع و اقطار　　ز بأس کامل و از عدل شامـل
ز نقش پای موران نـای پیلان　　مسلسل زو چو از رومی سلاسل
بنیرو دال پـیر از خون شاهین　　نگارد نشره[1] بر پر حواصل
ببذل مال اگر خواهند دشمن　　ز بس آنشاه دشمن مـال مایل
صماخش را نـه از آهنگ داود　　چنان رامش که از آوای سائـل
بدرویشان عساکر در عساکر　　بمسکینان قوافـل در قوافـل
سحاب ماطـر[2] از فیض ایـادی　　شمال فائح[3] از لطف شمایـل
نبود ار ذات او منظور خالـق　　نبود ار کـون او مقصود فاعـل
نه بر اجسام آهنگ طبایـع　　نه بـا ارواح پیوند هیـاکل
بدیدارش نگر اجـرام شائـق　　بدورانش نگر افلاك مایل
نه آنان را چنان سیر منـازل　　نه اینان را چنین قطع منـازل
ز خرگاهش بجیش پور و پیونـد　　بدرگاهش ز باج رای و هرقل
ز مخزن بر همی سیر عـواطف　　ز گنج‌آور همی بانگ جلاجل
همی تا بگذری با خسروی تیغ　　همی تا بنگری با پهلوی شل[4]
بگرد موکبش گرد مبارز　　بگرد رایتش مرد مقاتل
چو در میدان همه گردون قاهر　　چو در ایوان همه دریای با ذل
بمهر و مـاه ازین بانك هزاهز[5]　　بشرق و غرب ازآن فیض مناهل[6]

---

۱ ـ نشره : تعوید وحرز　۲ ـ ماطر : بارنده　۳ ـ فائح : نشر دهندهٔ بوی خوش
۴ ـ شل : نیزهٔ کوتاه　۵ـ هزاهز : شدت جنك　۶ ـ مناهل : جمع منهل آبگیر و آبدان

اگر خوانـم بخورشیدش مشابه   اگر آرم بجمشیدش مماثل
سزد گر بر زبان انـدازدم چاك   سزد گر بر دهان انبایـدم گل
بانگلیون مثال بحر زاخر[1]   بشادروان نگار شیر بـاسل[2]
ولی نی بحر زاخر در مآثـر   ولی نی شیر باسل در خصایـل
چواین‌مشکوی‌مشکین گشت‌معمور   بفرمانش ز معماران کامـل
در آن شد کنگر این قصر عالی   مماس بام حاوی اوج حامـل[3]
شهنشه منظر فیروزه‌اش خواند   که با فیروزه منظر شد مُشاکـل
ز نقاشان کـه از بیرنك نیرنك   بنقش مانوی شان خط باطـل
وز آن هرسو بدیوار و بدیبـا   نگار لعبت شیرین شمایـل
ز میخواران مجالس در مجالس   ز مهرویان محافـل در محافل
همه سرخوش ولی بی نشأه از می   همه دلبر ولی بی بهره از دل
عبیر آمیز تمثـال ریاحین   روایح بخش تصویـر سنابل
صفیر آرای مزمـار قماری   نوا آمیـز منقـار عنـادل
غرض چون زیور اتمـام پذرفت   که جاویدان مباد از زیب عاطل
صبا از بهر تاریخش رقـم زد   بود ایـن قصر شاهنشاه عـادل
١٢٢٩
بود تـا افسر دلخواه جانبخش   بود تا نـاوك دلدوز قاتل
نکو خواهان او را تاج بر سر   بد اندیشان او را تیر بـر دل

---

١ ـ انگلیون ، نام‌کتاب مانی نقاش، بحر زاخر ، دریای سرشار ٢ ـ شادروان پرده، باسل ، شجاع وخشمگین ٣ ـ نسخهٔ ب ، حائل

در مدح فتحعلیشاه قاجار

جانب کشور جمشید روای پیك شمال ببر شاه فریدونفر جمشید خصال
خسرو ملك ستان فتحعلی شه که بود یاورش لطف علی، یار خدای متعال
بعد تقبیل حریم حرمش چون نگری بعد تعطیر غبار قدمش زار بنال
عرضه ده ازمن مسکین مشوش خاطر عرضه‌دار ازمن غمگین پریشان‌احوال
کای شهنشاه جهان داور دارا رایت ای جهاندار جوان‌رستم سهراب دوال[1]
ای خداوند سیاوش وش افریدونفر وی عدو بند تهمتن تن جمشید جلال
ای سکندر در عادل دل پاکیزه سیر وی فریدونفر فرخ رخ فرخنده فعال
ای تو در کشور کی وارث بالاستحقاق وی تو بر مسند جم خسرو بالاستقلال
چون رخت دوحهٔ اقبال نیاورده ثمر چون قدت روضهٔ اجلال نپرورده نهال
ای فلك گاه که گردون زپی چاکریت کرده در گوش یکی حلقهٔ زرین زهلال
هیچ‌دانی که چسان‌رفت‌وچسان‌میگذرد بر خلایق ز جفای فلك کینه سگال
ناصر دین عرب عم نه گرامی پدرت کش نبودی بصنادید عجم شبه و مثال
آنکه از ماهچهٔ رایت مه فرسایش یافتی مهر فروزان بفلك استظلال
آنکه ازبأس‌وی‌ازصعوه گذشتی شاهین آنکه از بیم وی از گور رمیدی‌ریبال[2]
برز برزو بگه حمله شکستی از گرز دست دستان بگه معرکه بستی بدوال
بود در خرگه او خاك نشینی فغفور بود در درگه او ناصیه سایی چیپال
ستمی‌رفت‌براواز‌چه کس؟ ازناکس‌چند که بنامردی و شومی بجهانند مثال
ستمی رفت که موهوم نگردد ز اوهام ستمی رفت که منقول نگردد زاقوال

---

۱ ـ دوال : شمشیر ۲ ـ ریبال : شیر وگرگ ، دزد خبیث را نیز گویند

ازجفا گشت زخون غیرت شاخ مرجان — آنضواحك[1] که خجل گشتی از آن عقد لآل
آنسری کش بفلك سوده کله گوشه زقدر — بی تن ازغدر فلك گشت بخواری پامال
تازمانه تن آنشاه نهان کرد بخاك — بجهان خاك سیه بیخت ز نیلی غربال
آنکه میبود بصدخواری وذلت شب وروز — آنکه میزیست بصدشادی وعزت مه وسال
شب وروزش رودا کنون همه درعیش وطرب — مه وسالش رودا کنون همه در رنج وملال
آنکه همواره بصدمصطبه[2] بودی رقاص — آنکه پیوسته بهر میکده بودی قوّال
این زمان جای گرفته‌ست بایوان تکین — این زمان پای نهاده‌ست باورنك ینال
از جفا تاجوران را همه در گردن غل — از ستم پردگیانرا همه بر پای شکال[3]
غر[4] زنانرا همه بر فرق مکلّل دیهیم — لولیانرا[5] همه در ساق مرصّع خلخال
سرورانرا همه بردند بغارت ثروت — بندگانرا همه دادند بعزت اموال
بر رعیت شده سالار خسیسی مختل — بر سپاهی شده سردار خبیثی محتال
طبل دولت بنوازند بنامش اکنون — آنکه می‌بود شب و روز ندیم طبال
همه از تیغ جفا کُشته بزاری آبا — همه‌در رنج وعنا مانده بخواری اطفال
شب وروزند همه مویه کنان موی کنان — در زوایای محن پرده نشینان حجال
گام بر منبر احمد زده اینك بوبکر — تکیه بر مسند مهدی زده اینك دجّال
دیو بر تخت سلیمان و سلیمان در بند — گرگ برجایگه یوسف ویوسف بشکال
اختر طالع دونان همه در برج شرف — کوکب بخت بزرگان همه در بیت وبال
مانده در بند گران پردگیان و اشراف — خفته بر مهد کیان روسبیان واراذل
پی خدمت چوجواریش خواتین[6] برپای — آنکه درجرگ جواریش نمی‌بود مجال
رحم کن رحم بر آنکس که بناچار رود — بهر تحصیل دو نان بردر دونان بسؤال

---

۱ ـ ضواحك : دندانهایی که هنگام خندیدن پیدا شوند   ۲ ـ مصطبه : دوکان
۳ ـ شکال : پابند   ۴ ـ غر : بدکاره   ۵ ـ لولی : منسوب بلول یعنی بی‌شرم و بی‌حیا
۶ ـ جواری : جمع جاریه بمعنی کنیزکان ، خواتین جمع مجعول خاتون

رحم کن رحم بر آنکس که نباشد خشنش　　از پس آنکه خشن خواند حریری سربال[1]
رحم کن رحم بر آنکس که بآتش بگداخت　　از پس آنکه الـم یافتی از باد شمال
خسروا تا که بود سیر مه ومهر بچرخ　　نبود نیّر اقبال ترا بیم زوال
هست لازم بپسر خواستن کین پدر　　خاصه بر چون تو پسر ای شه فرخنده خصال
توی آن خسرو فیروز کش از آتش تیغ　　شده در نایژهٔ خصم گره آب زلال
وقت آنست که پوشی زره غارت و قتل　　وقت آنست که بندی کمر جنك وجدال
وقت آنست که از بخت شوی مستظهر　　وقت آنست که بر رزم کنی استعجال
نبود جای درنگ ای ملك کشور گیر　　نبود وقت قرار ای شه نیکو احوال
آن سیه کاسه که بنشسته بر ایوان اکنون　　آن ستم پیشه که بنشسته بر اورنك الحال
بودش سینه‌یی از سهم تو نالان چون نی　　بودش پیکری از بیم تو لرزان چون نال
مانده بیخواب وخور از صیت جلالت بر جای　　همچو بر صفهٔ گرمابه نمایان تمثال
خلق این خطه براهت همه جانبازانند　　ز صغیر و ز کبیر و ز نساءِ و ز رجال
ازتو رزم و زحسودان همه بسپردن جان　　ازتو عزم وزبزرگان همه افشاندن مال
روز ناورد که در عرصهٔ میدان گردان　　اندر آرند ز کین گردن گردون بدوال
رمح رامح بربایند سواران ز رماح　　فرق فرقد بسپارند ستوران بنعال
رعشه از سهم درافتد بنهنگان بحار　　لرزه از بیم درآید بپلنگان جبال
پای در ساحت ناورد گذارند آفات　　دست بر غارت ارواح گشایند آجال
چرخ را صیحهٔ اسبان بلب آرد افغان　　خاك را نعرهٔ گردان بتن آرد زلزال
پشته ها گردد از کشته عیان میلامیل　　جامها گردد از زهر اجل مالا مال
هم تلال از سم خارا کن اسبان چو وهاد　　هم وهاد ازتن بی تارك گردان چو تلال[2]
هرطرف برقی از بیلك گردان خاطف[3]　　هر طرف سیلی از خون دلیران سیّال

---

۱ ـ سربال : شلوار　۲ ـ تلال : زمینهای بلند ، وهاد : زمین‌های پست
۳ ـ خاطف : رباینده

چون درآن روز قیامت اثر شورانگیز — که رسد فتنه و آشوب بسرحد کمال
درصف‌معر که ازجای برانگیزی‌رخش — فتح‌ونصرت‌زیمین‌دولت‌وشوکت زشمال
بشکند گرز تو بر تارك گردان مغفر — بر درد تیغ تو در پیکرمردان سربال
آن‌رسدازتو بشاهان که زشاهین‌بحمام[1] — آن‌رسد ازتو بمیران که زشیران بغزال
افعی رمح تو هر جای کـه بفرازد سر — کرکس تیرتوهرسوی که بگشایدبال
خوابگاهش نبود جز بصدور گـردان — آشیانش نبود جز بقلـوب ابطال
گفتمی پیل تـرا وقت نبردست نظیر — گفتمی شیر ترا گاه جدالست همال
پیل را بودی اگر دشنه و صارم دندان — شیررا بودی اگرخنجر وزوبین‌چنگال
شکر لله که از شش جهتت روی آورد — نصرت وفتح وظفر دولت وبخت‌واقبال
چون‌بهرحمله توی‌غالب‌ودشمن‌مغلوب — برخودوبخت‌خودایشاه‌جوانبخت ببال
هان صبا چند سرایی سخن از نادانـی — درمدیحی که درآن منطق دانا شده‌لال
دم فرو کش ز ثنای ملك کیوان قـدر — کف برآور بدعای شه گردون اجلال
تا بعالم رسد از گردش اجـرام اثـر — تا بگیتی فتد از گنبد افـلاك ظلال
اثر مرحمتت بـاد بعالم شب و روز — سایهٔ سلطنتت باد بگیتی مـه و سال
همه اقطاع جهان باد از آن آسوده — همه اقطار زمین باد ازین فارغبـال

درمدح فتحعلیشاه قاجار

زهی دارای ملك آرای روشنرای دریادل — خهی کسرای مه‌سیمای‌مهرآسای گردون‌ظل
شهنشاه زمان فتحعلی شه مـاه گردونفر — خداوند زمین دارای گیهان شاه دریا دل
فروغ روی[2] آن برنور یزدان تاابد مظهر — ضمیر پاك آن بروحی ٔمنزل از ازل منزل
چو ازآن پرتوی انوار قدسی مسودومظلم — چو ازاین‌لمعه‌یی اجرام علوی هابطوآفل[3]
در ایامش که جاویدان نوائب‌را سنان فاسد — بدورانش که بی‌پایان‌حوادث‌راکمان عاطل

---

۱ ـ حمام : کبوتر ۲ ـ نسخهٔ مل ، نور ۳ ـ هابط : فرود آینده ، آفل : ناپدید و غائب

چو با کوپال و با ناچخ بهامون راند ازمجلس / چو باخنجیر[1] و باخنجر بمیدان تازد ازمحفل
بگردون گرد انگیزد زکسر پیکر کسری / بکیوان قیر انـدازد ز دود دودهٔ هرقـل
زگنج ومال و رنج و تن پناه آنشاه شیراوژن / بدیـن احمـد مرسَل بملك ایزد مـرسِل
بگردون عطای او بقای انس و جان محور / بدریای نـوال او فنای بحر و کان ساحل
مبر ازهفت دریا نام اگر آنطبع وخو واهب / مکن از چار گوهر یاد اگر آندست و دل باذل
نبودش گر همایون ذات را مام ازل حُبلی[2] / نگشت از هفت آبا چار مادر تا ابد حامل
بهشتی آمد این آب و گل از دست جواد او / بلی ازابر آذاری گل آگین گردد آب و گل
چو گشت اینمشکوی مشکین خورنقسان سدیر آسا / بفرمانش ز معمـاران کارآگـاه روشندل
زهی قصر نگارینش که گشت آرایش گیتی / تو گویی برزمین شد ز آسمان عرش برین نازل
بهر کاخش ز نقاشان شیرین کار از آن خسرو / هزاران سرو سیمینبر کز آنان پای دل در گل
از آن بر صحف انگلیون سرشك شرم شد قصار[3] / ازین براوج علیین خوی آزرم شد غاسل[4]
زشیرین کار شنگولان که مفتون هوش هر دانا / زلیلی چهر جماشان[5] که مجنون عقل هر عاقل
بهار کشمر و گلزار خلخ فاسد و ضایـع / نگار آزر و تمثال مانی باطل و عاطل
همه از هم ز بانگ چاوشان بار مستفسر / همه با ساز سوی پیشگـاه شاه مستعجل
زسنگین تاج ور نگین طوق ومشکین چتر وزرینفر / زچینی درع و چاچی چرخ و هندی تیغ و رومی شل
زلؤلؤهای بیضاسنگ برخورشید ومه طاعن / زگوهرهای رنگارنگ بر دریا و کان عاذل[6]
تعالی الله زهـی انعام فضل واهب منعم / حماك الله خهی اقبال و جـاه خسرو مقبل
غرض بخشید اینمشکوی مشکین چون جهانرا فر / بنایش را چو شد ایمایی ازشاه جهانشامل
طلب فرمود تاریخش هم آن دارای ملك آرا / صبا گفتا (زهی مشکوی مشکین شه عادل)

(۱۲۲۸)

سخن گرمشکل افتد برجهان برمن بسی آسان / ولی پیش جهانداری چنین دانا بسی مشکل
مقالات رشیق من عقـال عقل بـن ثابت[7] / مقامات بلیغ مـن و بال جان بن وابـل[8]
چنینم گرچه درمنطق، ولی در وصف او الکن / چنینم گرچه دردانش، ولی ازفضل او جاهل
ازین گفت کلیل[9] انداخت باید درزبانم چاك / ازین نظم علیل انباشت باید در دهانم گل
ثنا را دم فروبستم چو از آن عاریم عـاری / دعا را کف برآوردم چو براین عاملم عامل
بود تا آفتاب انـور ببیش رای او مظلم / بود تا آسمان عالـی بجنب جاه او سافل

---

۱ ـ خنجیر : نیزه ۲ ـ حبلی : آبستن ۳ ـ انگلیون : کتاب مانی نقاش ، قصار : گازر ۴ ـ علیین : اعلی غرفات بهشت ، غاسل : شوینده ۵ ـ جماش : مردان زن باره ۶ ـ عاذل : ملامتگو ۷ ـ رشیق : کشیده وبلند تشبیه سخن بآن ازنظر بلندی وموزونیست ، عقال : پای‌بند ، بن‌ثابت : حسان بن ثابت شاعر مشهور عرب ومداح حضرت رسول اکرم ۸ـ سحبان بن وائل از شعرای بزرگ عرب ۹ ـ کلیل : خسته و ناتوان

در وصف قحطی خراسان و مدح فتحعلیشاه

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال — که بادجاه وجلالش مصون زعین کمال[1]

دریغ گشت چو ابر سیاه پستان را — سپید شیر طل از کام طفلکان تلال[2]

بقاطنین[3] خراسان زقحط خون حرام — بحکم شرع ز بیم هلاك شیر حلال

شکسته حالیشان را بصد هزار دُرست[4] — ز زر ده دهی[5] از گنج خسرو بـذّال

بیك اشارت جانبخش مومیایـی داد — زهی عظیم کرامت خهی بزرگ نوال

بلی شگفت نه گر رزق کائنات بدوست — که شاه خانه خدایست وکائنات عیال

از آن بگاه وی از ری رهی[6] روان باگنج — بسوی ملك خراسان زخسرو مفضال[7]

دلم ز بُعد مسالك چو كاه از صرصر — تنم ز قرب مهالك چو كوه از زلزال

بقصد جان مسافر چو گُرد گاه نبرد — بسفك[8] خون مجاور چو ترك وقت جدال

ز ابر گنبد خضرا بقیر گون خفتان — زبرف تودهٔ غبرا بسیمگون سربال[9]

همی سپردم و دیدم بره نشیب و فراز — همی گذشتم و ماندم زپی قفار وجبال

گهی بگور شهیدان کاروان بفسوس — گهی زمکمن ترکان راهزن بسؤال

گهی کفم بجدل در کشاکش خنجر — گهی لبم برهـی در دها ده کوپال

چنین نوشتم دشت و چنین سپردم کوه — چنان زچرخم فرّ وچنان زبختم فال

بیمن بخت شهنشه ز حادثات زمان — مصون بطوس در آوردم آن خزانه ومال

اگرچه طوس بهشتی وچو نبهشت خدای — عیان شمایل ساداتش از یمین و شمال

ولی زقحط در آن ازخروش گرسنگان — بکام سیران زهر مـذاب شهد زلال

---

۱ ـ عین کمال : چشم زخم ۲ ـ طل : باران ، تلال : زمین بلند ۳ - قاطن : مقیم ۴ ـ درست : سکه طلاکه آنرا اشرفی گویند ۵ ـ ده دهی : خالص ۶ ـ رهی : چاکر و خدمتگزار ۷ ـ مفضال ، بسیار فاضل ۸ ـ سفك : خون ریختن ۹ ـ سربال : شلوار و جامه

حیات تلخ بمفلس زبسکه نان شیرین　　ترش شمایل منعم ز بسکه شور سؤال
ز باد سرد بهـر برزنی باردلِ ذُل　　ز درد جوع بهر گلخنی باصعب حال
هزار کشته و ناب کلابشان حفّـار　　هزار مرده و اشك سحابشان غسّال
غرض بملك‌خراسان بحکم شاه جهان　　چه‌برصغارو کبار وچه‌برنساء ورجال
فشاندم آن‌زر و شد برق خرمن آلام　　رساندم آن زر وشد آب آتش آجال
درین کشاکش کامد برید شاهد عید　　جهان‌جهان زپیش‌کاروان غنج ودلال
ز انبساط طبیعی جهان بنای و بنوش　　ز اعتدال ربیعی جهان بفرّ و بفال
بدشت دشنهٔ بید و بآب جوشن باد　　بکاخ نالهٔ نای و بشاخ نغمهٔ نال[1]
چه بذله‌ها که زغن را بنغمه‌های تذرو　　چه‌طعنه‌ها که دمن‌را بنافه‌های غزال
بروزگار چنین‌من جدا زحضرت شاه　　کلیل تن ز کلال و ذلیل جان زضلال
اگر مجسم بودی ملال این دل تنگ　　فراخنای جهان آمـدی ملی[2] زملال
تن از ذبول‌چنانم که نال[3] در دل‌کلك　　بر آن صریر قلم ناله‌یی که ازدل نال
بدین مرارت کامد ز یار نوشین لب　　یکی برید[4] مبارك پی خجسته‌خصال
ز دیر باز رهی بر رخش غبار امیـد　　ز دلنواز شهی در کفش سجل سجال[5]
فشاندمش بپی ازجان‌یکی حقیرمتاع　　گرفتمش‌ز کف‌از آن‌یکی‌بزرگ‌مثال
چو مُهراو بسرانگشت مهر بگشودم　　چه‌دیدم؟انجمنی‌پرنگارومشکین‌خال
هزار ماه چو لیلای نازنین در پیش　　هزارعقل چومجنون بیخود ازدنبال
بلب لطایف فرخنده با هزاران لطف　　بر آن دلایل شایسته با هزار دلال
نوشته‌کای زسکونت‌بنای بخت نگون　　نوشته‌کای ز جنونت بپای عقل عقال

---

۱ ـ نال : مرغك‌کوچك خوش آوازیست　　۲ ـ ملی : پُر　　۳ ـ ذبول: خشکی و پژمردگی ، نال : رشته‌های باریك درمیان نی‌قلم　　۴ ـ برید : پیك　　۵ ـ سجال : جود و بخشش

تو ومحاق نحوست چو مه در آخر ماه　　من ورواق سعادت چو خور در اول سال
بچندُ کربت غربت خوشا طریق وطن　　بچند حرقت فرقت خوشا رحیق[1] وصال
گرفتم اینکه نه هجران پور شیرین لب　　گرفتم اینکه نه حرمان دخت مشکینخال
گرفتم اینکه نه مهرت بماه مهرجبین　　گرفتم اینکه نه یادت زمهر زهره مقال
نه عید وحضرت سلطان چو آسمان بشکوه　　نه عید وطلعت خاقان چو آفتاب بفال
نه عید وتا گذری توده توده گنج و گهر　　نه عید وتانگری خامه خامه عقد لآل
نه عید وهرچه فشاند گهر ملك بطبق　　نه عیدوهر که کشاند دُرر زدر بجوال
نه عید ودر دل حسرت چو باد درچنبر　　نه عید و درجان انده چو آب درغربال
سطور نامهٔ او سر بسر طویلهٔ[2] دُر　　حروف بذلهٔ او یك بیك سلالهٔ نال
بپند هر سخن او هدایت مهدی　　بعذر هر نفس من ضلالت دجّال
چو آنشکایت شیرین بدان بلاغت راند　　شدازضمیر هموم وشد از روان اهوال[3]
بفال نیک و ببخت سعید بگزیدم　　شتاب را بدرنك و نشاط را بملال
نه جز خیال رحیلم تفکری بضمیر　　نه جز بسیج خیولم[4] تصوری بخیال
تکاورانی در زین زر بدولت شاه　　چورعد گاه صهیل وچوبرق گاه صیال
ازآن مضیق که کام هژبر آن راغم　　ازآن کریچ[5] که نای نهنك آنراخال
نشستم از بر آن بادپای آتش طبع　　نشستم از برآن گرمپوی مشکین یال
گه درنگ زمین و گه شتاب زمان　　گه نبرد هژبر و گه نورد غزال
زخود رومی آماده تارك شجعان　　بدرع چینی پوشیده پیکر ابطال
همی سپردم و از پس سعادت اختر　　همی نوشتم و از پیش قائد اقبال
بخاك ری شدم آخر زبخت ناصیه سای　　چو آفتاب بدرگاه آسمان جلال

---

١ ـ رحیق : می صافی　٢ ـ طویله : رشته‌یی که گوهر بدان کشند　٣ ـ هموم : جمع هم بمعنی اندوه، اهوال : جمع هول یعنی بیم وترس　٤ ـ خیول : اسبان　٥ ـ کریچ : خانهٔ محقر دهقانی

بلند همت فتحعلی شه آنکه گرفت   همای همت او آسمان بسایهٔ بال
بزرگ بار خدایی که باخدای بزرگ   ز بیهمالی و بی‌شبهی او شبیه و همال
خدیو باذل روشندل آنکه می‌نسزد   بضیمران ضمیرش جز آفتاب سفال
مسافر کرمش در مسالك امید   نشسته دیده بگرد قوافل آمال
چو ابروان کریمان رواق حضرت او   بزایران باشارت که هان تعال تعال[1]
بآستانهٔ او با خزاین قارون   یکی بحط رکاب ویکی بشد رحال[2]
چه‌طعنه‌ها که‌در آن‌خاك‌درز فرط کرم   بابروان کریمان ز نقشهای نعال
اگر نه این‌خم فیروزه واژگون گشتی   زجام جود وی از نیم جرعه مالامال
بیك اشارت مفتاح تیغ او گسلد   ازین حصار معلّق علاقهٔ اقفال
ضمیر روشنش آن‌ژرف‌یم که مهرومهش   بشیزه‌یی‌دوشبه گون بپشت‌ماهی‌دال[3]
خدای قادر دانا بذات او کاراست   چنین خلاصهٔ نور از سلالهٔ صلصال
بزنگ و روم خدنگ وحسام ترکانش   کنندوخویشتن‌ایمن‌زقیل‌وقال‌جدال
هر آنچه بیلك وهرز بجیش نجاشی[4]   هرانچه تیغ سکندر بلشکر قنطال[5]
در آن‌نفس که بکاوش طرادها بقلوب[6]   در آن‌زمان که بجنبش کتیبه‌ها[7] بقتال
ز گرد تیره گردان سپهر و قلزم قیر   زخون‌تارك ترکان زمین و کرتهٔ آل[8]
بگرز، گردان هر سو بسودن مغفر   بتیر ترکان هرجا بسفتن سربال
نفیر نای بگردون ز نایهای دمان   غریو کوس بکیوان ز زخمهای دوال

---

۱ ـ تعال : بیا   ۲ ـ حط رکاب: پیاده شدن ، شد رحال : بار بستن وآمادهٔ سفرشدن
۳ ـ بشیزه : فلس ماهی ، برای کلمهٔ دال معنی متناسب دیده نشد شاید کلمه بال بوده است که
که نام نوعی ماهیست که بسیار بزرگ میشود   ۳ ـ صلصال : خاك   ۴ ـ وهرز: نام یکی از
شاهزادگان ایرانی پسر به‌آفرید بن ساسان بن بهمن است که در زمان انوشیروان در ردیف
سرداران بزرگ بود و داستان نبرد او با نجاشی پادشاه حبشه درکتب تاریخ آمده است
۵ ـ قنطال : پادشاه روسیه که در برابر اسکندر مقاومت نکرد و کشور خود را بدو واگذاشت
۶ ـ طراد : نیزه   ۷ ـ کتیبه : دسته‌یی ازسپاه   ۸ ـ کرته : پیراهن ، آل : سرخ

بصید طایر جان مار چارپر هر دم　　ز اژدهای دوشاخ سه‌پی گشایان بال
سنان شیران هر سوی و سفتن شریان　　چنانکه نشتر فصّاد و کاوش قیفال[1]
دریده درع ونگونسار زین‌نوان ودوان　　دلاوران ز یمین و تکاوران ز شمال
در آن کشاکش پیگار وجنبش لشکر　　که‌دشت خرگه‌سلطان‌وشیر گربهٔ‌زال
زمین وپویهٔ گردون چوشاه‌تازان‌رخش　　سپهروموبهٔ‌پستی چورخش یازان‌یال
بتیغ شاه دلیران در آن هزاهز جنك　　چوروزه‌داران‌انگشتکش بسوی‌هلال
بنصرتش‌نگرد آسمان چوغرّهٔ‌خنگ[2]　　بمژده گویدشان‌کاینست غرّهٔ شوال
جهان‌وسوختن‌جان‌چوشست‌خسروو‌تیر　　سپهروتافتن رو چورخش‌شاه وصیال[3]
باهرمن چه‌تمکن چو برقها خاطف　　بخاربن چه تشبّث[4] چـو سیلها سیّال
بهر طرف که شهنشاه بر کشد شمشیر　　بهر مقام که خسرو بر آورد کوپال[5]
بدشت‌خون‌دلیران چو موجهای بحار　　بخاك‌پیکر گردان‌چوخامه‌های‌رمال[6]
حریص تیغ‌سرافشان‌او بریزش خون　　حریصتر مگراز آن کفش‌ببخشش‌مال
مباد خصم ز جودش در آنزمان آگاه　　که‌جان‌خویش‌فشاند بدان بنیم‌سؤال
صباخموش که‌جان‌کاستی‌زحاسدخویش　　یکیش‌بسراکای زینسخن زبان‌تو لال
چوشعرمن‌شنوی‌لب‌مگز‌زرشك‌وفسوس　　زاستخوان رُفات[7] کسان‌مگوی‌ومبال
اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم[8]　　شرنگ در دم ماران ومهره در دنبال
دعای شاه سرایم که قدسیان از عرش　　کنندش از پی آمین بشوق استقبال
همیشه تا ز قضا جنبش ستارهٔ بخت　　هماره تا ز قدر گردش سپهر جلال
قضا بخدمت او بالعشی والابـکار　　قدر بحضرت او بالغـدوّ والاصال

---

۱ ــ قیفال : رگی در دست از بازو بطرف انگشت میانه　۲ ــ غرهٔ خنگ : سپیدی پیشانی اسب　۳ ــ صیال : حمله　۴ ــ نسخهٔ ب ، تشبت　۵ ــ کوپال : گرز　۶ ــ خامه : اینجا بمعنی توده ، رمال : ریگها　۷ ــ رفات : پوسیده　۸ ــ نسخهٔ ب ، دیدم

در مدح عباس میرزا نایب السلطنه

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال — که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال
وبال جان من آمد هنر چرا نبود — تنم اسیر کلال[1] و دلم رهین ملال
ببزم آنکه[2] چوتمثال خالی ازخردست — هنروران همه‌حیران‌نشسته چون‌تمثال
بآستانه سخندان ز طیرگی[3] زده تن — بصدر لال سراید سخن ز حسن مقال
کسیکه‌هست‌چوپیکان‌همه‌زبان‌خاموش — کسیکه هست‌چوسوفار بی‌زبان، نقّال
پری نهفته رخ خود ز شرم عریانی — بگونه گونه حلل‌داده دیوعرض‌جمال
فلك ز ساعد جبریل یاره بگشاید — که تا ببندد بر ساق اهرمن خلخال
زمان بدست جهولی دهد زمام مراد — که علم و عالم باطل شمارد و بطّال
ز جهل او ز جهان نسخ نسخه‌های‌علوم — زفضل‌جهل ولیکن بکف سجل سجال[4]
چو روی[5] مفلس‌بی‌آب‌مانده جوی کرم — چوچشم‌سفله‌بخوشیده[6] چشمه‌های‌نوال
خری که توبرهٔ کاه بایدش بر سر — ز مهر میدهدش روزگار زر بجوال
سری که در خور دیهیم آفتاب آمد — زکینه می کندش آسمان بغم پامال
ز دون نوازی این آسمان جور نهاد — ز سفله پروری این جهان کینه سگال
کند بلعل ثمین[7] فخر ای عجب فخّار — دهد بمشك‌طری[8] رشك‌ای‌عجب‌صلصال
درین زمانه برو پیشه ساز قوّالی — که تا فلك دهدت برتری‌براهل کمال
وگر بخاطرت اندرز من شگفت آید — ببین بتیر دبیر و بزهرهٔ قوّال
بخرس مصطبه[9] بین در ترانه و شادی — بشیر معرکه بین در سلاسل و اغلال

---

۱ ـ کلال : خستگی وناتوانی ۲ ـ نسخهٔ مل ، اینکه ۳ ـ طیره : شرمسار وخفیف
۴ ـ سجال : عطا و بخشش ۵ ـ نسخهٔ مل ، چشم ۶ ـ خوشیده : خشکیده ۷ ـ ثمین : ارزنده ۸ ـ طری: تازه وباطراوت ۹ ـ مصطبه: دکان

منم کـه حامهٔ من شاهدیست رقاصه / که گاه رقص ز گردن گسسته عقدلآل
بمجلسی که برقص اندر آید او سازد / کنار مجلسیان از لآل مالا مـال
ولی چه‌سود که ازبخت من نماند کس / درین دیار که داند لآل را ز سفال
عجبتر آنکه تراجح نهند همچو جُعل / نخاع مُنتن[1] خنزیـر را بناف غزال
سرم بزانوی غم دوش تاسحر زین فکر / کزین خرابه بهرحال بایدم ترحال[2]
بغرب‌شد چونهان این‌غراب مشکین‌پر / زشرق گشت عیان‌این همای زرّین‌بال
بعزم اینکـه ازین خطه رخت بربندم / عتیق[3] را ز قوایم گسست عقد عقال
رسید چاکروچالاک رفت‌وچست آورد / جماز گان پری پوی اهرمن کوپال
بکوه کوهه هیونان چو برنهاد اقتاب[4] / بحجره‌رفت درون وبرون کشید اثقال
من و مطالعهٔ طالع و مطالـع سعد / خیول[5] بر در و بردل هجوم‌خیل‌خیال
که‌ماهروی من از در چوآفتاب بتافت / عری[6] زعیب کسوف وبری ز ذل زوال
گسسته سنبل پر پیچ و تاب را ز سمن / گرفته فندق بیجاده رنك را بـلآل
فریب وخواب شده از غزاله[7]اش زغزل / شکنج و تاب شده از کلاله‌اش ز کلال
برنگ گشته زریر ارغوان او ز هلل[8] / بگونه گشته شفق آفتاب او ز هلال[9]
گهی سواعـد سیمین او ستون زنخ / گهی‌ذوایب[10] مشکین‌وی‌حجاب‌جمال
بمویه گفت که کردی‌مرازمویه‌چوموی / بناله گفت که کردی مرا زناله چونال

---

۱ ـ نخاع : بلغم و موادی‌که از سینه وگلو بیرون‌آید ، منتن : بوبناك ۲ ـ ترحال: بار سفر بستن ۳ ـ عتیق : اسب برگزیده ۴ ـ اقتاب : جمع قتب بمعنی عرق‌گیرست که زیر پالان برپشت چارپای‌گذارند ۵ ـ خیول : جمع خیل بمعنی اسب وسوار ۶ ـ عری : عریان ۷ ـ غزاله : آفتاب وآهوی ماده اینجا معنی دوم مناسب و کنایه از چشمست ۸ ـ زریر ، زرد وگیاهی‌که رنگ زرد از آن‌گیرند ، هلل : ترس وبیم ۹ ـ هلال ، غیر از ماه معانی عدیده دارد که یکی گرد و غبار راهست ، شاید این معنی را اراده کرده و بتناسب لفظ هلل و آفتاب بصورت تجنیس و مراعات نظیر آورده‌است ۱۰ ـ ذوائب :گیسوان

ز سنگ جور شکستیم شیشهٔ امید   بتیغ کینه بریدیم رشتهٔ آمال
ستم مکن که بود آسمانی اندر پی   خطا مکن که بود روزگاری از دنبال
فغان از آنکه تو مزکومی و چو ورد حبیب   دریغ از اینکه تو محروری و چو شهد وصال
سفر اگرچه دهد مرد را فزونی قدر   سفر اگرچه بود شخص را خزانهٔ مال[1]
ولی روان مسافر نشانهٔ آلام   ولی نوای جلاجل ترانهٔ آجال[2]
زبس فشاند سرشك از دو جزع[3] جای فریب   زبس کشید فغان از دو لعل جای دلال
نهاد سلسله بر پای عزمم از سلسل[4]   فکند ولوله بر کاخ رایم از ولوال[5]
گرفتمش ببر و سوی حجره رفتم شاد   زبان عزمم از افسانهٔ جدایی لال
بخنده گفت کنونت دو نعمتست شگرف   کزین دو نعمت فرخ ببخت خویش ببال
یکیت می کند از درد هجر آسوده   یکیت می کند از رنج فاقه فارغبال
لقای رشك بتان بالعشی والابکار   ثنای فخر مهان بالغدوّ والاصال
سپهر مرتبه عباس شاه آنکه بود   فرشته فطرت و فرخنده فعل و فرخ فال
زهی کریم نهادی که کشت جود ترا   صواع[6] هفت فلك کیل و اختران کیّال
همای همت تو آن بلند پروازیست   که لامکان بود او را بزیر سایهٔ بال
نهفته هفت زمین را چو دانه در منقار   گرفته هفت فلك را چو صعوه در چنگال
نظیر ذات تو می جستم از مهان که خرد   بخنده گفت که نادان کند خیال محال
بآستان خداوند خواجه تاشانند   یکی سکندر و دارا یکی تکین و ینال
براز های قدر رای صافیت آگاه   بعقده های قضا کفّ کافیت حلال
نفاذ امر تو آن رایضیست کز قدرت   نهد بتوسن افلاك از مجرّه شکال[7]

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، خزانه ومال   ۲ ـ جلاجل : زنگوله ،آجال: جمع اجل بمعنی مرگ
۳ ـ نسخهٔ ب ، چشم   ۴ ـ سلسل : آب گوارا وشراب ، شاید کنایه از اشك گرفته است
۵ ـ ولوال: شدت اندوه   ۶ ـ صواع: جمع صاع آبخوری و کیل   ۷ ـ شکال : پای بند که برستوران زنند

زحسرتیست که از خدمت‌تو محرومند — که خون‌خورند درارحام امهات اطفال
نبی خدای ولی چون خدای عزّ وجل — جلال‌تست مصون از زوال[1] جل جلال
فلك ببخت عدوی تو نسبتی دارد — ولی ز راه نگونساری و فزونی سال
رخ تو روشن مهری بآسمان شرف — قد تو تازه نهالی بگلشن اجلال
نه غیر شرم وحیا نور آن همایون‌مهر[2] — نه غیر برّ و سخا بار آن خجسته نهال
عطیه خواه عطای تو منعم و مفلس — نواله خوار نوال تو فاضل و مفضال
ز بس کفایت ارزاق کاینات کند — کف تو خانه خدایست و کائنات عیال
کسی نگوید رای تراست مهر نظیر — کسی نگوید حلم تراست کوه همال
که نیست در بر رای تو مهر یك ذره — که نیست در بر حلم تو کوه یك‌مثقال
درآنزمان که هژبران آتشینُ برثن — درآن نفس که پلنگان آهنین چنگال
درآورند بسکّان روزگار آشوب — درافکنند بازکان آسمان زلزال
ز برق ناجخ هندی و گریهٔ صمصام — ز سم ابرش تازی و پیکر ابطال
شود بحار و قفار[3] جهان قفار و بحار — شود تلال و وهاد[4] زمین وهاد و تلال
زگرد تیره نمایان شود فروغ حسام — ز سنك خاره فروزان شود شرار نعال[5]
چنانکه اختر تابنده از ظلام غمام — چنانکه اخگر رخشنده ازخلال زگال
نیام صارم مصری شود صدور یلان — قراب خنجر هندی شود قلوب رجال
بدشت معرکه‌سرهاچودرزه[6] های‌خسك — بخاك بادیه تن‌ها چو خامه[7] های رمال
زگرز بر سر گردان کمر شود مغفر — ز تیغ بر تن مردان قبا شود سربال

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، جلال ۲ ـ نسخهٔ ب ، همایونفر ۳ ـ بحار و قفار : دریا ها و خشکی‌ها ۴ ـ تلال و وهاد ، زمین‌های بلند و پست ۵ ـ شرار نعال : آتشیکه در برخورد نعل اسبان با سنگ از آن جهد ۶ ـ درزه : پشته خاشاك ۷ ـ خامه : اینجا بمعنی توده است

چنان بمعر که دریای خون‌شود موّاج — که گردداطلس زنگار گون گردون آل
در آنجهان ز چنین رزم در شگفت آید — روان سام نریمان و جان رستم زال
در آن هزاهز رزم و کشاکش پیگار — که بر شود بفلك آتش جدال و قتال
تو ای تهمتن غازی جهانی از مکمن — سمند برق تك رعدبانگ مشکین یال
منام افعی رمح تو دیدهٔ ثعبان — کنام شیر حسام تو سینهٔ ریبال[1]
توهمچو برقی ودشمن چو فتنه‌جوی خُطاف[2] — توهمچوسیلی واعدا چوخاردار سیال[3]
خُطاف رفت نیارد چوبرق شد خاطف[4] — سیال پای ندارد چو سیل شد سیّال
ز بیم خنجرت ای صفدر نهنك آویز — ز سهم ناوکت ای حیدر پلنك جدال
کشند رخت نهنگان بقعر های بحار — کنند جای پلنگان بقله های جبال
خدایگانا دور از حضور میمونت — چه‌عرض حال دهم کز غمم باصعب‌حال
بجای خون نتراود بجز ارادت تو — بنوك نیش چو فصّاد گاو دم قیفال
چنان بغرّهٔ[5] خنگ تو آرزومندم — که روزه دار بدیدار غرّهٔ شوال
بشهر خویش فشاندم من آستین‌وفشاند — غبار غم بسراهلش این کهن غربال
فغانکه گشت ز روباه بازی گردون — کنام شیر ژیان جای دمنهٔ محتال
نهفت روی ز گیهان ز بیم جان مهدی — نهاد گام بایوان بکام دل دجّال
خوش آنزمان که‌رهایی مرازمحنت‌واو[6] — فتاده از سخطت در هزار گونه نکال
خوش آنزمان که‌وی‌ویاوران بد گهرش — ز انتقام تو بینند کیفر اعمال
خوش آنزمان که روند آنسگان‌زدرگاهت — چنانکه شد ز سرای امیر گربهٔ زال

---

۱ ــ ریبال : شیر ۲ ــ خطاف : مرغیست که آنرا پرستو گویند ۳ ــ سیال : گیاهی که خارهای سپید دارد و چون خارهای آنرا بشکنند شیر ازآن بیرون آید ۴ ــ خاطف : رباینده ۵ ــ نسخهٔ ب ، بنعرهٔ ، غره : سپیدی پیشانی اسب ۶ ــ نسخهٔ ب ، خوش آنزمان که ترا کامیاب بینم واو

صبا خموش که اینك بکام خویش رسی ‌‌ ‌ ز یمن لطف خداوند ایزد متعال
همیشه تا ز نحوسست ذلت و خواری ‌ ‌ ‌ مدام تا ز سعودست عزت و اقبال
بود عدوی ترا ذلت از دبیر و قبیل[1] ‌ ‌ ‌ بود محب ترا عزت از یمین و شمال

در مدح نایب‌السلطنه گوید

اندرین‌دوران که ازموسی‌وفرعونی‌چونیل ‌ ‌ ‌ کوه‌وهامون‌موج‌درموج‌ازچه؟ ازخون‌قتیل
موسی وفرعون شاهنشاه ترك وشاه روس ‌ ‌ ‌ رزمگه نیل و ولیعهد شهنشه جبرئیل
قوم آنرا برنجات وفوج این را بر هلاك ‌ ‌ ‌ بارهٔ دریـا شکافش جبرئیل آسا دلیل
دوش گفتم با فلك کای گوژپشت گیج سر ‌ ‌ ‌ تا بچند از کین کشی بر دیدهٔ انصاف‌میل
گه کنی بوجهل را بر کینهٔ احمد دلیر ‌ ‌ ‌ گه شوی دجّال را بر خصمی مهدی دلیل
گه فرازی تـارك فرعون بر قصد کلیم ‌ ‌ ‌ گه فروزی آتش نمرود بـر کین خلیل
گه بیزدان آوری گوسالهٔ زرین همال ‌ ‌ ‌ گه بجبریل آوری اهریمن تـاری عدیل
گه بدارایی که ذاتش علت ایجاد تست ‌ ‌ ‌ فتنه آغالی و خصم انگیزی از رای علیل
می ندانی کین بـود فتحعلی شه کاورد ‌ ‌ ‌ تن بزیر پای پیلت نرم چون دریای نیل
آسمان‌زین‌هول گفتارم‌هراسان گشت‌وگفت ‌ ‌ ‌ کای‌مرا ز آغاز در آن آستان نعم الوکیل
گرنه بوجهلی باحمد کردی ازآغاز خصم ‌ ‌ ‌ چشم اختر کی شدی از گرد نعلینش کحیل
گرنه‌فرعونی بموسی راندی ازاین‌در کلام ‌ ‌ ‌ چون شدی موسی کلیم ایزد از گفت کلیل
خسرویرا کی بکیوان ماه رایات جـلال ‌ ‌ ‌ تا بگرد اندر نیارد تـارك شاهی جلیل
ناگزیرست از لقای اژدهـای جانگسل ‌ ‌ ‌ هر که را سازم بسوی گنج بر گوهر گسیل
وای برمن گرچنینم ای‌همایون‌خواجه‌تاش ‌ ‌ ‌ آری این‌شایسته‌خدمت برخیانت[2] مستحیل
خاصه کزایام‌دوران‌قصدم این ایام[3] خوش ‌ ‌ ‌ کارمش از پشت فرخ این فریدونفر سلیل
بوالمظفر شاه عباس آنکه از ایمای او ‌ ‌ ‌ خاك آرد شرزه شیر و ابر بارد زنده‌پیل
آنکه رخشش در گشادملك‌ودرمرك‌ملوك ‌ ‌ ‌ صبح دوم در صیال و صور اول در صهیل
فطرت اعداش گر انباز بدکاران لـوط ‌ ‌ ‌ نیروی بازوش هم پرواز پرّ جبرئیـل
چون سریرآرا ز زین‌آنخسرو بهرام‌خوی ‌ ‌ ‌ ازسرای هرسریرآرا بر از کیوان عویل[4]

---

۱ ـ دبیر وقبیل ، پس وپیش ‌ ۲ ـ نسخهٔ مل ، جنایت ‌ ۳ ـ نسخهٔ مل ، قصد این انجام ‌ ۴ ـ عویل ، زاری وفریادکردن بصدای بلند

تیغ‌مینار نگش آمیزد[1] چومرجان موج‌سیل ‌‌ ‌ هفت دریای زمرّد گونش لعل‌آگین مسیل
تا حسامش گشت نصر آرای دین مصطفی ‌ ‌ جامـهٔ بخت نصارا را مسیحا زد بنیل
بر سر این آفرینش زآفتـاب عرش تاب ‌ ‌ ذات بیهمتاش نوری منبسط ظلی ظلیل
اصل مجد و شاخ دولت را ز دهقان قدم ‌ ‌ جان او صنوی سنی[2] وجسم‌اواصلی اصیل
کرد اشارت تا بگرد اردبیل آرند ساز ‌ ‌ باره‌یی گردون مثال و خندقی دریا مثیل
زامرش ابراهیم دانا رای اقلیدس گهر ‌ ‌ کرد بیرنگی که با البرز ونیل آمد بدیل
پس بمه بررفت وبرماهی فروشد زامراو ‌ ‌ باره‌یی و خندقی در روزگاری بس قلیل
بخت ماه و عیش ماهی را بگستردند باز ‌ ‌ زال‌چرخ‌از آن‌منام وداد دهر ازاین مقیل[3]
بارهٔ آن باره تازد[4] باکه؟ باخرگاه چرخ ‌ ‌ خندق او خنده آرد برچه؟ بردریای نیل
آن گل‌اندایی که بام آن فرابردی بخشت ‌ ‌ آن تك‌آرایی که بوم این فروبردی بمیل
اسم کیوان را زد این در دفتر رفعت قلم ‌ ‌ نام قارون را شدآن از نامهٔ پستی مزیل
الغرض آن بارهٔ محکم بی عـالی بنـا ‌ ‌ شد چو با سد سکندر زامر آن‌داراعدیل
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت ‌ ‌ سد اسکندر ز دارا شد محیط اردبیل

۱۲۳۰

زان مهندس کامد آن‌معمار این نیلی‌حصار ‌ ‌ هشت گردون تابود حصن‌محمّدرا فصیل[5]
جاودان حصنی حصین از ترکتاز آسمان ‌ ‌ باد بر گرد جلال آن خـداونـد جلیل

درمدح محمد علی میرزا دولتشاه

منت خدایرا کـه ز تأیید ذوالجلال ‌ ‌ دولت درآمد از در خسرو بفر و فال
یعنی مهین سلالـهٔ سلطان بی نظیر ‌ ‌ یعنی بهین نتیجهٔ خاقـان بیمثال
دولتشه آنکه‌تازد بر ملك‌جم‌چورخش ‌ ‌ دولتشه آنکه یازدبر گاه کی‌چویال[6]
گیهان بخنده گوید کاینك مرا طلوع ‌ ‌ دریا بگریه موید کاینك مرا زوال
بس مرزها که گیرد عزمش بیکسوار ‌ ‌ بس‌ملکها که‌بخشد جودش‌بیك‌سؤال

۱ـ نسخهٔ ب، انگیزد ‌ ‌ ۲ ـ صنو: چندتنهٔ درخت که همه از یك‌بیخ رسته باشند،سنی: روشن ‌ ‌ ۳ ـ منام ومقیل: خوابگاه، اولی‌برای‌شب دومی برای نیمروز ‌ ‌ ۴ ـ نسخهٔ مل،سازد (بارهٔ اول برج و دومی بمعنی اسبست، ‌ ‌ ۵ ـ فصیل : دیوارکوچك درون حصار یا درون برج
۶ ـ یال ،گردن

هم عرش‌سای افسرش ازحضرت ملك ... هم فرخجسته اخترش از طلعت‌همال
هم برملك همایون همواره این قران ... هم برهمال میمون پیوسته این وصال
آنداوران کـه دهر بسوزند در نبرد ... آنخسروان که سال بپیچند از مثال[1]
با مویه مقترن همه زین فرخ اقتران ... با ناله متصل همه زین دلکش اتصال
آری چرا نمویند از بیم جان و تن ... آری چرا ننالند از سوك ملك و مال
ساریست همّتش بکه؟ برسرّ هرمحل ... جاریست قدرتش بچه‌بر کون‌هرمحال
آجال با حسامش در ناز و در نیاز ... آمال با نوالش در غنج و در دلال
نامش که بردُرست[2] کرامت‌خجسته‌خط ... ذاتش که برجمال جلالت بهینه خال
مشاطهٔ فضایل و شمّامهٔ خـرد ... آرایش ستایش و پیرایهٔ مقال
در پستی نتیجه ز نثرش بمویه مهر ... در تلخی سلاله ز نظمش بناله نال
یك نکته‌اش ز لؤلؤ تا بگذری شکر ... یك بذله‌اش ز شکر تا بنگری لآل
آجال و حادثـاتش در عرصهٔ نبرد ... اجرام و آسمانش در حوزهٔ نوال
هستی گـداز آذر و تنّین شکار جیش ... گیتی‌طراز جوهر و گوهر نگارتال[3]
یازد چوچنگ قادر پیلان ورنج جان ... تازدچوجیش‌قاهر شیران و کنج‌نال[4]
شیران بلی زپیلند ازچنگ‌جان گسل ... مردان بلی زمالند درجنگ‌مردمال[5]
خورشید رای او را ذرات از شموس ... قسطاس قدر اورا جوسنگ ازجبال[6]
روزی که تیر دال پراز چرخ‌دال‌پشت ... درآسمان معرکه بندد گذار دال[7]

---

۱ ـ مثال : اینجا بمعنی فرمانست ۲ ـ درست : سکه زر که باشرفی معروفست
۳ ـ تال : طبق ۴ ـ در نسخه‌ها مال و نال دیده شد اگر نال را بمعنی نی و کنج نال را بمعنی نیستان و جایگاه شیر بگیریم معنی دور از ذهن وغیر مستقیم خواهد بود مال‌نیز بکلی بی‌تناسبست شاید دراصل کلمهٔ غال بوده است بمعنی جایگاهی که حیوانات صحرایی برای خود در زیر زمین حفرکرده پناهگاه قرار میدهند ۵ ـ تقطیع این مصراع جایزست ودراشعار اساتید نیز آمده است ۶ ـ قسطاس : ترازو ، جوسنگ ، سنگ ترازو همسنگ یك‌جو
۷ ـ دال : مرغیکه پر او را بر تیر مینهادند

سوزد روان شیر ژیان آتشین پرند ‌ ‌ ‌ درّد دوال پیل دمان آبگون دوال[1]
حرّاقه سار هرسو[2] خربندهٔ سپاه ‌ ‌ ‌ جرّاره دار هرجا رجّالهٔ رجال
مردان‌جنگجوی‌چو گیهان گردخوار[3] ‌ ‌ ‌ گردان رزم‌ساز چو گردون مردمال
هنجار پیچ جسم[4] کریمان بالحذر ‌ ‌ ‌ سختی فزای جان سترکان بالقتال
یك قوم در فکندهٔ اجرام از یمین ‌ ‌ ‌ یك قوم بر کشیدهٔ افلاك از شمال
شمشیر تابناك بتنهای درع پوش ‌ ‌ ‌ پیکان آبدار بدلهای کین سگال
چون روشن اختریست که درکلهٔ غمام ‌ ‌ ‌ چو نسرخ اخگریست که‌در تودهٔ ز گال
در آن هزاهز او بچنین آفتاب چتر ‌ ‌ ‌ تابندهٔ وهاد و فروزندهٔ تلال
از مکمن ظفر چو بر آرد زجای رخش ‌ ‌ ‌ در زین گوهرین چوفرازد بمهریال[5]
جرّاره‌یی که پر زند ازجرّ چرخ[6] او ‌ ‌ ‌ بس‌طایر روان[7] که گشاید بچرخ یال
طیار مرغ جان بفلك او چودرضراب ‌ ‌ ‌ سیال رود خون بزمین‌او چودرصیال[8]
بس کوکب‌ملوك که ازماه واخترش ‌ ‌ ‌ با ذلت هبوط در وعقدهٔ وبال
شه درزءین مجاهد و مه بر فلك بتاز[9] ‌ ‌ ‌ ابطال در معارك و ربّات در حجال[10]
ای آفتاب رحمت و ای اختر ظفر ‌ ‌ ‌ ای آسمان دولت و ای مایهٔ جلال
ای چرخ در حریم تو پیرایه بند فر ‌ ‌ ‌ ای مهر در وثاق تو اختر فروز فال
ای خواجه‌تاش‌خاك درت تکیهٔ تکین ‌ ‌ ‌ ای غازه کار نقش پیت جبهٔ ینال
ای مدت قوام ترا روزگار عم ‌ ‌ ‌ ای قبهٔ خیام ترا آفتاب خال
ای گوهر مخایل[11] تو قبلهٔ سروش ‌ ‌ ‌ ای جوهر شمایل تو خواجهٔ شمال

---

۱ ـ پرند و دوال : هردو اینجا بمعنی شمشیرست ۲ ـ نسخهٔ ب ؛ سان ز هرسو ۳ ـ نسخهٔ ب ، مردخوار ۴ ـ نسخهٔ ب ، خشم ۵ ـ یال ؛ گردن ۶ ـ چرخ : اینجا بمعنی کمانست ۷ ـ روان ؛ اینجا یعنی جان ۸ ـ صیال : حمله ۹ ـ نسخهٔ ب ، بناز ۱۰ ـ ابطال ؛ جمع بطل بمعنی پهلوان ، ربات حجال ؛ زنان حجله نشین ۱۱ ـ مخایل ؛ جمع مخیله بمعنی بزرگی و بزرگ منشی

ای گرزه مار عرصهٔ قهر ترا گیاه　　ای شرزه شیر بیشهٔ خشم ترا شکال
ای حادثات بخت اعادیت را منام　　ای کاینات خوان ایادیت را عیال
ای فرّ نه فلك زشکوهت یکی حدیث　　ای فیض چار کی[1] زنوالت یکی مثال
ای اختران ز پرتو آرای تو عکوس　　ای آسمان ز پردهٔ رایات تو ظلال
ای درزمینت لشکر چون بآسمان نجوم　　ای باسمانت رایت چون درزمین رمال
دندان گزای گاز پلنگ از تو سم رنگ　　ناخن برای[2] چنك عقاب از تو چنگ نال
جان باختن بموکب تو آیت رشاد　　رو تافتن ز حضرت تو غایت ضلال
گرچه بگفت تازی و گفتار پهلوی　　جرّارهٔ جریرم و حرّاقهٔ کمال
لیك آفرین ذات تو کامد بر ازعقول　　عقل مرا عقیله و نقل مرا عقال
تا وصف ذو الجلال بود حی لاینام　　تا ملك کردگار بود ملك لایزال
یارب مباد دیدهٔ بخت ترا نعاس[3]　　یارب مباد ملك جلال ترا زوال

در مدح اسمعیل خان سردار

مدام تا که بود مهر و ماه را تحویل　　بود بکام جهان جلال اسمعیل
خروش از دل دریا بر آید از غیرت　　اگر ز جود کفت شمه‌یی دهم تفصیل
چرا که بحر ز بیم کف تو نخروشد　　تراست جود کبیر وتراست مایه قلیل
بر سپهر جلال تو اوج چرخ حضیض　　بپیش نیل نوال[4] تو رود نیل بخیل
زهی کرم که بلفظ تو را و با نبود　　چرا که آمده در نحو رُبَّ للتقلیل
کسی زمادر گیتی نیافت چون تو خلف　　کس ازسلالهٔ آدم ندید چون توسلیل[5]
زعکس پرتو رای تو روی مهر منیر　　ز گرد سم سمند تو چشم ماه کحیل
قضا بفرض محال ار کند خلاف تو حکم[6]　　ز بیم قهر تو آنرا قدر دهد تبدیل

---

۱ ـ کی : عنصر　۲ ـ ناخن‌برا : مقراض　۳ ـ نعاس : خواب و سستی حواس
۴ ـ نوال : عطاء　۵ ـ سلیل : پسر　۶ ـ نسخهٔ ب ، ار خلاف حکم توکرد

ترا چه نقص و چه نقصان رسد بجاه و جلال — کند عدوت اگر انکار ای امیر جلیل
خدایگانا از ردّ جاحدان[1] جهول — جهان پناها ز انکار حاسدان ذلیل
نکرد هیچ تفاوت محامد احمد — نیافت هیچ تنزل فصاحت تنزیل
بفضل و عز و شرف دشمنان بد گوهر — ترا شوند نظیر و ترا شوند بدیل
اگر بعلم و عمل بولهب شود احمد — اگر بعز وشرف اهرمن شود جبریل
بدور داد تو کز وی زمانه یافت نظام — بعهد عدل تو کایام دید ازآن تکمیل
پلنگ را نبود فکر برّه در خاطر — هژبر را نبود یاد گور در تخییل
ز خواب اول سر بر نیاورد فتنه — اگرچه باز دمد صور دوم اسرافیل
زعدل‌ودادو زجودو کرم زلطف‌و زمهر — بخسروان‌جهان جمله باشدت تفضیل
چرا قدم ننهی بر فرازگاه کیان — که‌نیست جزتو سزاوار مسندواکلیل
ترا نیافت بگیتی کسی مثال و نظیر — ترا ندید بدوران کسی شبیه و عدیل
کفت بوقت کرم ابر را دهد تشویر[2] — دلت بگاه سخا بحر را دهد تخجیل
زجود حاتم اگر بود در زمانه مثل — کنون‌بجودو کرم‌درجهان‌توی تمثیل
بپیش حلم توباشد چوبادخاک خفیف — بنزد عزم تو آید چو خاک باد ثقیل
گه مکالمه عذب البیان تو گویی — که کرده کوثروتسنیم‌وسلسبیل‌سبیل
بروزگار یکی خوان جود گستردی — چنان که معدهٔ آزست عاجزازتحلیل
گه‌نبرد که‌ازجوش کین وغرّش[3] رزم — شودحمام[4] چوشاهین وپشه گردد پیل
هوای رزم شود قیر گون زگرد سوار — زمین‌جنگ‌شود لاله‌سان زخون قتیل
بدشت رزم‌خرامی چوشرزه شیرعرین[5] — بدست تیغ هلالی و بر زبان تهلیل[6]
چنان فشاند تیغ تو تارک اعدا — که تندباد خزانی ز بار برگ نخیل

---

۱ ـ جاحد : منکر ۲ ـ تشویر: شرمندگی ۳ ـ نسخهٔ مل ، غیرت ۴ ـ حمام : کبوتر ۵ ـ عرین : بیشه وجایگاه شیر ۶ ـ تهلیل : تسبیح کردن و لا اله الاالله گفتن

تو جام باده کشی وعدوت خون جگر　　تو کوس رزم نوازی وخصم طبل رحیل[1]

ترا چه باك ز کید عدوی بد گوهر　　رسد ز آتش نمرود کـی خلل بخلیل

بود بنان تو جود و نوال را تفسیر　　بود بیان تو فضل و کمال را تأویل

ز بخت خویشتنم غایت مراد این بود　　که آستان مراد[2] ترا دهم تقبیل

هزار شکر خدا را که طالع مسعود　　مرا ببزم خداوندگار گشت دلیل

ببند لب ز ثنا و زبان گشا بدعـا　　که هست درسخن ایجاز خوشتر از تطویل

مدام تا عجم آرد بیاد عشرت جم　　همیشه تا عرب افتد بفکر قصهٔ فیل

بود محب ترا بادهٔ طرب در جام　　خورد عدوی ترا سنگ فتنه برقندیل

همیشه مهر تو با[3] جان دوستان عزیز　　مدام قهر تو با قلب دشمنان ذلیل

همان کند که کند نور مهر با خاره　　همان کند که کند سنگ خاره باقندیل

در تهنیت مولود فرزند اسمعیل خان سردار

دوش درمشگوی مشکین خال خود بافر و فال　　بود با نوزادگان خاطـر خویشم وصال

گه ز شیرین بذلهٔ آن شهد درکامم شرنگ　　گه ز رنگین بسّد این لعل درچشمم سفال

گه بزلف دلنشین آن فشاندم طیب ورد[4]　　گه بچهر نازنین این فزودم زیب خال[5]

گه از آنم قیروان در قیروان سحر وفریب　　گه ازینم کاروان درکاروان غنج و دلال

گه ز رخسار تنی خورشید را در یوزه فر　　گه ز دیدار یکی برجیس را فرخنده فال

گه ز خال آن دریده پردهٔ زنگی عروس　　گه ز زلف این کفیده[6] نافهٔ چینی غزال

من درین راحت که از برزن بر آمدهای وهوی　　من بر این رامش که از در گه در آمد قیل وقال

کاندر آمد از درم زنگی غلامی پوی پوی　　کای خداوند اینکت قومی بدر آشفته حال

نامشان جستم چو زو برمن درود آورد و گفت　　کان ودریا چرخ واختر گنج ومخزن ملك ومال

بارشان دادم بمشگو تا پژوهـم رازشان　　کاین شگرفانرا شگفتستی برخ گرد ملال

جستم ازدریا و کان آغاز[7] گفتندم بزار　　کز غم فرزند و درد فقر ورنج ماه وسال

۱ـ رحیل : کوچ　۲ـ نسخهٔ ب ، آسمان رفیع　۳ـ نسخهٔ مل ، بر　۴ـ نسخهٔ ب ، طیب و ورد　۵ ـ نسخهٔ ب ، زیب وخال　۶ ـ کفیده : شکافته　۷ ـ نسخهٔ ب ، زاغاز

خودتو کارافتاده‌یی دانی که بس سختست سخت ... مرخداوندان ثروت‌را پس‌از ثروت سؤال
پس‌زحال‌چرخ واختر بازجستم کز چه‌بید ... اینچنین واژون‌سرو افروخته رخ در نکال
پاسخم دادند کامد آنزمان کز ما کشند ... کیفر دارای فرهنگ و خداوند کمال
زان هراسانیم کانـدر پیشگاه داوری ... دادخواهان ده زبان و ما ستمکاران لال
گنج ومخزن‌را چوجستم بازگفتندم بدرد ... دستی اینك در قماطی کاوردمان پایمال
تنش درمهدی زرست‌وجانش‌درعهدیکه‌او ... خاره انگارد دراری خاك پندارد لآل
پس‌زملك‌و مال‌جستم حال و گفتندم که او ... اختر ما را افول و طالع مـا را وبال
اینك‌اینك زیب‌گیتی‌پاك‌مولودی که گشت ... زو وثیقه با برات و زو خزینه باجـوال
ما درین کز در درآمد پیك‌آن‌مولودپاك ... انجمن‌را رنگها پرید وگشت آجال جال[1]
رزمه‌یی ازخواسته چون‌تنگ‌مانی‌دریمین ... نامه‌یی آراسته چون بـاغ مینو در شمال
در برم زانو زد و بنهاد بر رسم ادب ... نرم نرم و شرمگین گفت ایخداوند مقال
نقش خاتم را ثیابی این از آنت مختصر ... عذر قلت را کتابی این از آنت زانفعال
رزمه‌را چون باز کردم، دیده را بازارچین ... نامه را چون بر گشادم، تشنه راآب زلال
پیك فرخ‌پی چو زان‌یاران‌خامش‌بازجست ... کاین‌مهانرااز‌چه‌روزینسان‌دگرگونست‌حال
من بایما بازگفتمشان که هان دم‌درکشید ... تاکه من‌سنجیده آرم پاسخش درهرسؤال
گفتم اینان مر جهان کون را کارآگهان ... از نخستین روز کن تا روزگار ارتحال
بهر این مولود هر یك خدمتی آراستند ... کام دلرا یافتند از کردگار اینك مجال
این‌دوخود دریاو کانندی که آگندند گنج ... تا پی گنجوری خودشان فرازد شاخ وبال
چرخ و اختر نیز بهر روزگارش سالیان ... رنج بردندی کشان برچاکری بدهد مثال
گنج ومخزن نیز در کنج خرابی مختفی ... از حوادث تا بدین مولود یـابند اتصال
ملك‌ومالندایندو کزاین‌درنماندندی بکس ... تا بدو یابنـد اینك جاودانـی انتقال
مژده‌زان‌مولود آوردند واین‌ارمند[2]شان ... تا ز من یابند در آن آستان این فروفال
آفرینشان‌خواندپیك‌وگفت‌مقصد این‌وبس ... زانکه برزد رای اورا بهرهر حالی محال
سر بسر خرّم ز من کای آفرینندهٔ سخن ... جز بدرگاه‌تو رو کردن ضلال اندر ضلال
راستی پذرفت پشت ما ز فرهنگ چنان ... کاورید از فرّ این فرزند فرّخ ذوالجلال
پشت‌سرداری‌قوی‌وراست کش‌ازپرّ وپای ... آسمان را دارد ازغیرت در آزرم وکلال
آفتاب آسمان مجد اسماعیل خـان ... کو چو یکتا آفرینندهٔ خودآمد بی همال
چون‌بکین گرددفروزانش‌ازپی آورد[3]چهر ... چون بزین آید فرازانش از پی ناوردیال

۱ـ جال : دام ۲ـ ارمند : بمعنی آرمان وآرزو ۳ـ آورد، جنك

زنده پیلان دمان را نشمرد جز خسته مور　　شرزه شیران ژیانرا ننگرد جز گنده گال[1]
از نسیم لطف او آب روان نار حریق　　وز نهیب قهر او باد سبك خاك چگال[2]
آستین و آسگونش‌ها چو دریا و شمر[3]　　آستان و آسمانش هین چو اکلیل و کلال[4]
ماهیان بریان ز تیغش چون بدریا در ستیز　　اختران ریزان ز تیرش چون بگردون در سگال
گر هماورد آسمان مرد مالش در نبرد　　ور هماویز اختران کین سگالش در جدال
خرمن افلاك سوزد زاتش هندی سیوف　　دیدهٔ اجرام دوزد ز آهن رومی نصال[5]
همبری با او بسی اسپهبدانرا در ضمیر　　همسری با او بسی نام‌آوران را در خیال
بابکی کر پور کی را کرته[6] دوزد رنك‌رنك　　مامکی گر دختکی را جامه پوشد خال‌خال
گو بهشتی دا ندش زین پورکان از رنك و بوی　　گو سپهری خواندش زین دختکان ازفر وفال
لیك با فردوس وردانگیز کی گردد نظیر　　لیك با گردون اختر ریز چون آید همال
شمع کاخ آری نتابد بافتاب شمع کاه　　مرد مال آری نتابد باسمان مرد مال
مضمر اندر گوهر او چون بکان اندر گهر　　مُدغم اندر فطرت اوچون ببحر اندر لآل
آنچه ازمردی فضائل آنچه ازرادی صفات　　آنچه از نیکی شمائل آنچه ازخوبی خصال
دست پرورد شهنشاهی که بعد از کردگار　　پایه‌اش پای عقول آفرینش را عقال
بر سریر تاجداری اوست شایان فخار　　در سجل پادشاهی اوست زیبای سجال
ایخوش آن پرورده‌یی کورا چنین پروردگار　　ایکش آنفرخنده‌یی کوراچنین نیکی‌سگال
اینچنین کوشد بلی شیری کز آنش چنك و گاز　　اینچنین پرّد بلی بازی کز آنش پرّ و بال
از همایون مربیی خاتون خیرات حسان[7]　　از مبارك تیرمی بانوی ربّات حجال[8]
روزگارش پاك پوری کرد پیرایهٔ کنار　　آسمانش راد رودی ساخت گلگونهٔ جمال
کودکی کورا قماط[9] آرای جم آمد شرف　　کودکی کورا جلاجل[10] بند مهد آمد جلال
باش تا یابی خصالش را ملك در اقتباس　　باش تا بینی مثالش[11] را فلك در امتثال
باش تا ازمهد درایوان فروزد روی و رای　　باش تا از کاخ در میدان فرازد شاخ و یال
در بر کلکش بنالش بنگری دریا چو ابر　　بر سر رمحش بگردش بنگری گردون چو نال[12]

---

۱ ـ گال : اینجا بمعنی شغال آمده است که آنرا شگال نیز گویند　۲ ـ چگال : سنگین وانبوه وگران　۳ ـ آسگون : دریای خزر ، شمر : جوی وآبدان　۴ ـ اکلیل : تاج ، کلال : فرق سر　۵ ـ نصال : آهن سرنیزه　۶ ـ کرته : پیراهن　۷ ـ خیرات حسان : زنان نیکوکار ـ کتابی نیز باین نام دراحوال بانوان مشهور تألیف شده است　۸ ـ تیرم : بانوی بزرگ حرم ، ربات حجال : حجله نشینان　۹ ـ قماط : قنداق　۱۰ ـ جلاجل : زنگ وزنگوله　۱۱ ـ مثال : فرمان　۱۲ ـ نال : یکی ازمعانی آن که دراین بیت مناسب بنظر میرسد مرغك کوچکیست خوش آواز

برکند از قعر بحر بیکران جودش غبار   برکشد از پشت شیر آسمان چنگش دوال[1]
درفشان کلکش زگوهر رامش آراید بدل   دال پرتیرش ز پیکر ُمسته فرماید بدال
بنگری زافراخته سروش بپو با روز و شب   بنگری زافروخته ماهش بچم با ماه و سال
از شرار رشك طوبی لامکان در احتراق   وزخوی آرزم خورشید آسمان در اغتسال
چشم سرداری ازو روشن که برخاك درش   آسمان در التجا و اختران در اکتحال
درخطر چرخی ولی چون چرخ اطلس بی نجوم   زینخطورش خارخاری گاه درفرخنده بال[2]
نك چو درعین کمال آمد ازین تابنده مهر   کایزدش داراد ایمن زافت عین الکمال
بهر تاریخ تولد[3] زد رقم کلك صبا   کـ(آسمان بی نجومی راست مهر بی زوال)
۱۲۳۵
تا که در گردون خرام و تا که در خورشید تاب   باد این گردون آن خورشید ملك لایزال
منبسطشان سایهٔ دولت درین دلکش بساط   مستظلان لیك در ظل ظلیل ذوالجلال

در رثاء حسینخان سردار

ملال دار[4] از این چرخ آینه تمثال   کزوست آینهٔ هر دلی بزنگ ملال
اگرچه ماه فرازی ازآن رهین محاق   اگرچه مهر فروزی ازآن قرین زوال
اگر غزالهٔ یعقوب ، ازآن بخون غزال[5]   اگر کلالهٔ یوسف ، ازآن نگون زکلال
مدار تکیه بگیتی یکی نگر بتکین   میاز یال[6] بدنیا یکی گـذر بینال
کجا شدند هژبران آتشین مخلب   کجا شدند پلنگان آهنین چنگال
کجا شدنـد سلاطین آفتاب افسر   کجا شدند بزرگان آسمان جـلال
شکوه‌مو کبشان‌هوش‌بر بوقت سکون   صهیل مر کبشان زهره در بگاه صیال[7]

---

۱ ـ دوال : چرم و پوست حیوانات   ۲ ـ بال : اینجا بمعنی خاطر و خیالست ، خار خار : دغدغه واضطراب   ۳ ـ نسخهٔ مل ، زانش تاریخ تولد   ٤ ـ نسخهٔ مل، هلال‌وار (شاید در اصل ملال دارم یا هلال‌وارم بوده‌است)   ۵ ـ غزاله : آفتاب اول صبح وبره‌آهوی ماده واینجا معنی دوم‌را اراده‌کرده است، دم‌الغزال نام گیاهیست تند وگزنده که دختران دست خود را بدان گلگون میساختند   ٦ ـ یال آختن : گردن افراختن   ۷ ـ صهیل : صدای اسب ، صیال : حمله

زحرص ملك همی چو نستاره مسكین سوز زجمع مال همی چون زمانه مردم مال
بدانفلك كه گوانشان در آن فروزانچهر بدانزمین كه یلانشان در آن فروزان یال
نه دال[1] پر زدی از سهم دال پـر بیلك نه پیل در شدی از بیم پیلپا[2] كوپال
كنونشان بر دلبر چو توده های رماد[3] كنونشان تن نازك چو خامه های رمال[4]
حدیث تار كشان در صحیفه های قدوم بیان افسرشان در صفیحه های رمال[5]
زمانه رار روش این گرچه باسكندر و جیش ستاره را اثر این گرچه با پیمبر و آل
حسینخان كه یكی رادمرد پاك سرشت حسینخان كه یكی پاكزاد نیك خصال
بجاه گر دونفر[*] و بجود دریـا دل بمهر ثابت رای و بچهـر فرخ بال
ایادی كـرم او برنگ و بـوی بهاز شمایل شرف او بطبع و خـوی شمال
كفش چو ابر، گر امطار ابر درج درر دلش چو بحر، گر امواج بحر عقد لآل
ازو یكی كرم و گنجها نتیجهٔ كان ازو یكی سخن و تنگها[6] سلالهٔ نال
همی ز جود برید كفالتش شب و روز همی بطبع رسول كفایتش مه و سال
نشسته بر در اُمیـد مفلسان بطلب ستاده در ره آمال سائلان بسؤال
چنین كریم حسب را ستارهٔ جافـی چنین بزرگ نسب را زمانهٔ محتال
بدست مرگ سپردای فسوس از آن مكرم بزیر خاك نهفت ایدریغ از آن مفضال
زهاب جود سراب از جهان فتنه گرای بنای مجد خراب از سپهر كینه سگال
سیه ز ابر اجـل آفتاب عز و شرف نهان بزیر زمین آسمان جود و نوال
تنی كه زیور اورنگ، ازاختران دربند سری كه زینت دیهیم، از آسمان پامال

---

۱ ـ دال: مرغی كه پر آن را بر تیر مینهادند ۲ ـ پیلپا: نام نوعی سلاحست
۳ ـ رماد: خاكستر، ۴ ـ خامه: توده رمال: ریگ ها ۵ ـ رمال: خط های پای گاو وحشی (چون رمال بمعنی ریگ در بیت قبل آمده و بتناسب كلمه قدوم كه درمصراع پیش آورده وهمچنین برعایت لفظ صفیحه این معنی مناسبست) ۶ ـ تنگ: بار، سلاله نال بمعنی فرزند نی و كنایه ازشكرست

بر آن یمین چو یم مویهٔ شمال و یمین — بر آن شمال چو کان نالهٔ یمین وشمال
غرض چو خاك بدم‌در کشید پاك تنش — که باد مهبط انوار ایــزد متعال
نوشت کلك صبا از بــرای تاریخش — زمین نهفته بدم آسمان جاه و جلال[1]

در مدح صباحی بیدگلی کاشانی

سفر کردم از کوی دلدار بیدل — همم دست برسر همم پای‌در گل
روان آهم ازسینه وادی بوادی — دوان اشکم از دیده منزل بمنزل
ز سوز درونم چو دوزخ بوادی — ز اشك روانم چو دریا منازل
ز هجران آنماه خورشید خلعت — ز حرمان آنشوخ شیرین شمایل
فروزان بگردون ز آهم بــوارق — شتابــان بگیتی ز اشکم قوافل
بود تا نیابم قــدش در برابر — بود تا نبینم رخش در مقابل
دل ریشم از زیور عیش عــاری — تن زارم از حلیهٔ روح عاطل[2]
روان گشتم از کوی آنشاه مجلس — جدا ماندم از روی آنماه محفل
بدرگاه او جان رهین علایق — بگیسوی او دل اسیر سلاسل
چو بااو بودجان‌خوشاجان خوشاجان — چو بااو بود دل زهی‌دل زهی‌دل
در آن دم که‌میکردم آهنگ رفتن — ز بیداد چرخ و غــم هجر غافل
رسیدآن سمن‌بوی خورشیدطلعت — رسید آن پری‌روی شیرین‌شمایل
خروشان‌وجوشان‌و گریان‌وبریان — گه ازقهر غاضب گه ازمهر عادل
چو کار من او را معقّد حواجب[3] — چوحال من اورا پریشان سلاسل

---

۱ ــ این مصراع بحساب جمل ۹۲۴ میشود و حتماً اشتباهست در ابیات تعمیه‌یی هم دیده نمیشود که بدان افزوده گردد ۲ ــ عاطل : بی‌پیرایه ۳ ــ حواجب : ابروان

بحسرت کنان گاه‌مشکین ذوائب[1] / بحیرت گزان گاه سیمین انامل[2]
فشاندی بمه گاه‌رخشان کواکب / گسستی ز گل گاه مشکین سنابل
سرشکش برخساره کردی‌حکایت / ز خون کبوتر ز پــر حواصل
ز بیداد این چرخ خارج فغانش / شد از مرکز خاك تا اوج حامل
بحسن حضر گاه گفتی براهین / برنج سفر گــاه گفتی دلایل
بزاری گهی گفت کای آفت جان / زیاری گهی گفت کای راحت دل
ز سنگ ستم شیشهٔ عهد مشکن / بتیغ جفا رشتهٔ مهــر مگسل
طریق سفر میسپارد مسافر / پیام سفر میگزارد جلاجل
ز کویم مکن رو بصحرای‌حرمان / ز ساحل منه پا بگرداب هائل
بدریا زنم آتش از آه سوزان / بصحرا کنم بحر از میغ سایل
نبی پور آزر بآذر منه پــا / نبی پور عمران بدریا منه دل
براه تو ای از وفا گشته هارب[3] / بکار تو ای برجفــا گشته مایل
بسی رنج بردم زهی رنج ضایع / بسی فکر کردم زهی فکر باطل
همانا بنوشین لب من گزیدی / زمین بوس در گاه نحریر[4] کامل
سلیمان ملك فصاحت صباحی / که‌ابریست‌فیاض‌و بحر یست باذل
زهی کلك معجز نگارت که هر دم / کند وحی منزل براحباب نازل
خهی مریم طبع معنی طرازت / که دایم بعیسی معنیست حامل
بود با بنانت اساطیر فاسد / بود با ثنایت اقاویل باطل
مکاتیب منظوم حسان ثابت / احادیث منثور سحبان وائل

---

۱ ـ ذوائب : گیسوان ۲ ـ انامل : انگشتان ۳ ـ هارب : گریزان ۴ـ نحریر : زیرك ، دانا ، ماهر وکارآزموده

بگیهان بذل ای مــلاذ افاخم   بگردون فضل ای امام اماثل
تو دریا و چون قطره یحیی خالد   تو خورشید وچون ذرّه اعشی بابل
بنظم دری در جهان معانــی   بگفتار تازی بچرخ فضایل
تو بحر محیطی وچون قطره قطران   تو بدر منیری هلالی مهلهل[1]
چنانست اگر هوشمندان دانا   چنانست اگر نکته‌سنجان فاضل
بطبع تو سازند طبعی مشابه   بکلك تو آرند کلکی مماثل
که با گنج قارون گل آرد قران زر   که بارمح قارن شَل آرد قرین شِل[2]
برت چیست شعر دلارای اعشی   برت چیست نظم دلاویز دعبل[3]
غریو غراب و صدای قماری   طنین ذباب و نــوای عنادل
توی اشعر از هر که گویند شاعر   توی اعقل از هر که گویند عاقل
بود فکر بکر تو ذکــر مجالس   بود نقل عقل تو فضل افاضل
کجا قطره با بحر گردد مـوازن   کجا ذره با مهر گردد مقابل
ز کلکت که هر نقشی از اوست ضایع   ز طبعت که هر سحری از اوست باطل
عیان هر زمان نقش ارتنگ مانی   عیان هر نفس سحر هاروت بابل
بسنجم بعلم تو علم اعالم   بسنجم بفضل تو فضل افاضل
چه‌نقصان ترا گر بداندیش نادان   نباشد باعجاز کلك تو قائل
نبی چون سراید نُبی را بیاران   چه نقصان ز انکار بوجهل جاهل
همین قلّت عقل او را کفایت   که بر روی خورشید اندود او گل
نبودی گرت ذات منظور خالق   نبودی گرت کون مقصود فاعل
ندادی ز اجسام مهد طبایــع   نبستی بارواح عهــد هیاکل

---

۱ ـ مهلهل : نام شاعری عربست   ۲ ـ شل : نوعی نیزه کوتاه   ۳ ـ دعبل خزاعی : شاعر عرب ومادح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

قرین از پی چون تو فرزند آمد   بعقل فواعل   قبول قوابل
بر اکلیل اکلیل و بر فرق فرقد   فکنده‌ست ذیل‌فلك عطف تو ظل
بتخویف گردون بود ذات پاکت   چو در خرقهٔ شخص‌رسول‌مزمل[1]
لبت معضلات فلـك را مفسّر   دلت مشکلات زمین را مسهّل
چو دریاست طبعت نه‌دریا که دریا   مدامش مدد میرسد از مناهل[2]
دهم بحر را کی بطبع تـو نسبت   که طبع تو فاعل بود بحر قابل
ریاض سخن را   زلال معانی   ز طبع روانت روان جداول[3]
ز کلك تو باشد طراز صفایح   ز فضل تو آمد بهای فضایل
ز نظم بدیعت پریشان و مختل   بدایع نگـاری اعشی واخطل
سرایند وصفت اقاصی ادانـی   نگارند مدحت اعالی اسافل
اگر رد نمایی چو ابلیس مردود   اگرشد قبولت چوجبریل مقبل
پذیری اگر مدح پست صبا را   تفضّل بود ای تو زیب افاضل
بضاعات مزجاة[4] از بینوایـان   پذیرند گاهی بزرگان با ذل
بود تا نه مشکل بآسان مشابه   بود تا نه آسان بمشکل مشاکل
همه کار مشکل بر احبابت آسان   همه کار آسان بر اعدات مشکل
بود شاملت ظل لطف الهـی   که ظل ظلیلت بگیتیست شامل

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل سورهٔ (۷۳) آیهٔ (۱)   ۳ ـ مناهل : آبگیرها
۳ ـ جداول : جوی‌ها   ۴ ـ بضاعت مزجاة : متاع اندك وناچیز

در مدح ابراهیم خان والی کرمان و بنای مدرسهٔ جنّت در آن شهر

در همایون عهد اجلال شهنشاه جلیـل　　کامد ازعدلش جهان باروضهٔرضوان عدیل
شاه دریا آستین فتحعلی شه کز جـلال　　برتر آمد ز آفرینش از [1] خداوند جلیل
باختر تا باخترش آموده از بسط بساط　　قیروان تا قیروانش آسوده در ظل ظلیل
اندرآن هامون که باس چیردستش درصیال　　اندرآن وادی که خنگ بادپایش درصهیل
جای گام گور بر گل آتشین زندان شیر　　نقش پای مور بر خاك آهنین زنجیر پیل
هر کجا انوار رایش بحرو برخورشیدوماه　　هر کجا باران جودش کوه ودرآوند[2] و نیل
آفتاب از روی اوروشن چو فرزند ازپدر　　آسمان بر تخت او نازان چومادر برسلیل
با فراز آستانش کاخ نعمانـی فـرود　　با نوال پاسبانش معن شیبانـی[3] بخیل
فر افریدون نه چون آن آفتاب بیهمال　　قدر کیخسرو نه چون آنشهریار بی عدیل
بولهب کی پا گذارد در مقام مصطفی　　ماکیان چون پر گشاید بر مطار جبرئیـل
ذات او نور خدایـی و نظیرش ممتنع　　شخص او ظل آلهی و همالش مستحیل
مدحش ازاندازه افزون نطق ناگویا کسل　　وصفش از انگاره بیرون کلك نابویا کلیل
هان صبا زاهنگ واپس بهترازشدّرحال　　هان صبا برقصد مقصد خوشتر ازطبل رحیل
کوه آهن می ندانی کند از دندان وچنگ　　راه طوفان می نیاری بست ازخاشاك وبیل
باد بندی هین بچنبر اینت افکار سقیم　　آب سایی هان بهاون اینت آرای علیل
افتخار دورهٔ قاجـار ابراهیم خـان　　آنکه چشم بخت او از کحل بیداری کحیل
صهر جمشید زمـان عمزاد دارای زمین　　لوحش الله انتساب او بجـاه او دلیل
اختر اقبال او را ذروهٔ کیوان حضیض　　بارهٔ اجلال او را پره[4] گـردون فصیل[5]
دست او نیلی وتیغش آب وآبی خون بخصم　　آب نیل آری بخون درجام قبطی مستحیل
در معارك حمله یی از او و تا روز شمار　　آسمان پوی ازسرای آهنین پوشان عویل[6]
اژدها بارد اگر زان جادوان از آسمان　　رمح جادو خوار او در حمله تنّینی اکیل[7]

---

۱ ـ یعنی این برتری از جانب خداوند جلیل باو اعطا شده است　۲ ـ برای آوند معنی مناسب بنظر نرسید شاید اروند باشدکه بمعنی دجلهٔ بغداد آمده است　۳ ـ معن بن زائده شیبانی از اسخیا وکریمان عرب وبجود وبخشش ضرب‌المثلست　۴ ـ نسخهٔ مل : باره　۵ ـ فصیل : دیوار درون قلعه وبرج　۶ ـ عویل : ناله و زاری بصدای بلند　۷ ـ اکیل، بسیار خوار

از کریمان آرمش گر حاتم و یحیی نظیر — از دلیران گویمش گر نیرم و دستان عدیل
کی شود خرچال و دم‌سیجه نظیر چرخ و باز[1] — کی بود خرتوت و اسپندان همال جوز و هیل[2]
چون ز تیغش سیل خون سیّال شرمم زین مثال — کاسمان در راه آن کاخی سپنجی درمسیل
برجهان این دو کون ابر سیه دل گومبار — تا بـرزق آفرینش کفّ راد او کفیل
مردمی در گوهرش چون رنگ در رنگین گهر — اینچنینست اینچنین چون مرد را اصلی اصیل
آن گزین پروردهٔ دارای اسکندر جلال — کش جمال ذات از خال جلال آمد جمیل
کرد کرمان از کـرم آزرم گلزار ارم — آری آری نار نمرودی گلستان بر خلیل
آسمان‌سا آنزمین کرد از چه؟ ازمالی کثیر — پس خورنق‌سان بنادر روزگاری بس قلیل
این همایون مدرسه کز آفت عین الکمال — کاخ ادریس مدرس بـر رخ ایوانش نیل
کرد آباد از کرامت آنخردمند کریـم — کرد بنیاد از سعادت آنخداونـد نبیل
هم رواق دلگشایش هرچه زیبا مـرتفع — هم فضای جانفزایش آنچه شایان مستطیل
عرش و کرسی درسلامش از یمین وازیسار — چرخ و جنّت در نمازش از دبیر و از قبیل[3]
تا نبینندش بشرم از شمسهٔ ایـوان آن — هر سحر انجم کشد بردیده خورشید میل
زین بنای جنّت آیین جنّت جاوید یافت — نام جنّت زان نهادش کش بجنّت شد دلیل
هم سبیل از او قناتی سلسبیل آسا در آن — چون بدان جنت روان هم نام کردش سلسبیل
تـا زلال جانفزای روشنش آمـد روان — نام کوثر را ز دفتر های دلها شد مزیل
زد صبا نیز از پی تاریخ آن و این رقم — سلسبیل از جـود ابراهیم در جنّت سبیل
۱۲۳۱
تا که کاخ آسمان از صانع قـادر رفیع — تا که جرم آفتاب از صیقل قدرت صقیل
باد یارب از جهانبانش مقامی بس بلند — باد یارب از خداوندش جزایی بس جزیل

---

۱ ـ خرچال : مرغی بزرگ جثه که گوشتی لذیذ دارد و باز وشاهین آنرا شکارکنند ، دمسیجه : مرغك کوچکی که بر کنار حوضها نشسته دم خود را حرکت میدهد و آنـرا سقا میگویند ، چرخ : مرغ شکاری ۲ ـ خرتوت : نوعی توتست درنهایت بیمزگی ، اسپندان و خردل و جوز وهیل : دانه‌های خوشبوی ومعروف ۳ ـ دبیر وقبیل : پس وپیش

در وصف بهار و مدح فتحعلیشاه

چو زد بتخت حمل تکیه نیّر اعظم ... زمین چو بخت خدیو زمانه شد خرّم
نگارخانهٔ مانی شده صحیفهٔ باغ ... بنان نامیه بس نقشها که کرده رقم
خطا بود که بر نقش بی‌خطای چمن ... زمانه بر صور مانوی کشید رقم
بروی سبزهٔ نو رُسته طارم نسرین ... چو اختران منوّر بنیلگون طارم
ز باغ کرده بنیروی باد لخلخه سای ... شمامه های قرنفل مشام دهر ز شم
چو آذر ار نشد آذار[1] ازچه آذر گون ... بباغ و راغ نگاردهزار گونه صنم
چوپور آزرا گر نیست سرخ گل زچه روی ... هزار گونه صنم را شکسته بر سر هم
شراب درغمی ار نیست در غنینهٔ ابر[2] ... چراست نالهٔ رعدش ترانهٔ درغم
درخت گشته ز برگ شکوفه سیم اندام ... بهای کسوت زنگارگون ببیع سلم
سزد ز نور شقایق حدایق خندان ... سزد ز باد بهاری براری[3] خرم
کنند خنده باعجاز موسی عمران ... زنند طعنه بانفاس عیسی مریم
بشاخ سرو که شد رشك دوحهٔ طوبی ... بصحن باغ که برد آب بوستان ارم
سرود سار بجان زد طرادهای[4] طرب ... ز نور نور ز دل زد غشاوه های ظلم[5]
زجمره جمره[6] کشیده چومار بد آهنگ ... ز نال نال برآورده چون نکیسا دم
زمانه برد ز خاطر ز لحنهای طیور ... نوای باربدی چنگ رامتینی هم
زشوق نغمهٔ گویندگان صلصل و سار ... نمانده رنج صمم درصماخ[6] جذر اصم

---

۱ ـ آذار : نام ماه اول سال رومی ۲ ـ درغم : نام محلی‌که در آن‌جا شراب خوب میسازند وگوشه یی در موسیقی ، غنینه : ظرف شراب ۳ ـ حدایق : جمع حدیقه بمعنی باغ ، براری جمع بر بمعنی بیابان ۴ ـ طراد : دسته‌یی از سپاه را گویند بمعنی نیزه نیز آمده (تناسبش با معنی شعر بالا زیاد نیست) ۵ ـ نور : اول روشنایی ومعروفست دوم بافتح نون یعنی‌شکوفه، غشاوه : پرده ، ظلم : جمع ظلمت ۶ ـ جمره : قبیله ، دستهٔ سوار ، ریك وشرار آتش ۷ ـ صمم :کری ، صماخ : پردهٔ گوش

نهاده گوش بآهنگ سار مرزنگوش[1] گشاده دست درآغوش لاله اسپرغم[2]
نه جز غزالهٔ نرگس بجویبار سقیم[3] نه جز کلالهٔ سنبل بلاله‌زار دژم
فراز مسند گلبن نشسته گل چو خدیو چنار وسرو وصنوبرستاده همچوخدم
بدست باد ز بهر نثار مقدم او زبرگهای شکوفه ثمر فشانده درم
زبان گشوده عنادل بمدحتش از شاخ گهی بنغمهٔ زیر و گهی بنالهٔ بم
چو بذله های دلاویز جانفزای صبا بمدح فتحعلی شاه داور اعظم
شهنشهی که پی خاکبوس درگه او قد سپهر ز بدو وجود آمده خم
حریم حرمت او را همال می‌جستم فتاد وهم در اندیشهٔ حریم حرم
بخاکپایش ازآنپس خرد نظیری خواست که آب دردهن آورد زین طمع زمزم
کف کریم و حسامش بعرصهٔ هیجا صهیل ادهم و رویش بکوههٔ ادهم[4]
یکی چو ابر بهار ویکی چو برق یمان یکی چوصور نخست ویکی چوصبح دوم
فکند شمسهٔ چترش چو برزمین پرتو گشو درایت عدالش چو درزمان پرچم
ظلام ظلم بپوشید روی از گیتی لوای جور نگونسار گشت در عالم
بیمن و یسر جهانیش از یمین و یسار که آفتاب نوالست[5] و آسمان کرم
کنم چگونه ز کیفیتش بیان کامد کفش بگاه کفایت فزون ز کیف و ز کم
زمدح حضرت اوهست بوسه جای ملوك رواق درگه او گشت سجده گاه امم
ز طوق طاعت او کرده‌اند زیب رقاب بطوع تاجوران ترك و تازی و دیلم
بریده داد وی از صعوه مخلب شاهین شکسته عدل وی از گور پنجهٔ ضیغم
بروز رزم بخصم آفتاب رایت او همان کند که کند آفتاب با شبنم

---

۱ ـ مرزنگوش : ریحانی درنهایت سبزی و خوشبویی ۲ ـ سپرغم : گیاهی خوشبوی
۳ ـ غزاله : آهوبرهٔ ماده واینجا بچشم تشبیه شده‌است ۴ ـ ادهم : اسبیکه سیاهی رنگ آن برسپیدی غالب باشد ۵ ـ نوال : عطا وبخشش

رود بباد از آن حشمت سلیمانی بروزگار دهد حشمتش چو عرض حشم
کمند فکر بقصر جلال او نرسد بلی بعرش برین چون توان شد ازسلم
سترد صیقل تیغش و گرنه تا بأبد ز ظلم آینهٔ دهر داشت زنگ ظلم
ز نیش حادثه بر هردلی که آمد ریش نهاد لطف دلاسای او بر او مرهم
ضمیر روشن او گرنه جام جم باشد چرا در اوست هویدا سرائر عالم
روان خصم پر اندیشه ز آفرینش او چو جان پور پشن زآفرینش رستم
بروز رزم شد از نامهٔ دلیران گم زبرز و نیروی او نام برزو و نیرم[1]
پی فنای عدو بحر های طوفانزا در آب تیغ جهانسوز او بود مدغم
بنای ملک‌عجم چون اساس دین عرب شدش ز تیغ[2] مهنّد ممهّد و محکم
کمینه خیمهٔ او این خیام زنگاریست بعرصه‌یی که بود آن‌خدیو را مخیم[3]
جهان‌زجود کفش گشته باغنا مقرون چنانکه آمده با فاقه بحر و کان توأم
بنام نامی او ختم شد جهانداری چنانکه ختم رسالت بسید خاتم
اشاره کرد که تا مسندی بیارایند بگوهر و درر آن زیب مسند و خاتم
شد از جواهر رنگین بری دفاین کان شد از لآلی روشن تهی خزائن یم
چه‌مسندازدرو گوهرچو آسمان‌زنجوم بر آن نشسته شهنشه چو نیّر اعظم
چه مسند آمده با پرتو جواهر آن فروغ گوهرخورشید چون‌شبه[4] مظلم
زاختران صدف آسمان ز بدو وجود از آن لآلی شهوار پرورد بشکم
که گر بمسند آن‌شه کنندشان ترصیع زنند بوسه شهنشاه را همی بقدم
غرض ز بخت همایون و طالع میمون قدم بمسند جم زد چو پادشاه عجم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، برزو نیروی نیرم ۲ ـ نسخهٔ ب ، بتیغ ۳ ـ مخیم : خیمه‌گاه
۴ ـ شبه : سنگیست بسیار نرم وسیاه

نوشت کلك صبا از بـرای تاریخش　　جلوس فتحعلی شه بود بمسند جم
۱۲۱۴
همیشه تا که بگوهرنگارمسند چرخ　　بهر صباح نهد شاه اختران مقـدم
نشسته باد برین مسند سلیمانی　　خدیو چرخ مکان خسرو ستاره خدم

در مدح فتحعلیشاه قاجار

این منم در مدح شه سحر حلال آورده‌ام　　در ثنایش خویش‌را شیرین مقال آورده‌ام
این منم از بهـر عقد صاحبان[1] حضرتش　　نو عروسانی بصد غنج و دلال آورده‌ام
این منم از[2] حجلهٔ خاطر بصد زیبندگـی　　دخترانی رشك ربّـات حجال آورده‌ام
نی ز نال کلك شکرریز او سرمایه یافت　　این سلیل جانفزا کز صلب نال[3] آورده‌ام
یا سپند از نقطه‌های کلك‌خود برشعر شاه　　بهر دفـع آفت عین الکمال آورده‌ام
گرچه ناخوش نغمه‌ام‌لیکن بگوش‌اوزصدق　　چون بگوش احمد آهنگ بلال آورده‌ام
بـا نظام نظم او آورده‌ام نظم نظام　　پیر زالی هم بنزد پور زال آورده‌ام
یا ز روی تیره رایی گنده پیری گوژپشت　　پیش‌موزونان مشکین‌خط وخال آورده‌ام
یا نخـاع منتن[4] خنزیـر از نابخردی　　چون جعل درمعرض ناف غزال آورده‌ام
گند نایی[5] از نظیر شاخ سنبل کرده‌ام　　پـار گینـی را بـر آب زلال آورده‌ام
در بر تنگ‌شکر ازلب شرنگ افشانده‌ام　　بر درگنج گهر[6] بر کف سفال آورده‌ام
هیچ میدانی کـه بر نظم‌که از نابخردی　　شاهد شعر از پی عرض جمال آورده‌ام
آیت نور خـدا فتحعلی شه آنکه گفت　　فتح را آیـات رایـات جلال آورده‌ام
آنکه از دور زمان گوید قضا از بهر او　　امتـداد دولت فرخنـده فـال آورده‌ام
روزگار دولت او را کـه بـادا جاودان　　حاصل آثار دور مـاه و سال آورده‌ام
هر مثالی کـو دهد بهـر نظام مملکت　　چون سپهرش سر بخط امتثال آورده‌ام
شیر بدخواهش‌چوخون‌در کودکی‌دیدم‌حرام　　خون‌اوچونشیر از آن بروی‌حلال آورده‌ام
از پی احصای او نی پایـهٔ اجلال او　　گرچه میدانم خیالی بس محال آورده‌ام

---

۱ ــ نسخهٔ مل ، حاجبان، صاحب بمعنی دوست و مصاحب است　۲ــ نسخهٔ ب ، در
۳ ــ سلیل : فرزند . نال : نی ، یعنی شکر آورده‌ام　۴ ــ نخاع : آبی لزج که از بینی و
سینه درآید ، منتن :گنده و بویناك　۵ ــ گندنا : تره　۶ ــ نسخهٔ ب ، درر

دیدهٔ افلاک را ز انجم ضیا بخشیده‌ام　　طایر ادراک را ز اندیشه بال آورده‌ام

با قضا گفتا قدر در پیش شاه بیهمال　　خویش‌را من باتودرخدمت‌همال آورده‌ام

گر تو چشم بخت او را لاینام آورده‌یی　　من زمان دولتش را لایزال آورده‌ام

ورتو صدملك تكین زیر نگینش کرده‌یی　　من بخم خام او یال ینال آورده‌ام

ور تو بستان جلالش را طراوت داده‌یی　　من‌در آن بستان‌قدش‌سرکش‌نهال آورده‌ام

مهر گفتا ماه‌را بخشم‌فروغ ازروی‌خویش　　ذره‌یی از رای تو تا در خیال آورده‌ام

دعوی مرّیخ این کز خون بدخواهان او　　تیغ سبزارنگ اورا چهره آل[1]آورده‌ام

چرخ گفت از بهر یکرانش که‌داردچارماه　　میخ از پروین‌بکف نعل ازهلال آورده‌ام

از پی آن بارهٔ خورشید وش هر شامگاه　　کهکشانرا زاختران‌جودرجوال آورده‌ام

ابر گفتا از زبان رعد کاین باران و برق　　شاهرا بر نیکخواه و بدسگال آورده‌ام

گه‌از آن کشت نکوخواهش‌مطرّا کرده‌ام　　گه ازاین‌جسم بداندیشش زگال آورده‌ام

عقل گفت‌اظهارخدمت‌نیست‌چون‌شرط ادب　　من زبان زین گفت ناشایسته لال آورده‌ام

درتعارض جمله باهم کامد از غیب این‌ندا　　کای گروه این‌ژاژ را لازم نکال[2]آورده‌ام

بر همه او علت غائی و اینك صنع‌خویش　　در وجود او بسرحد کمال آورده‌ام

از همه چون‌بسته‌دیدم زین اقاویلش زبان　　عقل را زان محرم بزم وصال آورده‌ام

از بدایت ذات او را کرده‌ام گیهان خدای　　تا نهایت کائناتش را عیال آورده‌ام

هر که گفت‌ازمهر اودرجان‌نشاط افزوده‌ام　　هر که گفت از کین‌او دردل ملال آورده‌ام

شام عهدش را ز پس صبح بقا بخشیده‌ام　　صبح بختش را ز پی شام زوال آورده‌ام

پیش قدرش‌داده‌ام پستی بگردون‌وزنجوم　　قطره‌های خون برویش زانفعال آورده‌ام

کوه را با حلم او چون‌وزن کاهی داده‌ام　　چشمه‌ها زین‌رشك در چشم جبال آورده‌ام

بررخ نیل و دل عمان ز رشك خاطرش　　چین ز موج و عقده از عقد لآل آورده‌ام

درد بیرستان کن زین‌لوح‌محفوظ ازنخست　　بر بقای ذات بیمثلش مثال آورده‌ام

زیبد ار گوید زمین وآسمانرا روز رزم　　بر یمین برق یمان چون از شمال آورده‌ام

مجتمع اجزای آن در افتراق[3] افکنده‌ام　　متصل اعضای این در انفصال آورده‌ام

برسریری آسمانفر داده‌ام اورا جلوس　　بس جواهر اندر آن اختر مثال آورده‌ام

عرش را از سایه‌اش بر سر کله بنهاده‌ام　　عقل را از پایه اش برپا عقال آورده‌ام

جوهرش را آسمانی بی تغیّر کرده‌ام　　شمسه‌اش را آفتابی بی زوال آورده‌ام

پلهٔ آنرا که آمد سلّم اورنگ عرش　　چون‌دو پیچان‌اژدرخوش‌خطوخال آورده‌ام

---

۱ ـ آل: سرخ　۲ ـ نکال: کیفر وعقوبت　۳ ـ نسخهٔ ب، اقتران

چار هدهد بر یمین و بر یسار شمسه اش — همچو طاوسان رنگین پر و بال آورده‌ام
اژدرش را پاسبان گنج گوهر کرده‌ام — هدهدش را با سلیمان در مقال آورده‌ام
آسمان درسجده‌اش زآغاز استکبار کرد — سرنگونسارش چو شیطان زینضلال آورده‌ام
لب فروبندید هان ازاینفضولی زانکه من — جمله را مجبور در این احتمال آورده‌ام
در چنین فصلی که گویدخور زتحویل‌حمل — در مـزاج عالـم پیر اعتدال آورده‌ام
درّ و گوهر بریمین وبرشمال[1] افشانده‌ام — لاله و گل در وهاد و در تـلال آورده‌ام
صوت موسیقی بآهنگ چکاوك داده‌ام — لحن موسیقار در منقار نـال[2] آورده‌ام
زابر گوهر زا بجای جامهٔ الماس‌گون — بسُدّین کسوت بـر انـدام جبال آورده‌ام
از پی عـرض جمال شاهـدان خویشتن — طایران باغ را در قیل و قال آورده‌ام
هرکسی گویدکه من بهر نثار تخت شاه — هدیه درج گوهر و عقد لآل آورده‌ام
مـن بجای هدیـهٔ درج در و عقد لآل — هم تهی دستی و هم دست سؤال آورده‌ام
آری آری جـود شه آیـد باستقبال من — زین تحف کز بهر شاه بیهمال آورده‌ام
چون ز توصیف جلالش عاجزم ختم سخن — بر دعـای آن خدیو با جلال[3] آورده‌ام
تاکند اورنگ‌مینارنگ چرخ این افتخار — کز علو اقطار عالم در ظلال آورده‌ام
پایهٔ اورنگ شه بادا درین معنی کـه من — فرق فرقد را ز رفعت پایمال آورده‌ام

در مدح فتحعلیشاه

چون صبح بـرافراخت علم نیّر اعظم — از پرتو آن یـافت ضیا عالـم مظلم
خورشید چو برطور فلك کرد تجلّی — چون وادی ایمن شداز و عرصهٔ عالم
دارای ختن‌تاخت برین معرکه اشهب — مولای حبش راند ازین مرحله ادهم
چون رایت اهریمن‌شب گشت نگونسار — بگشود سلیمان سحر طـرهٔ پـرچم
سیمین سم وسیماب‌سرین جوق‌غزالان — کردند همی پویه درین مرتع خرّم
ناگاه عیان گشت یکی شیر که کردند — ز اندیشهٔ سرپنجهٔ صید افـکن اورم

---

١ ـ نسخهٔ ب ، یسار ٢ ـ نال : مرغکی کوچك که بسیار خوش آوازست ٣ ـ نسخهٔ ب ، ذوالجلال

چون یوسف خور گشت عیان ازچه خاور … یعقوب فلك كند زبـر جامهٔ ماتـم
شد مخیم[1] دارای ختن ساحت گیتی … کز لشکر مولای حبش بود مُخیّم[2]
اهریمن شب خودزجهان گشت گریزان … انگشت سلیمان سحر یافت چوخاتـم
ناگه دم جانبخش سحر سرزد و آورد … برجسم جهان جان چو مسیح ازاثردم
گویـی ز شب تیره و از صبح مـنور … حسنای جهان کـرده ببر جامهٔ معلم
صبحی بضیا همچو کف موسی عمران … صبحی بـاثر همچو دم عیسی مریـم
من خود متحیر که روانبخش وفرحزاست … چون صبح جوانی زچه این صبح مکرّم
نـاگاه یکی پیك مـبارك قدم آمد … بـرلب خبر فتح خداونـد معظم
شاهنشه خورشید لقا فتحعلی شاه … کز یاری حق باد سر افراز دو عالـم
ای ذات تـو از اصل وجودات مؤخر … وی شان تـو بر کل شئونـات مقدّم
ای گوهر پـاکت شرف زادهٔ حـوّا … وی درگـه عـدلت کنف دودهٔ آدم
ای جود توچون مرتبه وجاه[3] توعالی … وی حکم توچون قاعده ورای تومحکم
ای گـردن بـهرام بقید تـو مـقیّد … وی جبهٔ خورشید بداغ تو موسّم[4]
از سهم سـهام تـو شکافد دل آرش[5] … از بیم حسام تـو گدازد تن نـیرم
تیغ تـو چو ماه و تن حسّاد تو کتّان … چتر تو چو مهر ودل اعدای تـوشبنم
فرق تو بـود در خور دیهیم کیانـی … انگشت تـو شایستهٔ انگشتری جم
آری نه بجز تارك کی در خـور دیهیم … آری نه بجز خنصر[6] جم لایق خاتم
دریـافته نعمت بسی ای سرور عـالی … در بسته بخدمت کمرای خسرو اعظم
ازجود کفت پیرو جوان منعم ودرویش … برخاك درت ترك و عجم تازی ودیلم

۱ـ مخیم: خیمه‌گاه ۲ـ مخیم: خیمه برافراشته ۳ـ نسخهٔ ب، ذات ۴ـ موسم: داغ و علامت زده ۵ـ آرش: نام پهلوان ایرانی از تیراندازان بنام لشکریان منوچهر که داستان تیراندازی او در تعیین مرز ایران وتوران درشاهنامه وکتب تاریخ باستان آمده‌است ۶ـ خنصر: انگشت کوچك دست

گیری چو بکف گاه وغا خنجر سنجر / آری چو در انگشت سخا خاتم حاتم

در پیکر قارن بگدازی[1] دل و زهـره / در مخزن قـارون نگدازی زر و درهم

از چارصفت چارکست آمده حـیران / این[2] چار بود گرچه بر آن چار مسلّم

از عزم تو اسکندر و از حزم تو جمشید / از بزم تو کیخسرو و از رزم تـو رستم

جاه تو سپهریست کـه در منطقهٔ اوست / نه قبهٔ گردون چو یکی نقطهٔ مبهم

شاید که دهد بوسه مگر خاک درت را / دیریست که گردیده قدچرخ بر این خم

در حلقهٔ حکم تو بشر، جن وملک نیز / درعالم جاه توجهان، چرخ بر این هـم

احکام قضا را مدد حکم تو مثبت / اسرار قـدر را دل دانای تو مُلهم

در لطف دلاسای تـو کوثر شده مُضمر / در قهر جهانسوز تو نیران شده مُدغم

زمزم شود از قهر جهانسوز تو نیران / نیران شود از لطف دل افروز تو زمزم

با یسر یسار تو نماند اثـر کان / با یمن یمین تو نپاید گهر یم

دست تو ورمح تو یکی موسی و ثعبان / جود تو و طبع تو یکی عیسی ومریم

حرف کرم جمله کریمان شده مهمل / تا گشته حروف کرم از کلک تو معجم

از عدل تو همخانه شده برّه و سرحان[3] / در عهد تو همخوابه شده صعوه و ارقم

با رایت تو فتح و ظفر گشته مقارن / با گوهر تو جودت وجود آمده توأم

از رشحهٔ لطفت اثـری چشمهٔ کـوثر / از شعلهٔ قهـرت شرری نـار جهنم

روزی که ز شیران پلنگ افکن میدان / در بیشه ز اندیشه گدازد دل ضیغم

هم ارض مطبّق ز تزلزل رود از جای / هم چرخ معلّق ز تخلخل فتد از هم

دلهای دلیران شود از بیم پریشان / در رزم پریشان چو شود طرهٔ پرچم

گه قد مبارز شده چون قد سنان راست / گه پشت معارض شده چون پشت کمان خم

---

١ ـ نسخهٔ ب ، نگذاری ٢ ـ نسخهٔ ب ، آن ٣ ـ سرحان ، گرگ وشیر

قومی ز ره کین همه کوشند که اُقتل[1] قومی ز سر عجز خروشند که اِرحم[2]

چـون روز قیامت نبود هیچکسی را اندیشه‌یی از محنت خال و ز غم عم

آنروز پر آشوب چو اندر صف هیجا برخصم نهی روی بکف ناوك[3] و صارم

نه چند بداندوختن این داند و نه چون نه کیف بجان‌سوختن آن داند و نه کم

هم گردن گردان[4] بکمند تـو مقیّد هم پیکر مردان ز حسام تـو مقسّم

در خوردن خون تیغ تو چون نائبه عطشان در بردن جان تیر تو چون حادثه مبرم

لشکر چو کشیدی ز پی ملك ستانی ای خسرو جم کوکبه با عزم مصمم

راندی پی تسخیر سپه سوی حصاری کش پست نماید ببر این برشده طارم

نتوان بفرازش شدن از پـای توهّم بر اوج فلك گـر بتوان رفت بسلّم

چاهیست مقعر برش این طاق محدّب جاییست[5] محقّر برش این چرخ معظم

چون مهر که گیرد بیکی حمله جهان‌را شد باز بیك حمله ات آن قلعهٔ محکم

روبه حیلی گشته در آن قلعه حصاری وآورده یکی شیر جدل جیش فراهـم

قومی بشجاعت همه چون پور نریمان قومی بشقاوت همه چون زادهٔ ملجم

بودند چو شیران بجدل جمله و هستند درطوق تو اکنون همه چون کلب معلّم

گر باز کشیدند سر از حکم تو گردید از تیغ جهانسوز تو سور همه ماتم

از پیکرشان پیکر تیغ تو ملبس از تار کشان تارك رمح تو معمّم

نوش همه اکنون که ز بیم تو بود نیش شهد همه اکنون که زسهم تو بود سم

ای فخر زمان می بنوای دف و نی نوش وی سروچمان درچمن عیش‌وطرب چم

المنة لله کـه بنیروی حسامـت بر ملك تو هر روز شود مملکتی ضم

دیریست که گردون ره درگاه تو پوید شاید که شود در حرم قرب تو محرم

---

١ - اقتل : بکش ٢ - ارحم : رحم‌کن ٣ - نسخهٔ ب ، خنجر ٤ - نسخهٔ ب ، گردون ٥ - نسخهٔ ب ، جاهیست

مجروح شود گر دلی از تیر حوادث   میبایــد از الطاف دلاسای تــو مرهم
بودش مرض همسریت زان بگشودی   از نشتر بیلك ز رگ جان عــدو دم
شد ختم جلالت بتو از جملهٔ شاهــان   چون ختم رسالت شده بر سیّد عالم[1]
بر بند صبا لب ز ثنا چند نگاری   مدحی که‌در آن ناطقه‌شد اخرس وابکم[2]
بستی ز ره عجز چو از مدح و ثنا لب   بگشا زسر[3] صدق و ارادت بدعا دم
بادا بجهان تا ز قضا و قدر آید   بر طایفه‌یی عشرت و بر طایفه‌یی غم
احباب ترا عشرت دلخواه پیا پی   اعدای ترا محنت جانکاه دما دم

در مدح فتحعلیشاه و توصیف قصر هشت بهشت و باغ ارم

لوحش الله که شرف یافت[4] دگر مسند جم   شکر لله که خطر دید دگر ملك عجم
بشهنشاه سیاوش وش افریــدون فر   بجهانــدار تهمتــن تــن جمشید حشم
ملك ملك ستــان فتحعلی شاه که هست   آفتاب آیت و مه رایت و افــلاك خیم
در جهان مهی آن باج ستــانندهٔ کــی   در سپهر شهی آن تاج ربایندهٔ جــم
آسمانیست ولی انجم آن در و گهــر   آفتابیست ولی پرتو آن جود و کــرم
داد بــر افسر دارا بسعادت زیــور[5]   زد بر اورنگ کیومرث بفرهنگ قدم
آن فریبــرز وغــا داور دارا رایت   آن کیومرث لقا خسرو هوشنگ شیم
چون بهیجا ز پی رزم جهانــد توسن   چون بمیدان بگه کینه بــرآرد صارم
سر خود گیرد از اندیشه بدستان دستان   دم نیــارد زدن از قصهٔ نیرو نیرم
آن خدیویست که بردرگهش اصحاب ذکا   آن همامیست[6] که‌درحضرتش ارباب همم
همه ز ازرم ازین شیوه قرینان فسوس   همه از شرم ازین پیشه ندیمــان نــدم
بجلادت چو نهد پای بمیــدان جدال   بسعادت چو کند جای بایــوان کــرم
هست در گوش‌عدو نعرهٔ او صور نخست   هست در جسم ولی طلعت او صبح دوم
چون پی بذل نکوخواه برافشاند گهر   چون‌گه رزم بد اندیش برافــراخت علم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، خاتم   ۲ ـ اخرس : کند زبان ، ابکم : لال   ۳ ـ نسخهٔ ب : زره
۴ ـ نسخهٔ ب ، دید   ۵ ـ نسخهٔ ب ، پرتو   ۶ ـ نسخهٔ مل ، هماییست

بزبان کرد عرب چاک ز یاد یحیی / بدهان ریخت عجم خاک ز ذکر رستم
چون برد جند مجنّد[1] چو فنای عطشان / چون کشد تیغ مهند چو قضای مبرم
هم بمه برشود از موکب فیروزش گرد / هم بماهی رسد از خون بداندیشش یم
چون در ایوان بگه بذل فشاند مخزن / چون بمیدان ز پی رزم جهاند ادهم
رشک زر زرد کند چهرهٔ این زرین طشت / موج خون سرخ کند طلعت این نیلی یم
یافت از تارک او زینت و زیور افسر / دید از خنصر او زینت و عزت خاتم
بود اگر افسر زرّین شرف تارک کی / بود اگر خاتم خضرا شرف خنصر جم
شیر پیکر علمش جلوه کند چون بنبرد / ز نهیبش بگدازد دل شیران اجم[2]
رایت نصرت فتح آیت او را زیبد / آسمان شقه و مه مهچه و پروین پرچم
بدر او ز پی ناصیه فرسایی او / قامت عرش برین چون قد گردون شده[3] خم
مندرج آمده شاهان همه در جرگ غلام / منسلک گشته خدیوان همه درسلک خدم
نه قضا مینهد از سهم سهامش یک گام / نه قدر میزند از بیم حسامش یکدم
قصر جاهش که بر افلاک شده سایه فکن / وهم از عرش برین خواست ببامش سُلّم
عقل با وهم غلط کار در افتاد که هان / کی بسلّم بتوان رفت برین نه طارم
نور او بود چو در گوهر پاکش مضمر / زان شرف آمده مسجود ملایک آدم
در بشر نامده چون او ملکی ملک آرا / گر بود در ملک الله تعالی اعلم
ملک ایران که شد ازجور حریفان ویران / عدلش آباد چنان کرد ز معمار کرم
که ببام ستم آمد بجهان منزل بوم / زانکه ویرانه نیابد بجز ارکان ستم
رای او گشت چومقصور بر آبادی ری / سر بقصر فلکش سود قصور معظم
طرح این باغ بیفکند در آن ملک ملک / که چو بخت ملکش باد درختان خرّم
باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود / بدل باغ ارم از غم آن داغ الم
زان درختان که بگردون زده زنگاری چتر / پرتو مهر در آن آمده درهم درهم
یا گه شام بر افلاک پراگنده نجوم / یا کف شاه در آفاق برافشانده درم
گر نه شاخ آمده بر گلبن آن موسی ید / ور نه باد آمده در عرصهٔ آن عیسی دم
گشته جیبش ز چه رو مطلع چندین بیضا / کرده فیضش زچه جان باتن بیجان توأم
نخل طوبی ببر نخل دلارایش خار / آب حیوان ببر آب گوارایش سم
گشته بر دوحهٔ آن سدره و طوبی مایل / خورده بر رشحهٔ این کوثر وتسنیم قسم
گر نه این باغ بهشتست چرا همچو بهشت / بیغمی آمده در طینت خاکش[4] مدغم

۱ ـ جند مجند : سپاه فراهم ۲ ـ اجم : بیشه ۳ ـ نسخهٔ ب ، چون قد چرخ آمده
۴ ـ نسخهٔ ب ، پاکش

بلکه از حسرت پیوند نهالش بجنان — هست مُدغم بدل سدره وطوبی صد غم
ساحتش انجمن دردکشانرا ماند — نونهالان همه چون باده گساران خرّم
گر نه مستند درختانش چرا چون‌مستان — دست آورده ز یاری همه در گردن هم
هست چون نرگس مخمور خمار آلوده — ساغر لاله صبوحی دهدش از شبنم
ساحتش مجلسی و لاله چو رومی دیبا — عرصه‌اش محفلی وسبزه چوچینی ملحم[1]
شورافکنده‌درآن بزم خوش‌الحان‌مرغان — یکی از نالهٔ زیر و یکی از نغمهٔ بم
سروش افراخته قامت چوخرامنده پری — گلش افروخته عارض چو فریبنده صنم
سنبلش آمده چون طرهٔ ترکان طراز[2] — نرگسش آمده چون چشم غزالان حرم
آذر افکنده باندوه رخ آذر گون — کرده غم را سپری رایحهٔ اسپرغم
منظری گشت بفرمانش درآن‌روضه بنا — که بود شمس بر شمسهٔ سقفش مُظلم
گرچه شد هشت بهشت ازملك هفت‌اقلیم — نام آن قصر بنه صفحهٔ افلاك رقم
ولی از هفت سپهرست برفعت اعلی — ولی از هشت بهشتست بوسعت اعظم
شمسهٔ آن که ز رشکش شده انجم تیره — قبهٔ آن که ز شرمش بود افلاك دژم
آفتابیست که بخشیده بهفت اختر نور[3] — آسمانیست که گردیده بنه گردون ضم
لوحش الله چو تماثیل بدیعش دیدند — مانی و آزر از آزرم شکستند قلم
آنچنان زآینه‌اش آمده گیتی روشن — که نمانده‌ست بجز در دل بدخواه ظلَم
خونفشان‌دشنهٔ چوبك‌زن بامش چون دید — آسمان بر خود ازاندیشه بدزدید شکم
هم درآن‌روضه یکی‌حوض‌چوتسنیم‌روان — کاتش افکنده ز غیرت بزلال زمزم
آب‌پاکش که‌بود چوندم جانبخش مسیح — گوییا شسته درآن دامن عصمت مریم
چون‌کف شاه در آن ریزش فواره کند — پرگهر جیب زمین دامن نه گردون هم
آبش از عکس‌شقایق چو شرابی درجام — وندران گنبد گردون چو حبابی بر یم
آب صافش که بود مایهٔ ایجاد وجود — مرگ بگریخته زان در پس‌دیوار عدم
دید چون رشحهٔ جانپرور آن از غیرت — چشمهٔ خضر درآمد بلباس ماتم
لطف آبش چو بآب خضر آمد معلوم — صحن باغش چو بباغ ارم‌آمد مُلهم
آن یکی گشت ز آزرم نهان در ظلمات — وان دگر روی بپوشید ز شرم از عالم
گفتم این آب حیاتست خضر گفت بلی — گفتم این باغ نعیمست خرد گفت نعم
نام آن باغ ارم کرد شهنشاه جهان — گرچه باغ ارم آمد بفزون از آن کم
الغرض یافت چو اتمام و پی تاریخش — هر سخندان زده در مرحلهٔ فکر قدم

---

۱ ـ ملحم : نوعی جامه   ۲ ـ طراز : نام شهریست در ترکستان   ۳ـ نسخهٔب، ضوء

رهبر عقل امامم شد و گفتا که صبا — عرضه کن در بر دارای جهان فخر امم
که صبا رفت بباغ ارم و سنبل چید — گفت تاریخ وی آباد بود باغ ارم[1]
تا ز تأثیر دم باد بهاری گردد — همچو بخت شه جم مرتبه خرّم عالم
باد از فیض عنایات الهی یا رب — روضهٔ دولت آن ظل اللهی خرّم

در مدح فتحعلیشاه قاجار

زهی ای منظر عالی خهی ای زیور عالم — ز رفعت آستانت را زمین با آسمان توأم
رواق حضرتت چونچرخ مینا فرخ ومیمون — نگارصفّه‌ات چونباغ مینو دلکش وخرّم
تعالی الله تماثیل دلاویز تو موسی کف — بنامیزد تصاویر روانبخش تو عیسی دم
نماز آرند گر برآستانت راستان زیبد — که زینت بخش تو آمد مثال قبلهٔ عالم
بیکسویت مثال رزم و فرّ آن نگار کی — بیکسویت نگاربزم و زیب آن مثال جم
حسام هندوی در چنگ آن با حملهٔ ثعبان — شراب درغمی در جام این با نغمهٔ درغم
یکی درکار جانبازی‌زتیغ آن‌بخاك وخون — یکی درراه اورنگی[2] بکام این بزیر وبم
نهاد حوریان در گوهر خوبان تو مضمر — روان قدسیان در پیکر مرغان تو مدغم
ازآنان[3] سرو روحانی بمهرویان تو ظاهر — در اینان راز قدّوسی بطاووسان تو مُلهم
باندام جلالت سال و مه پیراهنی کرته — ببالای شکوهت روز وشب دراعه‌یی معلم
چو بینندت بهشت و آسمان از ایمن وایسر — ازآنت حبّذا ای‌خال ازینت مرحبا ای عم
جبین‌سا زشت وزیبا پیر و برنا آستانت را — ترا این‌پایه‌قسمت‌شد زفیض قاسم ازمقسم
صفیر طایران قدس مانا مضمر از مانی — بمنقار طیور رنگرنگت در نگارین خم[4]
زمین وآسمانت زین‌شرف‌ازآشیان اشرف — که فایض شد بفیض مقدم شاهنشه اعظم
سلیمان زمان فتحعلی شه آنکه درگیتی — شهنشاه زمین خاقان اعظم آنکه درعالم
دوام ملکتش چون‌ذات ملك‌آرای او دایم — بنای‌دولتش‌چونحکم دولت‌بخش‌اومحکم
طلوع اخترش را ذروهٔ چرخ ازل مطلع — خیام لشکرش را عرصهٔ ملك ابد مخیم
بحصن مدت حساد رومی گرز او طامس[5] — بکشت هستی قوّاد مصری تیغ اومصرم[6]

---

۱ ـ (آباد بود باغ ارم) + صبا ـ سنبل
۱۲۶۴ + ۹۳ ـ ۱۴۲ = ۱۲۱۵
۲ ـ راه واورنگی نام آوازست ۳ـ نسخهٔ ب ، در آنان ۴ ـ خم : طاق ایوان و عمارت
۵ ـ طامس : ناپدیدکننده ۶ـ مصرم : بکسر راء ، برنده

نظیرش گـر فلك بیند نظیر بینش زرقا[1]   مثالش گـر ملك داند مثال دانش بلعم[2]
چو بنشیند بمهر،ایوانش بایك‌روضهٔ‌رحمت   چو برخیزد بکین،خفتانش بایك بیشهٔ ضیغم
چوبر آهنگ اعدا باد گرزش آذر ومکمن   چو برخو نریز بدخواه آب تیغش آتش‌وملحم[3]
بهوشش ازملایك آسمان درآسمان افعل   بگوشش ازشیاطین کاروان درکاروان ارحم
ردانرا[4] جان‌بسوزاندچواو برگوشهٔ‌مسند   ددانرا تن بکوراند چو او بر کوههٔ ادهم
بهر بندی ز رمح او همی تا بنگری تنّین   بهر زخمی ز خام او همی تا بشمری ارقم
روانش‌چون‌بتن‌درزین‌دژآگه[5]گرددوغضبان   برویش[6]چون‌برواز کین گره کین‌آیدودرهم
بدشت‌اندر بریزانندگرگان‌گاز وگوران‌شخ   بغاب‌اندر بپوشانند پیلان ناب وشیران‌شم[7]
حسامش خسروانـرا آفتابی باختر مطلع   برانگیزد قیامتشان چو بینندش سپیده دم
خدنگش نامه برمرغی ز کوی‌شاهد ملکت   براز دل از آن خواهندگان ملك‌را محرم
بشاهنشه اگر پرخاشجو افلاك واجرامش   چو با دریای آتش‌درسگالش ژاله وشبنم
جهانراچونبهشت آراست‌ازایوان‌وازمنظر   زمین‌را چونسپهرآگند ازدینار واز درهم
زلالش غیرت کوثر سرابی کش بود معبر   قصورش‌خجلت‌جنّت خرابی کش شود مقدم
نگارین‌هم‌زکامش‌اینهمایون[8]قصرمستحسن   همایون‌هم زفیضش‌اینگارین کاخ مستحکم
بدین‌منظر چوبگذشت‌آن‌خدیو باذل‌عادل   گزین شاه، قاسم خان امیر اکرم و افخم
زفیض کام شه دادش طرازی آنچنان زیبا   که مانی ماند از انگلیون‌بیندشرم‌وقیدغم
بلی هر کس که‌بستاید ملك او را بدانایی   اگرادریس،ازوافضل‌اگرجبریل‌ازواعلم[9]
سپهرمردی‌وکوشش جهان‌جودت‌و ریزش   زهرکس‌کوشجاع‌اشجع‌زهرکس‌کوکریم‌اکرم
هم‌او خازن بحق برمخزن‌اسرار شه آری   علی گنجور کل بر گنج راز سید عالم
زمه تا ماهی افغان و ز ماهی تا بمه‌شیون   چوبالای‌سنانش‌راست یا[10]پشت کمانش‌خم
چو او حراقهٔ میدان شرار تن شهاب جان   چو او پیرایهٔ ایوان بـلای کان فنای یم
سپرداmثال درتوران‌بسی‌تن درپی‌پوران[11]   چه‌ازپیران‌چه‌ازپوران‌بکین‌آن‌نامور رستم
زدیوانش بدام اندر بسی دخت پری‌پیکر   زترکانش بخام‌اندر بسی پور سیه پرچم[12]
نهاد روی شورانگیزشان‌ارتنگ یانخشب   نژاد موی عنبر بویشان ارژنگ یا دیلم

---

۱ ــ زرقاء الیمامه نام زنی بوده‌است از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدیده است
۲ ــ بلعم بن باعورا ازعلمای زمان حضرت موسی علیه‌السلام ۳ ــ ملحم : جامه ۴ ــ رد : پهلوان ، دلاور ، شجاع ، دانشمند وحکیم ۵ ــ دژآگه : سهمناك و خشمگین ۶ ــ برو : مخفف ابرو ۷ ــ شم : ناخن ۸ ــ نسخهٔ ب ، نگارین ۹ ــ نسخهٔ مل ، مگر ادریس ، مگر جبریل ۱۰ ــ نسخهٔ ب ، چون ۱۱ ــ نسخهٔ ب ، توران ۱۲ ــ پرچم : کاکل

همه جادوی غارتگر بچشم و طره و ابرو — همه سیماب جانپرور بساق وساعدومعصم[1]
همه ایران ز جود او قرین شادی و شاهد — همه توران ز تیغ او رهین زاری و ماتم
ازو هرخانهٔ تاری منور اختر[2] نوری — بجز ویرانهٔمن کان چو تاری‌اختر[3] مظلم
تعالی‌الله ز مدح آنشهنشه هر بیان[4] قاصر — بنامیزد ز وصف آنسپهبد هرزبان[5] ابکم
صبا چون نیستت یارا بکنه مدحت دارا — دعایی‌را بصدق آرا برآور دست‌وبگشا دم
بود تا گوهر بیضا منزّه از چه؟ از ظلمت — بود تا منظر اعلا مسلّم از چه از سُلّم
فروغ چهر آن دارا ضیای مهر را مقرون — فرود جاه آنخسرو فراز چرخ را توأم
مراین پرمایه‌پیوندش‌بشوکت‌نیزازوهمسر — مراین‌فرزانه‌فرزندش‌بدولت‌نیز ازو همدم
ولی در پای تخت اعتبار پروز[6] حوا — ولی در ظل چتر افتخار دودهٔ آدم

در مدح فتحعلیشاه

دارم از آسمان مینا فام — روز وشب خون‌دل چو باده بجام
پاره های جگر جفای سپهر — بر ادیمم نهد بجای ادام[7]
فتنهٔ آسمان و جور زمین — رسدم هرزمان زخلف و امام[8]
روز و شب برمیان‌ز کین‌منست — تیغ خورشید و خنجر بهرام
باشدم از حوادث دوران — آیدم از نوائب ایّام
سینه‌یی همچو کوزهٔ فصاد[9] — دیده یی همچو شیشهٔ حجّام[10]
زاتش دل گدازدش پیکان — چون سپهرم زند بسینه سهام
نبودم[11] جز ز دود آه قعود — نبودم[12] جز ز سیل اشك قیام
هان نپنداری ای سلیم که من — نالم از رنج فاقه یا غم وام
شکر لله که خسرو اعظم — داردم منسلك بسلك عظام

---

۱ ـ معصم : مچ ۲ ـ نسخهٔ ب ، اختری ۳ ـ نسخهٔ مل ، اختری ۴ ـ نسخهٔ ب ، زبان ۵ ـ نسخهٔ ب ، بیان ۶ ـ پروز : نسب و دودمان ۷ ـ ادیم : سفره چرمی، ادام: نانخورش ۸ ـ خلف و امام : پس و پیش ۹ ـ نسخهٔ ب ، کورهٔ حداد (فصاد ، رگزن) ۱۰ ـ حجام : حجامت‌گر ۱۱ ـ نسخهٔ ب ، نبود ۱۲ ـ نسخهٔ ب ، نبود

آمد از جـود شهریار جواد   باشد از همت خدیـو همام
پایه‌ام را ترفّع افلاک   مایه‌ام را تعدّد اجرام
تر کند مغز خاک در هر صبح   کر کند گوش چرخ درهرشام
کاس عیشم ز بـادهٔ گلرنگ   کوس بختم ز نعرهٔ گلبام[1]
بی حسابم بود ضیاع و عقار   بی شمارم بود کنیز و غـلام
در گهم مرجع صغار و کبـار   حضرتم ملجأ خواص و عوام
لیک پیوسته دارم از المـی   که نظیری نـدارد از آلام
هم از آنم فسرد خون عـروق   هم از آنم گداخت مغز عظام
ناله هر دم از آن کنم آغـاز   که ز تأثیر بخت بدفرجام[2]
آسمان دور داردم ز ستـم   از در شاه آفتاب ستام[3]
مالک ملک[4] خسروی خاقان   که بود ملک او قرین دوام
آنکه ازبیم خنجرش بگداخت   دل شیران شرزه در آجـام
آنکه آتش زند بهستی خصم   آبگون تیغ چون کشد زنیام
خسروی کش بدل نزاد وندید   مادر دهر و دیدهٔ ایّام
با جلالست از جلال و کـرم   مظهر ذوالجلال والاکرام
ای‌جهانداوری که‌عدل‌تو دوخت   دیدهٔ باز از تذرو و حمام
ای‌غضنفر فری که سهم تو کرد   گور را همنواله با ضرغام
روز کین ای خدیـو شیر اوژن   بر کشی از نیام چون صمصام
دل دشمن گـدازد از بیمت   چون عرق آیدش برون‌زمسام
سام اگر لاف همسری زندت   نبود آن جز نتیجهٔ سرسام

١ـ گلبام و گلبانگ ، بانگی که قلندران و نقاره‌چیان کشند و کوس نوازند ٢ـ نسخهٔ ب ، نافرجام ٣ ـ نسخهٔ ب ، مقام ۴ ـ نسخهٔ ب ، ملک‌الملک

از کرم باز چون پزشك آری | شربت آن زآب خنجر سام
هر که بفشرد در وفاقت[1] پای | هر که بنهاد در نفاقت گام
جان آن از نعم قرین نعیـم | جسم این ازهوان غذای هوام[2]
ذاتت ازصحن شش جهت مسکن | قدرت از جوف نه سپهر مقام
جسته چون نخل ازمسدّس موم | دیده چون طفل از مشیمهٔ مام
آسمان زرّ انجـم افشانـد | تا زند بوسه بر درت هر بام[3]
ننهد آری قدم بر کن حطیم[4] | تا نگوید کسی بترك حُطام[5]
رایض حکمت ازمجرّه کشید | بر سر توسن سپهر لگـام
بکف بخت تو بآسانی | داده این بُختی زمانه زمـام
بحر وکان از کفت بفاقه قرین | چند برگ و نوا قرین لئـام
بخردان بردرت براحت جفت | چند رنج و عنا نصیب کرام
روح شیدای خدمتت گر نیست | از چه دارو سلاسل اجسام
چرخ گر پیك حضرتت نبـود | از چه بندد جلاجل اجرام
صبح و شامت بخاك ناصیه‌سای | خسرو نیمروز و والی شام
خون خصمت چوشیر گشته حلال | همچوخون شیراوچوبوده حرام
پیکر دشمنانت در گو[6] گور | گردن گردنانت در خم خام
وام تو زیب گردن کـه و مه | داغ تو فرّ چهرهٔ دد و دام
بسطت چرخ ازبساطت قرض | رفعت عرش زآستانت وام
دارم اندیشه خسروا کـه شوم | دور ازآن آستانه دشمن کام
با همه سعی و جانفشانی آه | از اقاویل ساعی نمّام

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، وفایت ۲ ـ هوام : جمع هامه بمعنی کفتار ۳ ـ بام ، بامداد
۴ ـ حطیم ، دیوار کعبه ۵ـ حطام : مال ومتاع دنیوی ۶ـ گو ، گودال

تا کنندم سیاه رو چو دوات — تیره[1] دارند در بنان اقلام
بر غلامان آن مهینه خدیو — عرضه دارند کاین کهینه غلام
ندهد نظم خدمت دیوان — بل بدیوان دهد ز نظم نظام
گرچه‌شعرم‌بود چوسحر حلال — لیك سوگند من ببیت حرام
که نباشد بغیر عشر و خراج — در زبانم تکلّمی ز کلام
هست ماه صیام و خلق جهان — بدعا روز شب کنند قیام
نبود جز برات دیوانی — بکف من دعای ماه صیام
گر سلیمی مرا سلام دهد — دهمش نام زر جواب سلام
زیست[2] مشکل‌از آنگروه که‌هست — فتنه‌شان پخته و طمعشان خام
گنج قارون طمع کنند از کس — نه ز یك‌قسم بلکه از اقسام
گه بنخوت که هان ببار رسوم — گه بزاری که هین بده انعام
لیك ز انعام رام کس نشوند — الامان زین گروه کالانعام
پادشاها ترحّمی کایشان — گسترانند دام ما مادام
سیرت جمله بر کمین چاکر — داشت زاغاز صورت ابهام
هم تو گفتی چنانکه یزدان گفت — بنبی در نُبی الدّ خصام
وقت آن شد که از برای دعا — دست زاری بر آرم از اکمام[4]
که دعای تو حرز جان منست — زین جفا پیشگان خون آشام
تا بود صبح را طراز فروغ — تا بود شام را لباس ظلام
شام احباب تو سفید چو صبح — صبح اعدای تو سیاه چو شام

---

۱ ـ نسخهٔ مل : تیز   ۲ ـ زیست : بمعنی زیستن آورده‌است   ۳ ـ الاخصام : سورهٔ ... آیه   ۴ ـ اکمام : جمع کم بمعنی آستین

در مدح فتحعلیشاه قاجار

کیستم من آن گنه کار نبایش گسترم　　کز گنهکاری سزد گر جان بسوزد داورم
گر نه عفو جرم پوشش رحمت آوردی بمن　　داد او دادی بباد از داوری خاکسترم
گر نگشتی زابر رحمت عفو و لطفش قطره بار　　سوختی انصاف و عدلش ز آتش کین پیکرم
زین گنه کامد بر آن لطف شهنشه پرده پوش　　خون من گر قهر او برخاك ریزد در خورم
باچنین جرم و گنه کز عدل وداد دادگر[1]　　لاجرم گر سوزدم جان در خور افزونترم
بر درش عفو گنه بخشای و لطف جرمپوش　　وای بر من گر نبودندی معین و یاورم
باد یارب هابط ایچرخ بد اختر اخترت　　کز تو آمد هابط ازاوج سعادت اخترم
جسم من ازمویه چون مویی و از هرموی آن　　بر رگ جان هرزمان آید هزاران نشترم
گر پیاده زاسب نیل اندام ماندستم چه غم　　رخ نهم گر باز بر در شاه را فرزین فرم
خصل فضلش گر نشد در دست خونم پایمرد[2]　　ماندی ایچرخ مقامر زین دو یك درششدرم
زین تطاول بارها دارم بدل کامد بدل　　باسفالین کاسه ایچرخ از تو زرّین ساغرم
آخر ایچرخ جگرخوار این تطاول تا بچند　　بود اگر خونی بدل پالودی از چشم ترم
ور نه بایستی که ننهد از پس زرّین قدح　　این سفالین کاسهٔ خالی بخوان خالیگرم
تیغ سلطانم زخونخواری وعریانی چه باك　　بربداندیشان کنون گردد نمایان جوهرم
سوی من از آفتاب خسروان باید نظر　　گو[3] نتابد آفتاب خاوری بر منظرم
خسرو عرش آشیان خاقان اعظم کزشرف　　خاك درگاهش بسر خوشتر بود از افسرم
آن شهنشاهی که زیبد گر بگوید از جلال　　داور عرش آستان دارای انجم لشکرم
جبههٔ کیوان چو روی خسروان بر حضرتم　　گردن گردون چو جسم گرد نان درچنبرم
جود خورشیدست و من درجوهر آن پرتوم　　عدل گردونست و من بر گردش آن محورم
چون بایوان جای گیرم آفتاب رحمتم　　چون بمیدان پا گذارم آسمان کین‌ورم
دست بر خطّی[4] چو یازم اژدر شیر اوژنم　　پای بر ختلی[5] چو آرم حیدر اژدر درم
در دل دریای خون چون موسی دریا دلم　　در درون آذر کین چون خلیل آزرم
هم مطیع حکم محکم هست رای تُبّعم[6]　　هم قرین خاك درگه گشت روی قیصرم

---

١ ـ نسخهٔ ب ، عدل شاه دادگر　٢ ـ خصل : گرو ، دست‌خون : آخرین‌بازی که حریف همه‌چیز خودرا باخته بجان گرو میبندد ، پایمرد : شفیع　٣ ـ نسخهٔ ب ، گر　٤ ـ خطی : شمشیر　٥ ـ ختلی : اسب　٦ ـ تبع : لقب ملوك یمن بوده‌است

هم غریوان سال و مه بر بام کوس کسریم   هم خروشان روز و شب بر نام[1] سنج سنجرم
سال و مه روزیست در گیتی ز عهد دولتم   مهر و مه نقشیست بر گردون ز چتر و افسرم
در جهانم از جهانبان علت کون جهان   ذاتم این را مظهرست و ذات آنرا مظهرم
هم سزد گر تیغ او گوید که در ترویج دین   لوحش الله آیتی از ذوالفقار حیدرم
گوهر دریا فشان کز درفشان دریا برزم   بحر مرجان موج خیزد از شبه گون گوهرم
خسروانرا پیکر از پیگار من لرزان ولی   در نیام آسوده این پیگار گستر پیکرم
خصم شاهنشه چو مه گر جای گیرد بر فلك   در اثر بر دست شه سبّابهٔ پیغمبرم
هم بملك هند آرامش زدای خسروم   هم بیوم روم آسایش ربای قیصرم
ملك و ملت را ز من بازو قوی پهلو سمین   گرچه از پهلو نزارم گرچه از تن لاغرم
این اثر دارم ز بازوی شهنشه ورنه من   آهن زنگار خوردی در خور خاکسترم
هم خدنگش را سزد این فخر کاندر روز کین   بوسه گاه آمد سرانگشت خدیو صفدرم
مرغکی اندك خور و بسیار پرّم کز ازل   چینه آمد جان بد خواهان شه در ژاغرم[2]
آشیانم شد دو پیکر بر سپهر و در زمین[3]   کرده یك پیکر دو پیکر خسروانی پیکرم
آنحمام تیز پرّم کاسمان زاغ از بست   نامهٔ آجال بدخواه شهنشه بر پرم
نازش کیوان بر این ایوان مینوون که من   پاسبان آستان شاه افریدون فرم
زان بقدرت بر همه اجسام سفلی فایقم   زان برتبت از همه اجرام علوی برترم
ذکر برجیس اینکه بر این منبر فیروزه گون   خطبه خوان بر نام دارای سکندر فر فرم[4]
تا شدم در بزم فضلش کودکی اول سبق   قاضی هفت آسمانم مفتی نه منظرم
فخر بهرام اینکه من در جیش گردون طیش شاه   ترك ترکش بند زرّین درع سیمین مغفرم
هم تن مقهور او آمد قراب صارمم   هم دل بدخواه او باشد نیام خنجرم
مهر روشندل که من یکروزه جودش را بکان   از نخستین روز کن تا حشر گوهر پرورم
گرچه باشد سعی من مشکور در خدمت ولی   زر در خساریست حاصل زین بضاعت چون زرم
زهره را پیوسته در چنگست چنگ رامتین   یعنی آن بزم همایون را یکی رامشگرم
باربد را نغمه مدغم در نشید درغمم   رامتین را ناله مضمر در نوای مزمرم
تیر با تشویر[5] در تدبیر این معنی که من   گر قبول افتد شهنشه را دبیری بر درم
زانسعادت در دبیرستان دیوان قضاست   صفحهٔ گردون کهن فردی ز فرد دفترم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بام   ۲ ـ ژاغر : حوصله ، چینه‌دان   ۳ ـ نسخهٔ ب، برسپهر دوربین
۴ ـ نسخهٔ ب ، چاکرم   ۵ ـ تشویر : شرمساری

ماه‌را دعوی که من هنگام رامش گاه لهو — در همایون بزمگاه شه بگردش اندرم
در نگارین دست گلرویان سنبل مو ببزم — گاه چون سیمین غنینه که چوزرین ساغرم
چرخ گفت‌ای‌خودستایان نام مارفت‌ازمیان — یا مگر ماند بپای پاسبان او سرم
یا نه دفع آفت عین الکمالش را بکف — آفتاب و اختران باشد سپند[1] مجمرم
یا بدر گاهش ازین معنی ز غفلت غافلید — کزچه رو ازمهر ومه[2] دادندزیب‌وزیورم
یا نه من بر نیکخواه و بدسگالش سال‌ومه — علت کون و فسادم مایهٔ نفع و ضرم
الغرض گرخدمتی منظور نبود از چه من — روز و شب پویان بگرد این غبار اغبرم
عدل پرور شهریارا دادگستر داورا — تا برین در طالع فرخنده آمد رهبرم
عفو شه بخشید جان بر جسم بیجانم بلی — از دم جانبخش عیسی‌من چوشخص غازرم[3]
تا سرم بر آستانت بود گفتند این و آن — مبدعی حکمت پژوهم مفلقی دانشورم
چون ازین در دورماندم زاختر ناساز گار — آن جهولی خواندمشرك این‌پلیدی کافرم
چاکر دیرین شاهم از در خویشم مران — قبلهٔ آمال چون زاغاز آمد این درم
باکم ازبی برگ‌وباری نیست‌تاجودتوهست — زانکه من درباغ مدح شه درختی مثمرم
باز اگر از جویبار جود شه بینم نمی — کام تلخ عالمی شیرین کند شیرین برم
در ثنایت چون‌شودهردم عروسی دلفریب — جلوه‌گر از حجلهٔ طبع ستایش گسترم
زان تملّق این مطوّق چرخ پرگاری دهد — از هلال ومهر زرّین‌طوق وسیمین پرگرم[4]
مایهٔ شعرم زمدحت گرچه از شعری گذشت — لیك دم بستم ازین کز همنوایان اشعرم
آنکه من پایش گشادم در بساط شهریار — درسر آن دارد که خواندخویشتن‌راهمسرم
ذره‌یی نقصان بنپذیرد ز نور آفتاب — گر سُها دعوی کند کز مهر تابان انورم[5]
کی چوعیسی آورد درزیردان‌یکران‌چرخ — گوید ار خربنده‌یی کاینك خداوند خرم
تا سزد گر مهر گوید هرسحرگه ازفروغ — زیب بخش تودهٔ اغبر ز چرخ اخضرم
آنمحل‌بادت که گوبی‌جاودان‌ازچترخویش — چرخ اخضر را فروغ افزا ز خاك اغبرم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، سپند و ۲ ـ نسخهٔ ب ، مهر شه ۳ ـ عازر : کسیکه حضرت عیسی (ع) او را شفا داده است ۴ ـ پرگر : گردن‌بند ۵ ـ نسخهٔ ب ، برترم

در مدح فتحعلیشاه و کتیبهٔ سر در مسجد شاه

شهنشاه زمان جمشید دوران خسرو عالم — خداوند زمین دارای ایران داور اعظم
بگردون شهی پر کلاهش گوهرین پروین — بخورشید مهی چتر سپاهش عنبرین پرچم
سلیمان در نیاز آمد چو دید آن جم بتخت کی — سکندر در نماز آمد چو دید آن کی بجام جم
هوا بر اختران نازان که اینک فرّم آن منظر — زمین بر آسمان نازان که اینک زیبم آن مقدم
هم از کشورگشایان او بهین زادهٔ حوّا — هم از گیهان خدایان او مهین دودهٔ آدم
شهنشاه زمین فتحعلیشه خاتم شاهان — چنان چون کانبیا را خاتم آمد سید خاتم
سلیمان وملك درملك ودرشوکت قرین لیکن — ملك را ملك از تیغست وجم را کشور از خاتم
غزا را ذوالفقار حیدر و شمشیر شاهنشه — حدیث پنجهٔ ضرغام و راز بُرثن ضیغم
بخرگاهش همی تا بنگری بر گوشهٔ مسند — بدرگاهش همی تا بگذری بر کوههٔ ادهم
نشسته رایزن پیران مغز آگند چون دستان — ستاده جنگجو شیران نیرومند چون نیرم
چو ایمایی ازو بکشند در راه قضا باره — چو فرمانی ازو بجهند در کام اجل خرّم
اگر در گوهر افلاك یاد جود او مُضمر — اگر در جوهر اجرام نام تیغ او مُدغم
نه جز سیّار و ثابت ریزد از گردون بهر مجلس — نه جز یاقوت ومرجان بارد از انجم بهر ملحم[1]
بمعماران اقلیدس گهر آن داور گیتی — بنّایان ابراهیم فر آنخسرو عالم
بقنطار[2] و بکیل افشاند هم لؤلؤ وهم گوهر — بخروار و بخرمن ریخت هم دینار وهم درهم
اشارت رفت تا این معبد آرایند مستحسن — اجازت گشت تا این مسجد افرازند مستحکم
از آن ایمای سلطانی باقصی آمد این همبر — از آن فرمان خاقانی ببطحا آمد این توأم
از آنسو مسجد اقصاش گوید مرحبا ای خال — ازین سو کعبهٔ علیاش گوید حبّذا ای عم
قُبابش چون فلك عالی جنابش چون جنان دلکش — حریمش چون حرم میمون فضایش چون ارم خرم
اساس لامکان سانش متین وشامخ و مثبت — بنای آسمان سایش رزین وراسخ ومحکم
چه مسجد خادمان بوم آن باخسروان همسر — چه مسجد مقریان بام آن با قدسیان همدم
چه مسجد خاك پاك آن زتربت قبلهٔ بطحی — چه مسجد آب صاف آن زغیرت آتش زمزم
چه مسجد آسمان با رفعت ایوان آن نازل — چه مسجد آفتاب از گنبد زرّین آن مُظلم
غرض این کعبهٔ دوم چو دید اتمام از خسرو — بآیینی که ازوصفش روان حیران زبان ابکم
رقم زد منشی طبع صبا از بهر تاریخش — بود این مسجد فتحعلیشه کعبهٔ دوم

١٢٣٠

---

١ ـ ملحم: فتنه و آشوب وجنگ اینجا بمعنی میدان جنگ آورده است ٢ـ قنطار: واحد وزن بمقدار صدر طل

درمدح فتحعلیشاه و بنای مسجد

بهین سلالهٔ حوا مهین نتیجهٔ آدم   فلك شکوه مؤیّد ملك گروه معظم
قضا توان و قدر اقتدار فتحعلیشه   که باقضای مقرّر اوامرش همه توأم
ابوالمظفر غازی که درجمال وجلالش   سپهر هفتم مضمر بهشت هشتم مدغم
چورسم گنبدازرق مراسمش همه مثبت   چوحکم حاکم مطلق قواعدش همه محکم
اگر نه ناوك بأسش چوتیرغمزهٔ ترکان   زترکتاز حوادث جهان چو طرّهٔ دیلم
شکسته زخمهٔ کوپال اوز گرك دمان شخ   فکنده ضربهٔ شمشیر او ز شیرژیان شم[1]
درفش او چوفرازان سپهر وپروین نازان   هم این بشادی همره هم آن برامش همدم
یکی بنازد خرّم که من بطانهٔ[2] پرده   یکی ببالد خندان که من کلالهٔ پرچم
سخن زرای جهانبان بران وسلطنت وی   حدیث جام جهان بین وجان مملکت جم
بدوست فرّ فریدون ز روزگار مفوض   بدوست ملك سلیمان ز کردگار مسلّم
بآستانش هرسو بشکل وهیکل آهو   بصید گاهش هرجا بگاز و پنجهٔ ضیغم
بساختهای مرصّع هزار خنگ مجلّی[3]   بطوقهای مکلّل هزار کلب معلّم
یسار این چو بیسری خراش عسرودل کان   یمین او چو بیمنی خروش فقر ولب یم
ز بأس آن که حسامش پناه زادهٔ حوّا   زپاس او که حریمش مناص دودهٔ آدم
نهیب پیچش ثعبان بماه رشتهٔ کتّان   لهیب قلزم نیران بمهر رشحهٔ شبنم
اگر قوالب الفاظ را عوالم معنی   پی ستایش خسرو یکی ثنای مرخّم
بکین گنبد کین توز اگر خلاف هوایش   فرشتگان همه تنّین ستارگان همه ارقم
بآب بحر نشاندن شرار صارم آن کی   بپای وهم سپردن فراز طارم آن جم

---

۱ ـ شم : ناخن   ۲ ـ بطانه : آستر   ۳ـ مجلی: اسب پیشرو

خمود شعلهٔ نیران و آب چشمهٔ آبان صعود ذروهٔ کیوان و پای پایهٔ سلّم
بملك ری که نماز آرد آسمان برینش ازین شرف که ملك‌را بپایه آمده مقدم
ازو ز بهر بنای چنین سرای همایون زمین برنج ز گنج و زمانه‌تنگ ز درهم
مهندسان سنمّار دانشش بـاشارت شدند زیب‌ده این بهشت روضهٔ نه‌خم
تبارك الله ازین مسجد خجسته که آمد عدیل مسجد اقصی نظیر کعبهٔ اعظم
چه مسجد آمده از شرم آبهای زلالش بقیر چشمهٔ حیوان بچاه رشحهٔ زمزم
چه مسجدازدم‌جانبخش‌بادمشك‌فشانش نهفته عیسی مریم بلعل روح فزادم
ببام آنکه زسیرش سفیر واهمه ارجل[1] ببوم آنکه زوصفش خطیب‌ناطقه ابکم
بلند و پست ستاره نخست پلهٔ ادنی سیه سپید زمانه قصیر مفرش مُعلم
غرض ز قبلهٔ عالم چو قبله آمده دروی ز بهر عالم این قبلهٔ شریف مکـرّم
صبا نگاشت بتاریخش این نگار بدفتر که شد ز قبلهٔ عالم بنای قبلهٔ عالم[2]
همیشه تا که بود نام ملك باقی وفانی بملك فانی باقی بود شهنشه اعظم

در مدح فتحعلیشاه قاجار و ظل السلطان

بهر ملوك گیتی سیفیست در نیامـم فخرالملوك زان کرد سیف‌الملوك نامم
شیران ز شیر مستی ناچار لب بشویند زین‌مهد زودجنبش‌چون دررسد فطامم[3]
در بزم ورزم‌بینی روزی بهشت و دوزخ آن بستهٔ قعـودم این زادهٔ قیامم
وقتی بود که‌یابد گردون بهند و ایران در بند قید کیدم در خـم خام سامم[4]
شاهین‌دست‌شاهم نبودشگفت اگرهست سیمرغ قاف دوات در پنجهٔ حمامم[5]

---

۱ ـ ارجل : لنگ   ۲ ـ تاریخ این مصراع ۹۵۵ میشود و با زمـان فتحعلیشاه و فتحعلیخان صبا تطبیق نمیکند واگر کلمهٔ (نگار) را تعمیه‌گرفته بر آن بیافزائیم ۱۲۲۶ میگردد   ۳ ـ فطام : ازشیر گرفتن بچه   ۴ ـ کید : نام رای هندی معاصر اسکندر که‌اسکندر دختر اورا بعقد خود درآورد ، سام : پدر زال جد رستم   ۳ ـ نسخهٔ ب ، همامم

بیدار بخت اعظم فتحعلی شه آنکـو — بختش سزد که گویـد من حی لاینامم
شایان که شاد گویند من آفتاب عرشم — برصدر قاب قوسین چون‌مصطفی مقامم
آندم که بر سریرم بر شرع او پناهم — هر گه که در جهادم در دین او قوامم
سنجیده برغمانها[1] در جوشن سپاهـم — گردنده آسمانها در سایـهٔ خیامم
کوهیست برپلنگی کوپال بر سمندم — نیلیست در نهنگی صمصام در نیامـم
چون گرز گاوپیکر گیرم بکین گردان — ماهی بگاو گوید فرسوده بین عظامم
چون‌ابرش‌زمین‌پوی رانم بجنگ‌شیران — گـردون بناله کامد هنگام انهدامم
دستم بتیغ‌بازان‌چون گشت، بخت‌دشمن — خمیازه کرد و گفتا گسترده‌شد منامم
اندر نیام نصرت شمشیر ملك گـیرم — بر تیره‌روزی روس صبحیست دربشامم
خورشید نور گستر یك‌پرتـوی ز تیغم — گردون کوژ پیکر یك‌حلقه یی زدامم
دریام آستینست نور خـدا چنینست — چونخاك‌جرعه‌چینست‌جمشید‌جم‌زجامم
اورنگ را طرازم دیهیم را شکوهـم — خورشید را فروغم افـلاك را خرامم
چرخی فلك زدستم تیری قضا ز شستم — آبی اجل ز تیغم تابی فنا ز خامم[2]
دستـی درآستینم از جـم راستینی[3] — در بند دام دیوم در قید بند دامـم
بر گی بهشت جاوید ازبـاغ اصطناعم[4] — کاخی رواق گردون در ملك احتشامم
در پرورش چو آبم در پرتـو آفتابم — منظور شیخ وشابم مقصود خاص‌وعامم
رنج روان ناهید رامشگران بزمـم — آزرم جان کیوان چوبك زنان بامم
تیغم درخش باشد چون بر سمند پایم — دستم غمام پوید[5] چون بر سریر گامم
گریان هزار مـادر از خندهٔ[6] درخشم — خندان هزار فرزند ازگریـهٔ غمامم

---

۱ ـ برغمان : اژدها ۲ ـ خام : کمند ۳ ـ نسخهٔ مل ، راستینم ۴ ـ اصطناع : ـ برآوردن کار ، نیکویی‌کردن ، برگزیدن وپروردن ۵ ـ نسخهٔ ب ، آید ۶ ـ نسخهٔ ب ، پرتو

از فرّ بخت فیروز گیهانگرای ، صیتم — از یاری خداوند گیتی نورد ، نامم
من روزوشب برامش گردان بنیمروزم[1] — من صبح وشام شادان شیراوژنان بشامم[2]
چون‌دید گاه‌رامش در ساتگین‌رحیقم[3] — چون‌دید وقت‌چالش بربارگی ستامم[4]
خورشید موی‌بگشاد کاینك ترا کنیزم — بهرام تیغ بنهاد کاینك تـرا غلامم
تاهور عقد گوهر آنجاکه یك نوالم — تاچرخ تنگ شکر آنجاکه‌یك کلامم
خورشید را دل‌افروز تفّی که از رماحم — بهرام را جگر سوز سهمی که از سهامم
پرّان قضای مبرم یا پری از خدنگم — سوزان شرار دوزخ یا برقی از حسامم
من زی‌ثنا گرایان گردون همی‌سرایان — کاین‌دود عودخوش‌باد پیوسته درمشامم
در مـدحت شهنشاه بـا کاروان معنی — جوشد زبان گویا چون موی از مسامم
عریان معانی بکر ز امّید کسوت لفظ — این یك برد نمازم وان یك دهد سلامم
در مویه آنکه بنگر من نیز نوشخندم — در لابه آنکه‌مگذرمن‌نیز خوشخرامم
من‌آستین‌فشانان کاین آرزوی خامست — هرناشناس‌وخسرو؟زاینگونه‌هم‌نه‌خامم
تا مدحت شهنشاه حبل‌المتین جانست — زین رشته بگسلاناد تقدیـر اعتصامم
تا نامـهٔ بقا را نامش بود سرآغـاز — از یمن بخت او باد جفت بقاش نـامم

درمدح فتحعلیشاه قاجار ونواب عبدالله میرزا

ویحك ای ملك جهان‌کز فر دارای عجم — طنز ها زیبد ترا بر روزگار ملك جم
شاه دریا آستین گیتی گشای مقتـدر — ماه‌گردون آستان گیهانخـدای محتشم
نام او فتحعلی شه چون فروزندهٔ خطب — یاد او فرخنده اختر چون فرازندهٔ امم

۱ـ نیمروز این‌جا بمعنی‌پرده‌یی ازموسیقی‌وکنایه ازرامش وشادکامیست معنی‌شهرسیستان نیز میدهد‌که بتناسب لفظ شام در مصراع دوم مراعات نظیر آورده است ۲ ـ شام : معنی مصطلح و معمول آن‌که غذای شبانه است اراده شده ضمناً ازمعنی دیگر آن‌که‌شهرشام میباشد بقرینهٔ لفظ نیمروز در مصراع اول استفاده شده است ۳ ـ ساتگین : جام ، رحیق ، شراب ۴ ـ بارگی : اسب ، ستام ، زین

از نهیب بطش آن کسرای افریدون‌سپاه / در زمان بأس آن‌دارای اسکندر حشم
نالهٔ گوران چو بانگ گاودم برشیرزوش[1] / رخنهٔ موران چو کام اژدها بر پیل شم[2]
کاستی را کاسه چون از سنگ جنگش منکسر / راستی را نامه تا از کلك صلحش مرتسم
هم لب رویین‌تنان از یاد برد آوای غو / هم دم اهریمنان فرموش کرد افسون دم
در زمان دولتش ای آب و خاك معتبر / در پناه حشمتش ای مرز و بوم منتظم
در کران ربع[3] تو خرم در آرامش ربیع / درحریم امن تو خوشدل در آسایش حرم
ازسرشت برّگان زاوای گرگان گشته بیم / وز نهاد آهوان زاهنگ شیران رفته رم
هر که یابی گر رسن ریس او چو رود رامتین / هر که بینی گرخشن پوش او چو پورزادشم[4]
از یسار پایکاران[5] هر خرابی شرم کان / از یمین آبیاران هر سرابی اشك یم
بام هرمسکین بیومت سلّم معراج پوی / بوم هر مسکن ز بامت طایر جبریل دم
آنکه ازمشت کهی جم پای او و گاه کی / آنکه ازصاع[6] جوی کی دست او و جام جم
بزم دکزن را چو دشت کش[7] پری اندر پری / کاخ ساسانرا[8] چو گنگ چین صنم اندرصنم
زان بزرگان هرطرف پویی کریم اندر کریم / زان کریمان هر کجا جویی کرم اندر کرم
بابد و رد نرم پی گیهان ناهموار پوی / باکه و مه راست‌رو گردون ناهنجار چم
از غبار رخش آنان چشم انجم را سبل[9] / از غریو کوس اینان گوش گردون را صمم
اندر آنگردش که باشیران هم آرامش گوزن / اندر آندوران که با گرگان هم‌آبشخور غنم
زاد پور تاجدار داور نیک‌و سیر / راد سرو جویبار خسرو فرخ شیم
گرچه دارا نام خوش چو نفر گفتار و بیان / لیك عبدالله شه چون‌زیب دینار و درم
آنجوانبختی که بزمش ماشط دین عرب / آنجهانبخشی که رزمش واسط ملك عجم
اندر آنکشور که گاهش، پایهٔ اجرام و چاه / اندر آنعالم که جاهش، تارك افلاك و یم
درعدم گر بادی ازجودش وجود اندروجود / دروجود اربادی ازقهرش، عدم اندرعدم
درمذاق کوثر ار از بذلهٔ شیرینش ذوق / درمشام حوری ار ازپرچم مشکینش شم
آب خود آن سوزد ازسوزان شرارشرم ورشك / موی خویش اینبرد ازناخنبرای[10] سوك وغم
تا نشاط سود را در بوم گیهانش بساط / تا صلای جود را بربام کیوانش علم

۱ـ گاودم: طبل، زوش: خشمگین وغضبناك ۲ـ شم: رمیدگی وآشفتگی ۳ ـ ربع: محل ومکان واقامتگاه بهاری ٤ـ زادشم: پدرافراسیاب ۵ـ پایکار: خدمتگار وپادو (پاکار محله درزبان عامیان مشهورست) ٦ـ صاع: پیمانه و کیل ۷ـ دکزن: گدا، کش: شهری درنزدیك سمرقند ۸ ـ ساسان: گدا ۹ـ سبل: ورم پردهٔ چشم که دراثر آن درپیش نظرغبار پیدا شود و رگ سرخ که درچشم پدیدآید ۱۰ ـ ناخن‌برا: قیچی

هوشها پیمانه پیما از غنینهٔ نای و نوش   گوشها سیماب ابنای از ترانهٔ لا و لم
زیب رزمش چون سواران صنادید وروٗس   فر بزمش چون جوانان حواشی و خدم
رخ بتاب اجرام را از نار آزرم و کسل   ران کبود افلاک را از کف افسوس و هرم[1]
کان نگویم مر یسارش مخبرم ازساز و راز   یم نخوانم مر یمینش آگهم از کیف و کم
کان چه ؟ از کان یسارا و یکی بیقدر خاك   یم چه ؟ از بحر یمین او یکی ناچیز نم
اندران موقف که گردانگیز ارغونها[2] بسم   اندر آن ملحم که مردافروز ارقمها[3] بسم
زاسمان بارد همی شیر ژیان پیل دمان   از زمین روید همی مار گزان دیو دژم
رمحهای شیر مردان سینه کاو اردشیر   بیله های پهلوانان برزسای پیلسم[4]
گه زنخ برتافته کیخسرو از افراسیاب   گاه رو یین تن بخاك اندر نگون از روستم
قومی ازفرخنده اختر بردم ازجان گرم غو[5]   فوجی از واژونه گردون بر لب ازدل سرددم
چون در آنوادیکه جز تیر سبکپر نی رسول   چون در آنغوغا که جز رمح جگر در نی حکم
باره انگیزد زمکمن رخ چو برق ازفروتاب   فتنه آغالد بگیهان دم چو رعد از باد ودم[6]
پهنه ها پیلان، کشان بر آستین صرصر نشست   پشته ها شیران ، کشان از آهن جوش اجم
ازسنان او بچرخ اندر همه بدریده ناف   ازخدنگ او بخاك اندر همه بگسسته دم
آنکه یا بدطعن رمح وخشم گرزش در نبرد   بنگرد از ماه پشت و بیند از ماهی شکم
در یکی آهنك جنك از گردهٔ شیران خورش   تا چمنداز آن برامش مرددان ، آرد بچم[7]
لوحش‌الله در گهر اکدش[8] نژاد پاکزاد   کش بپروز شاهی و پیغمبری اندر[9] بهم
مامك زهرا نژادش زادهٔ شاه عرب   بابك کسری نهادش وارث ملك عجم
خواندمعماران که ازاندیشهٔ گردون گرای   تارك نه آسمان آرند در زیر قدم
دادفرمان کاینسرای دلکش افرازندراست   کاورد قصر خورنق در نمازش پشت خم
نزد قبهٔ کاخ آن کان آسمانی مرتفع   پیش شمسهٔ سقف آن کاین آفتابی محترم
آسمان اندر نیایش کای مرا فرخنده خال   آفتاب اندر ستایش کی مرا فرزانه عم
باغ مینویش ز سحر مانی اندر صفّه باد   چرخ مینایش زکلك آزر اندر کلبه چم[10]

---

۱ ـ هرم : پیر شدن و خرف گشتن   ۲ ـ ارغون : اسب تند و چالاك   ۳ ـ ملحمه : فتنه و شورش وجنگ بزرگ ، ارقم : نوعی مار زهرآگین   ۴ـ بیله : بیلك است بمعنی نیزه کوتاه ، پیلسم : نام برادر پیران ویسه که درجنگ بدست رستم کشته شد   ۵ ـ غو : آواز بلند و فریاد جنگاوران درهنگام جنگ   ۶ـ باد ودم : غرور و کبر   ۷ـ چمیدن : معنی خوردن نیز میدهد ، چم آوردن : فراهم کردن و اندوختن   ۸ ـ اکدش : شخص یا اسب یا چیزی که از دو نژاد مختلف بوجود آید یا از دوچیز مختلف ساخته شود   ۹ ـ نسخهٔ ب ، هردو
۱۰ ـ یکی ازمعانی چم غربالست که اینجا مناسب بنظر میرسد

لعل‌حورانش سرایان‌خوش براز نای‌و نوش نای‌ناهیدش گرایان کش[1] براه زیر و بم
نرگس آنسحرسازو سنبل آن پیچ پیچ طرهٔ آن چین بچین و پرچم او خم بخم
تازه باغی اندرآن خرّم عدیل باغ خلد روشن‌آبی اندرآن جاری‌نظیر رود رم
الغرض چون زامر دارا زیور اتمام‌یافت این‌ارم آیین‌سرا در این همایونفر حرم
کلك زرین قضا بـر لـوح سیمین قـدر کرد نـام آنسرای دلکش دارا رقـم
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت کـ(این سرای‌دلکش‌دارا همـالی باارم)
۱۲۲۲

ای صبا آزرم‌کو گو از در فرمانبری پیش دارای جهان نظم لآلی لاجـرم
نظم را هنجار حسّانی سپاری ای سلیم طرز راگنج فریدونی فشانی بـر سلم
طبع عذرایش چوعیسی‌زای مریم گفتمی گر نگشتی عیسی او بر خدایی متّهـم
منطقش‌باغی کش‌آردچو نشباهنك از نوا آشیان بندد اگر بر گلشنش جذر اصم
چنداز ین‌نامنتظم‌نظم‌آبرخ‌مفشان بخاك با دم عیسی مگو ازباد وآتش تاب و دم
چون ثنارا عاجزی‌مفروزجان مگذار تن چون دعارا قادری بردار کف بفکن قلم
تا قرین هر نکورایی در اول بی امید تا ندیم هر گنهکاری در آخر دم ندم
باد یارش‌را در اول‌ره بآخر روضه‌گام باد خصمش را بآخر نار ز اول پی خدم

درمدح نایب السلطنه عباس میرزا

منت خدایرا کـه ز تأیید اخترم با آسمان ز پایه دگر رازگو سرم
چونچشم‌ناظریکه بمنظورخویش‌باز چشم مراد و دیـدهٔ دولت بمنظرم
بختی که‌آن‌زحلقهٔ‌ما بسته‌بود رخت اینك باعتذار زند حلقه بر درم
مرغ فرم که بر پر عنقاش آشیان بگزید بازگوشهٔ بـام فلك فرم
ازگرد تارکردگر اجرام کوکبم برخاك خوار ماند گر افلاك‌پیکرم
باز از یکی بشارت سلطان اعظمم باز از یکی اشارت دارای داورم
گرد ره ازلـوای مواکب ملوّنم خاك در از جباه کواکب مجدّرم
یمن نماز بـار خدایـان ز ایمنم یسر نیاز کار گشایـان ز ایسرم

۱ ـ کش : اینجا بمعنی خوشست

گه گوش بر نوای سفیران تبّعم[1] گه چشم بر لقای رسولان قیصرم
بر چهر مهر غالیه از گرد موکبم بر سقف چرخ غاشیه از ظل اخترم
من خاك جرعه‌چین شهنشاه غمگسار چو ندیدزهر گردش گردون بشکرم
زان جرعه‌یی فشاند بر اینخاك جرعه‌چین آگنده شد زشیر و شکر باز ساغرم
آنزهرنك بجام مه و کام زهـره‌اش ازغیرت چمانی[2] و ز آزرم مزمرم
آری گرم بپای یکی خار ازآسمان بر چشم آفتابش ازآن تیر داورم
دارای عهد فتحعلی شه کـه ظل او فرخ مظله بیست[3] ز دادار بـر سرم
چون اختر وجود مرا دید در وبال زان داد اتصال بخورشید خـاورم
عباس شاه غـازی آن کاستان او زیبد اگر سراید کز آسمان برم
هم ذروه‌اش بشرم دراز پایـه پیم هم چنبرش برشك در از حلقهٔ درم
ام‌القرای[4] را ز شرف راد بابکـم بیت‌الحرام را ز خطر پاك مـادرم
وانشاه را بلعل گهرزا که در جهاد فردوس دوزخ آرا در درع ومغفرم
باد مسیح نفحه‌یی از نـای نصرتم نار کلیم زاده‌یی از مـور[5] خنجرم
بر لشکر مؤالف از امـر ایزدم بر تارك مخالف از حکـم داورم
چون آستین فشانم فرمان احمدم چون ذوالفقار رانم بازوی حیدرم
بر کام دوستان خجسته شهنشم بر مغز دشمنان همایون پیمبرم
در بزمگه حلاوت تسنیم جنتم دررزمگه حرارت خورشید محشرم
با مشرك و موحّد فرخنده فطرتم با تابع و مخالف فرزانه گوهرم
چون پادشاه بطحی کین‌توز ومشفقم چون شهریار صفّین صفدار وصفدرم

---

۱ ـ تبع : لقب پادشاهان یمن بوده است و آنان زمانی باین لقب ملقب میشدندکـه حضر موت و سبا و حمیر را تحت فرمان داشته باشند ۲ـ چمانی : ساقی ۳ـ مظله: خیمهٔ بزرگ و سایبان ۴ ـ ام‌القری : زمین‌مکّه راگویند ۵ ـ مور : زنگارکه برشمشیر نشیند وبصیقل سترده نشود

شمامهٔ دماغ ملك گــرد موکبم	پیرایـهٔ ردای فلك ظـل اخترم
در بربر از نهیب نهنگــان قلزمم	در قلزم از هراس پلنگان بربرم
نازان عروس ملك که از فرّ او بنای[1]	پرگار آسمان گهر آمود پرگرم[2]
خورشید درخطاب که ای آفتاب ملك	با آفتاب ذات تو از ذرّه کمترم
ناهید در نوای که در بزم لهو شاه	رودیست در کنارم وعودیست دربرم
دریاش درخروش که‌ای بحرمکرمت	با بحر خاطر ملك از قطره احقرم
چون بنگرد برستهٔ ترکان سالخورد	بهرام در نماز که من نیز ایدرم[3]
چون بگذرد بجرگهٔ رادان خردسال	بخت آفرین‌سرا که بخاك رهت‌سرم
خواندا گر بهشت رخ ترك جام‌بخش	خندد لبش بناز که من نیز کوثرم
روزیکه آسمان بهراس ازچه؟ اززمین	کامروز در نوردنــد اوراق دفترم
هم چهر آفتاب و مه و روشنان گوان	آرند از سنابك بوران[4] مکـدرم
از شش‌جهة زناجخ بیداد وزخم گرز	ارکان درآورند بزلـزال اندرم
از آتش ملاحم[5] و از آتش سیوف	هم‌موت‌اسود آید وهم مرگ‌احمرم
گرزیست زان‌سپس بتصور ولی زتیر	تا حشر در مطالع انجم دو پیکرم
کیوان‌عمامه‌جوی‌زبرجیس‌ازآنهراس	تا موید از نیاز که شیخ معمّرم
برجیس درببیم که دستار به کزان	تا فهم ازآن کنند که قاضی اکبرم
بهرام ترك بر در ناهید مویه گر	کی ماهرو نوازشی از وام معجرم
خورشید آن بگرد که بسراید ازنیاز	کای گردتان بود شرف روی انورم
ناهید نیز موی کن وموبه گر ز بیم	تاخود کشدزپرده که‌مویان‌ومضطرم
تیر دبـیر نشرهٔ جانرا ثنا نگار	کاینك ببازوان دلیران ثنا گــرم
مه‌بسته ازهراس جلاجل که گویدی	من نیز پیك نصرت گردان صفدرم

---

۱ ـ نای : گردن ۲ ـ پرگر : طوق ۳ ـ نسخهٔ ب ، اندرم ۴ ـ سنابك : جمع سنبك بمعنی سم ستوران ، بـوران : اسبان ۵ ـ ملاحم ، جمع ملحمه : فتنه و شورش و جنگ بزرگ ۶ـ نشره : حرزو تعویذ

آورد گه بصیحه زماران جانگزای　　کز رخنه‌های موران تنین تن‌خورم
در نوك نیزه زار سر سام نیرمم　　برخاك تیره خوار تن طوس نوزرم
بس سرفراز رستم در چاه تاریم　　بس کین گرای بهمن درکام اژدرم
در خوان مارگردهٔ چیپال وخسروم　　در کام مور پیکر بهرام و سنجرم
زانـدام پیل‌تال مسمن[1] بسفره‌ام　　زاوداج شیر راح[2] مروق بساغرم
بس مشکمو بگرد زهر گرد زاده‌ام　　بس مویه‌گر بخاك زهر پیر مادرم
یك قـوم را غشاوهٔ دیـدار دولتم　　یك قوم را مشاطهٔ عـذرای کشورم
گه در هوا فشافش پرنده بیلکم　　گه درزمین چکاچك برنده خنجرم
آنروز چـون زمکمن آنشاه شیردل　　گوید بتیغ کی ز تو دارای افسرم
هم‌نوش‌ریزدم زچه؟ از زهر گین‌دمم　　هم‌آب‌بخش‌رخ زچه ؟ ازآتشین‌برم
تیغش بپوزش آرد گویـا زبان شیر　　کای آب از هراس تو انباز آذرم
من کج‌نهاد هندوی تاری‌دل‌و کنون　　قائم ز تو بقائمه آیین جعفرم
وز قلزم کف ملکم چون مدد رسد　　دریای نیل آیـد زان جسم لاغرم
فرعون گوهرانرا خوناب[3] مقتلم　　موسی نهادگانرا نوشاب[4] معبرم
بس راند آن تکاور صرصر نهاد را　　کز باد آن فرامش‌شد باد صرصرم
وانگه زخون‌خصم‌و تن‌بدسگال‌ملك　　از تیغ و گرز آنملك کینه گسترم
پیدا هزار بحر بهر دشت هایلـم　　ظاهر هزار کـوه بهر بحر سنگرم
ای آنشهی که برلب کز آسمان مهم　　ای آنمهی که بر دم کز لامکان برم
دریای زهر در کف ترکان موکبم　　گیهان کینه در دل گردان لشکرم

---

۱ ـ تال : طبقی که از مس ونقره وطلا و امثال آن میساختند ، مسمن : بروغن آغشته و سرخ شده　۲ ـ اوداج : رگهای گردن ، راح : شراب　۳ ـ نسخهٔ ب ، خوناب و
۴ ـ نسخهٔ ب ، نوشاب و

اجرام روشنان شرر دود مطبخم — اطباق آسمان طبق خوان چاکرم
گرچه من آنرهی که بیمن ثنای تو — در دهر زآفتاب جهانتاب اشهرم
من آنحرم که در حرم کبریای شاه — خون ملك هدر ز هدیر کبوترم
دانای طوس و راد ابیورد بر سزای[1] — درباغ نظم آندو دو پیر کدیورم[2]
در خلد کام جان همایونشان کنون — شیرین و تر ز میوهٔ شهد آور ترم
در معنی بدیع بعزت مقدمم — در صورت بیان گر از آنان مؤخرم
نك بیست‌سال‌واند رود کز مدادجان — در نامه‌ها بنام تو آزرم آزرم
ناقد بصیر باشد و گوهر گرانبها — گر کاسد آن، نه‌جز گنه تیره اخترم
نه زیر پای تارك گردون اعظمم — نه جوف سینه منبع دریای اخضرم
تا از فر تو رانم راز معانیم — تا در پی تو ریزم گنج مستّرم
بر کامه[3] نامه زیب دهم در ثنای تو — بوتا شود ببندگی آن نامه محضرم
رد وقبول از تو و مدح و ثنا ز من — گر ردو گر قبول بدین‌شیوه‌خو گرم
گر آفتاب با تو بآهنگ همسری — این گرچه‌زافتاب[4] برین نیست باورم
خواهندهٔ مدیح بتقلید شهریار — گو گنج گوهر آردو گو مخزن زرم
بالله که در مدیح وی و در ثنای تو — با کذب بوهریره و باصدق جعفرم
در جام دوستان تو شهد طبرزدم — در کام دشمنان تو صبر سقوطرم[5]
تاچرخ‌راسزاست که‌بالد‌ازاین‌خطر — کز دور بر حوادث ایام مصدرم
آنپایه باد قصر جلال ترا که چرخ — گوید که من بسدّه عالیش مظهرم

---

۱ ـ دانای طوس : فردوسی ، راد ابیورد : انوری ۲ ـ کدیور : برزگر وکشاورز
۳ ـ کامه : بمعنی کام استعمال شده‌است ۴ ـ نسخهٔ ب ، بافتاب ۵ ـ سقوطر : جزیره‌ییست در دریای هند که صبر ازآنجای آرند

در مدح شاهزاده دولتشاه

لوحش الله کز خرام گنبد آئینه فام دین و دولت را ز دولتشاه آیین و نظام
آنکه دست راد او دریافشان بر شیخ و شاب آنکه خوان جود او روزی رسان بر خاص و عام
خاك درگاه فلك سایش مهانرا زیب چهر ظل منشور همایونش شهانرا فر نام[1]
هفت کشوررا بعهدش دور نه گردون برای شش جهة را در پناهش سیر هفت اختر بکام
بختی افلاك را درچنگ سرهنگش مهار اشهب ایام را در دست دستورش زمام
گردش گردون گیهانپویش اندر گردصیت تابش خورشید عالمتابش اندر گام نام
روی و رایش آفتاب ملك وملت را فروغ طبع ودستش آسمان جود وجودت‌را خرام
روی او مهر فتوت گرنه مهر و تاب تب رای او صبح سعادت گرنه صبح و بیم شام
جوداو چون بیحساب وسوداوچون بی نصاب روی[2] او چون بیحجاب وتیغ اوچون بی نیام
آسگون[3] و تلخکامی چارطبع و انقلاب آفتاب و تیره روزی آسمان و انتقام
دین تازیرا نه جز از بارقهٔ رمحش فروغ ملك ترکی را نه جز از قائمهٔ تیغش قوام
منبسط آثار فرمانش بملك هند و روم منتشر آیات منشورش بمرز مصر و شام
گرد جیشش رشتهٔ آمال را در انقطاع برق تیغش دشنهٔ آجال را در ابتسام
ازیمینش یم سراب وازیسارش کان‌خراب آری آری چند فقر و فاقه مقرون باکرام
بزم شاعر زوچودریا کوی زایر زوچوکان آری آری در و گوهر چند در حبس لئام
گرنه مقطر[4] جود بی پایان او برکاینات جاودان بود آفرینش را بدم بند صیام
در شمیمش از شمایل با شمال چرخ بوی عنبرآگند اخترانرا مغز ومشك آگین مشام
پیش کف کافی اوابر نیسان سخت زفت[5] زیر ران رایض او چرخ توسن نیك رام
لشکرآرا گشت چوندارا بعهد فرودین تا ازآنجیش آورد در ملك وملت انتظام
از در ترهیب[6] کفار آنشهنشه با سپاه خواند آنفرزند کیوان کین بهرام انتقام
راند با جیشی همه رویین تن وپولاد جان نی خطا شیران که خفتانهای آهنشان کنام
از[7] غبار رخششان مدغم فنا اندر فنا در شرنگ تیغشان مضمر حمام اندر حمام[8]
از تن پیل دمان وز گردهٔ شیر ژیان گرزشان خالیگر دد دشنه خوانسالار دام

---

۱ ـ نسخهٔ مل : فرجام ۲ ـ نسخهٔ ب ، رای ۳ ـ آسگون : دریای خضر
۴ ـ نسخهٔ ب ، مفرط ۵ ـ زفت : درشت وستبر ۶ ـ ترهیب : بیم دادن و ترساندن
۷ ـ نسخهٔ ب ، در ۸ ـ حمام ، اینجا بمعنی مرگ است

در کران جیش شاهنشاه زان شیر اوژنان | آسمان با قبهٔ زرین زنگاری خیام
چون بفرمان پدر نی نی خداوند مهین | پوید از لشکرگه خود بآستانش شام و بام
برنشیند چونسلیمان بر چه ؟ بر باد بزان | یعنی آن اهریمن آهن تن زرین لجام
درشواشو نصر کاینك کوه ومرو یراخروش | در روارو بخت کاینك دهر ومرو یراخرام
در فلك ظلمات پیچان بس غبار اندرغبار | در زمین زلزال پویان بس عظام اندرعظام
هم دوان اندر رکابش بس خداوندان بسر | هم روان اندرعنانش بس سرافرازان بگام
هم قرین بار عزت[1] آفتاب از آنخطر | هم مقیم کوی حسرت آسمان از آنمقام
اندر آنوادی که گرید ابر زنگاری پرند | اندرآنموقف که خندد برق شنگرفی حسام
از غبار چرمهٔ[2] هامون بر پولاد سم | وز صیال درزهٔ[3] دریا در زرین ستام
آفتاب خاوری در ستر قیرآگین غطاء[4] | آسمان چنبری در جوف قطران گون غمام
زهرجنبد جای خون پیل افکنانرا درعروق | مرك جوشد جای خوی[5] شیراوژنانرا ازمسام
ماه وکیوانرا بهم پیوسته آن از رمح زال | گاو وماهی را بهم بسرشته آن ازگرز سام
اخترانرا بهرمانی[6] حله از بران سیوف | آسمانرا خیزرانی کله از پران سهام
چرخ پر مینا و نیلم[7] از سنان آبرنگ | خاك پر یاقوت و بسد از پرند لعل فام
پشته پشته کشته از هرسویی ازصارم سران | توده توده سوده درهرجایی ازناجخ عظام
دشت اندر دشت مرد وکوه اندر کوه گرد | برق اندر برق تیغ و دام اندر دام خام
هر طرف مقهور را شمشیر قاهر بر میان | هر طرف مغلوب را چنگال غالب برلگام
سربلندان واژگون درجروجوی افتاده پست | کامجویان سرنگون ازخاك وخون آگنده کام
چون درآنهنگامهٔ هایل که از گندآوران | راست پنداری که باشد مر قیامت را قیام
آن جهانسوز جوانبخت آورد آهنك جنك | باره انگیزد ز مکمن تیغ یازد از نیام
گر کران اندر کران پیل دمان درانتشار | گر جهان اندرجهان شیر ژیان در انهزام
هر یلی تکبیر او پیوسته بنیوشد ز خلف | هر گوی شمشیر او همواره بیند از امام
زو یکی آورد وهرملکی از آن دراحتراق | زو یکی آهنگ وهرملکی ازین درانهدام
دستموزهٔ[8] چرخ سرکش گرنه گرد رخش او | هیبتش از پالهنگی[9] درفکندی پای دام

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، غیرت ۲ ـ چرمه : اسب ۳ ـ درزه : جمازگان بیابان نورد
۴ ـ غطاء : پوشش (نسخهٔ ب، سحاب) ۵ـ نسخهٔ مل، جای خون ۶ ـ بهرمان: نوعی بافتهٔ ابریشمین ۷ـ نیلم : گوهریست گرانبها ۸ ـ دستموزه : دست‌آویز ۹ـ پالهنگ :کمندی که بر یك جانب لگام بسته اسب جنیبت را بدان بکشند

برق تیغش گاو گیتی را هم آشوب شکم … بختی افلاك را گر یادش آسیب سنام[1]
جاودان شمشیر آنشیراوژن غازی نهد … بر ادیم دام و دد از گردهٔ شیران ادام[2]
طفل آمال ملوك آری فطیم اندرفطیم[3] … تابدولت[4] روزگارش کرده آهنگ فطام[5]
اندر آندوران که دایهٔ دهرمهدش درنوشت … فتنه را گسترد در مهد عدم گردون منام
ای جبین پاسبانت آفتاب اعتلا … ایزمین آستانت آسمان احتشام
ای ز بستان جمالت باغ مینو یکدو برك … ای بایوان جلالت چرخ مینا یکدو جام
ازلطیفهٔ حسن در هر برگ تا جویی بهار … در غنینهٔ کام در هر جام تا خواهی مدام[6]
زان بهار خوش دلارا باغ حشمت جاودان … زین مدام کش گل آگین روی دولت مستدام
مهر تقبیل درت را زر فشان هر بامداد … ازپی رکن حطیم آری توان ترك حطام[7]
شهریارا ایکه ناوردست دهر کند سیر … تاجدارا ایکه نادیدست چرخ تیزگام
نورسی فرخنده چو نبخت تو در دامان داه[8] … زاده‌یی آزاده چو نشخص تو در آغوش مام
آسمان کان بنده‌یی در آستانت کاهدی … این تن چو نکاهم از کوه گرانسنگ دووام
وام اول اینکه باید در ثنای ذات تو … داستانها آورم جانبخش ودلکش بردوام
وام دوم آنکه بندم بر زبان دارد بران[9] … چیست آن کم رخ چوزر پخته دارد سیم خام
فاتح آن بند را ازهر که جستم گفت نیست … جز کف گنجور دولتشاه غازی والسلام
آفتابی زرفشان زر گرچه کان زو سینه ریش … آسمانی درفشان در گرچه یم زان تلخکام
شهدشیرین گوشرنگ اورا که درچنك خناق … ورد مشکین بوزبان او را که در دام زکام
تا درنگستی جنابهٔ تودهٔ عودی سلب[10] … تا شتابستی جنیبهٔ[11] گنبد فیروزه فام
درخرام آن ازچه؟ ازجوش جیوشت دردرنگ … دردرنگ این ازچه؟ از گردخیولت درخرام

---

۱ ـ بختی : شتر ، سنام : کوهان شتر ۲ ـ ادیم : سفرهٔ چرمی ، ادام : خوراك
۳ ـ فطیم : کودك از شیر بازگرفته ۴ ـ نسخهٔ مل ، تا بدست ۵ ـ فطام : از شیر گرفتن
۶ ـ غنینه : ظرف شراب ، مدام : می ۷ ـ حطیم : دیوار کعبه ، حطام : مال و متاع دنیا
۸ ـ داه : پرستار ۹ ـ نسخهٔ ب ، ازآن ۱۰ ـ جنابه : همزاد وتوامان ، سلب‌جامه (توده عودی سلب کنایه از زمینست ۱۱ ـ جنیبه : اسب یدك

در مدح شاهزاده دولتشاه

شامگاهان چو نفلك افراخت رایات ظلم — شد نگون انوار را در عرصهٔ عالم علم
کرد رخ در خلوت مغرب نهان جمشید[1] روز — زد قدم اهریمن شب برفراز تخت جم
گشت فرعونی نهاد اینگیتی موسی ضمیر — گشت اهریمن نفس اینعالم جبریل دم
کردم آهنگ حریم آنمه خورشید چهر — تارهد جان ازشکنج رنج ودل ازقیدغم
با فروغ آفتاب طلعت او بیفروغ — آفتاب نیمروزان چونچراغ صبحدم
آهوان شیر گیر او بهنگام نگاه — چون نگاه دلفریب آهوان هنگام رم
کی زدردجور وبیدادش خروشدجا نکه هست — درد رادرمان وجورش لطف وبیدادش کرم
آن جفا باشد که باغیر منش باشد جفا — آن ستم[2] باشد که با غیرمنش باشد ستم
جز خیال او ندارم در درون ازخشك وتر — جز وصال او نجویم درجهان ازبیش وکم
فکر اونقش درونم باشد ازچون وچرا — ذکر او ورد زبانم باشد از لا و نعم
گفتمش رحم آر برجانم که درلوح وجود — برحروف هستیم زد دست هجرانت رقم
گفت رو رو از درما کزتو رخ برتافتیم — زانکه رخ برتافتی از درگه فخر امم
دولت آنشهزادهٔ آزادهٔ والاگهر — آنکه از رتبت بفرق فرقدان ساید قدم
ای برادی وفتوت گشته در گیتی سمر — وی بمردی و مروت گشته در عالم علم
ریح رحمانرا بود بریمن انعامت یمین[3] — آب حیوانرا بود برخاك درگاهت قسم
درضمیر روشنت اسرارملك ازکم وکیف — آشکارا همچو احوال جهان درجام جم
ممکنی اماوجودت هست همسر باوجوب — حادثی اما حدوثت گشت توأم باقدم
بشکنی ازگرز پیل افکن همی پیل دمان — بشکری ازشیر شادروان همی شیر اجم[4]

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، خورشید ۲ ـ نسخهٔ ب ، خطا ۳ ـ یمین : اینجا بمعنی قسم آمده است
۴ ـ اجم : بیشه وجایگاه شیر

همصهیل مرکبت در رزم چو نصور نخست   هم ضمیر روشنت در بزم چو نصبح دوم
رای تو در ملکداری هست یکفن از فنون   ذات تو در ملك گیری هست فرخ ازشیم
هر که سر در درگهت دارد سریر اوسرور   هر که رخ ازخر گهت تابد ندیم او ندم
گر نبودی کون تومقصود حرف کاف و نون   دست قدرت کی زدی بر صفحهٔ هستی رقم
لعل رخشان باشدش منظور درکان بدخش   گرمجاهز[1] میشکافد کوه خارا را شکم
حزم تو تا حارس ملکست باشد مبتهج   عدل تو تا راعی دهرست آمد مغتنم
بگذرد شیر ژیان گر ایمن ازجوق غزال   بگذرد گر گ دمان گر سالم ازفوج غنم
چون فضای بار گاهت بود درعزت بهشت   چون حریم آستانت بود درحرمت حرم
گر نگشتی دیو وقتی درفضایش کامیاب   گر نبودی لات[2] روزی درحریمش محترم
خنجرت ازشهر بند جم[3] اعدا هرزمان   کاروانهای روان سازد روان سوی عدم
خصم اگر باتو تشبه جست زان غمگین مباش   هر کسی داند که فرق آمد سمنرا باورم[4]
کافرم گر جز توام باشد خداوند دگر   مشرکم گر بر صمد هر گز گزیدستم صنم
بی تو کلشکر مرا درکام زهر جانگزا   باتو خارستان مرا در چشم گلزار ارم
چون ز مینای نوالت مایه یابد روزوشب   میبرد رشك ازسفالین کاسهٔ من جام جم
کامگارا گر صبا ازآستان تو شبی   دور ماند ازطالع میشوم و از بخت دژم
این جنایترا که هرعذریش گوید هست عذر   گر نبخشایی عدالت ور ببخشایی کرم
تابود همواره روح افزا بعالم شهد عشق   تا بود پیوسته تن فرسا بگیتی زهر غم
باد در جام نکوخواهان تو شهد طرب   باد در کام بد اندیشان تــو زهر الم

---

۱ ــ مجاهز : تاجر مالدار وغنی   ۲ ــ لات : نام بت   ۳ ــ جم : بسیار
۴ ــ سمن : فربهی (درنسخهٔ مل ، ثمن را بادرم)

در مدح فتحعلیشاه وهلاکوخان فرزند حسن‌شاه

در همایون دولت پیرایهٔ اورنك جم / در خجسته سایهٔ آرایش ملك عجم
آنکه گرد پاسبانش کحل چشم کیقباد / آنکه خاك آستانش زیب چشم زادشم[1]
کنیت فتح آیت او بوالمظفر در زبان / نام عرش آسای او فتحعلیشه بر درم
ماه‌مهر آسا سیاوش‌سان فروغ چشم کی / سرو سنبل‌مو هلاکوخان سرور جان‌جم
هم نیا او را جهاندارمهین فخرالملوك / هم پدر اورا حسن شاه گزین زین‌الامم
قهری از آن‌و بمقهوران شرنك انگیز نوش / لطفی ازاین‌و بمحروران طبرزد ریز سم
بایسار آن‌چو یسری بر بگردون گردکان / با یمین آن چو یمنی بر بکیوان دود یم
گرچه آن‌سرو گلستان نیا شمع سپهر / گرچه آن‌شمع شبستان پدر سرو ارم
مهدخوابستی ولی چو نبخت‌خوبان‌درشئون / خردسالستی ولی چون‌سالخوردان درشیم
چونمسلسل سنبلش بر برك نسرین پیچ پیچ / چون‌شبه گون پرچمش برسروسیمین‌خم بخم
چشم‌خودسازدفلك خاك پیش کاینك بپوی / پرخویش آرد پری‌فرش‌رهش کاینك بچم
روی مهرانگیز او را خلّخی رویان‌غلام / موی عنبر بیز او را دیلمی مویان خدم
این‌حرم کش آسمان‌افکند درارکان خلل / این بنا کش روزگار آورد در بنیان هدم
بازشدخورشیدسا بامش از آنخورشیدروی / بازشدجبریل‌بو بومش از آن جبریل دم
منشی طبع صبا ازبهر تاریخش نوشت / باد از ایمای هلاکوخان‌نو آیین این‌حرم
۱۲۲۶

در مدح صباحی بیدگلی کاشانی

سودی بجهان بجان نبینم / از چرخ بجز زیان نبینم
جز رنج وعنا ازین نیابم / جز جور وجفا از آن نبینم
آوخ که بقلزمی غریقم / کانرا اثر از کران نبینم
دردا که بوادیی روانم / کاین را ره کاروان نبینم

---

۱ ـ زادشم : پدر افراسیاب

در گلشن زندگانی خویش | جز صرصر مهرگان نبینم
در روضهٔ شادمانی خود | غیر از اثر خزان نبینم
شد چهرهٔ من چو زعفران لیک | خاصیت زعفران نبینم
از درد بدل قرار نبود | وز تب بدر تن توان نبینم
تفتیح ز گلشکر نیابم | تأثیر ز ناردان نبینم
نرمی بتن از درشتی بخت | از کسوت پرنیان نبینم
از جور زمانهٔ غم اندوز | با خود دل شادمان نبینم
در بزم زمین که صدر آنرا | جز جایگه هوان[1] نبینم
جامی زمی طرب بگردش | از گردش آسمان نبینم
دیریست درین جهان که آبی | در جوی کرم روان نبینم
عمریست که غیر دانهٔ بخل | در مزرع خاکدان نبینم
بر خرمن شادی نکویان | جز برق سبک عنان نبینم
بر مزرع عشرت لئیمان | جز ابر گهرفشان نبینم
عهدیست که جود می نگویم | کز بهمان و فلان نبینم
آئین کرم درین زمانه | در زمرهٔ انس و جان نبینم
جز گردهٔ ماه و قرص خورشید | بر خوان سپهر نان نبینم
جز شرحهٔ[2] سینه های بریان | بریان دگرش بخوان نبینم
در عهد سیاه کاسه یی چند | کز نام کرم نشان نبینم
بر سفرهٔ میزبان کبابی | غیر از دل میهمان نبینم
از ابر نظیر اندرین عهد | جز خاصیت دخان نبینم
کانی که ز مدح گوهر آرد | جز طبع دقیقه دان نبینم

۱ ـ هوان : خفت وخواری . ۲ ـ شرحه : پارهٔ گوشت بریان [illegible]

لیکن بسزای آن ز ممدوح　　جز تیشه بدل چوکان نبینم
من مـرغ بهشتم و دریغا[1]　　جز در سقر آشیان نبینم
بر بلبل طبع نکته سنجم　　جز کنج قفس مکان نبینم
وز جور زمانهٔ غلط بخش　　جز زاغ بگلستان نبینم
برجان که‌در آن توان‌نجویم　　بر تن که درین روان نبینم
جز نائبهٔ زمین نیابم　　جز حادثهٔ زمان نبینم
تعویذ حوادث زمانه　　جز نـام خدایگان نبینم
استاد سخنسرا صباحی　　کز نظم قرین آن نبینم
ای آنکه بغیر[2] ذات پاکت　　مقصود ز کن فکان نبینم
ای آنکه سرایر فلک را　　جز کلك تو ترجمان نبینم
در پیش ضمیر رمـز دانت　　اسرار قـدر نهان نبینم
از حکم تو گر خلاف ورزد　　احکام قضا روان نبینم
هندوی سپهـر را ببامت　　همسایهٔ پاسبان نبینم
بر منبر چرخ مشتری را　　بی‌نام تو خطبه‌خوان نبینم
در جیش تو ترك آسمانرا　　جزچاکر کی جبان[3] نبینم
جز ناصیه سا بدرگهت مهر　　هر صبح ز قیروان نبینم
رامشگر چرخ را ببزمت　　مسکن بجز آستان نبینم
خود خامـهٔ منشی فلك را　　بی حکم تو بر بنان نبینم
در جلوه گه تو گوی مه را　　جز در خم صولجان نبینم
ایوان تو آن بلند پایه‌ست　　کان پایه بلا مـکان نبینم
بحر کرم ترا کرانی　　چون دریای گمان نبینم

---

١ ـ نسخهٔ ب، دریغاك　٢ ـ نسخهٔ ب ، قرین　٣ ـ جبان : ترسان

بر کشتی سائلان درویش — جز جود تو بادبان نبینم
بـر ذروهٔ لامکان عـزّت — جز لطف تو نردبان نبینم
بر تارك عرش وفرق کرسی — جز ظل تو طیلسان نبینم
در ملك براستی هر کار — جز تیغ کجت ضمان نبینم
جز گرگ بروزگار عدلت — همراه گله شبان نبینم
جز دزد بعهد احستابت[1] — بـر قافلـه پاسبان نبینم
جز کفّ کفایتت کفیلی — بـر رزق جهانیان نبینم
در و گهری ز فرط جودت — در مخزن بحر و کان نبینم
در عهد تو در جهان گرانی — جز در رطل گران نبینم
مدح تو باین غزل کنم ختم — چونمدح ترا کران نبینم



گر روی تو ایجوان نبینم — از هستی خود نشان نبینم
ایجان جهان جهان جانرا — پیش تو جز ارمغان نبینم
چون سرو قد تو سرو نازی — در ساحت بوستـان نبینم
چونماهرخت که رشك‌مهرست — مهر و مه آسمـان نبینم
چونلعل‌توغنچه‌یی فسونساز — در گلبـن گلستان نبینم
چونزلف تو سنبل[2] دلاویز — جانپرور و دلستان نبینم
یکجان گرانبها نیابـم[3] — کز عشق تو رایگان نبینم
آییم چو درکنار، خودرا — با عشق تو درمیان نبینم
اولی ز حدیث عشقبازی — جز مدح خدایگان نبینم

---

۱ ـ نسخهٔ ب، اختیارت   ۲ ـ نسخهٔ ب، سنبلی   ۳ ـ نسخهٔ مل، ندیدم

آنبحر دلی که ابر دستش   جز غارت بحر و کان نبینم
تن زن ز ثنا صبا که مدحش   در قدرت هر بیان نبینم
بگشا بدعا زبان که کاری   خوشتر ز دعای آن نبینم
تا ابلق سرکش جهانرا   در[1] دست یکی عنان نبینم
جاوید ترا سمند گیتی   جز رام بزیر ران نبینم

در مدح میرزا رضا

ازصفاهان دلبری شیرین زبان آورده‌ام   دلبری شیرین زبان ازاصفهان آورده‌ام
رنج بی اندازه گر ازناکس و کس برده‌ام   گنج گوهر کاروان در کاروان آورده‌ام
گر جهانرا از کرانه تاکران پیموده‌ام   درّ ومرجان قیروان تا قیروان آورده‌ام
شکر لله گر بجان ازچرخ محنت برده‌ام   یکجهان جان یعنی آنجان جهان آورده‌ام
ارمغانی بینوایان دیار عشق را   گنج بادآورد و گنج شایگان آورده‌ام
قاصدا ازمن بگو با زاهدان ملك فارس   کافتی اینك شما را بهر جان آورده‌ام
یعنی از شهر صفاهان بارخی زاهدفریب   دلفریبی از برای امتحان آورده‌ام
هم ز من در آستان عاشقانش عرضه‌دار   کایخداوندان که‌تان جان‌ارمغان آورده‌ام
دیده بربندید از دیدار مهرویان خویش   کز سپهر حسن مهری دلستان آورده‌ام
هم ز من با دلبران نازنینش بازگوی   کای بتان کز هجرتان جان‌ناتوان آورده‌ام
ناز بگذارید کاینك ازرخی[2] چون نوبهار   نوبهار حسن هریك‌را خزان آورده‌ام
مرحبا بخت همایونم که از امداد آن   گر زیانی‌رفته سودی بی‌زیان آورده‌ام
جان‌وجانانیکه‌ازجان‌هست‌خوشتر زینسفر[3]   در رکاب افتخار انس وجان آورده‌ام
میرزای مشتری رای سخن گستر رضا   آنکه‌خودرادررکابش‌مدح‌خوان‌آورده‌ام
آنکه شادروان ایوان جلالش یا زحل   گوید ازظل‌تارکت‌راطیلسان آورده‌ام
از نهیب نقش شیر بی روان خویشتن   لرزه شیر آسمانرا بر روان آورده‌ام
آنکه معمار قدر گوید که از ایوان او   آسمانی بر تر از نه آسمان آورده‌ام
قصر جاه لامکان قدرش بنا تا کرده‌ام   زان مکانی بر فراز لامکان آورده‌ام

۱ ـ نسخهٔ ب ، بر ـ ۲ ـ نسخهٔ ب ، بارخی ـ ۳ ـ نسخهٔ ب ، جانست خوشتر این سفر

آنکه گوید باضمیر رهروانش روزگار ای بسا اسرار پنهان کت عیان آورده‌ام
تا نتابد سوز حکم پیشگانش آسمان گردن اورا دوال از کهکشان آورده‌ام
آنکه نقاش قضا گوید کـه نقش کائنات بر طفیل او بـلوح کن فکان آورده‌ام
هندویی گز رتبه درهفتم فلك جایافته جاودان در بام قصرش پاسبان آورده‌ام
هم باین شش پایه منبر برینام نامیش مشتری‌راچون‌خطیبی‌خطبه‌خوان‌آورده‌ام
تا که تازد برتن خصمش زپنجم آسمان توسن مرّیخ را در زیـرران آورده‌ام
تـا گهر بخشد زچرخ چارمین تأثیر ها پرتو خورشید را دربحروکان آورده‌ام
هر شب از عشرتگه سوم فلك ناهید را سوی بزمش بانـوای دلستان آورده‌ام
از دبیرستان دیوان دوم بـردرگهش تیررا بـاخامهٔ گوهـر فشان آررده‌ام
تا بگو نا گون طرب خرم شود زاول سپهر ماه را ضبّاغ باغ و بـوستان آورده‌ام
ای خداوندی که زیبد گر بگویی گاه لعب چرخ را چون گوی‌خمّ صولجان آورده‌ام
ای‌جوان‌بختی که عقل‌پیر گوید هرزمان عقل پیرت راقرین بخت جوان آورده‌ام
کافرم گر زاتصال هفت شوی و چارزن ذات پاکت را قرین‌درصدقران آورده‌ام
من نمیگویم همین[1] بل‌آسمان گوید همی کانچه خواهی درزمانه درزمان آورده‌ام
باعنانت‌دولت و شوکت مقارن کرده‌ام باسپاهت فتح و نصرت همعنان آورده‌ام
از هلالت تیغ و ازمهرت سپربخشیده‌ام از عطارد تیرو ازقوست کمان آورده‌ام
افعی رمح عدوسوزترا در دشت کین از درون تـیرهٔ اعدا مـکان آورده ام
کر کس تیر جگردوز ترا در کار زار دردل[2] خصم بداندیش آشیان آورده‌ام
چون‌سرانرا بوددرسر باتو میل‌همسری[3] جمله را زان سر بسرهای سنان آورده‌ام
گفته درشهنامه‌دانای سخن پیرای طوس داستانها از شهان بـاستان آورده‌ام
درجهان کس داستان باستان‌دیگرنخواند دوستانرا از توتـا این داستان آورده‌ام
زیبدار گویی که‌ازعدل‌جهان‌آرای‌خویش زنده نـام نـامی نـوشیروان آورده‌ام
گور را در بیشه باضیغم مقارن کرده‌ام بره‌رادردشت ازسرحان[4] شبان آورده‌ام
دهررا تاصیت لطف‌اندرزمین افکنده‌ام چرخ را تا نـام‌عدل اندر زمان آورده‌ام
بـاهمه نـاساز گاری سازگاری داده‌ام بـاهمه نـامهربـانی مهربان آورده‌ام
کامگارا عذر من بپذیر و ازمن در گذر تـرّهاتی گر بمدحت برزبان آورده‌ام
سرورا سوی‌تومدح آورد نم‌دانی که‌چیست مشت‌خاری سوی گلشن ارمغان آورده‌ام
آسمان‌یکره‌بروبم از کرم خندان نگشت گرچه‌رخ‌در پیش آن‌چون‌زعفران آورده‌ام

۱ـ نسخهٔ ب، همی. ۲ـ نسخهٔ ب، ازدل. ۳ـ نسخهٔ ب، همرهی. ۴ـ سرحان، گرگ

ارغوان رویم از غم شد مبدل بـازریر   بازریر از اشك خونین ارغوان آورده‌ام
جزجگرخواریم کاری نیست کزجورسپهر   خویشرا الخت‌جگر بریان[1] خوان آورده‌ام
برتنم نرمی ندادست ازدرشتیهای بخت   گرچه کسوت ازحریر وبرنیان آورده‌ام
چون توانم از توانایی زنم دم درسخن   چون ز محنت تاتوانی ناتوان آورده ام
خاصه در نظمی که گوید انوری‌ازافتخار   کاین قصیده بـرسبیل امـتحان آورده‌ام
کامگارا چرخ گوید دل‌زهرغم شاددار   کانچه خواهی برمرادت‌آنچنان آورده‌ام
دوستانت را بصدشادی مقارن کرده‌ام   دشمنانت را بصد غم تـوأمان آورده‌ام

در مدح یکی از وزراء بنام سلطانی

فلك ز کینه چنین[2] کاست جسم‌رنجورم   کـه کرد از نظر کائنات مستورم
پس‌از هلاك بخاك اندرم چوبسپارند   خجل ز خندهٔ مار و ز طعنهٔ مـورم
ز رنج و درد والم آسمان بغارت داد   ز تن توان و زجان‌تاب و از بصر نورم
چنان ز گردش این‌هفت جام و نه مینا   ببزم شش جهة از دُردِ درد مخمورم
کش اینصداع خمار آسمان نیارد برد   اگر شراب طهور آرد از کف حورم
هزار بار اجل جست مرمرا و نیافت   زبسکه کاسته شد جسم و جان رنجورم
بسور و ماتم هر بیکسی کسی انباز   نه ماتمی و نه سوری ز ماتم و سورم
اگرچه رنج حصار تنست نامحصور   ولی ز رنـج بروبین حصار محصورم
زمانه کاسته چندانش کز گرانسنگی   بتن گزند رسد از پرنـد و صیفورم[3]
نبود با همه رنجم شکایت از گـردون   جدا نکردی اگـر زاستان دستورم
نظام ملکت سلطان عهد سلطانـی   که غم بمن شده نزدیك تا ازو دورم
خدایگان وزیران که زیبدار گویـد   که هست عقل نخستین برای‌مستورم
نخست دعوی کلکش که ازسرود صریر   بمردگان غـم فاقـه دومین صورم

۱ـ نسخهٔ‌مل، برنان ۲ ـ نسخهٔ ب ، چنان ۳ ـ صیفور ، پارچهٔ ابریشمین گرانقیمت

گهی بحکم ملک گنج بخش و گنج آور گهی بگنج درش پاسبان و گنجورم
برای نشرهٔ[1] بازوی ملک ز امر ملک همی چو جبریلی مشک سای کافورم
ز زعفران و ز کافور و مشک ترکیبم شگفت نیست اگر نشره‌ییست منشورم
بر آسمان بلاغت هزار تابان مهر عیان ز گوهر منظوم و درّ منثورم
بگونه گونهٔ حلل شاهدان معنی را دهم طراز بتن گر چه خود بتن عورم
اگرچه روزجهانی‌زمن چو نوروزست ولی بروز سیه چون‌شبان دیجورم
بدین‌صفت که سراید صریرم‌ازدرفخر بپایمردی دارا و دست دستورم
بشیر گفتم چونی بعهد عدلش گفت چو خرس مصطبه رقاص محفل گورم
سزد که تیغ مهنّد بدست او گوید که هست گردهٔ شیران فریسهٔ[2] مورم
ز خون خصم ازآنم بچهره صندل‌سای که چاره نیست جزاین برمزاج‌محرورم

در وصف شهر قم

بیمار خفته بودم دی در خرابهٔ قم کز هاتفی شنودم آواز لاتنمّ قم[3]
گفت‌ای‌غریب‌رنجور گردیده ازوطن‌دور تاچند زنده درگور در گور خانهٔ قم
نا دلگشا خرابی نا خوشگوار آبی زین دو بترعذابی دیدار دیو مردم
زاب وهوای‌آن ناس ازرنج کرده آماس خاکش‌چوسوده‌الماس آبش‌چوزهر کژدم
زان خاک‌آدمی کش‌زان‌آب شور ناخوش حفّار در تعیّش غسّال در تنعّم
غوغا بیرزن‌و کوی جاری‌باین و آن‌جوی از نالهٔ زن وشوی از گریهٔ اب وامّ
هر سو برهنه پایی نالان بکف عصایی وز درد بیدوایی چون خیک از تورّم
تن‌ها در آتش تب لب‌ها زتب بیارب جانها رسیده برلب پیوسته از تالم
گاهی امااله شیشه‌شاخی در آب ریشه یا اژدری ز بیشه پیداش سر نهان دُم
دستورچی برنجور هرلحظه آورد زور هم بر کفش سقنقور هم برلبش تبرّم[4]

---

۱ نشره: تعویذ و حرز که بامشک و زعفران مینویسند و برای دفع بلایا همراه خود میکنند ۲ـ فریسه، شکار ۳ـ لاتنم قم: مخسب و برخیز ۴ـ تبرم: تنگی‌نفس و اضطراب

وعید از هلیله امایتوبس از وسیله — آن آرواح بکف عقیله این دل دعای بگنیدم
هان خیز و زود بگریز با جان خویش مستیز — از خاك فتنه انگیز زین بحر پر طلاطم
لرزان زجای جستم زان ورطه رخت بستم — باضعف بر نشستم بر خنگ آهنین سم
دیدم اجل گریزان وز دیده اشك ریزان — در ره فتان وخیزان جستی بسمت تقدم
از خستگان چو شاهی ادرمه و کیم سپاهی — آورده رو براهی راهی نکرده کس گم
خاکش چو مشك وعنبر آبش چو شیر و شکر — سنگش چو لعل و گوهر خارش چو خز و قاقم

در مدح رضا قلیخان
و تقدیم پنجهٔ زر باستان قدس حضرت رضا علیه السلام

در عهد خدیو دهر خاقان — آرایش مسند سلیمان
پیرایهٔ تخت و زیب افسر — خورشید ملوك و ظل یزدان
در دورانش که باد ایمن — از ذل زوال و ننگ پایان
خورشید شکار رشح[1] شبنم — مهتاب اوبار[2] تار کتان
با شاه زجم مران حکایت — باماه قصب مخوان چو خفتان
خورشید نتابد از سبندار[3] — امرود نروید از سپندان[4]
جانبخش جهان ولیك مستور — مرجان جهانش در دو مرجان
بر کام مخالف و مؤالف — دریای شرنگ و آب حیوان
این پنجهٔ زر که پنجه افکند — در پنجهٔ شاه چارم ایوان
در روضهٔ آفتاب هشتم — وقف آمده بر رضا قلی خان
یعنی که مراست دست امید — بر دامنت ای شه خراسان
ای عنبر موی شمامه بطحی — ای غازهٔ روی ماه کنعان
ای چاکر چاکرانت قیصر — وی بندهٔ بندگانت خاقان

---

۱ ـ رشح : ترشح : (افشاندن) ۲ ـ اوباریدن : بلعیدن ۳ ـ سبندار : شمع
۴ ـ سپندان : خردل

چون بود ز بهر پاك فرزند   دست پدرم ترا بدامان
از کتم عدم مرا تو دادی   پیرایهٔ جسم و زیور جان
کز مهد کنیم زیور کاخ   وز کاخ آریم فرّ میدان
در ایوان از کف کفایت   در میدان از پرند برّان
بر احبابت شوم گهر پاش   از اعدایت شوم سرافشان
باهوش من این ستوده پیوند   باجان من این خجسته پیمان
کارم بتن آهنین تنوره   بر خصم تو چون تنور طوفان
بر شیران در جهاد آرم   گرداب اجل زخون شریان
گلزار ضمیر بابکم گشت   از من بتو نسبت ضمیران
اُمید که از تو باز چیند   از سرخ گلم بکام ریحان
هم بنگرد از تو گلستانم   چو نگلشن خویش سنبلستان
گاهم بیند بصدر مسند   گاهم نگرد بزین یکران
چون کان بدخش و بحر قلزم   چون برق یمان ورعد نیسان
دست کرمم فنای گوهر   تیغ سخطم بلای سندان
در بزم ستاره بار خورشید   در رزم زمانه سوز ثعبان
۰/۲۲۷ در بحر نهنگ بحر اوبار   در کوه پلنگ شیر دندان
در نیرو دستیار نیرم   در دستان پایمرد دستان
در مرتبه مقتدای مهراج[1]   در مسئله پیشوای مهران[2]
در بر چو صبا هزار شاعر   بر گلبن من هزار دستان

صیت کرمم چو نور خورشید   آگنده فراخنای گیهان

---

۱ ـ مهراج : نام پادشاهان هندوستانست که مهاراجه نیز گویند   ۲ ـ مهران ، نام یکی از بزرگان و دانشمندان پارسی باستانست

از فضل تو کار های مشکل — در پنجهٔ قدرت من آسان
یارب تو مـرا بکام بابك — بفراز و دلش ز غصه برهان
خواند روح الامینش آمین — معصوم چنین چوشد دعاخوان

در مدح فتحعلیشاه قاجار
و بنای گنبد حضرت معصومه و مدرسه در شهر قم

یارب اینچرخست یاعرش برین — یا همایونقصر دارای زمین
زایرانرا از صریر آمد درش — نغمهٔ اهلا و بانگ آفـرین[1]
ساکنانرا از صدا باشد خمش — بربط ناهید و چنگ رامتین
گشته از نقش در و دیـوار آن — نقش بر دیـوار نقاشان چین
کبك وبازش‌را جناح اندرجناح — گرك‌وپیلشراسروی[2] اندرسرین
نه جدال آن باین از روی قهر — نه نبرد این بآن از راه کین
خرّم و خندان بباغش نسترن — تازه و ریّـان[3] براغش یاسمین
نه زیان از غارت گلچین برآن — نه ضرر از آفت بهمن برایـن[4]
چرخ زنگاری بشنگرفی‌سرشك — از غم زنگار وشنگرفش قرین
پیش نقش شیر شادروان این — همچوسگ‌دم‌لابه‌کن[5] شیرعرین
آنشرف دارد که دارد از شرف — عرش بر خـاك جناب آن‌جبین
آنخطر دارد که روبد از خطر — دست رضوان آستانش زآستین

---

۱ ـ اقتباس ازین بیت استاد ابوالفرج رونیست

گفته با زائران صریر درش — مرحبا مرحبا درای درای

۲ ـ نسخهٔ ب، سرون ۳ـ ریان: سیراب ٤ـ نسخهٔ ب ، باین ۵ـ دم لابه‌کردن ؛ دم بزمین مالیدن سگ دربرابر صاحب خود وکنایه از فروتنیست

دانی اینفخر وسعادت ازچه‌یافت   این همایون بارگاه دلنشین
از قدوم داور کون و مکان   از نزول خسرو دنیا و دین
دادگر فتحعلی شاه آنکه باد   آفرین برجانش ازجان آفرین
آنجهانداری که از تیغ نزار   پهلوی ملك جهـان آردسمین
آنشهنشاهی که از شیرین سخن   از نهاد حنظل آرد انگبین
با جلالی[۱] کز جلال ذوالجلال   رایت او آیتی باشد مبین
خسروی کافکنده صیت همتش   جاودان درطاس نه گردون‌طنین
آسمان‌دارای‌خرمن گشت ازآن   کامدش بر کشت‌احسان‌خوشه‌چین
همتش را لامکان زیـر قدم   حشمتش را آسمان زیر نگین
بخت او را مام گردون نازده   همچو مامك بر سلیل نازنین
آسمان چونحلقهٔ انگشتـری   باشدش گردان درانگشت کهین
آنچه مستورست در سر گمان   پیش رای دوربین او یقین
گفتم او را هست بر آدم شرف   وهم گفتا زینسخن هشدار هین
عقل‌ازین‌اندرزخنداانگشت‌وگفت   کای باندرز تو جان ما رهین
آنکه آورد اینگهر از نور پاك   طینت آدم سرشت ازماء و طین
اعتراضی گرترا باشد بر اوست   کاینچنین آراست نقش آن‌واین
چون بگاه کینه برخیزد زجای   چون بعزم رزم بنشیند بزین
با سر خطی ستاند بـوم روم   در پی ختلی سپارد ملك چین
نه بمانـد خاندان فیلقوس[۲]   نه گذارد دودمان آبتین[۳]
نه بصلب بابك اندرشان سلیل   نه بناف مالك اندرشان جنین

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ذوالجلالی   ۲ ـ فیلقوس : نام پادشاه روم وبزبان رومی امیرلشکررا نیزگویند   ۳ ـ آبتین : نام پدر فریدونست

درخم خام آورد یال ینال درپی خنگ افکند تاج تکین
رمح او نقاب دلها تا کند در درونشان گوهر خنجر دفین
تیراو با جان بدخواهان او چون شهاب ثاقب و دیو لعین
لشکرش را بخت ودولت ازیسار موکبش را فتح ونصرت دریمین
دست قیصر بندد آن از پار دُم تخت خاقان آرد این درپار گین
نه ززحم گرزه‌شان قصری مشید نه زباد حمله شان حصنی حصین
هم همایون طالع او را ممدّ هم مساعد اختر اورا معین
تیغ عالم سوز و رمح جانگداز فکر دوراندیش و رای دور بین
شهر قم فخرالبلاد ام‌القری کاسمانش کرد یکسان با زمین
شدچنان‌ویران که نه‌بامی‌خراب تا درآن بومی‌شود منزل گزین
گشت چون ازحادثات روزگار آنچنان شهری دلارا اینچنین
جود شاهنشه پی آبادیش دست همت بر کشید از آستین
یك دوفرسنگ اولش درراه سیل چون سکندر بست‌سدّی بس‌متین
پس‌درآن فرخنده‌کشور برفراخت قصرهایی جانفزا و دلنشین
روضهٔ معصومه کامد منهدم کردش اینك غیرت خلدبرین
گنبدی افراختش از زرّ ناب کاسمان از غیرتش باشد حزین
درغم زرّینه خشتش آفتاب هرسحر گه گشت خاکستر نشین
وان همایون قبهٔ زرّین بود راستی برتر ز عرش راستین
خواستم ازحرمتش خوانم حرم عقل گفتا ای چنان وای چنین
کرده آنراطاق با عزّی[1] قران گشته این راصحن باعزت قرین
کی حرم‌راهست اینحرمت که‌هست هم بوین و کن یمانی را یمین
هم در آن بنیاد کرد اینمدرسه کز غمش فردوس باشد درانین[2]

۱ـ عزی: نام بتی‌ودرختی‌که مورد پرستش‌بوده است . ۲ـ انین: ناله وفغان

صحنش از دلکش حدائق چون بهشت — حجره‌ها چون حجله‌های حور عین
هم بر کنی زان فلك فرسامکان — زامر آن دارای اسکندر مکین[1]
این همایون قصر دلکش شد بنا — کاسمان بر آستان سودش جبین
منظرش چون کاخ نوشروان رفیع — پایه‌اش چون سد اسکندر رزین
یکطرف رودی که هر دم صد درود — بر زلالش آمد از ماء معین
آب آنرا خنده بر عذب فرات — ریگ آنرا طعنه بر در ثمین
وزد گر سویش همایون مدرسی — کامدش سقفی بر از عرش برین
مدرسی در آن دلارا مدرسه — کش بخاك آب خضر باشد عجین
واندر آن درسایهٔ پر ذباب — ازحقارت جسته جا روح الامین
الغرض چون زامر آن صاحبقران — با زمین این آسمان آمد قرین
زد صبا ازبحر تاریخش رقم — کاسمان دیگرست این بر زمین

۱۲۳۶

تا بود ایوان کیوان سرفراز — تا بود گلزار جنت دلنشین
باد درگاهش براز قصر زحل — باد خرگاهش به ازخلد برین
اندران بهرام وخورطاعت گرای — وندرین ناهیدومه رامش گزین

در تهنیت عید رمضان و باز گشت فتحعلیشاه از جنك با روس

دوعید میرسدت ای ری ازیسار ویمین — یکی ز ماه سپهر و یکی ز مهر برین
چه عیدعید صیام ازهلال چرخ مکان — چه عید عیدورود ازخدیوعرش‌مکین
یکی بدوحهٔ تن‌ها نمایش نیسان — یکی بروضهٔ جانها فزایش تشرین[2]
بسور شاهد ترسا چو زاهد ترسان — بشور کودك برزن چو مؤبد برزین[3]

۱ـ مکین بمعنی مکینه آورده است که مرتبه و وقار را گویند ۲ـ تشرین : ماه رومی
۳ـ برزین : نام یکی از بزرگان دین حضرت ابراهیمست که آتشکده ساخته و نام آنرا آذر برزین نهاده اند.

بهر چه نعمت و نازای ستوده ملك ازان / بهر چه فروشکوه‌ای خجسته کشور ازین
بهر کریچ[1] دهستان چو کاخ کالنجر / بهر سرای سپنجی چو قصر قسطنطین
بباغهای مورّد بهارگاه ختا / بکاخهای ممرّد نگارخانهٔ چین
زشرم آب زلالت گوارش تسنیم / بکام اهل جنان چون مرارهٔ غسلین[2]
صدای شهپر جبریل را زگوشهٔ عرش / بگوش زامش آن نه کت ازذباب طنین[3]
نه از بروج مشید مشاهدت بحصار / نشیب کنگرهریك فراز چرخ برین
چه روضه‌یی که ازایزدتراست رتبه چنان / چه عرصه‌یی که زیزدان تراست پایه چنین
اگر ز فرقت صاحبقران دینپرور / بماه پنج شدی با هزار رنج قرین
کنون شوی ببهین قصه‌یی زغصه رها / کنون شوی بمهین مژده‌یی رهی ورهین
که باز سوی توای ری سپاه بازآورد / دیت بفر شهنشاه شد چو فروردین
زجنگ روس که بدرید درهزاهزرزم / ز شیر پردهٔ رایت جگر بشیر عرین[4]
رخ آورد بتو باز اسب شاه پیل افکن / پیادگان رکابش سواره چون فرزین
دو شاهزادهٔ شیراوژن نهنگ آویز / که درهزار قرانشان ندید چرخ قرین
شکسته ناجخ هرتن هزارسدّ سدید / گشاده خنجر هریك هزار حصن حصین
هزار دختر خورشید رو اسیر شکنج / هزار مادر کافور مو قرین انین[5]
بجسم پیلان کام هژبر کرده مغاك / زخون شیران خاك نبرد کرده عجین
دگر زپیکرمردو دگر گرز کوههٔ اسب / شوند جوشن وزین یار ارزن وخرزین[6]
زخون خصم دلیران دگر غنیمه گرای / بیاد یارنکویان دگر مشاطه گزین
زبسکه غالیه آید گرانبها زیتان[7] / چه طعنه ها که زند از ثمن بدرثمین

---

۱ ـ کریچ : خانه دهستانی ۲ ـ مراره : تلخی، غسلین : آبی که از پوست وگوشت دوزخیان برآید ۳ ـ ذباب: مگس، طنین، صدا وآهنگ خفیف ٤ ـ عرین: بیشهٔ انبوه که جای شیرانست ۵ ـ انین : ناله ومویه ۶ ـ ارزن :که آنرا ارجن نیز گویند نام چوب درخت بادام کوهیست ، خرزین : چوب بلندکه درطویله ها نصب میکردند وزین برآن مینهادند .

۷ ـ نسخهٔ ب ، زیتان یعنی بسویتان

بیاد یار ز یاران پردگـی قـارون　　چه شیخ فالك بازو چه‌زال فال نشین
بابروان مقوّس یکی گذارد نیل　　بز لفگان مجعّد یکی فزاید چین
هزارلعبت خورشید رو ز گوشهٔ بام　　دو گوش داده ببانگ درا که آمدهین
بیاد شیران آهووشان بپای نشاط　　بهم سرشته ز گاوزمین‌سرون[1] وسر بن
هزار ماه مسلسل ز زلفگان بینی　　ز روی مهر مطوّق زبا زوان سمین
زموی شوی‌همی‌بنگری انوشه[2] روان　　ز درع یار همی بنگری گشاده جبین
یکی بسنبل پرپیچ وتاب گرد زدای　　یکی‌بفندق بیجاده‌رنگ زایده چین[3]
دگر بفرّ فریدونی آفتاب مـلوك　　دهدزتارك وخنصرطراز تاج و نگین
طراز سکه و خطبه شکوه افسروگاه　　نظام دولت ودنیا قوام ملت و دین
ابوالمظفر فتحعلی شه غازی　　که‌هر کهین‌درش‌خواجهٔ‌مهین‌نویین[4]
زمایه‌اش‌چه[5]گزارم؟بشرم‌روح القدس　　زپایه‌اش چه[6]سرایم ؟ برشك علیین
چو اوزمهر سراید فلك فلك جنت　　چواوبخشم گرایدجهان‌جهان‌سجّین[7]
شکوه لشکرخود بنگردچو گاه‌جهاد　　درآرزوی‌چنینست‌جان‌ببدرو حُنین[8]
صفی که او زهژبران صفدر آراید　　بروزگار دهد یاد از صف صفّین
بگردهستی بدگوهران بپردهٔ‌چنگ　　زده ز نیزهٔ پروین گرا گوان‌پرچین
تنی ز پردهٔ پرچین‌آن نرسته بجان　　بلی رها نتوان شد ز حلقه تنّین
بپیش برق پرندش[9] بتیره گرد نبرد　　برصهیل سمندش بپهن عرصهٔ کین

۱ـ سرون : شاخ　　۲ ـ انـوشه : بمعنی خـوش و خوش آمـدست　　۳ ـ زایـده : سرپستان را نیزگویند　　۴ ـ نویین : لغت ترکی وبمعنی پادشاهزاده است سلاطین ترك رانیز باین نام میخواندند　　۵ ـ در نسخه مل، چو　　۶ـ نسخه مل ، چو　　۷ ــ سجین : نام و وادیی درجهنم　　۸ ـ بدر: نام موضعی میان مکه و مدینه و نام چاهی که‌آنرا بدربن قریش کنده است وحضرت رسول ص را درآن‌محل جنگی بسال دوم‌هجرت اتفاق افتاد که بهمین نام معروفست ، حنین : موضعی بین‌طائف و مکه　　۹ ــ پرند ، اینجا بمعنی شمشیرست .

فروغ مهر فلك مـاه جادوی نخشب — نوای صور دوم بانگ بربط رامین
ببوم روم فروزانش دشنه و خنجر — برزم روس غریوانش شندف وسرغین[۱]
گوانش رزم گرالیك دردر خوارزم — یلانش باره فکن لیك در درسقسین[۲]
بنزد قدرش ماه ازفلك انوشه روان — به‌پیش جاهش خورز‌اسمان گشاده جبین
بلی مسدّس‌مومست چون فلك بمگسن — بلی مشیمهٔ مامست چون جنان بجنین
بغیر چشم خدابین مبین بمنظر او — که اوزفرّ خداونـد آیتیست مبین
نه جز زدین نبی راز گوی لیل ونهار — نه جز براه خدا گامزن شهور وسنین
عروس ملك در آغوش خسروی ز یبد — که گوهران پرنـدآور[۳] آردش کابین
زهی خدیو مؤیّد که گردمر کب تو — طراز چتر ینالست و فـرّ تاج تکین
چه نسبتست ترا باسکندرای دارا[٤] — که او ز آینه بزدودزنگ وتوزائین[٥]
درآنزمان که کمانهای سخت‌دم ببنرد — شود گشاده‌زترکان‌شخ کمان ز کمین[٦]
خدنگهای شرربار پرفشان ز هوا — شهاب وار بآهنگ دیـو های لعین
زسم ختلی گردون خرام گیهان پوی — شود بطینت گردون بدل طبیعت طین[۷]
ز گرز های گرانسنگ درفراز سپهر — بخم‌چو قوس ز میزان آسمان شاهین
هزار برق یمانی بخرمن جانها — ز تیغهای فروزندهٔ از یسار و یمین
خروش شیران در گوش پردلان تندر — کمند پیلان در چشم گردنـان تنین
شکسته گردهٔ پیلان ز گرزو نـاجخ — دریده سینهٔ شیران ز خنجر و زوبین
زدست سینه‌فروز وزشست جوشن‌سوز — ز حلقه‌حلق گرای وزترك زین آزین
سنان کیوان سوزوخدنك خارا در — کمند تنین پیچ و پرند زهر آگین

۱ـ شندف: طبل‌وکوس، سرغین: نای که درمجالس‌سرور ومیدان جنگ مینوازند ۲ـ سقسین ولایتیست: (نسخه‌ب، درره سقسین) ۳ـ پرندآور: شمشیر ۴ـ نسخه ب، سکندرودارا ۵ـ نسخه ب، توازدین ٦ـ نسخه ب، برکین ، شخ، کوه وزمین سخت وهرچیزمحکم‌را گویند ۷ـ طین: گل

بخشم آنکه[1] بکوب و بناله این که مزن — یکی ببانگ درشت و یکی بصوت حزین
در آن هزاهز کین ای تهمتن غازی — بر آوری ز کمینگاه رخش گردون زین
ز آفتاب پرنداور آوری ز گوان — هزار پر کله جفت خاك از پروین
زبس بر آوری از جان آفرینش دود — شود بدودهٔ خود مویه گر نیای مهین
چو آن تکاور تازی بخسروان تازی — شرنگ مرگ چو شکر بکامشان شیرین
صبا ثنای شهنشاه ختم کن بدعا — که بر دعای تو خوانا دهر سروش آمین
همیشه تا که بود ماه را فروغ از مهر — مدام تا که بود چرخ را زمه تزئین
برای دارا شهزادگان جهان آرای[2] — ز روی خسرو بر تخت خسروی آیین
ز روزگار بدارا هزار عید چنان — ز شهریار بگیتی هزار عید چنین

در سوك كشته شدن آقا محمد خان و تهنیت جلوس فتحعلیشاه

چرا غمگین نباشد دل چرا خرم نگردد جان — که هم از بازی اختر که هم از یاری یزدان
بحسرت سوی جنّت شد ز تخت خسروی قیصر — بعشرت زیب مسند شد بقصر قیصری خاقان
جنان شد جای دارایی که بودش عزم اسکندر — جهانشد ملك جمشیدی که هستش عدل نوشروان
اگر کردی ز بیم تیغ آن شیر فلك شیون — کند از ضرب گرز این کنون گاو زمین افغان
چو شد کاووس شد کیخسرو روشن روان داور — چو شد گشتاسب گردید اردشیر شیردل سلطان
ز بطش آن شدی گریان بزال زابلی نیرم — ز بذل این بود خندان بمعن زائده شیبان[3]
بناکامی شهادت یافت جمشید فریدون فر — بسلطانی سعادت دید دارای سکندرسان
زمان در گریه شد از سوك آن چون ابر در بهمن — زمین در خنده شد از سور این چون باغ در نیسان
بگردون رفت روح جم چو جسم عیسی مریم — بگیتی تافت چتر کی چو دست موسی عمران
روان آن باوج چرخ[4] چون پرتو فکن بیضا — سنان این بدشت رزم چون آتش فشان ثعبان
اگر شاهی سخا پرور چو جان رفت از تن کشور — ز سلطانی کرم گستر بجسم عالم آمد جان
گر آن را بحر جود آمد چو بحر فکر بی ساحل — مر این را دست احسان شد چو دشت وهم بی پایان
شهنشاه کهن چون کرد میل سدرهٔ طوبی — جهاندار جوان آراست صدر مسند و ایوان

۱ـ نسخهٔ ب، این که ۲ـ نسخهٔ ب، شهزادهٔ جهان آرای ۳ـ معن بن زائدة بن عبدالله نام جوانمردیست از اسخیاء عرب ۴ـ نسخه ب؛ فراز چرخ

ز گرز آن کمرگر شد بفرق سروران مغفر — ز تیغ این قبا آمد بجسم پردلان خفتان
بجنت رفت دارای جهاندار جهان داور — بشاهی خاست خاقان فلك ملك ملك دربان
ز خاك پای آن گرشد عبیر سنبل حورا — زگرد رخش این گردید کحل نرگس غلمان
گر از فرّ فریدونی تهی شد عرصهٔ عالم — شد از چهر منوچهری منور ساحت گیهان
باعداباد گرز آن چو فوج عادرا صرصر — بدشمن آب تیغ این چو قوم نوح را طوفان
عنان کی سبك شد سوی نه گردون وهفت اختر — رکاب جم گرانشد سوی هفت اقلیم وچارارکان
شد آن بر گنبد مینا بسیر روضهٔ مینو — زد این بر ذروهٔ شاهی علم در عالم امکان
ز اورنگ شهنشاهی و ایوان جهانبانی — ملکشاه زمان چون رفت آمد سنجر دوران
فتادی گرزه مارانرا زسهم آن زدم مهره — برآمد شرزه شیرانرا زبیم این زدم دندان
نصیردین و دولت کرد درباغ جنان منزل — ظهیر ملك و ملت داد برملك جهان فرمان
گرآن زدپنج نوبت دربسیط مرکزساکن — نهاداین چاربالش بر بساط گنبد گردان
چوکسریرا بشوشی منکسرشد شیشه هستی — سلیمانی ز ملك فارس آمد فارس میدان
بمحشر عفوایزد باد آنرا باد باد افراه — بگیتی شیرگردون باد این راشیرشادروان
غرض شاه کهن چون شد بسوی گلشن جنت — شد ازشاه جوان عالم بسان روضهٔ رضوان
رقم زدمنشی کلك صبا از بهر تاریخش — ز تخت آقامحمدخان شد وبنشست باباخان[1]

(۱۳۱۲)

در توصیف عید و مدح فتحعلیشاه

عیدست وشاه راستان درگاه ماه راستین — دارا عیان در آستان دریانهان درآستین
عیدست ودولت غازه گرسایی[2] بچهروفال وفر — شاید که براین خاك درامروزشان ساید جبین
عیدست و شاه ذوالجلال از فروفال لایزال — آراست اورنگ ینال افروخت دیهیم تکین
عیدست و عشرت را بقابر درگه شه رهنما — دردم نوای مرحبا برلب سرود آفرین
عیدست و دارا را بدر شاهان گیتی بربیر — تابنگری تشریف زرتا بگذری دیبای چین
عیدست وخرگه پرنگار از پادشاه کامگار — اورنگ شاهان دریسار آهنگ میران ازیمین
عیدست وشاهان جهان گویان بهم درآستان — برخاست بانگ بارهان بنشست شاه رادهین
عیدست واز نوبت سرا زاوای[3] کوس وبانك نا — درکاخ هفت اختر صدا درطاس نه گردون طنین

---

۱ ـ این ماده تاریخ تعمیه دارد بدین قرار

باباخان	آقامحمدخان	تخت
۱۳۱۲ = ۶۵۷ +	۸۴۵	۱۴۰۰

۲ ـ نسخهٔ ب ، مالی ۳ ـ نسخهٔب، آواز

عیدست و بر تخت شهی از بخت خسروفرّهی   گردون بتخت او رهی اختر ببخت او رهین
از مهرومه خرگاه جم آزرم گلزار ارم   مهری بگیسو خم بخم ماهی بپرچم چین بچین
شهزادگان خورشید فر بر گله پروین سپر   برجانشان پاتا بسر در آفرین جان آفرین
بر زاسمانشان پایگه بل آسمانشان خاك ره   دیدار رشك مهرومه گفتار راز داد ودین
هرمخزن وحرمان زر برگاه چون بدهندفر   هرباره و بدرود در برباره چون بنهند زین
برشان چومعن زائده[1] گوید زبذل مائده   بیندچو زیشان فائده گردد زهذیان شرمگین
کشور مهان پاتابسر زیبا زدیباهای زر   با مایه گوهرشان زفر بی بهره طینتشان زطین
در خرگه شاهنشهی بر پاسراسر چون رهی   تا هرچه بینی فرهی در عنصر هریك عجین
خاصه سخن آرای مرواز چهرو بالا مهروسرو   این سرورا رادی تذرو آن مهر رامردی قرین
شه رامهین راستان باشد سرایان داستان   گوهرفشان بر آستان چندانکه شه از آستین
فضل وهنر آب و گلش آسان از آن هرمشکلش   گنج جواهر دردلش گنجورقدرت رادفین
در پیشگاهی کاسمان بنهاده سر بر آستان   عکسی از آن باغ جنان فرشی بر آن عرش برین
شاهنشه فرخنده خو با صدراعظم رازگو   گلبرك رو کافورمو آن پس نگر این پیش بین
برجیس سان خورشیدسا آن در سخن این در سخا   چون پور پیر برخیا[2] چون رود رادآبتین[3]
دارد زفر این و آن مهر کله مهر روان   منشور آن نوشیروان طغرای این طغرلتکین
کارآگهی فرخ لقا از آن صفاهان را صفا   بررنج درویشی دوا برگنج سلطانی امین
برتر زگردون پایه‌اش افزون زانجم مایه‌اش   زین دو بهین پیرایه‌اش روی نکورای رزین
در بارگه برسر کشان اوزر کشان شه زرفشان   ازجامه آن گوهرنشان[4] از پایه این گردون نشین
زیب بساط شه نشاط[5] آری نشاط آن بساط   اطفال معنی را قماط از کلك اوحبر[6] انگبین
هرطفل معنی کاورد گر بخردش ازجان خرد   ندهد بهاچون بگذرد ناقص ثمن مثمن ثمین
چون زامر شه زرّینه کلك آردجواهر کش بسلك   آنرا وداع ملك وملك این را نماز آن واین
برطرف سیمین آبدان زرّین بساطی درمیان   نه طاس میناگون بدان نه گوهرآگین ساتگین[7]
در ساتگین‌ها جابجا تا خط ازرق باصفا   نوشین گلابی مشك سا شیرین شرابی عنبرین[8]
هرسو وشاقی دلستان باساغر شربت روان   درشرم از آن باغ جنان در رشگ از این ماء معین
در آن همایون انجمن ترکان برامش جامزن   غلمان وفکر اهرمن تسنیم وذکر پارگین[9]

---

۱ ـ معن بن‌زائدة بن‌عبداله جوانمردیست از اسیخاء عرب   ۲ـ برخیا : پدر آصف وزیر حضرت سلیمان   ۳ ـ آبتین : پدر فریدون   ۴ ـ نسخهٔ مل ، ازخامه او گوهر فشان   ۵ ـ نشاط، منظور معتمدالدوله نشاط است   ۶ـ قماط، قنداق، حبر: مرکب   ۷ ـ ساتگین: پیاله و ساغر   ۸ ـ نسخهٔ ب ، آذرین   ۹ ـ تسنیم : چشمه وآبی در بهشت ، پارگین : جایی که آب کثیف حمام ومطبخ درآن بریزد .

بربط نوازان بربری سحّار در رامشگری — درچشم فتّان ساحری از چهرنازك نازنین
لولی وشان سیمین بدن یا باغهای پرسمن — مشکین کمندی پرشکن یا شاخهای یاسمین
چنگی و نیرنگش نگر چنگ خوش آهنگش نگر — هرچنگ برچنگش نگر ناهیدوش سحرآفرین
آن نازنین نوشخند از چهر وچنگ دلپسند — آژنگ نقش رامجند آزرم چنگ رامتین[1]
پیلان چو تندر در نفیر از کوه تن دریای قیر — ازعاج دندان جوی شیر ازشیرزهرآور بکین
اندام هایل آسمان خرطوم پیچان کهکشان — دردشت چون کوه روان در کوه چون باد بزین[2]
هان ای خداوند نظر از حکم شاه شیدفر — هم کوه درچنبر نگر هم باد درزنجیر بین
میدان در باغ جنان نی اینچنین نی آنچنان — زهدان مام آسمان باغ جنان آنرا جنین
در آن بهشتی انجمن آتش فشان دوزخ فکن — حر[3]اقه‌های روی تن جر[3]اره های آهنین
آن مور خورتنّین همی زنبورزا در کین همی — زوآذر برزین همی در جان اژدرها بزین
زان ذرهٔ زرین زره کان اژدها زاید فره — بینی گره اندر گره در کارهر حصن حصین
برق دخانش در هوا زنبور سرخ و اژدها — یا ترك وزنگی ازوغا درهم فتاده خشمگین
لیك ازالم رنجورمن زان در بحسرت دورمن — درآن شب دیجور من زار ازغم روزی چنین
دیوی مرا رهزن همی از[3] سردی بهمن همی — من کوروآن درمن همی چون دیوکی در کوردین[4]
کز دردر آمد ناگهان پیری ز سادات جهان — کای سخت جان برخیز هان کای سست پی بشتاب هین
گنج سعادت را به ری چون کنج زهمن[5] بیخ و پی — تو کور کورانه چووی خواهیش ازآن جو بیش ازین
از پند پیر پرخرد آگه شدم از نیك و بد — نادان دد دانای رد[6] بئس القرین نعم المعین
زاهنگ ره با فرهی برباره زین برزدهی — اگنده خو[7] دندای تهی لاغرمیان فربه سرین
برقی زمین پوچون زمان گردی زراهش آسمان — آن در تحرك چون گمان من در تمکن چون یقین
راهی بهرگامش اجل درمانده چون خر در وحل — از بیم دزدان دغل از سهم دیوان لعین
پایان بری ازتخت کی سودم جبین برجای پی — دیدم بهشتی خاك وی از فر شاه فرودین
هرسوی درباغ وچمن خوش نار بن کش نارون — باگوهر طوبی سمن باطینت فردوس طین
خرگاه جم افراخته خسرو چوجم یال آخته — گیتیش بزمی ساخته گردونش خاکی جرعه‌چین
بس گفته‌های پهلوی کز آن کهن یابد نوی — در بارگاه خسروی از هم نوایان متین
من نیز زین زرّین قلم کرده یکی خدمت رقم — این تلخ وآن شیرین بهم چون در نبی زیتون وتین[8]

۱ـ نسخهٔ مل: نقشش، رامتین: نام کسیکه چنگ‌را وضع کرده است ۲ ـ بزین بمعنی بزان آورده که همان وزانست ۳ـ نسخه ب ، در ۴ ـ کوردین : جامه و پلاس پشمین . ۵ـ زهمن: خانه‌یی بوده‌است درشهرری صاحب آن خانه شبی در خواب دیده است که در دمشق گنجی نصیب اوشده روز دیگر عازم دمشق شده صاحبدلی که ازحال اوآگاه شده اظهارداشته است که تو بسیارساده دلی گنج زهمن درری مدفونست بازگردو آنرا دریاب، مرد بازآمده وگنج را درخانه خود یافته است. ۶ ـ رد : حکیم و دانشمند ۷ ـ خو: کف دست را نیز گویند ۸ـ نبی: قرآن ، تین : انجیر

راوی برسم باستان برلب زخسرو داستان   شاه آفتاب راستان گاه آسمان راستین
فتحعلی شه کش براه آهنگ مهروروی ماه   افلاك در پر[3] کلاه آفاق در زیرنگین
زد تکیه تابرتخت جم آن احمد جبریل دم   حنّانهٔ ملك عجم آسوده آمد از حنین[1]
در ملك ملك لایزال امثالش انباز محال   از ذات پاك ذوالجلال اجلالش آیات مبین
درکان ویم برگ ونوا سیمرغ دان وکیمیا   این رایمین آن را گوا آن رایسار این رایمین
درگاه شه خرگاه جم باشدچه نسبت شان بهم   این راجلوخان درحرم آنرا جلودر در کمین
تیغش بکف کشورستان کلکش زدم گوهرفشان   گریان اجل خندانچو آن خندان امل گریا نچو این
عزمش چوره پویدبپا از پس قدروز پی قضا   لنگان چو پیری باعصا پویان چو طفلی باسرین
روزی که ازمار دوسر جرّاره های چار پر   آید زهرجا جانشکر گردد بهر جادلنشین
اسفندیار ارخصم وی کی را از آن اندیشه کی   چرخ دوشاخ اوسه پی تیر گزین او گزین
گرقارن آیدشیر چنگ آهنگ شه جویدبجنگ   اززخم گرز گاورنگ آرد بقارونش قرین
باشاه ناسازان[2] همی کز تازی تازان همی   دیدیم بس نازان همی روباه روس از پوستین
گراز جفای آسمان زین پیش چون برق یمان   هرسوخدنگی در کمان هرجا کمانی در کمین
امروز دارای زمن کش آفرین برجان وتن   درشش جهة بامردوزن برمهرهفت اختر ضمین
پایان ثناراهان صبا پیرایه یی ده از دعا   تاآیدت آمین سرا ازآسمان روح الامین
تااز سه ای صاحب خرد سیصدشود شست ازعدد   این نکته روشن ترسزد یعنی چوسین از نقطه شین[3]
درکام خصمش از فنا پیوسته زاو هاورا[4]   درجام یارش از بقاهمواره نون و واو وشین[5]
تاعید آغاز بهار آید ز دور روزگار   ایام سال شهریار آزرم ماه فرودین
آوازه اش چون ماه وهور آویزهٔ گوش دهور   آنیش ازدولت شهوراندیش از دوران سنین

در مدح فتحعلیشاه قاجار

ویحك ای زیر زمین کز ملك روی زمین   سوده برپای تو سر کنگرهٔ چرخ برین
شمسهٔ طاق تو کز زیب ونگارانگلیون[6]   قبهٔ سقف تو کز قدر وخطر علیین[7]
آفتابیست که افروخته از عالم خاك   آسمانیست که افراخته ازطینت طین

۱ــحنانه: ستونی که حضرت رسول ص بر آن تکیه فرمودند، حنین: ناله وآه ۲ــ نسخه ب، همسازان ۳ ـ سین درحروف ابجد ۶۰ وچون سه نقطه بر آن گذارند شین شود که در حساب جمل (۳۰۰) است ۴ــ یعنی: زهر ۵ــ یعنی نوش ۶ ـ نسخه ب، زیب نگار، انگلیون: نام کتابی که مانی نقاش آنرا بتصویرها وانواع بدایع وصنایع خود آراسته است ۷ ـ علیین: بلندمرتبه ترین باغهای بهشت .

باد مشکین ترا نفحهٔ فرخار رهی / خاك مشگوی ترا نافهٔ تاتار رهین
میگسار تو که از رنج خمار ایمن آن / گلستان تو که ازباد خزان فارغ این
خجلت اندوز زطلعت بدل بهرامن[1] / آذر افروز ز صفوت بدم فروردین
از نگار تو که ترکان ختایی در خط / چین آزرم برابروزده صورتگر چین
نامهٔ فربپر عنقابست اوج فلك / شاهباز فرتو پر چو زد از جوف زمین
دو یکت نرد ارم را بششاشش ششدر / بیدقت شاه فلك را بشهاشه فرزین
پیل و گرگ تو هماویزولی نز درخشم / شیرو گور توهماورد ولی نزره کین
بادمشکین دم توجان جهان را ترویح / خاك جانپرور توراحت جانرا تکوین
سخنی نی که سپهری و سپهر آرایت / آفتابی سخنش رشته گسل از پروین
شاه شاهان جهان فتحعلی‌شه که بملك / چون خداوند قران بهره‌ندارد زقرین
ذوالمعارج فلك عالی و خاقان بزرگ / بوالمظفر ملك غازی و دارای مهین
آنکه پوینده سپهرش همه در پر گلاه / آنکه پاینده زمینش همه درزیر نگین
آنکه آیات آلهیش بطینت مکنون / آنکه آثار خداییش بگوهر تضمین
او بآسایش و زلزال از ودر خوا رزم / او بآرامش و ولوال از ودر سقسین
گر برزمش نگردخنجر بهرام و نیام / گر ببزمش گذرد حنجر ناهید وانین[2]
ژالهٔ ابر حمامش[3] چه‌فنا برچه بکفر / پرتو مهر درفشش چه‌بقابرچه بدین
داد دارای زمین تا که بپاداش ضمان / عدل کسرای زمان تا که بانصاف‌ضمین
مور را نقش قدم سلسلهٔ پیل دمان / گوررا بانگ حزین زلزله شیر عرین
هرحسامی که قدر سخت گشاید ز نیام / هر کمانی که‌قضاراست گشایدز کمین
زخم آن برچه‌بفرق آنکه‌بجاهش بدخواه / تیر آن برچه‌بچشم آنکه‌بملکش بدبین

---

۱ - بهرامن وبهرمن : یاقوت و پارچه ابریشمین نازك و لطیف و رنگارنگ و غازه و گل زرد رانیز گفته‌اند ۲ ـ انین : ناله و فریاد ۳ ـ حمام : مرگ

تاجفایی نه بدوران بکه برزال کئیب [1] تا زیانی نه زگردون بکه برپیرحزین
بره نائبه زو سدّ قدر در هنجار بدر حادثه زو قفل قضا بـرزرفین [2]
بردل خصم شهنشاه زمان گرچه ینال برسر دشمن دارای زمین گرچه تکین
زده فرمانش مضراب ز دنـبالهٔ میم کرده منشورش منشار [3] ز دندانه‌شین
پیش کریاس ملك وسعت افلاك وجنان بر افلاك جنان نسبت ارحام و جنین
اندی از عدّت اوهرچه در ادوار شهور آنی از مدت او هرچه در ایام سنین
گر بـایوانش مقراحمد شرع اجلال ور بمیدانش گذر ، حیدرصفّ صفین
چون بگردون [4] نگهش، چرخ نوان از تندر چون بجنبش سپهش خاك نهان ازتنّین
دهر نالان بچه برداهیهٔ کالنجر چرخ مویان بکه برحادثهٔ قسطنطین
چون درآن داهیه کزسهم غریوان شندف چون درآن حادثه کز بیم خروشان سرغین [5]
لب ضرغام دژآهنگ وکف آخر دم دم تنّـین دم آهنج و دم بـازپسین
از غو شیر دلان جان ملك پرزغریو از دم پیل تنان طاس فلك پر زطنین
شیرمردان همه درخانهٔ زین برق جهان باد پایان همه برآتش کین باد بزین
یکطرف نای دلیران زسگالش بغریو یکطرف جان اسیران زنیایش بـآنین
رخش رخشان شهنشه بیمین و بیسار برق جانسوز یمانی بیسار و بیمین
مهر دولت را از فرّ جبینش پرتو چرخ نصرت را از پرّ کلاهش پروین
زویکی زخمه وپیلان همه را وارون‌سر زویکی حمله وشیران همه رادروا [6] زین
چون شهنشه را در معرکه یابند چنان چون جهانبان رادرمعرکه بینندچنین
پر دلان را همه جرارهٔ تن درع و سپر خسروانرا همه حرّاقهٔ جان تاج ونگین

---

۱ ـ کئیب: اندوهگین ۲ ـ زرفین ؛ حلقه‌یی که برچارچوب نصب کنند وزنجیر بدان آویزند ۳ ـ منشار: اره ۴ ـ نسخه مل ؛ گردان ۵ـ شندف ؛ کوس و دهل ، سرغین نای که دررزم وبزم نوازند ۶ـ نسخه ب ، وارون ، دروا نیز این جا بمعنی سرنگونست

هان صبامدحت خورشید و زبان الکن — هان‌صباموکب‌جمشید وسرای‌مسکین
گل بخورشید میندا اگرت دانش‌هان — راه افلاك مپیما اگرت بینش هین
بیکران مرحله و پویهٔ پیران بعصا — پرخطر بادیه وخطوهٔ[1] طفلان بسرین
دم فرو بند کز اطفال نباشی در شرم — کف بر آور که ز جبریل نیوشی آمین
تا که در مصطبه ساغرزپی شادی و مهر — تا که‌درمعر که‌زوبین‌زپی کوشش‌و کین
زهر درکام نکو خواه جهانبان تریاق — مژه درچشم بـداندیش شهنشه زوبین

درمدح فتحعلیشاه

بچاه باخترچون یوسف خورشید شد پنهان — زلیخای فلك را اشك انجم ریخت بردامان
نهان شد رومی رعنا بـبر کافور گون دیبا — عیان شد هندوی زیبا بپیکر نیلگون کتّان
شدازاین باغ مینوون[2] نهان این لالهٔروشن — شکفت ازصحن‌این گلشن‌هزاران‌نر کس‌فتّان
چورفت این‌ترك غارتگر بسوی کشوردیگر — سپهر جوهری گوهر زانجم ریخت بردامان
یکی رومی صنم‌محمل برفتن بست‌ازین‌منزل — از آن‌خالی‌شداینمحفل‌وزان‌عاری‌شداین‌ایوان
بـر آمد ناگهان ازدر یکی هندی‌بتی‌دلبر — هزارش رشتهٔ گوهرطراز زلف مشك‌افشان
بروی این‌سیه طارم عیان شدسیمگون انجم — چنان کزاشك‌گرددگم عذارعاصی عصیان
عیان دیدم درین گلزار مینارنگ مینووش — هزاران سیم پیکرلعبتان عنبرین چوگان
ز دست کینهٔ هریك بهرتن خورده‌صد خنجر — زشست[3] فتنهٔ هرتن بهرتن مانده‌صد پیکان
سپهر از ماه و انجم‌ثانی جولانگهی آمـد — که بـروی‌بی‌سپر آمد سمند سرور دوران
شهنشاه کـرم گستر سپهر جـاه رامحور — خدیو معدلت گستر جهان مکرمت خاقان
فلك قدری کـه معمار قدر بنهاد از قدرت — زرفعت پایـهٔ قدرش فـراز طارم کیوان
جهانداری که بهر امن گـور وراحت آهو — زکام گرگ‌وضیغم گازقهرش بر کشددندان
جوانبختی که دراین گلشن جانپرور دلکش — نهال‌قامتش رازآب‌جان پرورده این دهقان
جوان‌طبعی که‌چون‌ابر کفش‌گوهرفشان‌گردد — شود هربینوایی بی‌نیاز از گوهر و مرجان

---

۱ ـ خطوه، فاصلهٔ میان دوقدم و قدم زدن ۲ ـ مینوون ؛ مینوسان ۳ ـ شست؛ زهگیر کمان

خردمندی که چون در بزم دانش نکته پرور شد　　بیاید عقل پیرش در نظر چون کودك نادان
سرا فرازی که درخم کمند خم بخم دارد　　بگاه کینه چون گردون گردان گردن گردان
ببزم و رزم ابر دست و برق تیغ او بارد　　گهر چون ابر در بهمن شرر چون برق در نیسان
شکافد تیغ او برسر سرانرا سیمگون مغفر　　بدوزد تیر او در بر یلانرا آهنین خفتان
ز قهر و لطف مستعجل گدازد جان و سوزد دل　　از آن آسان شود مشکل از ین مشکل شود آسان
از آتش خصم تابد رو که باشد گاه هیجا او　　بگرز و برز چون برزو بفکر و رای چون دستان
باحسان وسخای وی بگیتی هرگز آمدنی　　کریمی از بنی طی یا جوادی از بنی شیبان
بگیتی چار چیز آمد خجل از چار چیز او　　ستایش برخداوندی که داد این چارش از احسان
ز فرّش فرّ افریدون ز عزمش عزم اسکندر　　ز رایش رای کیخسرو ز عدلش عدل نوشروان
بود کز لطف وقهر وخلق و بزم او شود واله　　سزد کز رای وقدر وحلم و عزم او بود حیران
زلال چشمهٔ کوثر شرار شعلهٔ دوزخ　　شمیم ساحت جنّت فضای روضهٔ رضوان
فروغ نیر اعظم علو پایهٔ کرسی　　قرار مرکز ساکن مدار گنبد گردان
بدفتر خانهٔ هستی بود رد وقبول او　　بمنشور قضا توقیع و فرمان قدر عنوان
گران مقبول رای افتد دهد توقیعش از اجرا　　ورین مردود طبع افتد کشد خطیش بر بطلان
ایا ترك فلك خرگاه قدرت را یکی چاکر　　الاهندوی گردون قصر جاهت را یکی دربان
اگرچه ساحت غبرا ترا شد منزل و ماوی　　ولی قصر جلالت را بر اوج آسمان بنیان
چگونه شرح احسانت توان بنوشت در دفتر　　چگونه ذکر انعامت توان بنگاشت در دیوان
که هم دریای احسانت چو بحر فکر بی ساحل　　که هم بیدای انعامت چو دشت وهم بی پایان
شود گر باد لطفت بگذرد برساحت دوزخ　　شود گر برق قهرت درجهد برروضهٔ رضوان
شرار شعلهٔ نیران زلال چشمهٔ کوثر　　زلال چشمهٔ کوثر شرار شعلهٔ نیران
نتابد چرخ سرکش بنده ات را روی از طاعت　　نپیچد دهر توسن چاکرت را گردن از فرمان
وگر تابد شود اززخم تیغت منفصل اعضا　　وگر پیچد شود ازضرب گرزت منقطع ارکان
وزد[1] چونشیر پیکر رایتت را باد در شقّه　　رسد چون پیل پیکر مرکبت را نوبت جولان
درآید شرزه شیرانرا ز سهمش لرزه براعضا　　درافتد ژنده پیلانرا ز سهمش رعشه برابدان[2]
ز نعل مرکبانت گاه تك سیمابسان خارا　　ز تیغ خونفشانت وقت کین شنگرفگون انبان
بخجلت مهر تابانت بود از شمسهٔ رایت　　بغیرت شیر گردونت بود از شیر شادروان
بسوزاند بجنّت برق قهرت سدره وطوبی　　برویاند ز دوزخ ابر لطفت لاله و ریحان
بایوان جام صهبایت یکی پرتو فکن بیضا　　بمیدان رمح جانسوزت یکی آتش فشان ثعبان

---

۱ ـ نسخه مل: خورد　　۲ ـ نسخه ب، دندان

خوی‌افشان باشد ازشرم‌بنانت ابر فروردین   سیه روز آمد از رشك بیانت چشمهٔ حیوان

گه‌جود وسخا باشد کفت معدن دلت مخزن   گه بذل و عطا آید یمینت یم یسارت کان

هم ازانعام‌عامت درجهان خورسندهرمسکین   هم از معمار عدلت در زمین‌آباد هرویران

نیم من درشمار آنکه مدحت در شمار آرم   تواند آنکه بشمارد شمار[1] قطرهٔ باران

گر از تشریح اخلاقت شوم خاموش معذورم   که آمد شرح اوصافت برون ازحیّز امکان

کنم ختم سخن‌را زین غزل تا هر کسی داند   که‌درنظمم بنیرویت‌غزل‌پردازومدحت‌خوان

☆☆☆

چو فریاد و فغانم ره ندارد در دل جانان   کنم افغان ز فریاد و کنم فریاد از افغان

دلم در سینهٔ نالان بود چون یونس و ماهی   تنم درکلبهٔ احزان بود چون‌یوسف وزندان

گرفتاری بنـد تو زهی نعمت زهی دولت   رهایی از کمند تو زهی حسرت زهی حرمان

بود کوی‌توام مقصود[2] اگردیرست‌اگر کعبه   بودعشق‌توام‌آیین[3] اگر کفرست اگرایمان

گدای کوی دلبر را گدای کوی صد قیصر   اسیر بند جانانـرا اسیر بند صد خاقـان

حدیث جنّت و دوزخ مگو با عاشق ایواعظ   که‌باشد جنّت‌عاشق وصال‌ودوزخش‌هجران

تنی کانرا نه‌رنج ازعشق،دارد رنج بی‌راحت   دلی‌کانرانه‌درد ازدوست، دارد دردبیدرمان

صبا رو نقد جان خود نثار پای جانان کن   چوخضرت‌گربسر باشد هوای عمر جاویدان

زهرچه‌اندرجهان‌خوشترازآنوصف‌بتان‌خوشتر   ولی‌صدره ازآن‌خوشتر دعای خسرودوران

گدازد تامدام از هجر تنفرسای دلبر دل   فزاید تامدام ازوصل جان‌افزای جانان‌جان

گدازد جسم اعدای ترا پیوسته هجر این   فزاید جان احباب تـرا همواره وصل آن

در مدح فتحعلیشاه

بـاز شد آراسته انجمن گلستان   خسرو گل شد بشاخ انجمن‌آرای آن

داور یاقوت تاج شد بزمرّد سریـر   ابر ز بهر نثار گشت جواهـر فشان

داد بگلشن طراز لالهٔ سوری و سرو   سود بهاون صبـا عنبر سارا وبان

ابر بهاری کشید مطرد[4] چینی پرند   برق یمانی درید پردهٔ مشکین دخان

آمده از سبز کشت گنبد مینازمین   گشته زاردی بهشت روضهٔ مینوزمان

---

۱ ـ نسخه مل: شمارهٔ   ۲ ـ نسخه ب، تو مقصودم   ۳ ـ نسخه ب ، توآیینم

۴ ـ مطرد : جامه‌یی‌که درزیر جامه پوشند

سروشد افـراخته لاله شد افروخته ... زان قدخسروپدیدزین رخ شیرین عیان
گلشده یوسف نظیر دهرچویعقوب پیر ... بادبزان چون بشیرپیك بشارت رسان
قبره [1] بالحن خوش مطرب بزم چمن ... فاخته بـاصد نوا عاشق سرو چمان
برطرف جویبار صف زده سرو وچنار ... باغ چو در روزبار بـارگه خسروان
ابر پریشان خرام آمده عاشق صفت ... نالهٔ رعدش بدل آتش برقش بجان
از پی تسخیر باغ خسرو اردی بهشت ... آخته از سبزه تیغ تاخته برمهرگان
درطلب ضیمران سیم فشان نسترن ... پیش رخ‌سرخ گل پای بگل ضیمران
ابر جواهرفشان پیل جواهر کشست ... برق کجك [2] زن بران برنمط پیلبان
صلصل و ساری بباغ آمده ورفته زاغ ... سنبل‌وسوری براغ‌خاسته‌این‌خفته‌آن
بربط سُغدی بساز عود قماری [3] بسوز ... بادهٔ رنگین بخواه مدح‌شهنشه‌بخوان
گردش گردون پدید کردسه‌عیدسعید ... ازاثر آن سه‌عید زال جهان‌شد جوان
عید نخستین بنام آمده عید صیام ... از مه نو کرده جام ازپی‌عیش‌آسمان
عشرت سی روزه‌کان فوت بسی‌روز شد ... بهرقضا روی خلق بردر دیر مغان
از گل ولاله جبل بست حُلی‌و حُلل [4] ... شد چو بتخت حمل خسرو سیارگان
عید سیم دلپذیر عید جلوس امیر ... رستم‌خسرو سریر خسرو رستم سنان
کرد زبهرجلوس انجمن‌ازروم وروس ... شدفلکش‌خاکبوس‌شدملکش‌مدح‌خوان
پادشهان صف بصف خاسته از هرطرف ... تاجوران جابجاصف زده ازهر کران
خسرو جمشید فر شاه فریدون گهر ... تاج کیانی بسر بـرسر تخت کیان
شاه سیاووش وش [5] ماه سکندر سریر ... خسرو هوشنك هنگ داور دارانشان
گیو [6] فریبرزبرز کسری کاووس کوس ... بهمن دستان خرد سام [7] تهمتن توان

۱ ـ قبره ؛ مرغی که آنرا چکاوك گویند ۲ـ کجك؛ آهن سرکجی که پیلبانان در دست گیرند و بدان پیل‌را بهر طرف خواهند برانند . ۳ ـ سغد و قمار نام دو شهرست در ترکستان ۴ حلی: بکسروضم جمع حلیه بمعنی زیور، حلل: جمع حله بمعنی‌جامه‌ورداوبرد یمانی ۵ ـ نسخه ب ، هوش ۶ ـ نسخه‌ب ، طوس ۷ ـ نسخه‌ب ، شیدهٔ پیران خردتور (شیده نام پسرافراسیابست)

نیرم فیروزچنگ نوذر هوشنگ جنگ ‌‌ قارن آرش خدنگ آرش قارن کمان
سنجر انجم نگین خسرو گردون مکین ‌‌ داور بحر آستین سرور عرش آستان
یوسف مصر جمال عیسی صدر کمال ‌‌ حیدر شرع جلال احمد معراج شان
شاه منوچهر چهر فتحعلی شه که مهر[1] ‌‌ بردر او چونسپهر[2] بسته بخدمت میان
در گهش از حادثات آمده دارالسلام ‌‌ حضرتش از نائبات آمده دارالامان
چرخ سبك پی شتاب شد چوعنانش سبك ‌‌ خاك گرانپی درنك شد چورکابش گران
مشرق اقبال را ماهی و ماه[3] تمام ‌‌ گلشن اجلال را سروی و سرو[4] روان
رفعت قدرش برید بال همای خیال ‌‌ بسطت جاهش شکست پای سفیر گمان
شدچوممالك نورد ازملکان خاست گرد ‌‌ کش ملك العرش کردمالك ملك جهان
بازوی او را معین دشمن او را بکین ‌‌ عزت او را قرین صحت او را ضمان
حیدر خیبر گشای مهدی دجّال کش ‌‌ موسی دریا شکاف عیسی گردونمکان
هست سکندرهمال شاه سکندر جلال ‌‌ هست سلیمان مثال میر سلیمان نشان
مصدر نفع و ضرر زیور تاج و کمر ‌‌ سرور جن و بشر داور کون ومکان
سوده بخاك درش ناصیه فغفور و رای ‌‌ داشته درمو کبش غاشیه[5] خاقان وخان
بردرش ازانکسار کرده فریدون قرار ‌‌ در رهش ازافتخار گشته دوان اردوان
یمن یمینش برد حاصل مستور یم ‌‌ یسر یسارش دهد مایهٔ گنجور کان
بهره بر جود او آمده طغر لتکین ‌‌ ریزه خور خوان او گشته قزل ارسلان
پنجهٔ ضیغم برید سطوت او از غزال ‌‌ چنگل شاهین شکست صولتش ازماکیان
ای ملکی کزملوك قدر توممتاز گشت ‌‌ چون زسها آفتاب چون زمکان لامکان
مهرتو درهرسری کرده مکان چونخرد ‌‌ حکم تو برهرتنی گشته روان چونروان

---

۱ ـ نسخهٔ ب، که فتحعلی کز سپهر ۲ ـ نسخهٔ ب، بر در او ماه و مهر ۳ ـ نسخهٔ ب، ماهی ۴ ـ نسخهٔ ب، سروی ۵ ـ غاشیه: چرمی که بدان نیام شمشیر را از زیرقبضه تا بن شمشیر درگیرند یا پوست پاره‌یی که بدان قبضه شمشیر را پوشند

حاجب صدر ترا خیل ملك در رکاب   رایض قدر ترا خنگ فلك زیر ران
جامهٔ جود ترا اطلس چرخ آستین   قصر جلال ترا قبهٔ عرش آستان
بر فلك احترام روی تو ماه تمام   در چمن احتشام قد تو سرو چمان
خوانده جلالت قصیر پایهٔ گردون پیر   برده ز جودت فقیر مایهٔ گنج روان
کان کفت[1] بیحساب ریخته در خوشاب   یافته‌زان‌شیخ‌وشاب‌بهره‌بسی بهرمان[2]
خسرو و کاووس و جم ناصیه سایان در   حاتم‌ویحیی‌ومعن راتبه‌خواران[3] خوان
با کف‌تو وقت بزم حاتم طائی بخیل   با دل تو روز رزم رستم دستان جبان
خرگه قدر ترا چرخ مقرنس رواق   درگه صدر ترا ترك فلك پاسبان
بخت عدوی ترا فتنه نکو همسریست   هردو بمهد عدم رفته بخواب گران
دامن احباب را ای ملك ملك‌گیر   خرمن حُسّاد را ای شه گیتی ستان
دست گهربار تو ابری و ابر مطیر   تیغ شرر پاش تو برقی و برق جهان
هست[4] سپهرت غلام کرده بکامت‌خرام   گر نکند اینچنین ور نبود آنچنان
بفکنیش از کتف غاشیهٔ آفتاب   بگسلیش از کمر منطقهٔ کهکشان
در نظر همتت سهل بود کاورند   گاه ز توران خراج گاه زروم‌ارمغان
کز پی تفویض‌ملك آمده ازچارسوی   قاصد فغفور ورای نامهٔ خاقان‌وخان
روز جدال و قتال روزی کز اختلال   چرخ‌شود پایمال‌خاك شود چرخ‌سان
خیره‌شود گوش‌چرخ گه‌زفغان‌وخروش   تیره شود چهر مهر گه‌زغبار و دخان
کوس‌خروشان زند نعره چو رعدبهار   تیغ یمانی کند جلوه چو برق‌یمان
خنجر هندی برد حنجر هر رزمساز   نیزهٔ خطی درد پهلوی هر پهلوان
گاو زمینرا کنند نرم دلیران زگرز   شیر فلکرا درند سینه یلان از سنان

۱ ــ نسخهٔ ب، ملك ۲ ــ بهرمان : یاقوت ۳ ــ حاتم‌بن عبداله‌بن سعد طائی‌ویحیی بن خالد برمکی ومعن بن زائدة بن عبداله درعطا و بخشش زبانزد عرب و عجم بوده اند ، راتبه‌خوار، وظیفه‌خوار ٤ ــ نسخهٔ ب ، هشت

معرکه چون انجمن خون می و ساغر مجن[1] تیغ یلان بابزن نسر[2] فلک ماکیان
شیر علم بشکند ضیغم گردون‌کنام زاغ کمان بشکرد کرکس چرخ آشیان
پردهٔ گردون درد نعرهٔ رویینه خم[3] آفت گیتی شود فتنهٔ آخر زمان
از اثر این وغا سنگ حوادث قضا بارد ازین منجنیق برسر اینخاکدان
چون تو در آنروز کین جلوه کنی از کمین برق یمان دریمین کوه‌روان زیر ران
زاتش تیغت شود شعلهٔ دوزخ پدید جنبش جیشت کند شورش محشر عیان
در بر بازوی تو کوه شود کم ز کاه با دم شمشیر تو درع کم از پرنیان
تند کشی از نیام تیغ قیامت قیام زال بگرید بسام سام بلرزد بجان
صدر سواران کنی چاك ز سهم سبك گردهٔ گردان کنی نرم ز گرز گران
نیزهٔ تو با فنا گشته موافق ضمیر خنجر تو با اجل آمده همداستان
افعی رمح ترا سینهٔ دشمن مقام طایر تیر ترا دیدهٔ خصم آشیان
چهر تو و روی زین ماه و سپهر برین[4] دست تو و تیغ کین بحر و نهنگ دمان[5]
تیغ تواش روز جنك بگذرد از تنك خنك خصم گر آرد بچنگ نه سپر آسمان
ای ملك داد گر آمده در خیر و شر حکم قضا و قدر حکم ترا توامان
گرچه ز پستی صبا بود بقارون قرین گرچه ز رنج و عنا داشت بمحنت قران
چون تو فکندی باو[6] پرتو خورشید لطف از کرمت در گذشت فرق وی از فرقدان
غیر ثنایت سزا نیست که گوید سخن لیك چو بی منتهاست به که ببندد زبان
تا ز نسیم بهار سبز شود مرغزار تا ز سموم خزان زرد شود بوستان
باد محب ترا روضهٔ شادی بهار باد عدوی ترا دوحهٔ هستی خزان
بر تو مفوّض کناد ایزد پاك از کرم داوری وحش و طیر خسروی انس و جان

---

۱ ـ مجن : سپر ۲ ـ بابزن ، سیخ کباب ، نسر : بمعنی کرکس و نام ستاره ییست
۳ ـ رویینه خم : کوس را گویند ٤ ـ نسخهٔ ب ، چهر تو در روی زین ماه سپهر برین
٥ ـ نسخهٔ ب ، تیغ تو در روز کین بحر نهنگ دمان ٦ ـ نسخهٔ ب ، بر او

در مدح فتحعلیشاه قاجار

دم باد بهاری شد چو روح القدس در گلشن — وزان شد مریم گلبن بعیسی گل آبستن
لباس باغ بوقلمون دواج راغ سقلاطون[1] — جبال از سبزه میناگون تلال از لاله مینووَن
فروزان سوری رعنا فرازد دوحهٔ خضرا — چنان کاین لالهٔ حمرا از این فیروزه گون گلشن
شمیم بوستان دلبر نسیم باغ جانپرور — صبا را عود در مجمر هوا را مشك در هاون
کمان رستم از گردون نمایان گشت در هامون — سراپا گشت غرق خون چو روبین تن تن روین[2]
گلستانرا که دروی بود برتن آهنین خفتان — ز سبز ارنگ خنجر زد بهارش چاك برجوشن
چمن چو نبزم خمّاران مروّق بادهٔ یاران — درختان همچو میخواران زیاری دست بر[3] گردن
می افشان ابر از ژاله می آگین ساغر لاله — چو بربط سار در ناله چو ارغن[4] زاغ در شیون
درختان همچو رقاصان چابکدست دست افشان — عنادل چون نوا سنجان دستانساز دستان زن
ز مینای سحابش داد صهبا ساقی دوران — ز مستی شاهد گل چاك زد برجیب پیراهن
فروزان گشت چون رخسار ساقی لالهٔ نعمان — پریشان گشت چون دستار مستان چتر نسترون
زمین آمد نگار آزری از ابر آذاری — چو اقطار زمین از شهریار آسمان مسکن
جهان آرای جسم آیین که بروی روز و شب تحسین — نگارد مؤید برزین[5] سراید کودك برزن
شهنشاه جهانخاقان که گاه مهر و کین آمد — ببزم اندر سیاوش وش برزم اندر تهمتن تن
دهد دست گهر ریزش بایوان مخزن قارون — درد تیر شرر خیزش بمیدان جوشن قارن
فشانده در سخن لعل گهربارش در مخزون — شکسته در سخا دست درر پاشش در مخزن
بحکم او نهد گردن نجوم گنبد گردون — برای او خورد ایمان[6] فروغ وادی ایمن
ز سهمش مهر زوبین زن عیان باسیمگون مغفر — ز بیمش چرخ روئین تن نهان در آهنین جوشن
فضای رزم در هیجا بچشمش محفل باده — خروش کوس در گوشش بگوشش نغمهٔ ارغن
خهی از خاك پایت سرورانرا زیور افسر — زهی از طوق طوعت گردنانرا زینت گردن
ترا یاری ز کس نامد بغیر از باری ایزد — ترا منت ز کس نبود بغیر از قادر ذوالمن
ز پاست در کنام شیر شرزه گور را منزل — ز باست در منام مار گرزه مور را مسکن
فضای بارگاهت در حوادث دهر را ملجأ — حریم آستانت در نوائب خلق را مأمن

---

۱ ـ دواج : لحاف ، سقلاطون : رنگ و رنگارنگ و جامهٔ رنگین نخجوانی
۲ ـ روین : روناس ۳ـ نسخهٔ ب ، در ۴ ـ ارغن : نام سازی که وضع آنرا بافلاطون نسبت میدهند و ارغون و ارغنون نیز گفته میشود ۵ ـ برزین : آتشکدهٔ معروفیست ۶ـ ایمان، جمع یمین بمعنی سوگندست

فضای بارگاهت آن ارم آمد که از نکهت — دهد تشویر خاك پاك آن بر نکهت لادن
حریم آستانت آنحرم باشد که از حرمت — فشاند برحمامش[1] آسمان ازاختران ارزن
عروس مملکت درحجلهٔ کام تو خوش باشد — بلی مشگوی شیرین‌خوش بود باشاهدارمن
ببزم دوستانت گر نیفکندی بشب پرتو — چراغ ماه دید ازمهر روزافروز کی‌روغن
برستم باشدت پیشی بروز کینه اندیشی — بدشمن آیدت بیشی اگر بهمن بود دشمن
بود رمح تودرمیدان یکی ثعبان برق‌افشان — بناکامی سپارد جان بکام اژدها بهمن
سپهر چنبری را ظل ذیل تست شادروان — عروس‌خاوری‌را نعل‌رخش تست اورنجن[2]
بمیدان‌خنك گیتی گردتو چونبرق در نیسان — بایوان دست گوهربارتو چون‌ابر در بهمن
ضمیر عالم آرایت ضیاء الملك والملـه — حریم عرش‌فرسایت معاذالدین والدیدن[3]
درونت بحررا غیرت حریمت‌چرخ‌راخجلت — بنانت بذل را منبع بیانت فضل را معدن
درفشت‌را زگردون‌ماه آرد پرچم ازپروین — سمندت‌را کشدخورغژبی غژقا و برپرون[4]
ز شرح مکرماتت‌شد بیانها عاجز و قاصر — ز ذکر ماثراتت شد زبانها اخرس والکن
درآنساعت که‌درمیدان‌زگردمرکب گردان — غبار فتنه‌بیزد برزمین این کهنه پرویزن[5]
شود بهرام و کیوانرا دراین‌ایوان مینایی — ز تیغ لعل گون برتن قبا پیروزه پیراهن
ز بیم بیلك پرّان ز سهم صارم برّان — نهد گردون گردنده ببند گردنان گردن
ببزم رزم سازد پر همی پیمانـهٔ هستی — یلانرا گردش‌این‌هفتجام ازطرف نیلی‌دن[6]
زخون پردلان گیتی عیان با حلـهٔ حمراء — زگردگردنان گردون نهان درکرتهٔ[7] ادکن
معمم تارك رمح از سر پیلان شیر آسا — ملبّس پیکر تیر از تن شیران پیل افکن
زکین کیوان غلامان خاره را آرندبیجاده — زخون بهرام‌خویان خاکراسازند بهرامن[8]
زنوك ناوك پرّان ز سم توسن گردان — روان برآسمانها جان نهان درخاکدانها تن
چنان گیرد یلانرا نیستی دربر که باهستی — امل گردد چوارنی گو اجل گوید بپاسخ لن
ز بیم آید درونها تفته وتابنده‌چونکانون — زکین گرددروانها تیره وتاریك چونگلخن
درآندریای‌طوفانزای خون‌پیمای پرغوغا — جهانی‌خنگ‌تنین‌چنگ‌شیر آهنك ازمکمن
فروزان طلعتت پیدا میان گرد ظلمانی — بسان جان جبریل از درون جسم اهریمن
سرانراسر بیندازی چوتازی ابرش ازایسر — یلانرا جسم بگدازی چورانی توسن‌ازایمن

---

۱ ـ حمام : اینجا بمعنی کبوترست ۲ ـ اورنجن : دستبند ۳ ـ دیدن : خوی‌ورسم وعادت ۴ ـ غژ : همان کژ وکجست که نوعی ابریشم را گویند و غژغاو دم گاو کوهی که در هندوستان یافت میشود و پرچم (کاکل) درفش و علم را بدان تشبیه میکنند ، پرون : چرخ ابریشم ریسی ۵ ـ پرویزن : غربال ۶ ـ دن : خم ۷ ـ کرته : پیراهن ۸ ـ بهرامن و بهرمان : یاقوت

بضرب گرز خون دل در آنهنگامهٔ هایل   ز خفتان پهلوانانرا بپالایی چو پالاون[1]
ز تیغ و تیر برق‌افشان برآری دود از اعدا   چو نار لاهب از خاشاک و برق خاطف[2] از خرمن
کند از صدمهٔ گرزت قران درخاک باقارون   بود گر خصم بدگوهر قرین در رزم باقارن
ز تیغ و تیر درهامون غذای دام و ددسازی   سر شیران پیل‌افکن تن پیلان شیر اوژن
نخست از مردم زابل برآید بانگ آمنّا   ز اعجاز شجاعت چو نگشایی لب بمن آمن
خداوندا مبادا خاطرت را غم بپیرامون   که در عهدت نگردد خاطری را غم بپیرامن
بحمدالله درایام تو خوب و زشت و نیک و بد   بنام ایزد بدوران تو شیخ و شاب و مرد و زن
بهر گلشن خرامانند دست‌افشان و پاکوبان   بهر برزن شتابانند دستانساز و دستانزن
صبا باشد ثنای او برون از حیز امکان   گرفتم نظم تو آمد بدیع و نغز و مستحسن
زبان بر بند از مدح و ثنا دست دعا بگشا   که اخصر در بر دانا بود ازمختصر احسن
بگیهان تا بود عزت بیمن طالع میمون   بدوران تا بود ذلت ز کید اختر ریمن
محبّان ترا برگاه خورسندی بود منزل   حسودان ترا در چاه مسکینی بود مسکن
ز یمن طالع میمون و سیر اختر فرخ   سپهرت پایهٔ اورنگ و مهرت گوهر گرزن[3]

در مدح فتحعلیشاه

خصم شه را چون میان برقصد جان بست آسمان   تیغ خون آشام خور زان برمیان بست آسمان
پیکرش را تا ز هم ریزد بنات‌النعش وار   پرچم سیمین پروین بر سنان بست آسمان
سینه‌اش را تا کند آماجگاه[4] حادثات   زه ز خط استوا زان بر کمان بست آسمان
چار ارکانش کند با چار ارکان تا قرین   شش جهة بر رویش ازدور قران بست آسمان
کیست دانی آنجهانداور شهنشه کز ازل   بدسگالش را میان برقصد جان بست آسمان
اردشیر شیر دل فتحعلی شه کش ز عدل   لب ز نام نامی نوشیروان بست آسمان
نقش داغش برجبین مرد و زن زد روزگار   طوق طوعش بر رقاب انس و جان بست آسمان
تکیه زد آنمهدی مهد عدالت تا بمهد   ظلم را دجّال‌سان در اصفهان بست آسمان
اینجهان بااینجهانبان نامزد کرد از نخست   پس بآدم عقد حوا در جنان بست آسمان
علت غائی نخستین فکرت آخر فطرتست   ملک را زان زین ملک زیور چنان بست آسمان
هم ازو مهد طبایع از هیاکل برفراشته   هم ازو عهد عناصر با روان بست آسمان

---

۱ ـ پالاون: سبد و آبکش که بدان خوراکی‌ها را بپالایند   ۲ـ لاهب: شرارانگیز، خاطف: رباینده   ۳ ـ گرزن: تاج بزرگ که از بالای سر پادشاهان با زنجیر میآویختند
۴ ـ نسخهٔ ب، آماج تیر   ۵ ـ نسخهٔ ب، برفراخت

عقده‌یی کز اوست حل عقده‌های ملك چیست ‌ ‌ ‌ عقده‌هایی کش برمح خیزران بست آسمان
دست او تاخوان سلوت دادبی‌منّ و ازا[1] ‌ ‌ ‌ منّ وسلوی را از آن دستارخوان بست آسمان[2]
چون نظیر گوهرش در حیّز امکان نیافت ‌ ‌ ‌ قفل نومیدی بکان کن‌فکان بست آسمان
خاکپایش را برای کحل چشم روشنان ‌ ‌ ‌ نرخ بر سرمایه دریا و کان بست آسمان
گفت کیوان گرچه سودماست اینسوداولی ‌ ‌ ‌ بر جمادی چند نرخ نقد جان بست آسمان
مشتری گفت ار منم بازار او را مشتری ‌ ‌ ‌ نرخ یوسف بر کلاف ریسمان بست آسمان
گفت بهرام ار چه نام ما بغارت شد بلند ‌ ‌ ‌ لیك ازین غارتگری مارادکان بست آسمان
آفتاب افروخت زین شادی که گر ناقد منم ‌ ‌ ‌ هم‌قسم بر آن که نرخی رایگان بست آسمان
زهره در نازش که بهر طیب گیسوی منست ‌ ‌ ‌ زانکه اورا دل بزلف دلستان بست آسمان
تیردرفکرت که این مسجود شاهانست و بس ‌ ‌ ‌ تاچه‌شد کان نرخ نالایق بر آن بست آسمان
مه بخشم آمد که حاصل چیست ازاین ترّهات ‌ ‌ ‌ کاین بهارا اینچنین یا آنچنان بست آسمان
باش اگر یکذره زان باصدچنین قیمت دهند ‌ ‌ ‌ آنزمان گوییم کارزان یا گران بست آسمان
دوش بگذشتم بخاطر کزچه این نیلی پرند ‌ ‌ ‌ همچو برقع بر رخ سیمابسان بست آسمان
یا مگر از رشك خرگاه جلال شهریار ‌ ‌ ‌ معجر ماتم بتارك جاودان بست آسمان
عقل گفتا نی ز گرد تازیانش از شرف ‌ ‌ ‌ نیلگون برقع درایام الرهان[3] بست آسمان
دست قدرت تا که ایوان جلالش بر کشید ‌ ‌ ‌ اطلس خضرا چوشادروان بر آن بست آسمان
با علو آستان عالیش با صد نیاز ‌ ‌ ‌ خواجه‌تاشی را بجان عهد آسمان بست آسمان
آستان شه بآن پیمان چو کردش سرفراز ‌ ‌ ‌ دامن اجلال از آن برلامکان بست آسمان
تکیه زد سلطان انجم چون براورنگ حمل ‌ ‌ ‌ وز گل آیین بر بساط بوستان بست آسمان
زد قدم برتخت خورشید آفتاب خسروان ‌ ‌ ‌ لب زتخت طاقدیس[4] ازشرم آن بست آسمان
کردخورشیدی بر آن تابان ز درّ تابناك ‌ ‌ ‌ زیور از آن قیروان تا قیروان بست آسمان
چون زذاتش زیب دید آن چار بالش عقل گفت ‌ ‌ ‌ مهد عیسی را بچارم آسمان بست آسمان
شد چو عیسی متهم چون برخدایی درزمین ‌ ‌ ‌ زان ره دیو ازشهاب جانستان بست آسمان
در گمان افتاد آخر از صفات ذات او ‌ ‌ ‌ پس یقینی نقش بر لوح گمان بست آسمان
رفته رفته راه رهبان ملت ترسا گرفت ‌ ‌ ‌ زان زخور زنّار وازمه طیلسان بست آسمان
روز کین کز آسمانسا گرد گردان در زمین ‌ ‌ ‌ پردهٔ کحلی برخسار زمان بست آسمان
از نفیر شیر مرد از بیم گرز گاو سار ‌ ‌ ‌ بر نفیر گاو دم راه فغان بست آسمان

---

۱ ـ من : منت ، ازا : توقع و چشم داشت در برابر احسان ۲ ـ من و سلوی : غذای آسمانی که بر قوم موسی علیه‌السلام فرودآمد ، دستارخوان : سفره ۳ ـ رهان : مسابقهٔ اسب دوانی ٤ ـ طاقدیس : تخت خسرو پرویز

در بن مو ختلیان نیلگونرا از عرق — راست پنداری که نیل عسقلان[1] بست آسمان
چون نهنگان برفراز کوهه‌شان شیراوژنان — بر نهنگان راه از آتش شیراوژنان بست آسمان
ز ابر تیغ خونفشان آن نهنگان بلا — بر زمانه کلهٔ دریا فشان بست آسمان
شاه هفت اقلیم رخش پیل پیکر درجهاند — شش جهة را ره بپیلان دمان بست آسمان
رایت فتح آیتش چون آسمانفرسای گشت — مهچه‌ازمه پرچم[2] ازپروین بران بست آسمان
با سمند آسمانگرد زمین پیمای او — کش زحفظ ایزدی برگستوان بست آسمان
چرخ واختر را رکاب اندر رکاب آورد بخت — فتح ونصرت را عنان اندرعنان بست آسمان
رایتش را با ظفر عهد وفاداری بکین — چون دو یار دستیار مهربان بست آسمان
خنجرش را با اجل پیمان انبازی برزم — چون دو انباز حریص کاردان بست آسمان
درسنانش تارك مهراج ورای افراخت بخت — ازکمندش گردن چیپال وخان بست آسمان
چون سر افشان دید تیغش درزمین کارزار — لب ز یاد ریزش برگ خزان بست آسمان
چونسلیمان کشتهٔ تیغ شهنشه را نواخت — کش بسر از پر کرکس سایبان بست آسمان
از پس آن کز شکنج کالبد جانش رهاند — صف برش ازدام ودد برهر کران بست آسمان
گردن خاقان چین را از فراز زنده پیل — در خم خام سوار سیستان بست آسمان
کی دهم نسبت بخاقانش که درپیچان کمند — صد سوار سیستان درهرزمان بست آسمان
ای شهنشاهی که از روی تفاخر بر درت — پرده‌داریرا میان‌از کهکشان بست آسمان
پیش خرگاه جلالت چون‌سپنجی خانه‌ییست — نه رواقی کز پرند و پرنیان بست آسمان
با علو پایهٔ قدر تو گویی عقل را — پای فکرت در عقال خاکدان بست آسمان
چون ز گیسوی وشاقان تو باد آورد بوی — دم ز یاد دود عود و بوی بان بست آسمان
چون بر ابروی غلامان‌تو قهر افکند چین — لب ز ذکر هستی هر قهرمان بست آسمان
چون ز رای‌روشنت کسب ضیا کرد آفتاب — چون‌زخاك‌درگهت حرز یمان بست آسمان
هم از آن زینت برخسار قمر داد آفتاب — هم ازین زیور بفرق فرقدان بست آسمان
کرد از نام همایون تو حرفی چند وام — آیتی کش بر درفش کاویان بست آسمان
بود از نیروی آن کز فتنهٔ آهنگری — گردن ضحاك در بند گران بست آسمان
هم ازین نیرو ببازوی دلیران داد چرخ — هم از آنپیرانه بر تاج کیان بست آسمان
تا زدم دم از ثنای ذات پاك شهریار — زیور از شعرم بشعرای یمان بست آسمان
بر چراغ روشنان تا دودهٔ حبر[3] آردم — کلهٔ سیمین بی مشکین دخان بست آسمان

---

۱ ـ عسقلان : شهری در نزدیك شام که آنرا عروس شام میگفتند ۲ ـ مهچه: چیزی که از زر وسیم سازند وبربالای درفش نصب کنند ، پرچم : رشته‌هایی از ابریشم وغیرآن بشکل کاکل که بر سر درفش آویزند ۳ ـ حبر : مرکب

ترجمان وحی مُنزل نیست جز کلک صبا — وحی مُنزل بر زبان ترجمان بست آسمان
تا زبان بگشودم از نیروی مدح شهریار — هر سخندانرا ز شرم من زبان بست آسمان
زین لآلی تا گسستم رشتهٔ پروین مرا — از پرن[1] پیرایه بر کلک بنان بست آسمان
تا که مذکورست این درنامهٔ نام آوران — دست بهمانرا بنیروی فلان بست آسمان
باد مذکور اینکه از پیچان کمندچاکرت — روز هیجا گردن گردنکشان بست آسمان

در مدح فتحعلیشاه وتاریخ بنای قصر زر

ای فلك راستین از ملك راستان — نی، فلکت ز آستین گردفشان ز آستان
ظل همایون تـو خال رخ آفتاب — سقف زر اندود تـو تاج سر آسمان
قصر خورنق بخاك تا تو شکوه زمین — صرح ممرّد بباد تا تو طراز زمـان
مهر ترا در وثاق بردهٔ مجمر فروز — چرخ ترا بر رواق دایهٔ تعویذ خوان
از تو بگلزار و کشت گریهٔ ابر بهار — از تو باردی بهشت خندهٔ برق یمان
در رخ گلزار تو قبله گه زند ور — در دم مرغان تو زمزمهٔ زند خوان[2]
چرخ بر ینزاز جاجز تو که شد همرکاب — عرش خدارا زفر جز تو که شد همعنان
پرتو اخترفروز زینت توهین و هین — سایهٔ عرش آفرین زیور توهان و هان
جوهر انوار قدس پادشه بحر و بـر — سایهٔ دادار عرش دادگر انس و جان
فتحعلی شه که چون زلّه[3] ده نیك و بد — آفت دینار و دُر آتش دریـا و کان
کان بخروشد که من عاملیم دیر سال — بحر بنالد کـه من خازنیم باستان
ریشهٔ من گو بآب سود ملك چیست زین — خانهٔ من گو بباد حاصل شه چیست زان
جود ملك از یسار گوید ببخش برآر — خاطر شه از یمین گوید نامش ممان
نفع مهان نام نیك نی ز چنین مرده ریك[4] — سود شهان فیض عام نی ز چنان سوزیان[5]

---

۱ ــ پرن : ستارهٔ پروینست ۲ ــ زندخوان : بلبل ۳ ــ زله : مهمانی و آنچه از پیش مهمان زیادآید ۴ ــ مرده ریك : میراث ۵ــ سوزیان: معامله وسود وزیان

آری شاهی چنان درخورجودی چنین — آری ماهی چنین لایق نوری چنان
رهـرو نامش بطعن بر سفر آفتاب — خاطر جاهش بطنز بر خطر آسمان
عهد دلارای او ماشطهٔ روزگـار — ذات همایـون او واسطهٔ کن فکان
خردی خردای صبا کارگه[1] تو بزرگ — جسم تو کاهی ضعیف بار تو کوهی گران
پیش بزرگی چنان خردنمائی چنین؟ — ماه مهان خرده بین شاه جهان خرده دان
خشت بدریا مزن عرش بسلّم مپوی — کوه بناخن مکن لاشه بگردون مران
الغرض اینقصر زر دادجهانرا چو فر — زامر جهاندار راد ظل خداوند جان
از پـی تاریخ آن کلك صبا زد رقم — قصر خدیو زمن آمد زیب جهان

۱۲۲۸

در مدح فتحعلیشاه و برپا داشتن جشن شاهزادگان

ورود موکب فیروز شهریـار جهان — خجسته باد و همایون بتختگاه کیان
ابوالمظفر فتحعلی شه غازی — که آسمان زمینست و آفتاب زمان
سلیل گردش گردون اگر مراتب جم — ربیب[2] پرتو خورشید اگر سلالهٔ کان
سلیل جنبش این صفوت عوالـم عقل — ربیب تابش این جودت جواهر جان
ببارگاه جلالش که آن مصون ز زوال — بآستان حریمش که این بری ز زیان
بهرطرف نگری سروران نهاده کلاه — بهر کجا گذری خسروان گشاده میان
نخست کرد نگارندهٔ قضا و قدر — چو کرد نامهٔ هستی بنام کون و مکان
بدفتـر ملکی اسم سامیش طغـرا — بنامهٔ فلکی نـام نامیش عنوان
بهر دیار که از آسمان و سایه اثـر — بهر مقام کـه از آفتاب و نور نشان
بهر زبانی کش سایـه آفتاب ملوك — بهر بیانی کش نور سایـهٔ یزدان

---

۱ ـ نسخه‌ب ، کار توکاری بزرگ ۲ ـ ربیب ، پرورده و پسر - زن از شوهر دیگرش

اگر ببحر محیطش اشاره چونقاهـر / اگر بچرخ برینش نظاره چونغضبان
ز دود دودهٔ آن روشنان این تـاری / ز تاب تابهٔ این ماهیان آن بریان
اگر بجای مطر بارد از هـوا ضیغم / اگر بجای خضر[1] روید اززمین ثعبان
دهد بباد روانشان بیك ترانهٔ هین / کند بخاك نهانشان بیك اشارهٔ هان
ببیشه‌یی که نه جز مار گرزه ازحشرات / به‌بیشه‌یی که نه‌جز شیرشرزه ازحیوان
بدان شتابان چون گلپرست زی گلزار / بدین گرایان‌چون میگسار زی‌ریحان
به‌ری زسور ملکزادگان‌ملك‌چو کشید / بجشنهای ملـوك عجم خط بطلان
ز بس فشاند بفرمانش گنج زر گنجور / سرشت پیکر ماهی و گاو درهم از آن
چو لولیان مشعبد بپایکوبی در / در انجمن همه میران روم دست‌افشان
ستارگانـرا از چشم آسمان افکنـد / ز بس مشاعل روشن ببوی عنبر و بان
ندید چشمی از بـدو آفرینش دهـر / بروزگار ملوك زمانـه جشن چنان
یك از هزار نیارم سرود اگر رویـد / بجای هر سر موئیم صد هزار زبان
چنان چو سور ملکزادگان بپایان برد / بروزگـار سپندار و اردی و نیسان
سپاه خواند ز هرسوی و انجمن گشتند / چو نجمهای درنگی و ریگهای روان
براغ رانـد بفر فـراسیاب از ری / چو زاغ ژاله‌فشان ابر دست لاله‌ستان
هزار برزن وبازار و کوی و پرده‌سرای / هزار خیمه وخرگاه وکاخ وشادروان
همه ز اطلس چینی و عبقری دیبا / همه ز دیبهٔ رومـی و خلخی کتّان
ز قبّه هاشان بنشاند آتش خـورشید / ز پرده هاشان بنهفت گنبد گردان
بعرصه اندرش از کوس کسروی غوغا / بپهنه اندرش از نای نوذری افغان
ز بانگ توپ دل چرخ دایـهٔ تندر / زگرد مرد رخ مهر خواجهٔ قطران
ز مار های دم آهنج[2] سهمگین پیکـر / ز شیر های دژآگاه[3] آهنین دنـدان

۱ـ خضر : بمعنی کشت و درخت و سبزه ۲ـ آهنج : کشیدن ۳ ـ دژآگاه: سهمگین و غضبناك

یکی هزاهز شنعا[1] بروزگار پدید　　یکـی قیامت کبـری بکائنات عیان
درآنزمان که‌خطر داشت بازمین پیوند　　درآنزمین که شرف‌داشت بازمان‌پیمان
بکار گیهان آنـداور قضا و قـدر　　بعرض لشکر آنخسرو زمین و زمان
ازو بگنج درون راستان بفر و بفال　　ازو بدار نگون کجروان بهون و هوان
ز جیش قاهر چون‌آنخدیو کشور گیر　　ز تیغ شاهر چـون آنسپهر ملك ستان
بدشت اندر بگرفت باجهای ملوك　　براغ اندر آراست کار هـای جهان
هوای مسند جـم دید پیشوای ضمیر　　نورد کشور کی یافت رهنمای روان
ز بانگ کوس گرایان براه اورنگی[2]　　ز صوت نای سرایان ز لحن شادروان[3]
بدل بپرچم رایات کرد زلف نگار　　بجای نیزهٔ ابطال جست سرو نـوان
ببانگ ارغون پذرفت نغمهٔ ارغـن[4]　　برنج میدان بگزیـد راحت ایـوان
درآنزمین پس‌ازآن سیر آسمان پیمای　　بفرخی و سعادت قرین چو کرد قران
ملك بفر سلیمان نشست بر بـادی　　کـه آفتاب نتابیده بر بسایهٔ آن
زمانه فرخ وخـرم ستاره روشن و شاد　　چو دولتش برکاب وچو نصرتش بعنان
زمین زمرد چو دریای آهنین سربال　　هواز گرد چو گردون قیر گون‌خفتان
گه از نهیب هزاهز زمانـه آسیمه　　گه از غریو روا رو ستاره سر گردان
چو گرد موکب فیروز آن بلند اختر　　بدشت کشور ری داد فـرّ باغ جنان
فزون ز حصر مهندس مهان شاهپرست　　ز کاخ و کوی بهامون پی پذیره روان
ز روی خلّخی و موی دیلمی در دشت　　هزار روضهٔ سوری و خرمـن ریحان
ز چهر لعبت شکّی و جنبش ختلـی　　زمانه عرصهٔ فرخـار و پهنهٔ ختلان
بچرخ های دمان توپهای تنّین تـن　　بکوههای روان شیر های آهن جان

---

۱ ــ شنعا : مؤنث اشنع زشت و ناپسند　۲ــ راه واورنگی : نام‌آواز　۳ ـ شادروان مروارید نام آوازیست　۴ ـ ارغون : اسب چالاك و سبکسیررا گویند ، ارغن ، نام سازی‌که میگویند افلاطون سازندهٔ آن بوده‌است

هـزار درهٔ تنین بعرصه یی پیـدا هزار بیشهٔ ضیغم بجوشنی پنهان
زمین و رنج زلازل ز زخم سم سمند هوا و تف نوائر[1] ز بـرق نوك سنان
غبار لشکر پوشیده چهر هفت[2] اختر صهیل ابرش بگسسته بند چار ارکان
بگـرد تـیره شهنشاه آفتاب افسر روان چو در ظلمات آب چشمهٔ حیوان
ز بس نثار رهش توده توده در و گهر سراب قلزم و عمان خراب‌معدن و کان
نورد بارهٔ دارا بلؤلؤ لالا چو سیر رخش سکندر بگوهر رخشان
در آن پذیره علی‌شه بهین سلیل ملك که ملك را ز ملك مالکیست با فرمان
زطبع او چو خبر، بحر گوهرین‌امواج ز تیغ او چو اثر، ابر بسدین طوفان
ز عزم او چو درایت برشك اسکندر ز عدل او چو روایت بشرم نوشروان
نظیر او را ای دهر گر بدلت امید همال او را ایچرخ گر بجانت ارمان
بخار خاره و سندان بسنبل و سوری بکار سنبل و سوری بخاره و سندان
پیاده پو برکابش کزو چنین لایـق گهـر فشان بنثارش کزو چنان شایان
چنین بشهر گرائید شهریار مهین روانش بـارهٔ فرخنده پی بگنج روان
پی نظارهٔ شیران شاه شیر اوژن ببام و برزن غوغا و شورش غـزلان
هزار لعبت انگشت‌کش بافسر شاه که نك بسایهٔ چتر آفتاب نور افشان
ز چهر ترك وشان کاتشی بکشت خرد ز روی پرد گیان کاختری ببرج روان
فروغ آذر برزین ببوم هر بـرزن طلوع کوکب شعری ببام هر ایوان
بسحر جزع یمانی ز گوشهٔ برقع ز تاب عقد لآلی ز شقهٔ مرجـان
همی فشاندی مرجان ز دیده ها بر دل همی سپردی بردل ز سینه ها مرجان
چنین بدولت‌ونصرت چنان بفروشکوه ملك بزین تکاور گزیده گاه کیان
دوسو بپای ملکزادگان آزاده چو آفتاب فـروزان بظل شادروان

۱ ـ نوائر : جمع نائره ۲ ـ نسخهٔ ب ، چهرهٔ اختر

زشکرین لبشان باد عیسوی و دبور[1] ز آتشین رُخشان نار موسوی و دخان
ببند از آندم جانبخش عیسی مریم بجیب ازین ید بیضای موسی عمران
بصدرمحکمه احمد همه بدانش ودین بدشت معرکه حیدر همه بسیرت و سان
ببارگاه سراسر چو ابرهای بهار بکارزار تناتن چو برقهای یمان
همه نتیجهٔ مجد و همه سلالهٔ فخر همه خلاصهٔ عقل و همه لطیفهٔ جان
ز یکطرف امرا با متانت مهراج[2] ز یکطرف وزرا با فطانت مهران[3]
ز سهم سایهٔ یزدان زبانشان خاموش ز فرّ فرّه ایزد روانشان حیران
ستاده شیران هر جا بنیروی نیرم نشسته پیران هرسو بدانش دستان
ز تیغ آنان اقطاع دهر در رامش ز رای اینان اوضاع ملك در آمان
ز بانگ تندر آسا دریده پردهٔ چرخ هم از جلو در کریاس پیلهای دمان
ز حوضه‌هاشان[4] هندوی پیلبان پیدا چنانکه از زبر هفتم آسمان کیوان
ز رشك رامش رادان وجشن گاه ورود نظیر خازن فردوس وخائن زندان
در آنسپهر مثال انجمن که چون انجم ملك بانجمن افشاند حاصل عمان
چو کرد در بر شه راوی ثنای صبا بیان بنغمهٔ داود حکمت لقمان
ز آفرین من و آفرینش خسرو دراز گردن حوران ز غرفه های جنان
هزار یاره وپر گر بکف زساعد و نای نثار نام شهنشاه را قرین روان
ندیده ایم بدینمایه فرّهی جشنی بهیچ نامه در از کلك نامور دهقان
صبا ترا چو بتشریح آن توان نبود یکی ز بهر دعا خون دل بدامن ران
همیشه تا که بود زیب آسمان اختر هماره تا که بود زیور زمین سلطان
غبار موکب میمونش زیور خورشید فروغ طلعت گلگونش زینت گیهان

۱ـ دبور : باد، خلاف صبا ۲ـ نسخهٔ ب،ا منا، مهراج: لقب شاهان هند که مهاراجه نیزمیگویند ۳ـ مهران: نام یکی ازدانشمندان پارسیست ۴ـ حوضه: عماری که برفیل نهند

درمدح فتحعلیشاه و تاریخ بنای قصر زر

ای شرف هرزمین از که ؟ ز شاه زمن — زآب رخت آسمان ز آتش دل ممتحن
از شرفاتت سپهر در خطرات خطر — از غرفاتت بهشت در درکات محن
خاصه ازینقصر زر کامد با آن قصیر — قصر محدد که ماند در کنفش مفتتن
دیدم چو نصبح وشام آنرا بربوم و بام — کاین خزف گوژپشت ازمه وخورخشت زن
گفتمش ای بینوا خشت بدریا زنی — عزم محالی مکن جان بخیالی مکن
این نه بروج تو کش زیب دهی ازدوخشت — وز پی انجم کنی زیور این انجمن
کاین فلك احتشام از قبل احترام — پایه‌اش ازعرش پاك گر نه فزون مقترن
سقف ترا زیورند خشت مه و آفتاب — نی بچنین کاخ کش زیب فر ذوالمنن
آری برخلق خلد عسرت حلوا وشهد — آری بر اهل تیه سلوت سلوی و من
خارچنین خارخار[۱] ازشره بردل مخل — تار چنین آرزو بیهده برتن متن
عرش خداوندبین کش تو زمینی فرود — قصر شهنشه نگر کش تو کهینی کهن
نور خدایی در آن گوهر محفل‌فروز — ظل الهی درین اختر پرتو فکن
فتحعلی شاه ترك آفت کوه بدخش — ملك خدای بزرگ آتش بحر عدن
در ره دین قویم احمد دشمن شکار — بر در شرع قویم حیدر خیبر شکن
تا کەز بسطش زمین فارغ گشت ازفتور — تا که زباسش زمان ایمن گشت از فتن
ماند بحبس نیام خنجر هر شیر مرد — رست زرنج فغان حنجر هر پیر زن
روی همایون او شمعی گیهانفروز — نور الهی فروغ فر خدایی لگن
ابر بهاری بخار برق یمانی شرار — دست و دل شهریار واهب سر و علن
آری بر کائنات ایندوچوا کفی الکفاة — ابر مطیر و بهار برق یمان و یمن

---

۱ ـ خارخار : هوس وخواهش نیك یا بد

الغرض اینقصر زر دید چو زاتمام فر دامن الوند گشت پیش نگارش دمن

از پی تاریخ آن کلك صبا زد رقـم ک (امد زیب جهان قصر خدیو زمن)[1]

۱۲۲۸

در مدح فتحعلیشاه

تبارك الله ازین آسمان روی زمین که بسته کلك مصور بر آن بهشت برین

زشکلهای شگرف و ز نقشهای بدیع بهار خانهٔ تبّت نگار خانهٔ چین

بنان آزر عهـد آسمان سقفش را بگونه گونه صور داد زاختران تزیین

ز کلك مانی دوران بصحن مینویش مثال کوثر وطوبی قصور حورالعین

نه در نهاد جوانان این هرم[2] اضمار نه برطبیعت پیران آن اجل تضمین

درش دریچهٔ خاور بود که درهر صبح کند طلوع از آن آفتاب دولت ودین

ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه ندید بصدهزار قران چشم آسمانش قرین

شهنشی که بخاك درش بسجده درند گهی سکندر ودارا گهی ینال وتکین

صفوف خصم شکافد همی بتیغ جهاد چنانکه حیدر کرّار درصف صفّین

چوآنسوار بزین چشم روزگار ندید بنقره خنگ فلك تا نهاد زرین زین

صهیل ختلی او ابر کینه را تندر سنان خطی او گنج ملك را تنّین

کف کفایت اورا بابر نتوان خواند که آن بقطره کریمست واین بدر ثمین

چوبحر خاطراو بود در گهر بخشی اگر برابروی دریا زموج نامدچین

هزار عین عنایت بلفظ اوست عیان هزار آیت رحمت زچهر اوست مبین

---

۱ ـ قصیدهٔ دیگری نیز بدین مطلع :

ای فلك راستین ازملك راستان نی فلکت زاستین گردفشان زاستان

در تاریخ بنای قصر زر ساخته شده کلمات تاریخ آن عیناً کلمات همین مصرعست با تقدیم و تأخیر محل الفاظ (قصر خدیو زمن آمد زیب جهان) ۲ ـ هرم : پیری

هزار بارشرف خاك راست بر افلاك — که این خلاصهٔ نورست آن سلالهٔ طین
خطاب چرخ بدرگاه او چو کردم عقل — گره فکند برابرو که ایچنان و چنین
چه نسبتست مر اینرا بآن عفاك الله — که منّ و سلوت از آن زاد و امن و دولت ازین
اگر ز نیروی عاجز نواز ظالم سوز — کند بجان ضعیفان بقدر ذره قرین
نهیب مور برآرد ز مار گرزه دمار — سروی[1] گاو بدرد ز شیر شرزه سرین
اگر سلالهٔ عهدش غرض نبود نبود — سلالـهٔ حرکات فلك شهور و سنین
بیمن مدحت خسرو نتیجهٔ سخنم — ز پایه سایه فکن شد بر اوج[2] علیین
بهر زمانش ز مشاطهٔ کـرم بندد — هزار حلیهٔ احسان و حلهٔ تحسین
شد از اشارت آنخسرو بهشتی خوی — زشاهزاده حسن اینمکان بهشت آیین
چه شاهزاده بهین آفتابی از طلعت — چه شاهزاده بلند آسمانی از تمکین
سرشته دست قضا جوهری زعدل[3] و کرم — بطینتش که ز لطف عنایتست عجین
ببزم بذل چو گیرد بروز بار قرار — چو کان ببیسر یسار و چو یم بیمن یمین
نهاد خازن قدرت ز شبه گوهر او — بگنج خانهٔ ایجاد قفل بر زرفین[4]
بروز رزم چو آرد بزیرران یکران — چو روزگار بعزم و چو آسمان در کین
همیشه تا که بود چترشاه گردونسای — بیمن طالع آنخسرو زمان و زمین
بظل چتر فلکسای خسرویش مکان — بلی مکان چنانرا سزد مکین چنین
دعای دولتشان چون صبا کند او را — بگوش هوش ز روح الامین رسد آمین

---

۱ ـ سرو : شاخ ۲ ـ نسخهٔ ب ، باوج ۳ ـ نسخهٔ ب ، جود ۴ ـ زرفین : حلقه‌یی که بر چارچوب نصب کنند و زنجیر برآن آویزند

در تهنیت عید نوروز و توصیف تخت و مدح فتحعلیشاه

دو آفتاب کزان تازه شد زمین وزمان — یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان
یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک — یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم — یکی فروغ تجلای موسی عمران
یکی بنور جبین پاک کرده زنگ ظلام — یکی بچشم یقین دیده محو زنگ گمان
یکی نتیجهٔ انوار قدرت ایزد — یکی خلاصهٔ آثار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار — طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان
زخاره پر گهر آمد از آن دفاین این — زخاک خوارتر آمد ازین نتایج آن
فواید اثر آن بود مربّی جسم — روایح کرم این بود مفرّح جان
از آنکواکب تابان همه کشیده لگام — ازینمواکب شاهان همه گسسته عنان
هم از مآثر انشاخ پر گل و نسرین — هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان
زفیض آن شده عالم چو عرصهٔ جنّت — زعدل این شده گیتی[1] چو روضهٔ رضوان
غنی ز تربیت آن مدام سائل بحر — فقیر از کرم این همیشه خازن کان
ازین مدایح توأم دلا خموشی به — که تا ز شرک نبینی زیان ازین هذیان
میان ایندو چه نسبت یکی مشاهده کن — کزین کمال مشاهد شود از آن نقصان
یکی نظارهٔ رویش ز چشم بارد اشک — یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان
یکی بقای شتابش دهد شتاب بقا — یکی زمان حیاتش بود حیات زمان
بروی تابان بفروزد آن چو از خاور — برای رخشان بنشیند این چو در ایوان
چه رشکها که برد روی آن ز خاطر این — چه طعنه‌ها که زند رای این بطلعت آن
باین دقیقه مگر راه مدح آن پویم — که بوده بهر حدوث زمان این پویان

---

١ ـ نسخهٔ ب، گیهان

گزیده فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح بظل رایت منصور او گزیـده مکان
جهانگشای خدیو یکه خسروان بستند بپیشگاه جلالش چـو پیشکار میان
یگانه ملک‌ستانی که همچو بارخدای بوحدت آمده در ملک کثرتش برهان
زند بقلب یلان آتش از یسار و یمین چو آورد بیمین از یسار برق یمان
بخدمتش رخ احرار دهر سجده گزار بحضرتش لب ابرار عهد بوسه زنان
زفضل و حشمت او محو کرده سیر سپهر زعدل و رحمت او درنوشته دور زمان
صفیحه هـای مرسّم برسم اسکندر صحیفه های موسّم[1] باسم نوشروان
فروغ آتش تیغش بدیـدهٔ ابطال خیال آب حسامش بسینهٔ شجعان
عنان چو شعلهٔ نیران بلجّهٔ دریـا نهان چو لجّهٔ دریـا بشعلهٔ نیران
بروز عید همایون زمین بخت چو خواست زند بتخت کیان[2] تکیه خسرو گیهان
بحکم نافـذش آراستند تختی را که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان
شبیه شمسهٔ آن گشتی آفتاب منـیر گر آفتاب شدی از فراز عرش عیان
نظیر پایهٔ آن بودی آسمان بلند گر آسمان نه نگون بودی و نه سر گردان
بچرخ و عرش و بکان و بمهر چون نبود چگونه نسبت اینتخت گوهری[3] بتوان
بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ بکان اشعهٔ مهر و بمهر گوهـر کان
ز زر گران بدایع نگار زرین چنگ که ساحریست از ایشان بسامری بهتان
چهار هدهد عرش آشیان ز در و گهر گرفته جا بیمین و یسار شمسهٔ آن
تبارك‌الله از آنچار هدهدی که کنند بصد هزار سلیمان رموز ملك بیان
در آندو پله اژدر مثـال کاوردنـد از آن بمعجز معراج منکران ایمان
اشارتیست که‌این تخت شاه شیردلست که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان

---

۱ ـ موسم : داغ زده و نشان شده　۲ ـ نسخهٔ ب ، بتخت حمل　۳ ـ نسخهٔ ب ، چرخ گوهرین